

رانده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

نام کتاب : رانده سرویس

نویسنده : کاربر انجمن نودهشتیا sun daughter48

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

Ww.98iA.Com



رانتده سرویس | sun daughter48 کاربر سایت

مقدمه :

باز امد بوی ماه مدرسه *** بوی بازی های راه مدرسه

بوی ماه مهر ماه مهربان *** بوی خورشید پگاه مدرسه

از میان کوچه های خستگی *** می گریزم در پناه مدرسه

باز می بینم ز شوق بچه ها *** اشتیاقی در نگاه مدرسه

زنگ تفریح و هیاهوی نشاط *** خنده های قاه قاه مدرسه

باز بوی باغ را خواهم شنید *** از سرود صبحگاه مدرسه

روز اول لاله ای خواهم کشید *** سرخ بر تخته سیاه مدرسه

فصل اول :

دییرستان دخترانه‌ی شهیددانش بخش-اول مهر

حیاط پر از جمعیت بود. هنوز بچه‌ها به صفت نشده بودند. برخی روی زمین نشسته بودند و برخی دیگر به دنبال دوستان خود چشم می‌چرخاندند. سال اولی‌ها اکثراً تنها قدم میزدند یا به دیوار تکیه داده بودند.

واژه‌ی غلغله هم عاجز از توصیف این جمعیت بود.

اما در گوشه‌ای دیگر از حیاط روبه روی برد غلوه کن شده‌ی سبز رنگ که برگه‌های کلاس بندی را در خود جا داده بود.

چهار نفر بہت زده با مانتو و شلوار طوسی تیره و مقنعه‌ی مشکی به ان خیره بودند.

لبهایشان اویزان بود و چهره‌هایشان در هم... از سمت چپ به راست:

ترانه یوسفی دختری با قد متوسط، موهای فر طلایی که رنگ و مدلش همیشه زبانزد خاص و عام بود. با چشمها یی نه چندان درشت، بینی قلمی و لبهایی نازک... اهی کشید.

نفر دوم پریناز پارسا با قدی کمی کوتاهتر از ترانه باموهای وز مشکی و چشمها یی سبز رنگ و پوستی گندمی به سنگ ریزه‌ی جلوی پایش ضربه‌ای زد و گفت: اه... لعنتی...

نفر سوم سحر کریمی درست هم قد پریناز با چشمها یی ریز مشکی و صورت گرد و گونه‌های خوش تراش و برجسته طبق عادت کوله اش را از این شانه به ان شانه کرد و با حرص گفت: اخرشم زهر خودشو ریخت، عوضی عقده‌ای...

و نفر چهارم شیم دهکردی دختری نسبتاً درشت که موهای لخت مشکی اش را یک طرفه روی چشمش ریخته بود تا افتادگی پلک چیش را بپوشاند. با چهره‌ای مهربان و خونگرم و لبهایی برجسته و چانه‌ای خوش ترکیب... با دندانها یی سفید که پشت ارتودنسی مخفی بودند... لبخندی به دوستانش زد و دو چال روی گونه‌هایش هویدا شد... با لحنی گرم گفت: اونقدر اهم بد نیست.... زنگ تفریح‌ها که باهیمیم... نه؟

هر سه نگاهشان را از برگه‌های کلاس بندی گرفتند و به او خیره شدند و ترانه گفت: اره راست میگه خیلی هم بد نیست... دو به دو باهیمیم... زنگ تفریح‌م که از مون نگرفتن....

سحر لبخندی زد و گفت: این عقده‌ای فقط میخواه مارو حرص بده...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز: غلط کرده بخواه مارو حرص بد... حرص چی؟ کلاسماونو جدا کنه... زنگ تفریح ها رو که ازمون نگرفتن... خارج از مدرسه که نمیتونه جدامون کنه... میتونه؟

شمیم با همان لبخند دلنشیش گفت: اره... دیگه بیخیال... داره میاد....

خانم دلفان با لبخند مرمزوز سرتا پا مشکی درحالی که دستها یش را پشت کمرش قلاب کرده بود به سمت انها می‌امد.

بچه‌ها سلام کردند و خانم دلفان سری تکان داد و نگاهی به سرتاپای انها انداخت و گفت: دیگه امسال چهارنفر باهم نیستین اتیش بسوزونین... و خنده‌ی کریهی کرد و رو به ترانه گفت: یوسفی استین کوتاه پوشیدی یا مانتو؟ استیناتو بده پایین...

و رو به شمیم: دهکردی موها تو بده تو... از اول سال باید تذکر بدم....

نگاهی به مانتو تنگ پریناز کرد و چشمها یش را ریز کرد و گفت: باز تو مانتو تو تنگ کردی پارسا...

پریناز: نه به خدا خانم... از اول سایزش همین بود...

دلغان: زنگ بعد بیا دفترم ببینم... و قدم زنان از انها دور شد.

ترانه که استین های مانتویش را جلو خانم دلفان پایین داده بود با رفتش از فرصت استفاده کرد و مشغول تا زدن استین هایش شد.

شمیم هم غر غر کنان رو به سحر گفت: اینه اتو بده... اه ریده شد تو موها... .

همان لحظه بلند گو اعلام کرد که بچه به صفحه شوند.

بعد از مراسم کسل کننده و تکراری صبحگاه و شنبیدن همان سخنان تکراری از زبان مدیر و ناظم و خواندن دعا و ارزوی موفقیت برای تازه واردین اول دبیرستان و اینکه همه سال خوبی را در کنار هم سپری کنند به سمت کلاس‌ها حرکت کردند.

مدرسه‌ی بزرگی بود. پنج طبقه که طبقه‌ی هم کف مربوط به دفتر مدیر و ناظمان و معلم‌ها و ازمایشگاه تجربی و امور پرورشی همگی در انجا بود. هر طبقه هشت کلاس داشت. طبقه‌ی اول چهار کلاس مربوط به اول دبیرستان بود و چهار کلاس ریاضی دوم دبیرستان...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

طبقه ی سوم چهار کلاس دوم تجربی و چهار کلاس سوم ریاضی...

طبقه ی چهارم چهار کلاس سوم تجربی، دو کلاس پیش تجربی و دو کلاس پیش ریاضی... انسانی در هیچ مقطعی نداشت.

در طبقه ی سوم سلانه به انتهای راه رو میرفتند... هیچ کدام حوصله ی حرف زدن نداشتند... از اول راهنمایی با هم و در یک کلاس همیشه در انتهای کلاس دو نیمکت اخر را قرق میکردند... اما حالا... بعد از این همه سال... جدا شده بودند.

با ناراحتی از هم خداحافظی کردند. ترانه و سحر هم کلاس بودند و شمیم و پریناز باهم...

ترانه با نگاهی به جمع کلاس متوجه شد که اکثرا از بچه های پارسال جمع خودشان است و همین حرصش را بیشتر از قبل میکرد.

مثل همیشه به انتهای کلاس رفتند و ترانه هنوز ننشسته فریاد زد: بچه ها میزا رو بدین جلو... کمرمون شکست....

هدیه هم کلاسی پارسالش لبخندی زد و گفت: بذار بررسی بعدا شروع کن....

بعد از امدن معلم اجبارا سکوت کردند... زنگ تفریح اول که به خاطر طولانی بود صبحگاه پریده بود و زنگ تفریح دوم هم انقدر کوتاه بود... اصلاً نفهمیدند چطور گذشت... هنوز دمک بودند.

زنگ آخر که خورد ترانه رو به سحر گفت: این معلم شمیمون خیلی گنده... برمی عوضش کنیم...

سحر با پوز خند گفت: اره مثل پارسال مه فیزیک و عوض کردی...

ترانه دماغش را بالا داد و گفت: اگه پارسال شماها پشتم و خالی نمیکردین عوضش میکردم...

سحر کتو که راست میگی...

ترانه با حرص چشم غره ای رفت و گفت: دروغ میگم؟

سحر همانطور که در اینه خودش را ور انداز میکرد لبخندی زد و گفت: نه...

ترانه اینه را از دستش کشید و گفت: کی تو رو نگاه میکنه... اخه... و همانطور که موهایش را درست میکرد گفت: راستی ازون جناب عاشق پیشه چه خبر... همسادتون؟

سحر نگاهش کرد و گفت: همسادمونم هست... میاد میره...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه: اینقدر این پسره رو جز نده... گناه داره....

سحر: ترانه سرکوچمونو دارن خونه میسازن.... یه چند تا کارگر افغنى داره... نمیدونى چقدر خوشگلن.... موهاشون مثل تو طلايه... چشمای عسلی... هیکلای چهارشونه... نمیدونى چه طوری فرقون به دست میدون... این ور و اوون ور... اجر پرت میکنن... خیلی نازن... بیا یکیشونو واسه تو بگیریم...

و خودش پقی زد زیر خنده... ترانه لبخندی زد و گفت: تو این قحطی پسر... من که از خدام هست با یکی از همین خارجی ها عروسی کنم... تازه کلاسم داره.... میگم شوووووورم... خارجیه.... و هر دو با صدای بلند خنیدند.

شمیم و پریناز با هم وارد کلاس شدند و گفتند: چه خبره بگید ماهم بخندیم...

سحر: ترانه میخواهد شوهر کنه..

شمیم: جدی ترانه... مبارکه... حالا کی هست این مفلوک بدبخت؟

سحر: کارگرای سرکوچمون...

پریناز: او خیلی کارگرای شهرداری.... چه شغل شرافتمدانه ای... مبارکت باشه ترانه جون... دست راست روسر ما....

ترانه لبخندی زد و دستش را با ملایمت روی سر پریناز و شمیم و سحر کشید و گفت: بریم گوسپندان من... اقای نعمتی الان غذاتونو سرو میکنه...

هر سه با صدای بلند خنیدند و ترانه گفت: به خدا علف زیر پاش سبز شد... بریم دیگه... اه... و خودش زودتر از همه از کلاس خارج شد.

همانطور که قدم زنان وارد حیاط میشدند. شمیم گفتکاین معلم ادبیاتمون خیلی چسه... اه گند دماغ... کی میخواه اینو تا آخر سال تحمل کنه...

سحر: بدہ ترانه و است عوضش کنه...

پریناز: چه کسی اونم ترانه... پارسال فیزیک و عوض کرد کافی بود.... شما از این لطفا نکن ترانه جون...

ترانه که دستش را ساییان چشمش کرده بود تا افتتاب اذیتش نکند گفت: پس ماشین اقای نعمتی کو؟

سحر: نمردیم اقای نعمتی یه بار دیر کرد...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه ا لحنی نگران و مادرانه گفت: اخ ناهار شماها دیر شد... حالا من علف از کجا بیارم ؟؟؟

شمیم با خنده گفت: لووووووس... قد خر نمیفهمی به ما میگی گوسفند؟

ترانه شکلکی در اورد و همان موقع اقای باقری مسئول رائفه سرویس ها فریاد زد: بچه های امیر اباد... کجا بین؟

دخترها با گامهایی تند خود را به اقای باقری رساندند و سلام کردند.

اقای باقری با حرص سیلش را میجوید گفت: برین اقای نعمتی بیرون حیاط پارک کرد... چقدر دیر کردین... بجنین... به سلامت...

اقای نعمتی از اول دیبرستان رائفه سرویس این چهار نفر بود. مرد مهربان و پاکی بود. هر چهار دختر مثل یک پدر دوستش داشتند.

پژوی سیاه اقای نعمتی مثل همیشه از تمیزی برق میزد. دخترها جلو رفته و باشوق و ذوق سلام کردند. اقای نعمتی گرم پاسخشان را داد و مثل یک پدر صمیمانه با انها احوالپرسی کرد و به رس ادب درهای عقب و جلو را برایشان بازکرد. دخترها تشکر کردند و داخل ماشین نشستند.

ترانه رو به اقای نعمتی گفت: اقای نعمتی دلمون برآتون تنگ شده بود....

اقای نعمتی لبخندی زد و گفت: منم دخترم... خیلی دلم واستون تنگ شده بود... دخترای من که هیچ سراغی از پدرشون نمیگیرن.... همسون رفتن سر خونه زندگیشون... اهی کشید و سکوت کرد. ماشین به حرکت د رامد و اقای نعمتی رو به ترانه گفت: دخترم کمربند تو بیند...

ترانه: اقای نعمتی همچ تو خیابونیم....

اقای نعمتی: باشه دخترم... ولی احتیاط شرط عقله...

ترانه مثل همیشه مغلوب این لحن گرم و محبت امیز اقای نعمتی شد و کمربندش را بست.

ترانه برای عوض کردن جو گفت: اقای نعمتی بابا این ماشینتون و سی خور کنین دیگه... راستی هنوزم نوار داریوش و دارین... لاقل اونو بذارین....

اقای نعمتی با لبخند قبول کرد کمی بعد صدای داریوش در فضا پخش شد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه مثل همیشه اولین نفر پیاده شد و قبل از بستن در گفت: ۷.۲۵ دقیقه دیگه اقای نعمتی...

اقای نعمتی: اره دخترم... به سلامت.

و ترانه بعد از خداحافظی وارد مجتمع شد.

منزل انها در یک برج شیک و زیبا با نمای سنگی بود و پدر ترانه مدیر عامل یک شرکت واردات و صادرات بود و مادرش هم لیسانس حسابداری و در همان شرکت مشغول به کار بود. هر دو ادمهایی منطقی و تحصیلکرده بودند و تمام فکر و ذکرشنان تامین نیازهای یگانه دخترشان ترانه بود.

ترانه گاهی از تنها یی می نالید اما وقتی بیشتر با خودش به مزیت های تنها یی فکر میکرد به این نتیجه میرسید نه تنها بد نیست بلکه ارزویش بود.

ترانه گاهی از تنها یی می نالید اما وقتی بیشتر با خودش به مزیت های تنها یی فکر میکرد به این نتیجه میرسید نه تنها بد نیست بلکه ارزویش بود که پدر و مادرش همان اشب هم به خانه بازنگردند.

تک فرزند بودن یعنی رفاه کامل یعنی هر کار دلت میخواهد انجام بده... بعد از تعویض لباس به سراغ یخچال رفت تا غذایش را دورن ماکروفر بگذارد و گرمش کند، سپس به سراغ تلفن رفت و بعد از تماس با مادرش ضمن انکه خبر رسیدنش به خانه را بدهد و شنیدن و گفتن حرفهای تکراری به پریناز زنگ زد. میدانست که الان رسیده است. درست یک کوچه با هم اختلاف داشتند.

برعکس ترانه خانواده‌ی پریناز پر جمعیت و شلوغ بودند و وضع مالیشان نسبتاً بهتر... پریناز و خانواده اش در یک ساختمان پنج طبقه که متعلق به خودشان بود زندگی میکردند. یک اپارتمان شیک که پدرش ان را برای خودش و چهار فرزندش ساخته بود. طبقه‌ی پنجم خودشان مینشستند و طبقه‌ی چهارم برادرش پرویز که هشت ماهی بود ازدواج کرده بود و سه طبقه‌ی دیگر فعلاً مستاجر نشین بود.

برادر و خواهر دیگر پریناز به نام‌های پرهام و پریچهر هر دو در شهرستان درس میخوانند.

نسبتاً خانواده‌ای مذهبی بودند. ضمن انکه مادر پریناز خانه دار بود و پدرش هم مهندس راه و ساختمان...

مشغول باز کردن بند کفشهش بود که مادرش جلو امد و گفت: بیا ترانه زنگ زده...

تلفن را به دست پریناز سپرد.

شیم با اختلاف سه کوچه با خانه‌ی پریناز از اتومبیل اقای نعمتی پیاده شد و گفت: پس فردا ساعت ۷ و پنج دقیقه منتظرم... خدا حافظ...

شیم و خانواده اش سطح متوسطی داشتند و در طبقه‌ی دوم یک اپارتمان چهار طبقه زندگی میکردند. یک خواهر کوچکتر از خودش به نام شیدا داشت که محصل و در مقطع دبستان بود.

پدر و مادرش هم هردو شاغل بودند. پدرش کارمند بانک و مادرش هم در یک شرکت فراورده‌های غذایی مشغول بود.

شیم نگاهی به عروسکها و دفتر نقاشی و پاستیل و مداد رنگی‌ها ای خواهرش که همه در سالن پذیرایی پراکنده بود انداخت وبا عصبانیت گفت: شیدا یا اینا رو همین الان جمع کن.... یا از ناهار خبری نیست... فهمیدی؟

سحر وارد خانه شد. یک خانه‌ی دوطبقه‌ی قدیمی که طبقه‌ی همکف را اجاره کرده بودند. پدر سحر سالها پیش در یک تصادف جانش را از دست داده بود و مادر پرستارش برای تامین نیازهایشان مجبور بود بیش از چند شیف در هفته اضافه کار بایستد و برادر بزرگترش سهیل با تمام عشق و علاقه‌ای که به درس و دانشگاه داشت.... درسش را تا نیمه رها کرده بود و به سر کار رفته بود تا باری را از دوش مادرش کم کند. همیشه نهایت ارزویش این بود: حالا که خودش به جایی نرسیده است.... سحر درسش را ادامه دهد و بالاترین مدارج علمی را کسب کند و رویاهای پدر ناکامش و مادر همیشه خسته اش را به واقعیت تبدیل کند.

و سحر هم انصافاً همیشه لطف بیکران مادر و برادرش را سپاسگزار بود و توانسته بود انها را راضی نگه دارد. صبح روز بعد دخترها بدون تاخیر یک به یک سوار شدند و به مدرسه امدند.

اقای نعمتی برای اولین باز از اتومبیلش پیاده شد و گفت: بچه‌ها براتون ارزوی موفقیت میکنم... خدا حافظ. دخترها متعجب نگاهش میکردند. اقای نعمتی عادت نداشت از ماشین پیاده شود و اینطور از انها خدا حافظی کند.

زنگ اول ترانه و سحر دیگر نداشتند و سحر داشت از همان پسر همسایه‌ی معروف برای ترانه تعریف میکرد.

مدتها بود که پسری که در خانه‌ی رو به روی انها زندگی میکرد دنبال سحر بود و هر دفعه به نحوی جلوی سحر سبز شده بود و این بار میخواست به زور نامه‌ای را به او بدهد.

و سحر داشت جریان نامه را تعریف میکرد.

ترانه: خر نشی یهو نامه قبول کنی... بد بخت میشی ها...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر:مگه دیوونم....بعدشم اصلا از ادمای کنه خوشم نمیاد...خیلی ادم مذخر فيه....

ترانه: از این جماعت یه بار شماره و نامه بگیری دیگه ولت نمیکنن...اونم با اون داداشی که تو داری...

سحر نگاهی به ترانه انداخت و گفت:مگه داداشم چشه؟

ترانه:چش نیس گوشه...خیلی غیرتیه... وقتی هم عصبانی میشه دیگه هیشکی و نمیشناسه...

سحر:تو عصبانیت اونو از کجا دیدی؟

ترانه:یه بار یادت نیست..راهنما ی بودیم...او مده بود دنبالت... منو دید موهم بیرونه سر تو داد زد:موهاتو بده تو...

سحر:خوب رو این چیزا اره یه ذره حساسه...و گرنه داداشم خیلی مهربون و حیوانیه....

ترانه بالحنی خاص گفت:اره حیوانی یه...

سحر اول متوجه منظور ترانه نشد....کمی بعد با حرص محکم به پهلوی ترانه زد و گفت:بیشور عوضی....

و ترانه فقط با صدای بلند میخندید.

زنگ تفریح بود و پریناز باشور و هیجان خاصی داشت از دوست پسر جدیدش تعریف میکرد.

هر چهار نفر روی زمین نشسته بودند. ترانه دستهایش را رو به اسمان گرفت و گفت: خدایا یه عقلی به این بده....یه پولی به من...دختر نمیگی پرویز بفهمه میکشت...من نمیفهمم چه جوری جرات میکنی این کارار و بکنی...

پریناز با حسی که انگار قله ای اورست را فتح کرده باشد گفت: هنریه واسه خودش...

شمیم: خوب خانم هنرمند یه ذره از این استعدادت به ما هم یاد بده...

پریناز: چشم فرصت کردم... حتما... ولی باید با وقت قبلی باشه...

سحر شکلکی در اورد و خواست چیزی بگوید که ترانه اهسته گفت: دلفین پیر او مد... پاشین بریم سر کلاس....

خانم دلفان به انها رسید ولی هر چهار نفر با زرنگی از دستش فرار کردند و به دو پله ها را بالا رفتد.

روزهای اول مدرسه تق و لق بود.... دوم مهر هم بدون هیچ اتفاقی سپری شد.

راننده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

چهار نفری در حیاط مدرسه ایستاده بودند و منتظر اقای نعمتی..اما خبری از ان مرد خوش پوش و مرتب و خوش وقت نبود.

اقای باقری فریاد زد:بچه ها امیر اباد...دخترها به سمت او رفتند.

اقای باقری:بچه ها راننده سرویستون عوض شده...چند لحظه اینجا صیر کنید تا بهتون بگم راننده ی جدید کیه....و خودش به سمت جمعی از راننده ها رفت که گوشه ای از حیاط ایستاده بودند.

هر چهار نفر با بعض ایستاده بودند...ترانه با حرص گفت:یعنی چی.....برای چی عوضش کردن..

شمیم:اگه گذاشتمن یه روز اب خوش از گلومون پایین بره.....لعنی...

پریناز هم با غیظ گفت: اون از دیروز اینم از امروز.....حالا کدوم ادم گند دماغی میخواود رانندموں بشه خدامیدونه.....

سحر: خدا کنه ماشینش پراید نباشه....

ترانه چشمها یش را گرد کرد و گفت:پیکان نباشه.....وای من حالم از بوی پیکان به هم میخوره....

سه دختر دیگر با وجود ناراحتی خنده دند و سحر گفت:مگه ماشینم بو داره....

ترانه دماغش را بالا داد و گفت:اره.....بو داره.....

و رو به اقای باقری که هنوز انجا ایستاده بود شروع کرد به غر زدن:مرتیکه ی شیکم گنده.....کچل بیریخت....با اون سیبیلای از بنانگوش در رفته اش.....اه حالم ازش بهم میخوره....نکبت چندش.....

اقای باقری رو به انها فریاد زد:بچه های امیر اباد...برین بیرون یه سمند نقره ای جلوی در پارک کرده...برین ادرساتونو بهش بدین...صبح چه ساعتی سوار بشین...ظهر کی بیاد...همرو باهاش طی کنید.....برید به سلامت...

دخترها سلانه از حیاط خارج شدند..در بین ماشین ها فقط یک سمند نقره ای روی پارک شده بود.

ترانه مثل همیشه در جلو را باز کرد و بدون توجه به راننده خودش را روی صندلی ول داد...شمیم و پریناز و سحر هم به ترتیب پیاده شدن سوار شدند.

ترانه به سمت راننده برگشت و خواست سلام کند که دهانش نیمه باز ماند و کلمه در گلویش خشکید چشمها یش در حد توب پینگ پونگ گشاد شده بود.عقبی ها هم دست کمی از او نداشتند...هر چهار نفر مبهوت به او خیره شده بودند.

راننده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پسر جوانی پشت فرمان نشسته بود... صورتش گرد و استخوانی بود با موهای مشکی که کمی جعد داشت و یک طرفه روی پیشانی اش ریخته بود و چشمها یابی روشن ، پوستی سفید و بینی گوشتش کوچک ولبهای صورتی رنگ و چانه ای خوش ترکیب...

ترانه بالکنت گفت: ب بب.... خشید.... فک... فکر کنیم اشتباه سوار شدیم...

پسر جوان لبخندی زد که نزدیک بود ترانه و بقیه را بیهوش کند... چهره‌ی جذاب و منحصر به فردی داشت.... تضاد رنگ موهای سیاهش با چشمها یابی روشنش واقعاً زیبا بود.

پسر جوان با همان لبخند گفت: سلام...

ترانه خودش را جمع و جور کرد و گفت: سلام... و دخترهای عقب هم تک تک سلام کردند.

پسر جوان: من سزاوار هستم... مسیرتون کجاست؟

ترانه با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و گفت: امیر اباد...

سزاوار: من خیلی به ادرس‌ها وارد نیستم.... اگه ممکنه راهنماییم کنید.

سپس ماشین را روشن کرد و صدای تیک تیک راهنمای در فضای ماشین پخش شد.

ترانه حین ادرس گفتن سعی میکرد به روبه رو نگاه کند. از خودش حرصش گرفته بود که چرا مقابل یک پسر اینقدر دست و پایش را گم کرده است.... پریناز فقط به اینه‌ی جلوی ماشین خیره بود تا بلکه سزاوار نظری از اینه‌ی به او بیندازد.

شمیم وسط نشسته بود و سعی داشت زیر و بم لباسهایش را دراورد. یک جین مشکی به همراه یک پیراهن مردانه‌ی خاکستری پوشیده بود.... با کفشهای ال استار مشکی... استین هایش را تا ارنج تا زده بود. قدش به نظر بلند می‌امد. شمیم ذوق مرگ شده بود و زیر لب دعا به جان اقای باقری میکرد که چنین راننده سرویسی را نصیباًشان کرده بود...

سحر هم از سکوت داخل ماشین حرصی شده بود.... و هینطور چشم میچرخاند تا بینند تزیینات داخل ماشین چه چیزهایی است.

دو عروسک کوچک به شیشه‌ی جلو و دوتا به شیشه‌ی عقب... خرگوش سفید و موش خاکستری به شیشه‌ی جلو چسبانده بود و یک میمون قهوه‌ای و یک خوک صورتی به شیشه‌ی عقب.... سحر با خود فکر کرد: باغ وحش درست کرده اینجا...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ماشین قدیمی به نظر میرسید. نگاه سحر از صندلی ها با روکش مشکی چرم به سزاوارافتاد... گردن بلند و کشیده ای داشت و سرش تا نزدیکی سقف ماشین بود.

ترانه به عقب چرخید... هر سه نفر زیر چشمی به سزاوار نگاه میکردند... ترانه پوز خنده زد و گفت: الوووووو... کجا بین؟
دخترها از رویا بیرون امدند و به ترانه خیره شدند...

ترانه با همان شور و شوق همیشگی اش داشت خاطره ای از تابستان و سفرشان به کیش تعریف میکرد... و وقتی به جاهای بانمک و خنده دارش می رسید بی اراده به سزاوار خیره میشد تا حالت چهره ای ارو را دریابد.

اما سزاوار با چهره ای جدی به رو به رو خیره شده بود و کاری به کار دخترها نداشت.

اما سزاوار با چهره ای جدی به رو به رو خیره شده بود و کاری به کار دخترها نداشت.

ترانه اولین نفر پیاده شد.

سزاوار: صبح ساعت چند بیام دنبالتون؟

ترانه: آقای نعمتی ۷ و بیست و پنج دقیقه میومد دنبال من....

سزاوار تقریبا فریاد زد: چند؟ دخترها متعجب نگاهش میکردند. سزاوار به خودش امد و گفت: ببخشید نمیشه یه کم زودتر بیام؟ من دانشجوام... کلاس دارم....

ترانه با بدجنسی لبخندی زد و در را محکم بست و گفت: اون دیگه مشکل خودتونه... آقای نعمتی همیشه ۷ و بیست و پنج دقیقه میومد دنبالمون... خداحافظ شما...

و با قدمهای ارام و خونسرد از اتومبیل دور شد.

سزاوار با حرص دنده را عوض کرد و با سرعت از انجا دور شد.

ترانه با همان لبخند پیروزمندانه اش وارد خانه شد.

بعد از خداحافظی با مادرش صدای زنگ تلفن باز هم بلند شد.

ترانه: بله؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نواده‌شیا

کتابخانه نود هشتیا

ترانه تلفن را از گوشش دور کرد و داد زد: زهر مار... بلندگو قورت دادی... جمع کن خود تو... .

بر نماز:و!!!ای تر انه...جه حیگری بود.....خد ۱۱۱۱ منو بکش.....

تے انه:نه ات او نورا نیست... نه؟

ب ناز: نه و نه

تہ انہ: خاک ہ سست...

بر بناز حدی، شد و گفت: غلط که دی، حشم تو هم گرفته....

تاریخ اسلام

تذکرہ: مدنی اصلاح خوش نیویڈ...

ب بناء زاره ارجح عموم انتسخة نذاشتک داری، مسحه عبس

ترانه که مشغول نیم و درست کدن با یک دست بود... و غنیمیتی داشت. باشد و گفت: اخ سوختم.

سازمان اسناد و کتابخانه ملی ایران

تاریخ کو خنده اش گرفته بعد گفت زکر مفت ندیم و حذف میگما

د. بنان (قدیمیت) در کوههای

تاریخ پر کار نداری برگزینش

ب بناءً توجه به حرف، او خندق و گفتن است. اسم شهنشاهی...

تد آنها است، همگی بیاد می‌رفتند و سه‌سهم فاصله‌بینش با حالات

د بناز فکر وک اسماش گ باش؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه: اسمش؟؟؟ جعفر.... و با صدای بلند خنید.

پریناز: کوفت... جدی پرسیدم...

ترانه: من چه میدونم..... علم غیب که ندارم اکبر ... جواد... حسن... فکر کن اسمش غضنفر باشه.... غضی جون... پری و غضی... چه بهم میاین...

پریناز با خنده گفت: عمله‌ی سر کوچه‌ی سحر اینا رو دیدی؟

ترانه: به اونم رحم نکردی؟ تورش کردی نه؟

پریناز با خنده گفت: نه اون مال توه.... من به رفیق خیانت نمیکنم... فقط یه توک پا رفتم دیدمش.... ترانه خداوکیلی خیلی خوشگله... و با صدای بلند قهقهه زد....

ترانه: مر ر ر ر ر ر رگ..

پریناز: بگو با این همه خوشگلی اسمش چیه؟؟؟

ترانه: غضنفر....

پریناز جدی پرسید: این اقای غضنفر مثل اینکه خیلی چشتو گرفته‌ها... کی هست حالا؟

ترانه: شاهزاده‌ی رویاها... و خودش خنید، پریناز پای تلفن غرغر میکرد...

ترانه ساكت شد و کمی بعد گفت: نگفتنی حالا اسمش چیه؟

پریناز: طالب....

بعد از کمی سکوت هر دو با صدای بلند خنیدند.

پریناز خواست چیز دیگری بگوید که سریع گفت: ترانه مامان او مد.... بای...

ترانه هم خدادافظی کرد و با لبخند محبو مشغول خوردن نیمرویش شد.

سحر بعد از پیاده شدن و خدادافظی از سزاوار متوجه نگاههای سنگین همیشگی شد. زیر چشمی به خانه‌ی رو به رو نگاه کرد. حمیدرضا پسر همسایه شان از پشت پنجره خیره نگاهش میکرد... و برخلاف همیشه با غیظ و حرص و عصبانیت به

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

او چشم دوخته بود و صورتش مثل بادکنک باد کرده بود و مانند لبو سرخ شده بود. سحر از دیدن چهره‌ی او خنده اش گرفت و وارد خانه شد.

صبح روز بعد ترانه با کمی معاطلی قصدی سوار شد.

سزاوار با حرص جواب سلامش را داد و ترانه بعد از سلام و علیک با دوستانش، جعبه‌ی ادامس نعنایی ریلکسیشن را از جیب کیفش در اورد و به سمت سزاوار گرفت و گفت: ادامس...

سزاوار: ممنون... میل ندارم...

ترانه چشمکی به دختر ازد و پرسید: راستی اسمتون چی بود؟

سزاوار: سزاوار هستم...

ترانه کم اورد و اهسته گفت: اهان... و تا موقع رسیدن به مدرسه هر چهار نفر ساكت بودند.

بعد از پیاده شدن، سزاوار گاز ماشین را گرفت و با سرعت از انها دور شد.

ترانه: پسره‌ی چلغوز و نیگا کنا... حالا اینم واسه‌ی ما ناز میکنه...

سحر: چیکارش دارین بیچاره رو... راستی صبح تو چرا الکی تو راهرو وایستاده بودی؟ سایه‌ات و دیدم... مریضی؟

ترانه پیروزمندانه لبخندی زد و گفت: میخواستم دیرش بشه... به کلاسش نرسه... راستی دانشجوی چیه....

شیمیم: به قران سادیسم داری تو...

سحر: بارو اسمشو نمیگه... بیاد و است بیوگرافی کامل بده....

ترانه دماغش را بالا داد و گفت: بالاخره که میفهمم....

سحر جدی گفت: هیچ میدونی داری خیانت میکنی؟

ترانه چشمهایش را گرد کرد و پرسید: خیانت؟ خیانت به کی؟

هر سه نفر باهم گفتند: طالب...

ترانه پشت چشمی نازک کرد و گفت: خوب اون باید بیاد جلو... من که نمیتونم برم خواستگاریش...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز:نه مثل اینکه بدت نمیاد؟؟؟

ترانه:تو این قحطی پسر....همینم غنیمته...تازه کی بدش میاد شوهرش خارجی باشه؟؟؟ تازه بچمونم دورگه میشه...

شمیم:دو رگه ی ایرانی و افغانی....بچه هاتون خیلی ناز میشن...کمی خیره خیره به هم نگاه کردند و بعد هرچهار نفر با صدای بلند به افکارشان خندیدند.

فصل دوم:

انقدر خسته بود که روی پایش بند نبود. خودش را روی کاناپه رها کرد و سرش را به پشتی تکیه داد.

چشمها یش را بسته بود... خستگی بر تمام وجودش چیره شده بود.

فرزین جلو امد و گفت: علیک سلام...

سزاوار: سلام دارم میمیرم...

فرزین: معلومه... پاشو برو یه دوش بگیر بیا شام...

سزاوار به سختی از جایش بلند شد و فرزین باز گفت: صبح چقدر دیر او مددی... شمقداری و کارد میزدی خوشن در نمیومد....

سزاوار: تقصیر اون ۴ تا انچوچکه دیگه.... نمیدونی چه فتنه هایی هستن...

فرزین با صدای بلند خندید و گفت: دو روز دیگه هم بہت شماره میدن... هم شمار تو میگیرن... حالا صبر کن...

سزاوار: عمراء... من شماره ام و بدم دست اون چهار تا... خلم مگه...

فرزین: بی دست و پایی... خیلی بی دست و پایی.... خوب یکیشونو تور کن دیگه... خوشگل موشگل نیستن...

سزاوار: معمولین...

فرزین ابرویش را بالا داد و گفت: !!!!!!!... شما به کی میگی خوشگل؟؟؟

سزاوار به چشمها فرزین خیره شد و گفت: فرزین دست بردار...

فرزین: نه میخوام بدونم... دختر خوشگل از نظر تو چه ویژگی هایی باید داشته باشه...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سزاوار:نجابت و پاکی از همه چیز برای من مهمتره...

فرزین:بابا.....پسر نجیب...

سزاوار لبخندی زد و گفت:میخوای واسه ای تو جورش کنم ؟؟؟

فرزین:نه...قربون دستت...با اون تعریفایی که تو ازشون میکنی...منم همون حنانه رو بچسبم بهتره....

و سزاوار با لبخندی وارد حمام شد.

وان را پر از اب گرم کرد و تن خسته اش را به اب سپرد...چشمها یاش را بست و سعی کرد به چیزی فکر نکند.

فرزین مشغول خرد کردن پیاز بود و اشکها یاش جاری بود.

شهاب وارد اشپزخانه شد و گفت:نبینم اشکتو...

فرزین فین فینی کرد و گفت:علیک...

شهاب تکه ای از نان را جدا کرد و کمی پیاز لای نان گذاشت و داخل دهانش فرو برد و سری تکان داد.

فرزین با لحنی پیرزنانه گفت:بمیرم واسه بچم که پوست و استخون شده...

و از جایش بلند شد و پیازها را داخل تابه ریخت.

شهاب روی صندلی نشست و همانطور که داشت لقمه‌ی دیگری را این بار با گوجه فرنگی درست میکرد پرسید:چه خبرا؟

فرزین:همه جا امن و امانه...

شهاب باز پرسید:امین نیومده هنوز؟

فرزین:کشیکه....صبح میاد... و رو به شهاب با لحن خاصی گفت:شما چه خبر؟

شهاب:چی چه خبر؟

فرزین:شهاب من گوشام درازه ایا؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شهاب: گوشات؟ ای بگی نگی...

فرزین: به درک...

شهاب: خوب بابا قهر نکن... رفتم دیدمش... منو دید... همو نپسندیدیم و هر کی رفت سی خودش...

فرزین: حنانه که میگفت خیلی خوشگله... حالا جریان اصلی و بهش گفتی؟

شهاب: از اخلاقش خوشم نیومد... یه مدلی بود... نه بابا... مگه مغز خر خوردم... اینطوری که یارو می پره....

فرزین: خوب... حالا چی؟

شهاب: میرم به ستاره میگم گه خوردم... من دوست دختر ندارم...

فرزین: با این بی عقلیات... ادم عاقل سر لج و لجبازی همچین قول و قراری میذاره؟؟؟

شهاب: حالا کو تا جمعه؟؟؟

فرزین: چشم رو هم بذاری جمعه است....

شهاب با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و گفت: خوب که چی...

فرزین: هیچی... من جوش کیو میزنم....

شهاب خواست چیزی بگوید که صدای فریادی از حمام بلند شد.

فرزین رو به شهاب گفت: خواست به پیاز باشه. نسوزه... و به سمت حمام رفت و چند ضربه به در زد و پرسید: حالت خوبه؟ افتادی؟

سزاوار سعی کرد لحنش عادی باشد و احسنته گفت: اره... اره... افتادم... خوبم...

فرزین: نیم ساعت دیگه شام حاضره..... نیومدی ما میخوریم.....

سزاوار: باشه...

و فرزین رفت.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سزاوار سرش را میان دستهایش گرفته بود. اصلاً نفهمید که کی خوابش برد و کی همان کابوس همیشگی به سراغش امد و باز فریاد زده بود...نه...

حالش دگرگون شده بود، خسته بود و خسته تر شد. سردرد بدی گرفته بود و شقیقه هایش تیر میکشید... دلش میخواست همانجا با صدای بلند گریه کند... کی این کابوس های لعنتی تمام میشدند...

ترانه با عجله سوار اتومبیل شد و گفت: ببخشید...

سزاوار: خواهش میکنم....

ترانه خم شد و مشغول بستن بند کفشه شد... خودش هم نفهمید چرا سنجاق پیکسلی که به بغل ال استار صورتی اش زده بود را باز کرد و کف اتومبیل انداخت...

شمیم کوله اش را روی شانه جابه جا کرد و گفتکبچه ها یه خبر داغ...

سه نفر به او خیره شدند و مشتاق شنیدن...

شمیم: واسه مامان بزرگم خواستگار اومده.....

هر سه نفر مات به شمیم خیره شدند... شمیم با ذوق ادامه داد: یه پیرمرد خیلی خوش تیپ و با کلاس... وای بچه ها نمیدونید چقدر با حال بود... مهندس بود... سه تا بچه هاش خارجن... دو سال از مامان بزرگ من کوچیکتره... کل فامیلی ما ریخته به هم... ببابام و کارد بزین خونش در نمیاد... عموه هام مخالفن... عمه هام راضی... وای یک خر تو خری شده که...

ترانه: وای بچه هاما بریم بمیریم.... واسه ی ننه بزرگ شمیم خواستگار میاد و ما... دستهایش را رو به اسمان گرفت و گفت: خدایا مارو دریاب...

سحر: حالا مادر بزرگت چی میگه...

شمیم با قهقهه گفت: اون راضیه....

پریناز: کجا اشنا شدن حالا؟

شمیم: تو کاروان حج... گفته بودم مامان بزرگم تابستان رفته بود حج عمره... این کوله ام ماماییم اورده دیگه...

ترانه چشمکی زد و گفت: مامان بزرگت رفته بود حج، خدا رو زیارت کنه دیگه... یا رفته بود دنبال شووووور...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز: رفته طوف ... گفته: خدا منو از این تنها ی دنیار....

سحر ادامه ی حرفش گفت: یه شوهر خوب برام جور کن....

پریناز با خنده گفت: ... خدا هم حاجت روаш کرده....

شمیم خنده اش گرفته بود با این حال گفت: مراقب حرف زدن توون باشه....

ترانه: حالا این پاپا بزرگت زنش مرده؟

شمیم: اره... بعد با لحن جدی گفت: زن داشته باشه و عاشق مامان پیری من شده باشه؟؟؟ ترانه بعضی وقتها یه حرفایی میزنی...

ترانه: حالا چرا بابات اینا مخالفن؟ خوب بده مامان بزرگت از تنها ی دنیاد....

شمیم: ببابام میگه ما ابرو داریم و از این جور حرفها.... وای بچه ها ببابام فهمید کجا اشنا شدن... نزدیک بود سکته کنه.... همیش داد میزد اون حج قبول نیست.... اون طوف قبول نیست.... این زیارت نبود....

ترانه میان کلامش امد و گفت: عشق بازی بود...

شمیم کوله اش را از روی شانه اش برداشت و به سمت ترانه حمله کرد و ترانه با خنده جای خالی داد و با سرعت شروع به دویدن کرد... و شمیم هم به دنبالش... که باعث خنده ی سحر و پریناز شد.

ترانه فریاد کشید: روان نویس مشکی کی داره؟؟؟؟

هدیه: زهرمار کر شدیم...

ترانه با لحنی ناله مانند گفت: بمیرید همتوون.... این همه دم و دستگاه و با خودتون هلک و هلک میارید و میبرید یه کلاس سی نفره یه نفر روان نویس مشکی نداره.....

سحر سرش را از روی کتابش بلند کرد و پرسید: ترانه بلندگو قورت دادی؟ چه خبر ته؟

ترانه با همان ناله گفت: نخوندم مم مم مم مم مم... بگو یه کلمه... سحر بر سوئیا....

و باز داد زد: بابا خودکار مشکی هم کسی نداره؟؟؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

کیمیا خودکار را به سمتش گرفت و گفت: بابا کنسل کنیم امتحان و... اخه ماه اوله هنوز... ای بابا....

ترانه: اره بچه ها بریم کنسلش کنیم ؟؟؟

سحر: قربونت کیمیا بذار اینجا بشینه تقلبشو بنویسه رومیز... اینو نبر پایین کار دستمون میده...

هدیه: راست میگه.... خانم کشور به خون این تشنه است... اینو بینه پدر همونو در میاره.... بیخیال...

ترانه برایشان شکلکی در اورد و مشغول نوشتن روی میز شد.

سحر با سرزنش گفت: چند صفحه رو میتوانی بنویسی؟؟ چرا نمیخونی ترانه...

ترانه همانطور که مینوشت گفت: وای به حالت ریز بنویسی... نرسونی میکشمت...

سحر سری تکان داد و ترانه همچنان مشغول نوشتن بود.

ترانه جلو جلو و تند تر از بقیه راه میرفت.

پریناز از سحر پرسید: این چشه؟

سحر اهی کشید و گفت: سهیلی جاشو عوض کرد و برد جلو نشوندش... هرچی رو میز نوشته بود و میخواست از من بنویسه... شد کشک... حالا با من قهر کرده انگار تقصیر منه...

ترانه ایستاد و با لحنی عصبی گفت: من قهر کردم الان؟؟؟

شمیم: پس چرا عین ادم با ما راه نمیایی؟

ترانه کوله اش را جایه جا کرد و گفت: میخوام برم دستشویی... و با خنده و حرص کوله پشتی اش را در اغوش سحر پرتاب کرد.

پریناز خنده اش گرفت و سحر با غر غر عینکش را روی چشمش جا به جا کرد.

اقای باقری با حرص فریاد زد: بچه های امیر اباد... پس کجایین شماها؟؟؟

پریناز: الان میایم....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه صورتش را با دستمال خشک کرد و خواست حرفی بزند که یاد صبح افتاد... پیکسلش را در ماشین سزاوار جا گذاشته بود... لبخند مرموزی روی لبهایش نشست موهایش را از روی چشمش کنار زد و اهسته به سمت ماشین حرکت کرد.

بقیه هم پشت سرش می امدند.

سزاوار سلامشان را پاسخ داد و ترانه بعد از کمی سکوت گفت: ببخشید... شما تو ماشین پیکسل پیدا نکردین؟؟؟

سزاوار: متعجب نگاهش کرد و پرسید: چی هست؟

ترانه با لبخندی ادامه داد و گفت: یه چیز گرد کوچولو که مثل سنjac سینه میمونه... یه عکس هم روش داره...

سزاوار پرسید: چه عکسی؟

ترانه: عکس پلی... Play

و ساكت شد... لبس را به دندان گرفت ... چه میخواست بگوید... Play boy... صاف در چشمان سورن زل بزند
Bگوید... Play boy ...

نگاهی به سزاوار انداخت و گفت: عکس یه... یه ... خرگوش سفید...

سزاوار پوزخندی زد و گفت: اهان...

ترانه با حرص گفت: کجاش خنده داشت ...

سزاوار: هیچ جاش... اما واقعا داشت از شدت خنده منفجر میشد... چهره‌ی ترانه حین ادای یه خرگوش سفید دیدنی بود...

دست در جیب کتش کرد و پیکسل را روی داشبورد ماشین گذاشت و گفت: اینه؟

ترانه با حرص به او خیره شد و اهسته و زیر لب گفت: ممنون...

سزاوار: خواهش میکنم...

رانده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز بی توجه به حال ترانه که حس میکرد در عمرش اینقدر ضایع نشده است گفت:اقای سزاوار... لطفا شماره تلفتون و بدید...

سزاوار از اینه به او خیره شد و گفت:برای چی؟

پریناز پوز خند پیروزمندانه ای زد و گفت:ممکنه صبحا مشکلی پیش بیاد و ماهای نتونیم بیایم... چطوری به شما خبر بدیم...
سزاوار که خلع سلاح شده بود گفت:اهان... باشه...

پشت چراغ قرمز ایستاده بود و که پریناز و بقیه شماره ای سزاوار را یادداشت کردند.

شمیم کاغذ کوچکی رو به سزاوار گرفت و گفت:اینم شماره تلفن ماهای... اگه نتونستید یه روز بیاید... قبلش به ما خبر بدید...

سزاوار اب دهانش را فرو داد و کاغذ را گرفت... یاد حرف فرزین افتاد... خنده اش گرفته بود... سمانه اگر میفهمید شماره اش را به جز خودش چهار دختر دیگر هم دارند..... او را سر و ته میکردد... کاغذ را داخل داشتیورد گذاشت...
ترانه نفس عمیقی کشید... پریناز ضربه ای خوبی به او زده بود... اما برای تلافی ضایع شدن کافی نبود... در افکارش میچرخید که شمیم گفت:اقای سزاوار...

سزاوار:بله؟

شمیم که وسط نشسته بود خودش را کمی بالا کشید و گفت:اسم شما چیه؟؟؟

سزاوار لبخندی زد و گفت:اینقدر مهمه؟

شمیم:خوب..خوب... بله دیگه.... اخه میدونید.... به جز شما یه اقای سزاوار دیگه هم رانده هستن.... بعد ماهای قاطی میکنیم...

سحر زیر گوشش گفت:این چرت و پرتها چیه میگی؟

سزاوار گفت:خوب...

و منتظر بود تا شمیم ادامه دهد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شمیم اهی کشید و گفت: خوب اگه مشکلی پیش بیاد ما اسم شما رو بدونیم که با اون یکی اقای سزاوار قاطی نکنیم...

سزاوار: خوب اگه اسم اون یکی اقای سزاوار و بدونید دیگه قاطی نمیکنید... من سزاوار هستم... ایشونم... حالا اسمش هرچی که هست رو به نام کوچیک صدا بزنید... اینطوری قاطی هم نمیکنید...

شمیم وارفت... پریناز خنده اش گرفته بود و سحر با اخم به او خیره شده بود و ترانه درکش میکرد چقدر ضایع شدن بد است.

سزاوار هم در دل جشن به پا کرده بود.... چهره های بق کرده ای انها دیدنی تر از هر فیلم کمدی بود.

پریناز اهسته گفت: میمیره اسمشو بگه...

سحر: لابد اره... چقدر ادم مذخر فیه.... اه... حالم بهم خورد...

شمیم: منتفرم ارش...

ترانه به سمت انها چرخید و با اشاره ای چشم پرسید: چی شده...

پریناز هم اشاره کرد: بعدا میگم...

ترانه به حالت عادی نشست و نگاهی به ضبط خاموش انداخت و بی هوا پرسید: ماشین مال خودت؟

این پسر ارزش احترام گذاشتن را نداشت و گرنه از دوم شخص جمع استفاده میکرد...

سزاوار متعجب گفت: بله؟؟؟

ترانه: مطمئنی ندزدیدیش؟

سزاوار بہت زده تر از قبل گفت: بله برای خودمه...

ترانه: پس میتوانی رادیوش روشن کنی...

سزاوار سری تکان داد و گفت: رادیوش خرابه...

ترانه که حرصش گرفته بود گفت: جدی... و دستش را جلو برد و رادیو را روشن کرد....

لبخندی زد و گفت: ای.... دستم سبک بود.... درست شد...

سزاوار با حرص و اخم به او نگاه میکرد... دختر پر رو تراز او ندیده بود.

ترانه که داشت فرکانس رادیو جوان را تنظیم میکرد گفت: پریناز فردا سی دی من و بیار ... و رو به سزاوار گفت: اشکالی که نداره تو ماشین اهنگ گوش بدیم؟؟؟

سزاوار ماند چه بگوید... این همه رو... نوبر بود... حرفی نزد...

پریناز با لبخند گفت: حتماً یادم میمونه....

بعد از پیاده شدن دخترها به سمت دانشگاه حرکت کرد... کلاسشن ساعت سه شروع میشد و الان ساعت سه و پنج دقیقه بود و با این ترافیک وحشتناک بعید میدانست تا یک ساعت دیگر هم برسد.

اگر این جلسه را هم غیبت میکرد دیگر باید قید امتحان ترم را میزد چون اقبالی استادی نبود که به همین راحتی زیر حرفش بزند...

وقتی میگفت بعد از سه جلسه غیبت صفر میدهم... یعنی صفر میداد... اهی کشید و یک میلیمتر جلو رفت وقتی میگفت بعد از سه جلسه غیبت صفر میدهم... یعنی صفر میداد... اهی کشید و یک میلیمتر جلو رفت. ارنجش را به پنجه تکیه داد و سرش را به کف دستش... به رو به رو خیره بود... به ماشین ها... به ادم ها... و زندگی هایی که جریان داشت... حتی در میان این همه دود و غبار و الودگی....

کی بهت اجازه داده بیای اینجا... و باز فریاد کشید:

- مثل احمقها اونجا نایست... این بار نعره زد:

- مگه با تونیستم کره خر... گورتو گم کن... و لگدی را به پهلویش زد و دررا بست.

ولی هنوز همانجا بود و لرزان به درسته خیره شده بود... پهلویش تیر میکشید... چشمهاش پر از اشک بود اما نمیباید... از شدت بغض داشت خفه میشد... اما کاری نمیتوانست بکند...

روی زمین میخزید... درد پهلویش امانش را بریده بود... خودش را به دیوار رساند و به ان تکیه داد... نفس نفس میزد... بغض در گلویش چنگ انداخته بود... نفسش بند امده بود... صدایها در سرش میبیچید و تصویرها همه در جلوی چشم مثل یک فیلم به نمایش در می آمدند... چشمهاش را بست... پلکهایش را محکم روی هم فشار داد... اما تائیری نداشت... هنوز میدید... با هر دو دستش گوشهاش را گرفت... اما باز هم میشنید...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

میدید... میشنید... میدید...

نفسش به شماره افتاده بود... حس خفگی امانش را بریده بود... بغض داشت او را میکشت... چشمهاش میسوخت.... در گوشهاش طین زنگ یکنواختی می پیچید... کاری از دستش بر نمی امد... به چه کسی پناه می برد... چه کسی صدایش را می شنید... جز خدا... در دل نام خدا را فریاد زد...

فرزین اهسته زیر گوشش گفت: او قور به خیر... میخواستی نیای اصلا....

سزاوار با اخم گفت: تقصیر اون چهار تا جونوره که اخرین نفر از مدرسه میان بیرون....

فرزین: خوب یه کلمه نمیتونی بهشون بگی یه کم زودتر بیان؟؟؟

سزاوار خواست حرفی بزند که در چشم در چشم اقبالی شد و سکوت کرد.

بعد از پایان کلاس اقبالی رو به سزاوار گفت: بمون کارت دارم....

فرزین اهسته زیر گوشش گفت: بیا تحویل بگیر...

بعد از خالی شدن کلاس رو به سزاوار گفت: خوب منتظرم....

سزاوار: منتظر چی استاد؟

اقبالی: یعنی میخوای بگی هیچ توضیحی برای دیر او مدنات نداری؟

سزاوار سرش را پایین انداخت و گفت: بخشید استاد... سر کار میرم... تا برسم اینجا دیر میشه....

اقبالی: تو که از من نمیخوای بین تو و بقیه فرق بذارم؟؟؟؟ میخوای؟؟؟

سزاوار همچنان شرمیگین پاسخ داد: نه استاد...

اقبالی: یک جلسه‌ی دیگه غیبت کنی... من شرمندت میشم... این جز قانون کار منه... و از روز اول تمام دانشجوها روند کاری من و میدونم... این درس تخصصی توه... بهتر بگم... در اینده هر چی بشی... مدیون همین درسی... پس بہت

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

توصیه میکنم غیبت نکن... دیر هم نیا سر کلاس... و سرش را به سمت میز چرخاند و همانطور که دفترها و جزو اتش را داخل کیفش میکذاشت گفت: من یه کلاس صبح دارم... صبحا مشکلی نداری؟

سزاوار امیدوارانه به او خیره شد و پرسید: چه ساعتی؟

اقبالی: ساعت ده...

سزاوار لبخندی به پهنانی لبهاش زد و گفت: عالیه استاد... میتونم بیام ؟؟؟

اقبالی: درسشون یک جلسه از شما جلوتره.... خیلی مشکل نیست... میتوانی از بچه ها بپرسی... منم کمکت میکنم... این ساعت و یه عمومی بذار... که بود و نبود تاثیری نداشته باشه... از هفته ای اینده ساعت ده... بدون تأخیر... فهمیدی سزاوار... ؟؟؟ بدون تأخیر... حتی یک دقیقه....

سزاوار که از شدت ذوق به تنه افتاده بود گفت: بل... بل... استاد.... ممنونم... واقعاً ممنونم....

اقبالی لبخندی زد و با گفتن خدا حافظ از مقابلش گذشت...

سزاوار بشکنی زد و یک دور دور خودش چرخید و گفت: ای ول.... حالا شد.... دیگه لازم نیست منت اون چهار تا انچوچک و بکشم.... همینطور داشت برای خودش صحبت میکرد و بشکن میزد که دو دختر وارد کلاس شدند و سزاوار را متعجب و خیره خیره نگاه میکردند...

سزاوار که متوجه انها شد... شرمیگین سرش را پایین انداخت و گفت: سلام... خدا حافظ...

دخترها هم همچنان با تعجب گفتند: سلام... خدا حافظ...

و هر سه نفر با صدای بلند به این حالتشان خندهیدند... سزاوار سری تکان داد و با لبخند و چهره ای باز از کلاس خارج شد.... که سینه به سینه ی سمانه خورد.

سمانه با غیظ نگاهش میکرد.

سزاوار لبخندی زد و گفت: به به... بانوی من حالشون چه طوره؟

سمانه پوزخندی زد و گفت: مثل اینکه تو خیلی بهتری...

سزاوار: وقتی شما رو میبینم مگه میتونم بد باشم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سمانه: از جلو راهم برو کنار که اصلاً حوصله ات رو ندارم.... و به سرعت از کنارش گذشت...

سزاوار به دنبالش راه افتاد.... سمانه گامهایش را تند تر کرد و صدای پاشنه‌ی کفشهش در فضای راه را میپیچید....

سزاوار: سمانه چی شده؟؟؟ چرا ناراحتی؟

سمانه حرفی نزد... سزاوار با حرص کیفیش را کشید که موجب شد.... سمانه بایستد... سزاوار گفت: یه لحظه صبر کن مکه دنبالتون؟؟؟

سمانه با تماسخ نگاهش کرد گفت: اره.... یه ادم عوضی دنبالمه....

سزاوار به مسخره اطرافش را نگاه کرد و با لحنی بچگانه گفت: ای جو وونم... کوش اون ادم بدہ.... بزنم نفسش کنم؟؟؟

سمانه که از حرص قرمز شده بود گفت: مسخره بازی در نیار... دیگه هم دنبال من نیا..... و بند کیفیش را از دست سزاوار ازاد کرد و تند تر از قبل به راه افتاد... و از او دور شد.

سزاوار زیر لب زمزمه کرد: به جهنم....

با چشم به دنبال فرزین گشت... اما نتوانست پیدایش کند.... خواست با موبایلش به او زنگ بزند که دید چقدر دستهایش خالی است... یاد کیف و کلاسورش افتاد که هنوز در کلاس بود و یادش رفته بود انها را بردارد...

بیخیال سمانه شد و به سمت کلاس بازگشت... ان دو دختر هنوز همانجا بودند... مشغول حل کردن یک سوال فیزیک...

یکی از انها گفت: ا... سلام....

سزاوار خنده دید و گفت: سلام از ماست خانم ها....

دیگری پرسید: شما اینجا کلاس دارید؟

سزاوار همانطور که داشت جزو اتش را مرتب میکرد گفت: کلاس داشتم... تموم شده...

دختر اولی: با کی؟

سزاوار: با اقبالی...

دختر دوم: وا! همون عصا قروت داده رو میگه که بہت گفتم... منم یه ترم باهاش گذروندم... خیلی سخت گیره...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سزاوار:نه بابا....اتفاقا خیلی مهربونه... فقط یه کم جدیه...

دختر دوم:یه کم؟؟؟ شما یه کم و چقدر اندازه میگیرید؟؟؟ مردک دیوانه است...

سزاوار:اون جوریا هم نیست...

دختر اول:ولی میگن خیلی خوب درس میده....

سزاوار سوتی زد و گفت:عالی....مامان....خدای خیلی ناز درس میده....

دخترها به لحنش خندیدند و سزاوار هم لبخندی زد و خواست از انها خدا حافظی کند که خنده روی لبهایش ماسید...

سمانه جلوی در کلاس ایستاده بود و نگاهش طوفانی بود از سرزنش ها و شماتت ها و قهر و حرص...

با اخم از او رو برگرداند و رفت.. سزاوار اهی کشید به دنبالش دوید و گفت: سمانه صبر کن....ای بابا...

سمانه که اشک در چشمها یش جمع شده بود قدم هایش را تند تر کرد و سزاوار هم که به دنبالش می دوید... سمانه با شتاب از پله ها پایین میرفت و سزاوار هم دنبالش...

سزاوار: بذار برات توضیح بدم... به خدا اونطور که تو فکر میکنی نیست...

سمانه لحظه ای ایستاد و رو به سزاوار گفت: تموم شد... دیگه نمی خوادم توضیح بدی... برو خوش باش... و رفت.

سزاوار خواست به دنبالش برود که منصرف شد و به نرده ای پله ها تکیه داد.

سزاوار خواست به دنبالش برود که منصرف شد و به نرده ای پله ها تکیه داد.

فرزین دستش را مقابل صورت او تکان داد و گفت: الو... کجا ی؟؟؟

سزاوار بدون هیچ حرفی از کنار فرزین گذشت و سوار اتو میلش شد.

امین با صدای بلند فرزین را صدا زد و گفت: بیا اینجا بینم...

فرزین احسنته به سمت اشپزخانه رفت و گفت: چی شده امین جون؟

امین با حرص گفت: امین جون و کوفت... این چه وضعشه؟

فرزین: خوب من چیکار کردم مگه؟؟؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

امین پیش دستی کپک زده ی کشک بادمجان را در دست فرزین گذاشت و گفت: می مردی بذاریش تو یخچال؟؟؟ این جاش تو سینک ظرفشوییه؟؟؟ میخواستی بریزیش دور عین ادم میریختی بیرون.... الان هم لطف کن اون همه جونوری که زیر سینک جمع شده رو جمع و جور کن... فرزین نگاهی به سه مگسی که روی ظرف میچرخیدند و یک عالمه مورچه که ان اطراف درست زیر سینک ظرفشویی جمع شده بود و به این سو و ان سو میرفتند انداخت و اهی کشید...

امین پنجره را باز کرد بوی کپک و ترشیدگی در اشپزخانه می پیچید.... غر زنان ادامه داد: دو روز تو این خونه نباشم... همه جا رو گند برمیداره....

سزاوار خواب الود از اتاق خواب بیرون امد و در میان خمیازه پرسید: چه خبر تونه؟؟؟

فرزین: هیچی امشب اقا کشیک نیست... خراب شده رو سر ما....

امین با اخم به او خیره شده بود که رو به سزاوار گفت: این ادم نیست... تو باید حواستو به این جمع کنی... بیا اینجا رو بینن شده پر جک و جونور....

سزاوار چشمهاش را مالید و گفت: اه.... خدا خفتون کنه داشتم خواب میدیدم... زرشک پلو با مرغ دارم میخورم...

امین پوز خندی زد و گفت: این صحنه رو بینی تا عمر داری زرشک پلو با مرغ میشه و است زهرمار...

سزاوار کنچکاوane به سمت اشپزخانه رفت...

سزاوار: اه چه بوی گندی.... این بوی چیه؟؟؟

امین: چه جوری شما تو این خونه زندگی میکنید... این شق القمر یه روز دو روز نیست... مال یک هفته پیشه که کشک بادمجون داشتیم... واقعا تو این مدت این بو رو حس نکردین؟؟؟ داخه حساتونم مثل ادمیزاد نیست....

اما سزاوار چیزی نمیشنید فقط نگاهش به ان ظرف سیاه بود و ان سه خرمگس که دورش میچرخیدند... بوی گندی که در مشامش پیچیده بود.... فرزین با دستمال داشت مورچه ها را جمع میکرد.... دو مگس و چند سوسک ریز هم انجا بود... صدای امین در سرش دور تر میشد... سرتا پا میلرزید... بوی تعفن.... عرق سرد.... دستهای بخ زده اش... تهوع داشت... بغضی سخت در گلویش پیچیده شده بود... سرش گیج میرفت...

امین صدایش زد... اما نشنید.... فرزین ایستاده بود و او را نگاه میکرد... اما حواسش نبود.... هنوز داشت به ان ظرف سیاه و کپک زده نگاه میکرد.... دیدش هر لحظه تار تر میشد...

امین بازویش را گرفت و تکانش داد... سزاوار یک قدم عقب رفت.... بازویش را از دست امین بیرون کشید... امین و فرزین متعجب نگاهش میکردند... و یک قدم دیگر... نفسش به شماره افتاده بود... سرش گیج میرفت.... گلویش میسوخت.... دهانش تلخ بود... لبها یش خشک شده بود.... داشت خفه میشد... یکی از ان مگسها دست از ان ظرف سیاه و کپک الود کشید... حالا داشت به سمت او می امد.... چقدر بزرگ بود.... صدای وز ورش چقدر بلند بود..... داشت کر میشد... حتی قدرت نداشت ان را پس بزنند... هر لحظه به او نزدیک تر میشد... نگاهش به نقطه ای نا معلوم بود.اما ان خرمگس بزرگ در میدان دیدش بود.... مگس مزاحم دست از سرش بر نمیداشت... جلوتر می امد.... وز ورش در گوشش می پیچید.... سرش مثل سنگ سنگین بود.... دستهایش منجمد و سرد بود... عرقی برپیشانی و تیره ای کمرش نشسته بود... ان مگس مزاحم هر لحظه به او نزدیکتر میشد... از پشت پرده ای اشک بیشتر از قبل تار میدید و هجوم چیزی در گلویش.... حالا... همه ای قدرتش را در پاهایش جمع کرد و به سمت دستشویی دوید....

امین هراسان به در می کویید... فرزین پشت سرش ایستاده بود...

فقط عق میزد.... از ظهر چیزی نخورده بود که بالا بیاورد..... اشکها بی مهابا از چشمها یش سرا زیر بود.... دهنش شور میشد... می لرزید.... حالش خراب بود... کف دستشویی نشسته بود... به قطرات درشت اشکش نگاه میکرد... کاش میشد تمام وقایع را از ذهنش پاک کند...

ترانه در اتومبیل نشست و گفت: میشه جلوی یه سوپر نگه دارین... سزاوار سری تکان داد.

ترانه سی دی جدید ساسی مانکن را داخل ضبط گذاشت... صدایش را تنظیم کرد.... ولوم را روی بیست گذاشت...

سزاوار داشت می مرد... کاش لا اقل همان تتلوي دیروزی را میگذاشت... از ساسی مانکن متنفر بود... نگاهی به ترانه انداخت که دستش زیر چانه اش بود و اهسته سر تکان میداد... از اینه به عقب نگاه کرد... پریناز کل اهنگ را حفظ بود و با خواننده همراهی میکرد... شمیم هم همانطور که با فکش کج کج ادامس میجوید... همراهی میکرد... حتی سحر هم که ساكت ترین و محجوب ترینشان بود.... سر تکان میداد... الان بود که بمیرد... به خصوص که بعد از ساسی نوبت علیشمس بود که چرت و پرت بگوید.... داشت روانی میشد.... دستش راجلو برد و با حرصن ضبط را خاموش کرد... هر چهار نفر نه به سزاوار به ضبط خاموش خیره شدند و بعد از لحظه ای سزاوار با قیافه ای حق به جانب گفت: سرم رفت...

ترانه بی توجه به حرف او دستش را جلو برد تا ضبط را روشن کند... سزاوار ماشین را نگه داشت... باید تکلیفش را با انها یکسره میکرد... در این دو ماه به اندازه ای کافی اعصابش را متینج کرده بودند. چهار دختر بچه که هر کدام به تنها یی میتوانستند اعصاب یک لشگر ادم را ویران کنند.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

دخترها متعجب به او نگاه میکردند... چهره‌ی هر کدامشان حالت تدافعی و تهاجمی را باهم داشت... کافی بود حرفی بزند تا این چهار نفر با ان نگاه‌های خیره و لحن جیغ جیغویشان به او حمله کنند...

سزاوار نفس عمیقی کشید و گفت: چیه؟

ترانه با همان لحنی که فکرش را میکرد تند و عصبی پرسید: چرا نگه داشتید؟

سزاوار نفس عمیقی کشید.... حالا وقت حساب کتاب نبود، یکی از ابروهایش را بالا برد حق به جانب و موزیانه لبخندی به لب اورد و گفت: خوب مگه نخواستید جلوی یه سوپر نگه دارم.... با دستش به سوپر اشاره کرد و گفت: اونم سوپر...

انگار باد ترانه خالی شد و وا رفت... چهره اش از هر لحظه دیدنی تر بود... حتی از وقتی که میخواست اسم ان خرگوش سفید را به زبان بیاورد... اخم نکرده بود فقط بعثت زده بود و بوی سوختگی بینی اش کل فضای ماشین را پر کرده بود.

سزاوار با لبخند فاتحانه ای گفت: منصرف شدید؟ حرکت کنم...

ترانه با حرص در را باز کرد..... انقدر محکم که در با صدا به جدول کنار خیابان برخورد کرد. اگر ماشین اقای نعمتی ان مرد محترم و دوست داشتنی بود ناراحت میشد... اما این پسر روانی ارزش نداشت برایش دل بسوزانی...

سزاوار ناراحت شد... حداقل انتظار یک بیخشید را داشت، از ماشین پیاده شد تا ببیند چه بر سر در بیچاره امده است... ترانه با دوسته پfk و چیپس بازگشت... سزاوار کنار در ایستاده بود... ترانه نگاهی به پایین در انداخت.... بدتر از ان چیزی بود که فکرش را میکرد... در بد جوری خراشیده شده بود... یک خراش ده سانتی به اضافه‌ی یک فرو رفتگی... سرشن را بالا گرفت... اب دهانش را فرو داد...

نمیخواست اینطور بشود....

سزاوار هم مستقیم به او خیره بود.... ترانه کمی من من کرد و در اخر با صدای مرتعشی گفت: بیخشید...

سزاوار اهی کشید: خواهش میکنم... ایرادی نداره....

ترانه با حرص شارژ ایرانسل و چیپس و پfk را در اغوش به قول خودش ان سه کله پوک انداخت چیزی نگفت.

تمام ذهنش پر بود از سوال...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

حالا چه غلطی بکنم ؟؟؟ بیجاره.... دلم واسش سوخت.... مرده شور تو اون هیکل و دست نحسست و بیرن.... خوبه بابا همیشه میگه دستت سنگینه.... خوب مگه تقصیر منه... اون واسه چی اینقدر لب به لب با لبه ی جدول پارک کرد.... سر تخته بیرنت.... ای خدا... حالا چیکار کنم....

زیر چشمی به او خیره شد... در چهره اش هیچ چیز نبود.... مثل همیشه سرد و بی روح و خشک و جدی به رو به رو خیره شده بود....

باید حرفی میزد... باز هم باید عذرخواهی میکرد.... او که فقط یک دانشجوی ساده بود... این ماشین برای خودش بود؟ نبود... اگر از انها ی باشد که ماشین کرایه میکند چه ؟؟؟ یعنی ماشین برای خودش نیست.... یعنی باید دو برابر خسارت بدهد...

ای وای... او که فقط یک دانشجوی ساده است...

باید چیزی میگفت.

ترانه:اقای سزاوار...

سزاوار دنده را عوض کرد و گفت:بله؟

لحنش عادی بود.... نبود.... ترانه نفهمید عصبانی هست یا نه.... با این حال پس از کمی سکوت گفت:من خسارت شو میدم... فردا صبح اول وقت...

سزاوار مهربان تر گفت:عرض کردم... اشکالی نداره....

ترانه:نه ... اخه... بخشید... خیلی بد شد....

سزاوار از ان لبخندهایی زد که بچه ها دلغشه میگرفتند.... رو به ترانه گفت:فдای سرتون...

از چهره اش شیطنت می بارید...

ترانه پوزخندی زد و در دل گفت:بیا بهشون رو میدی پسرخاله میشن... دماغش را بالا داد و به روبه رو خیره شد و گفت:فکر کنم صد تومن کافی باشه...

سزاوار: شما میخواین به من کمک کنین؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه: میخوام خسارتم که بهتون وارد کردم و جبران کنم....

سزاوار: میتونم یه لحظه گوشه‌ی خیابون پارک کنم؟

ترانه به عقبی‌ها نگاهی انداخت و سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

سزاوار بعد از اینکه اتومبیل را نگه داشت به در تکیه داد و طوری نشست تا همه در مسیر نگاهش قرار بگیرند... لبخندی زد... الان بهترین فرصت بود... با ملایمت گفت: شما بیشتر از اینا به من خسارت وارد کردید...

ترانه باز حالت تدافعی به خودش گرفت و پرسید: چه خسارتم؟ ما همیشه مراقب بستن و باز کردن درها هستیم....

سزاوار خنده‌اش گرفته بود... اهسته تر گفت: منظورم اون نبود.... من دانشجو ام...

پریناز فوری میان حرفش پرسید: چه رشته‌ای؟

سزاوار: معماری...

شمیم: ارشد؟

سزاوار لبخندش را فرو خورد و گفت: کارشناسی...

ترانه و سحر ساکت بودند... و پریناز و شمیم عجیب در فکر فرو رفته بودند...

سزاوار حس ادمی را داشت که وارد چت روم شده است... اشنایی‌ها با همین عنایین شروع میشد. خنده‌اش گرفته گفت.

سحر هم به حرف امد و گفت: خوب بعده...

سزاوار: اهان.... داشتم اینو میگفتم.... من دانشجو ام... سه روز در هفته صبحاً کلاس دارم... که یه روزش درست شد و موند دو روز دیگه... یعنی شنبه‌ها و دوشنبه‌ها... اگه لطف کنید... تا هفت همتوں سوار بشید و من برسوتمنوں به کلاس هشت صبح میرسم... الان دو ماهه یا غیبت میخورم.... یا دیر میرسم....

نگاه خواهشمندش را به سمت انها دوخت و گفت: اگه ممکنه صبحاً من زودتر بیام دنبالتون.... فقط دو روز...

ترانه نگاهی به عقبی‌ها انداخت و گفت: راستی اسمتونو نگفتن...

انگار حتیماً باید باج بدهد تا انها قبول کنند... لبخندی زد و گفت: سزاوار...

رانده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه خواست سرش جیغ بکشد که سزاوار دوباره گفت: سورن سزاوار...

پریناز خودش را روی شمیم انداخت... و جیغ خفیفی کشید.... لبخند محوى روی لبهای ترانه بود... شمیم ذوق کرده بود...
سحر هم چشمکی به ترانه زد...

ترانه لبخندش را فرو خورد و گفت: من یه چیزی بگم ، بهتون بر نمیخوره ؟؟؟

سورن: نه بفرمایید...

ترانه: شما خیلی خشک و جدی هستید... رانده‌ی قبلی ما خیلی مهربون بود... اجازه‌ی ضبط روشن کردن و بهمون میداد
و خلاصه خیلی خوب بود دیگه... ولی شما...

سورن: اقای باقری چیزای دیگه‌ای میگفتند...

پریناز: اقای باقری چی میگن... سی دی گذاشت و بگو بخند ممنوعه... اصلا به اقای باقری چه مربوطه؟

ترانه: اصلا از کجا میفهمن ؟؟؟

شمیم: ما میتوانیم دوستانه رفtar کنیم.... اقای نعمتی خیلی محترم در عین حال شوخ و مهربون بودند... تازه اهنگ‌های
جدید و ما از ایشون میگرفتیم...

سورن: خوب من باضبط و اهنگ مشکلی ندارم... فقط....

ترانه: فقط چی؟

سورن: از ساسی مانکن متنفرم....

ترانه: میتوانیم همفکری کنیم... در رابطه‌ی دوستانه حرف اول و همفکری میزنه....

شمیم: چه خواننده‌هایی و دوست دارین...

سورن: اهل رپ هستین ؟؟؟

پریناز طبق عادت جیفی کشید و گفت: ما عالاشق رییم... شمیم جلوی دهانش را گرفت.

سورن خنده دید و گفت: یک هفته سلیقه‌ی من یک هفته سلیقه‌ی شماها... قبول....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

هر چهار نفر گفتند: قبول...

سورن گفت: خوب برمیم... راستی... من اسم شما هارو نمیدونم؟

ترانه: من یوسفی هستم... به پریناز اشاره کرد: پارسا... به سحر: کریمی... در اخر شمیم: دهکردی... و خندید.

سورن ماشین را روشن کرد و ادایش را دراورد و گفت: ای... اینجوریه... این که نشد رابطه‌ی دوستانه... دارین تلافی میکنیم....

ترانه و بقیه خندیدند و خودشان را معرفی کردند.... هر چندکه سورن میدانست اسمها یاشان چیست... حالا رفتارهایشان شکل بهتری گرفته بود.

چه زود صمیمی شده بودند.

ترانه حین پیاده شدن گفت: من فردا ساعت چند وایسم ؟؟؟

سحر گفت: من اولین نفر سوار میشم... شیش و نیم خوبه ؟؟؟

سورن: عالیه...

شمیم: منم شیش و سی و پنج دقیقه...

پریناز: منم بیست دقیقه به شیش... رو به ترانه گفت: فردا یه ربع به شیش سوار شو... یادت نره ترانه...

ترانه غر زد: خیلی زوده... درهای مدرسه هم بسته است...

سورن نگاه دریابی پر خواهشش را به او دوخت و گفت: فقط دوروزه... یه روزشم که رفته... فردا دوشنبه است...

ترانه شکلکی دراورد و در را بست و گفت: تا فردا یه ربع به شیش... خداحافظ...

سورن بالبند گرمی خداحافظی کرد و در پیچ کوچه پنهان شد...

اما ترانه هنوز ایستاده بود... در دایره‌ی لغات ذهنیش به دنبال معنای سورن میگشت.

باز هم همان نگاه و همان لبخند... کنار پنجره‌ی تمام قدی ایستاده بود و او را زیر نظر گرفته بود... مثل همیشه... مثل همه‌ی وقتی‌ای دیگر...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر اصلاً حواسش نبود... حمیدرضا او را نگاه میکرد... از روز اولی که به این محل امده بودند... از همان روز ذهنش در گیر او شده بود... خیلی زیبا نبود... اما رفتار و متناسنچ.... شرم و حیای دوست داشتنی اش... خودش بدون انکه بداند تا مدتها کشیکش را میکشد... بعدها فهمید چرا... دوستش به او گفته بود گرفتار شدی... حالا میدانست که چه وقت می‌اید و چه وقت میروند... مادرش با مادر او سلام و علیک داشت و خودش با برادرش ... خیلی صمیمی نبودند... اما گرم از احوال هم میپرسیدند.

به نظر پدرش مادر سحر مردی بود برای خودش... سحر بهترین دختری بود که میشناخت.

اهی کشید و پرده را رها کرد تا باز همه چیز را بپوشاند.

ترانه روی دفتر کتابهایش پهن شده بود. حوصله‌ی درس خواندن را نداشت... ساعت ۹ شده بود و پدر و مادرش هنوز نیامده بودند.

تلفن دور بود و گرنه به موبایلشان زنگ میزد.

اهی کشید و به کتاب فیزیکش خیره شد... باید تمرین‌های اخر فصل را در دفتر مینوشت... صورت سوال را نوشه بود... حلش هم فردا کپ میزد(کپی میکرد)...

یک ساعت دیگر هم گذشت... بالاخره صدای چرخش کلید را در قفل در شنید... نفسی از سر اسودگی کشید و از اتاق بیرون امد.

ترانه:سلام...

مادرش که از خستگی روی پا بند نبود... سری تکان داد و مانتو و مقنه اش را در اورد و روی مبل انداخت... و خودش به اتاق خواب رفت.

پدرش از مادر خسته تر بود... حتی در جواب ترانه سرش را هم تکان نداد او هم به اتاق خواب رفت و سکوتی بدتر از چند لحظه پیش خانه را فرا گرفت.

ساعت هنوز شش نشده بود که از خواب بیدار شد.

شیدا دست و پایش را جمع کرده بود... موهایش روی صورتش ریخته بود و دهانش نیمه باز بود. شمیم پتو را رویش کشید... در خواب عاشق این خواهر کوچک و فسقلی بود... ولی فقط در خواب...

رانده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

بعد از مسواک و شست و شوی صورتش با صابون خرچنگ... جلوی موهاش را اتو کشید ... از دستشویی بیرون آمد. کتری را پر از اب کرد و به اتفاقش بازگشت... بی سر و صدا و سایلش را مرتب کرد.

مادرش تازه از خواب بیدار شده بود...

اهسته پرسید: شمیم... ساعت تازه شیش و نیمه که...

شمیم: سلام...

مادرش: علیک سلام.... چرا اینقدر زود بیدار شدی...

شمیم: امروز رانده سرویسمون زود میاد... امروز و شنبه... بخارت همین... من رفتم... خدا حافظ...

مادرش: شمیم تو راهرو وايسا اگه دیديش بعد برو پایين...

شمیم: باشه... خدا حافظ...

مادرش: به سلامت...

قیافه‌ی ترانه دیدنی بود... مقنعه اش کج بود... دگمه‌های مانتویش پایین و بالا بسته شده بود... یک استین مانتویش پایین و دیگری بالا بود... زیپ کیفش هم باز بود... بند کتونی هایش را هم نبسته بود... در میان خمیازه سلامی گفت.

سورن با لبخند گفت: ببخشید... میدونم سخته...

ترانه حرفی نزد چون نشنید... سرش را به شیشه تکیه داد و به خواب رفت.

سورن مقابل مدرسه نگه داشت... ساعت هفت و پنج دقیقه بود... پریناز در جلو را بی هوا باز کرد... ترانه نزدیک بود به بیرون پرت شود... از خواب پرید... داد زد: مامان...

شمیم: خل و چل... ما الان جلوی مدرسه ایم...

ترانه گیج گفت: هان؟

سحر دستش را کشید و گفت: پیاده شو... دیگه... بجنب... اه....

ترانه چشمهاش باز تر شد... از ماشین پیاده شد و گفت: خدا حافظ.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن با خنده خداحافظی کرد.

سحر با حرص گفت: ابرو برامون نذاشتی.. دختر دیوونه...

شمیم: من یکی که اب شدم.... رفتم تو زمین...

پریناز: خاک تو سرت کنم ترانه.... تو دیشب نخوایدی مکه؟

ترانه کیفش را روی زمین میکشید... بند کفشهای زیر پایش رفت و نزدیک بود سکندری به دیوار بخورد... پریناز دستش را گرفت و شمیم هم کیفش را...

سحر مقابلش ایستاد و همانطور که دگمه هایش را درست می بست گفت: مشکل تنفس داری یا گوارشی؟؟؟

شمیم: جفتیش...

پریناز: حالیته چه کار کردی؟

ترانه به زور گفت: چی کار کردم... لحنش مثل معتماد ها بود...

پریناز: از اولش خرناس کشیدی تا اخرش که رسیدیم....

ترانه باز به رحمت گفت: همین...

شمیم: کاش فقط همین بود... دیشب شام چی خورده بودی؟

ترانه چشمهاش را باز تر کرد... حالا راست ایستاده بود... کیفش را از شمیم گرفت و روی شانه اش انداخت... خمیازه‌ی بلند بالایی کشید و گفت: الیه...

پریناز: اره من حدس زدم... قاطیش بو کالباسم میومد...

سحر: صبح دستشویی نرفتی؟

ترانه کش و قوسی رفت و گفت: وقت نشد....

شمیم: میدونی چه غلطی کردی؟

ترانه: نه...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر: بسه دیگه شمیم...

ترانه کنچکاو پرسید: چی شده؟؟؟

سحر: هیچی بیخيال...

ترانه: نه... بگو... چی شده...

سحر: هیچی یه اتفاق طبیعی افتاده... اینا زیادی شلوغش میکنن....

ترانه: خرناس کشیدن و میگی؟

پریناز: کاش فقط همون بود...

ترانه مستاصل پرسید: جربان چیه....

سحر به پریناز چشم غره ای رفت و ملایم به ترانه گفت: ادم وقتی خوابه که چیزی حالیش نیست...

ترانه هنوز به پریناز خیره نگاه میکرد...

شمیم دستش را جلوی ترانه تکان داد و گفت: هوووی... نرو تو هپروت... یا خودش میاد یا نامه اش... و هر سه نفر همزمان گفتند: یا آگهی ترحیمش... و خندیدند... اما ترانه هنوز داشت با بہت به انها نگاه میکرد.

سحر: چته؟ خوبی؟

ترانه: میگین چه غلطی کردم یا نه؟

شمیم: بابا بیخيال...

پریناز: اصلا شاید نشنیده باشه...

ترانه: چیو؟

سحر: اره.... من خودم نشنیدم.... بو هم که از بیرون او مدد...

شمیم: مگه پنجره باز بود...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز سقلمه ای به شمیم زد و شمیم گفت:اهان... اره من پنجره باز کردم....

سحر بی هوا گفت:تو که وسط نشسته بودی... و لبس را به دندان گرفت.

ترانه سرخ شد و بعد سفید....با صدای لرزانی گفت:چرا بیدارم نکردین....

شمیم:به خدا سحر بار اول صدات زد... تو غرق خواب بودی....

همانطور مات و میهوت گفت:مگه چند بار بود....

سحر از پشت موهای شمیم را کشید و پریناز گفت: دو بار... ولی من مطمئنم هیچکدومشو نشنیده... اخه ما زدیم زیر سرفه.... نشنید ترانه...

ترانه همانجا روی زمین نشست و سرش را میان دستهایش گرفت.

سحر به تک تکشان چشم غره رفت و روی زمین نشست و گفت:ترانه... عزیزم... بابا بیخیال.... فدای سرت... مطمئنم نشنیده.... ترانه خله... بیننم عزیزم.....

ترانه همچنان شانه هایش میلرزید.... سحر سرش را بالا گرفت. صورتش مثل لبو سرخ شده و بود و غش غش میخندید...

شمیم متعجب گفت:بابا تو خیلی خلی....

ترانه که از خنده اشکش در امده بود گفت:صبح چه صحنه ای و از دست دادم.... وای دختر.... قیافه‌ی سورن چه مدلی بود؟

پریناز:خاک بر سرت...

سحر:واقعا که... ما رو بگو فکر کردیم ناراحت میشی....

ترانه همچنان میخندید و گفت:ناراحتی واسه‌ی چی؟ خوب خواب بودم. نفهمیدم.... از قصد نبود که....

شمیم:اگه ما بودیم خودمونو میکشیم...

ترانه:واسه‌ی چی.... بابا بیخیال... خیلی بهتون خوش گذشته صبح... موسیقی زنده‌ی عطر اگین.... سورن عاشقم میشه... و باز پقی زد زیر خنده...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز: چه سورن سورن هم میکنه... تا دیروز اسمشو نمیدونست حالا عاشق شده...

ترانه: نه گلم عشق من کس دیگه ایه... ولی خوب سورن هم ای... در قلب ما جا دارد...

شمیم: پارکینگ... قلب که نیست...

پریناز: انباری... پارکینگ چیه؟ هرچی ات اشغال و ادم بیخوده ریخته تو قلبش...

ترانه: ای بابا طالب و که خودتون معرفی کردید...

سحر: به سلامتی قبولش کردی؟

ترانه: ای جووونم... اره... وای سحر خیلی ماهه... دستت درد نکنه ایشالا با یه رفتگر باهات جبران میکنم....

سحر: گمشو... واسه‌ی خودت جبران کن...

ترانه: چند روز پیش رفتم دیدمش...

پریناز خندید و گفت: اخرشم تو رفتی پیش قدم شدی... ای داد بر من...

ترانه پشت چشمی نازک کرد و گفت: میذاری بگم یا نه؟

شمیم: بنال....

ترانه: قد دو متر... چه بلند سحر... صورتش برونزه... بود...

شمیم: اینا رو که خودمون میدونستیم ای کیو...

ترانه: خوب تیپشو نگم؟

پریناز: بذار من بگم... یه جین پلیسه ای با پیراهن بنفس...

ترانه باز چشم غره رفت و گفت: طالب من بد سلیقه نیست... تیپ دیروزشم خیلی قشنگ بود...

سحر: خوب چی پوشیده بود طالب تو...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه دستشها یش را جلوی سینه در هم قلاب کرد و با لحنی رویایی گفت: یه زیرپوش سفید... با یک شلوار کردی مشکی.... پاچه هاشو داده بود بالا و داشت گل لقد (لگد) میکرد.... لحظه ای هر چهار نفر ساكت به هم خیره بودند... و کمی بعد همه با صدای بلند خندهیدند.

امین: نمیخوای بری؟

سورن: ساعت دو و نیم تعطیل میشن...

امین نگاهی به فرزین که طبق معمول همیشه مشغول خورد کردن پیاز بود انداخت و رو به سورن اشاره ای کرد.

سورن سری به معنای نفهمیدن تکان داد و امین کلافه چشم غره ای به سورن رفت و رو به فرزین گفت: چه اشکی راه انداختی؟

فرزین دماغش را بالا کشید و گفت: پیازاش خیلی تنده...

امین به سمت سورن رفت و اهسته زیر گوشش گفت: از دیروز تا الان تو خودشه... شهاب هر کاری کرد نتونست از زیر زبونش حرف بکشه...

سورن به امین نگاه کرد و گفت: لابد دوباره حال مادرش بد شده...

امین شانه ای بالا انداخت و سپس به ساعت دیواری خیره شد و گفت: خوب من دیگه بیاد برم...

فرزین با صدایی گرفته ای پرسید: ناهار نمیمونی؟

امین اشاره ای به سورن کرد و رو به فرزین گفت: از پیاز صدات گرفته؟

فرزین سرش را پایین انداخت و بی توجه به حرفش مشغول کارش شد.

امین به اتاق خواب رفت و کمی بعد از سورن و فرزین خدا حافظی کرد سپس خانه را به مقصد بیمارستان ترک کرد.

سورن مقابل فرزین نشست... نگاهش به چهره اش بود... پسری با صورتی سبزه و چشم وابروی مشکی... اندام ورزیده ای داشت... حتی وقتی برای اولین بار او را دیده بود در دل گفته بود: عجب هیکلی...

ذهنش به همان روزها پر کشید.

راننده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

تازه به این خانه نقل مکان کرده بود... کامیون بزرگی که وسایلش را حمل میکرد مقابل پارکینگ نگه داشت.

راننده سر کارگر هم بود... با اشاره به دو پسر جوان گفت: زود دست بجنبونین تا ظهر تمو م بشه...

سورن هم به کمکشان امد اما از پس بلند کردن یخچال و گاز بر نمی امد... ان روزها لاغر تر از حالایش بود.

فرزین را اولین بار در جمع همان دو کارگر دید... پسری هم سن و سال خودش که یک تی شرت جذب مشکی به همراه جین رنگ و رو رفته ای ابی پوشیده بود... کمربند کلفت قهوه ای به کمرش بسته بود.... و یک تنہ یک تخته فرش دوازده متری را بلند کرده بود.

تمام ذهنش حول این بود که او چه قدر قوی است... حتی قویتر از ان پسر دیگر... وقتی دید چطور اجاق گاز را به تنها بی
بر کمرش گذاشت فکش به زمین خورد... مات و مبهوت به او که جدی و اخم کرده وسایل را به داخل خانه می برد خیره بود... ان پسر دیگر اصلا کار نمیکرد... کنار راننده ایستاده بود و سیگار دود میکرد ... از راننده ای کامیون ان مرد شکم گنده هم بعيد بود که از پس یک لیوان اب بلند کردن بر بیاید چه برسد به وسایل سنگینی مثل اجاق گاز و ماشین لباس شویی...

وارد خانه شد... نگاهی به اثاثیه ای در هم و برهم انداخت... با ان دو فرش چه میکرد... یا این تابلو های کوبلن... یا میز تلویزیون... در صورتی که هنوز تلویزیون نداشت... کلافه از میانشان گذشت.... پسر جوان در اشپزخانه ایستاده و سرش را به دیوار تکیه داده بود.

سورن از او پرسیده بود: حالت خوبه؟

پسر جوان: ممکنه یه لیوان اب به من بدید...

سورن: البته...

وبه سمت جعبه ای که روی آین بود رفت... یک لیوان از ان بیرون اورد... باید به فکر دم کردن چای می بود... اما گازش را که وصل نکرده بودند....

به سمت ظرفشویی رفت... اب را که باز کرد... با چند صدای ناهنجار... مایع قهوه ای رنگی از شیر بیرون زد که هیچ شباهتی به اب نداشت...

سورن مستachsen به او خیره شده بود و گفته بود: می بینید که...

راننده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

مرد جوان هم لبخندی به رویش پاشیده بود و گفت: مهم نیست... و همان لحظ صدای مرد راننده بلند شد: اکبر کدوم گوری موندی تو... بجنب ظهر شد...

و پسری که اکبر خطاب شده بود با سرعت از اشپزخانه بیرون رفت.

سورن اصلا از لحن ان مردک شکم گنده خوشش نیامد... او هم از اشپزخانه بیرون امد و به حیاط رفت.

هنوز راننده و پسر جوان دیگر مشغول صحبت بودند. به ظاهرشان خیره شد... پسر جوان که ابروهای پیوسته اش بی شباهت به ابروهای راننده نبود حدس زد که رابطه ای مثل پدر و فرزندی میانشان باشد ...

راننده پرسید: یه چایی نمیخوای به ما بدی؟

سورن در دل گفت: نه اینکه خیلی کار میکنید... عرق ریختید... سکوت کرد.

راننده: هوووی... عموما... با تو اما....

سورن با غیظ پاسخ داد: گازم وصل نیست...

راننده هم با حرص از او رو برگرداند با صدای بلندی سر اکبر فریاد کشید: د... بجنب دیگه... حیف نون...

یک ساعت از ظهر گذشته بود... اخیرین جعبه را اکبر روی اپن گذاشت.

سورن با لبخند گفت: خسته نباشی...

اکبر هم لبخندی زد و گفت: سلامت باشید...

راننده: خوب جوون این حساب کتاب ما رو بکن که بریم....

سورن به سمت او رفت و پرسید: چقدر باید بدم؟

راننده لبخند مرموزی زد و همانطور که چانه‌ی ته ریشن دارش را میخاراند با لحن کوچه بازاری گفت: مزنه اش که هشتاد تومنه... ولی شوما... هفتاد و پنج بده خیرشو ببینی...

چشمان سورن ده تا شد... مرد با خودش چه فکری کرده بود... او از پشت کوه امده؟؟؟

سورن در سکوت دست در جیبش کرد و یک تراول پنجاه هزار تومانی به دست راننده داد.

راننده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

راننده که در ابتدا خوشحال بود و فکر کرده بود گیر چه ادم نادانی افتاده که بی چک و چانه مبلغ رابه او پرداخته است... ناراحت از اینکه چرا قیمت را بالاتر نگفته ... وقتی فقط همان چک پول را لمس کرد... اخمهایش در هم رفت و پرسید: بقیش؟؟؟

سورن: مگه بقیه هم داره؟

راننده: یعنی چیه؟ حساب ما شده هفتاد و پنج تومان....

سورن: حساب؟ منظورتون چهار ساعت بار خالی کردنه؟؟؟

راننده: بیین عمو داری بازی در میاری... قرارمون از اول همین بود....

سورن: مگه من با شما قراری گذاشت... من از شما پرسیدم که چقدر میگیری... گفتی ضرر نمیکنی...

راننده میان کلامش امد و گفت: حالا هم میگم... به جون شوما زیاد نگفتم... رنجش اینه.... میخوای برو از هر کی که دلت خواست بپرس... تازه خیلی باهات خوب حساب کردم...

سورن با همان خونسردی پاسخ داد: من بیشتر از این نمیتونم بپردازم.... شرمنده...

راننده داد زد: غلط کردی پول نداشتی اوMDی... کامیون کرایه کردی... کارگر گرفتی...

سورن با خونسردی پاسخ داد: به احترام موی سفیدتون چیزی بهتون نمیگم...

راننده داد زد: تو غلط میکنی بخوای به من حرف بزنی... جوچه....

سورن: همینم از سرتون زیاده اونم بخاطر عرق روی پیشوینتون ... بعد در دل خندید... این مردک که کاری انجام نداده بود.

راننده از حرص سرخ شده بود... دندان گرد تر از این حرفا بود.... میدانست رقمی که گفته زیاد است و رقمی هم که پرداخت شده زیاد... با این حال گفت: از عرق کارگر جماعت خجالت بکش که پولشو هاپولی میکنی...

سورن لبخندی زد و گفت: کارگر جماعت.. نه راننده جماعت....

راننده هر لحظه سرخ تر میشد...

راننده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن نگاهش به اکبر افتاد.... با تبسمی بر لب به او خیره شده بود.

راننده به همراه پسر جوان و اکبر از خانه خارج شدند... سورن به احترام اکبر تا دم در بدرقه شان کرد...

در حیاط را بست.... صدای راننده را شنید: کنس بد بخت...

سورن پوزخندی زد: کی به کی میگه... و وارد خانه شد.... اما خودش هم نمیداشت... چرا پشت پنجره ایستاد و به مناظره ای او و راننده خیره شد.... حتی پنجره را کمی باز کرد که صدایشان را بشنود.

راننده دست در جیبش کرد... چک پول را در جیبش گذاشت و از کیف پوش چند اسکناس کهنه بیرون اورد. رو به اکبر گفت: بیا اینم سهم تو...

صدای اکبر را شنید که گفت: فقط هشت تومان اقا کریم؟

راننده که اکبر، کریم صدایش زد ... اخم کرد و پرسید: پس چقدر؟

اکبر با تنه پته گفت: من... من... مادرم مریضه... باید براش دارو بخرم... این... این خیلی کمه....

راننده نفس عمیقی کشید و گفت: بیا اینم دو تومان دیگه... بسه؟ می بینی که چه ادم گندی بود... جفله چهار ساعت از هممون کار کشید و اخرش شد این... برو به سلامت...

فردا شیش صبح تو انبار منتظر تم.... عزت زیاد... و صدای استارت کامیون و گاز دادن و رفتن راشنید. ولی نگاهش به اکبر بود که وسط کوچه ایستاده بود و باد ارامی در لابه لای موهاش رفت و امد داشت.

سورن به سرعت از خانه خراج شد.... اکبر با گام هایی خسته به سر کوچه نزدیک شد.... سورن به سمتش دوید و گفت: وايستا....

اکبر منتعجب پرسید: طوری شده؟

سورن: من ناهار نخوردم... ناهارو با هم بخوریم؟

اکبر از این دعوت بیشتر منتعجب شد...

سورن گفت: خیلی کلاش بود... همه رو ازت چاپید...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

اکبر اهی کشید و گفت: همیشه همینطوره....

سورن: من ناهار تنهایی بهم مزه نمیده... ولی دروغ میگفت.... سالها بود تنها زندگی میکرد.

اکبر لبخندی زد چیزی نگفت، سورن دستش را گرفت و گفت: این نزدیکی ها یه رستوران هست...

و با هم سمت رستوران حرکت کرده بودند.

و از اکبر پرسیده بود:

-اهل کجایی؟

-بوشهر...

-چند سالته؟

-بیست و سه...

سورن لبخندی زد و گفت: از من سه سال بزرگتری...

اکبر هم با لبخندی پاسخ داده بود: فکر میکرم بیشتر بزرگتر باشم... کمی بعد باز سورن پرسید:

-از کارت راضی هستی؟

بعد از لختی سکوت... سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.

-اصلا چرا او مدی تهران؟

-او مدم سر کار... مادرم مریضه...

-پدرت؟

-وقتی بچه بودم فوت شد...

چند تا خواهر و برادری؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

-منم و خواهرم... البته اون ازدواج کرد... رفت... مادرم و اسه‌ی جور کردن جهاز اون خودشو به این روز انداخت....
اونقدر کار کرد که از پا افتاد....

-تو تهران کسی یا جایی و داری؟

-نه...

-پس کجا زندگی میکنی؟

-مسافر خونه ...

-کجاست؟

-خیابون... بلدی؟

بلد بود... خودش انجا خواییدن را تجربه کرده بود... اهي کشید و گفت:نه... و همان لحظه غذاهایشان را روی میز گذاشتند.

بلد بود... خودش انجا خواییدن را تجربه کرده بود... اهي کشید و گفت:نه... و همان لحظه غذاهایشان را روی میز گذاشتند.

سورن در حین غذا خوردن چیزی نپرسید... اکبر هم چیزی نگفت. بعد از ناهار...

سورن گفت: اخیش.... از دیشب تا حالا هیچی نخورد بودم..

اکبر لبخندی زد و گفت: نوش جان...

سورن با کمی من من پرسید: درس خوندی؟

اکبر نگاهش کرد و گفت: دیپلم ریاضیم...

سورن: منم... چرا ادامه ندادی؟

اکبر: دانشگاه خرج داره...

سورن: چرا نمیری دنبال یه شغل دیگه...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

اکبر: فکر میکنی کار برای یه دیپلمه هست؟

سورن با خودش فکر میکرد... راست میگفت نبود... خودش دنبال شغل های زیادی رفته بود... و تیرش به سنگ خورده بود.

اکبر نگاهی به ساعت دیواری رستوران انداخت و گفت: من باید برم...

سورن لبخندی زد... دلش میخواست کمکش کند اما نمیدانست چطور...

پیش خدمتی کاغذی را روی میز گذاشت.

قیمت دو پرس غذا چقدر زیاد شده بود... اکبر دست در جیبش کرد... و از سورن دور شد... سورن نگاهش میکرد... فکر میکرد میخواهد به دستشویی یا جای دیگری برود... باورش نمیشد... به سمت صندوق رفته بود.... تمام پولی را که صبح از کریم گرفته بود به اضافه ی چهار هزار تومان دیگری که رویش گذاشته بود... خرج غذایشان شد... سورن میخواست او را مهمان کند... اما او حساب کرده بود... توقع این یکی را نداشت...

اکبر به سمتش امد و گفت: خوب من دیگه باید برم...

سورن نگاهش کرد و پول را جلویش گذاشت و گفت: تو مهمون منی...

اکبر اخmi کرد و گفت: از کی تا حالا کوچیکتر جلوی بزرگتر دست تو جیبش میکنه؟

سورن لبخندی زد و گفت: شب بیا پیش من...

اکبر نگاهش کرد... سورن گفت: از این به بعد با هم زندگی میکنیم... دیگه برنگرد تو اون مسافرخونه...

اکبر هاج و واج مانده بود... سورن دوباره گفت: من تنها زندگی میکنم... کسی و ندارم... پس از مکثی گفت: منتظر تم... و دستش را به سمت اکبر دراز کرد... اکبر هنوز در چشمهای ای او خیره بود... بعد از مدت کمی دستش را جلو اورد و با او مردانه دست داد.

ان شب اکبر نیامد... سورن تا صبح بیدار مانده بود و چراغها را روشن گذاشته بود... چند شب بعدش هم نیامد... اما سورن... بی دلیل چراغها را روشن میگذاشت و منتظرش میماند... بعد از یک هفته زنگ خانه به صدا در امد... سورن از دیدن اکبر انقدر خوشحال شد که تا مدتی حدود بیست دقیقه او را در هوای سرد زمستانی جلوی در نگه داشته بود...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

و روزهای باهم بودن شروع شد.... سورن از او اجاره نمیخواست در ازایش تمام کارهای خانه بر عهده‌ی اکبر باشد...

اکبر هم پذیرفته بود... هرچند حس میکرد زیر دین است... اما رفتار سورن چیز دیگری بود... هیچ چیز از او نمیدانست... هیچ حرفی هم در جواب سوالهای اکبر نمیداد... سورن بیشتر اوقات خارج از خانه بود و شبها به خانه باز میگشت... اکبر هم سرکار دیگری رفته بود و از حقوق این یکی راضی تر بود... شاگرد مکانیک شده بود... بعد از یک ماه سورن تصمیم گرفت درس بخواند و کنکور بدهد و همین تصمیم و شور و هیجانش در اکبر اثر گذاشت و او هم همپای او مشغول شد.

در تمام مدتی که با سورن اشنا شده بود یک چیز بزرگ از او اموخته بود... از زندگیت اونجور که دوست داری لذت ببر...

چیزی که اکبر هرگز در یادگیری ان قوی نبود... همیشه از اسمش متنفر بود... با کمک سورن اسمش را تغییر داد و به پیشنهاد سورن به فرزین مبدل شد... شاید مثبت ترین کار زندگیش همین بود و دیگری این که هر دو در یک رشته در دانشگاه سراسری پذیرفته شدند... روزهای خوب به هردویشان رو کرده بود.

هر چند سورن در جواب سوالهای فرزین چیزی جز سکوت پاسخ نمیداد و فرزین هم نفهمید یک پسر بیست ساله چرا تنها زندگی میکند و چطور توانسته یک خانه‌ی نسبتاً بزرگ و دو خوابه در مرکز شهر خریداری کند و هزاران سوال دیگر که در ذهنش پرسه میزد... فقط یک چیز را میدانست سورن او را تحت حمایت خود داشت....

سورن بالخند تمام خاطرات... را زیر و رو میکرد.

فرزین متعجب گفت: حالت خوبه؟ چرا الکی میخندی؟

سورن به خودش امد... برای لحظه‌ای فراموش کرد جریان چیست و چطور ذهنش به ان سمت سوق پیدا کرد.

لحظه‌ای بعد یادش امد... فرزین ناراحت بود.

سرفه‌ای کرد و پرسید: فرزین طوری شده؟

فرزین لبخندی زد و گفت: نه... چطور؟

سورن: مطمئنی؟

فرزین نگاهی به سورن انداخت در مقابل چشمهای ابی زیرکش همیشه خلع سلاح میشد... اهسته گفت: چیز مهمی نیست...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن: هوووم.... پس چیزی هست.... مهم نیست... خوب اون چیز چیه؟

فرزین از مقابلش بلند شد و گفت: هیچی... همانطور که پیازش را هم میزد... اهی کشید.

سورن: غریبه شدم؟

فرزین به سرعت سرشن را به سمت او برگرداند و گفت: این چه حرفیه.....

سورن از جایش بلند شد و از اشپزخانه خارج شد... اما با صدای بلندی گفت: اگه نبودم... میگفتی...

فرزین نگاهش کرد.... مثل بچه ها قهر میکرد....

زیر تابه‌ی پیاز را خاموش کرد و به سمت سورن رفت...

سورن روی تخت دراز کشیده بود و مثلاً مجله میخواند...

فرزین کنارش نشست و گفت: تو هنوز دست از این بچه بازیات برنداشتی؟

سورن نگاهش کرد و گفت: چی شده؟ حال حاج خانم خوبه؟

فرزین لبخندی زد و گفت: خوبه...

سورن: پس چی؟

فرزین: سه پیچ شدیا...

سورن: خوب عین ادم حرف بزن بفهمم چه مرگته...

فرزین: به خدا اتفاق خاصی نیفتاده... فقط ذهنم درگیره... همین...

سورن: درگیر چی؟

فرزین: هیچی...

سورن: بگو به جون سورن...

فرزین اخم کرد و گفت: من قسم الکی نمیخورم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن: پس یه چیزی هست...

فرزین اهی کشید و به سورن که با حرص مجله را ورق میزد خیره شد.... اهسته گفت: حنانه ازدواج کرد....

انگار یک پارچ اب یخ روی سورن خالی کردند.... مات نگاهش میکرد... میدانست چقدر حنانه را دوست داشت... از همان روز اول دانشگاه... از همان روزهای انتخاب واحد... حنانه که به نظر راضی می امد.... پس چرا؟

سورن اب دهانش را فرو داد و روی تخت نشست... فرزین به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود...

سورن دستش را روی شانه ی فرزین گذاشت و گفت: واقعا؟

فرزین سری تکان داد.

سورن: چرا؟

فرزین: من نرفتم... او نم رفت...

سورن: یعنی چی؟

فرزین: بهم گفته بود خواستگار داره.... گفته بود: اگر میخوامش.... باید زودتر برم خواستگاریش...

سورن: خوب چرا نرفتی؟

فرزین کلافه از جایش بلند شد و گفت: موقعیتشو داشتم و دست به کار نشدم؟ با کدوم پول؟ سرمايه؟ خونه؟ کار؟ عقدش میکردم کجا میاوردمش؟ مادرم هنوز اجاره نشینه...

سورن نگاهش کرد و گفت: بهش میگفتی صبر کنه...

فرزین نفسش را با کلافگی فوت کرد و گفت: گفتم...

سورن: اگه دوست داشت صبر میکرد....

فرزین: اره.....

سورن: بهش فکر نکن...

فرزین اهی کشید و با ناله گفت: کاش میشد...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن هم کنارش ایستاد... حرفی نمیزد... فرزین به دیوار تکیه داده بود و به رو به رو خیره بود.

سورن هم همینطور.... لحظه ای بعد فرزین همانجا روی زمین نشست...

سورن نگاهش کرد و گفت: خوبی؟

فرزین با صدایی که از بغض دو رگه شده بود گفت: نه...

سورن حرفی نزد... فرزین زانوهایش را در اغوش کشید و چانه اش را روی ان گذاشت... باز اه کشید.

سورن با حرص گفت: با اه کشیدن های تو... طلاق نمیگیره...

فرزین نگاهش کرد و چیزی نگفت.

سورن: دوستش نداشته باش... اون وقت دیگه بهش فکرم نمیکنی... به همین راحتی...

فرزین: حنانه‌ی من سمانه‌ی تو نیست...

سورن پوزخندی زد و گفت: همشون یه گهن...

فرزین با لحنی شماتت بار گفت: سوررررن...

سورن: هوم؟

فرزین نفس عمیقی کشید و چشم غره ای به او رفت و چیزی نگفت...

سورن گفت: پاشو خود تو جمع کن.... زانوی غم بغل گرفتی که چی؟

فرزین: اگه یه کار داشتم... و باز هم اه کشید.

سورن: عرضه داشتی میرفتی دنبال کار...

فرزین: نرفتم؟؟؟ از حمالی و کارگری و زمین شوری شروع کردم... حالا که دارم مهندس میشم برم سراغ همونا؟؟؟ چرا

دیگه درس خوندم؟؟؟

سورن: میگی من چیکار کنم؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین سرش را میان دستهایش گرفت و گفت: هیچی...

سورن حرفی نزد ... فرزین هم در فکر بود... شاید باید بیشتر تلاش میکرد.

فرزین گفت: سورن؟!

سورن: هاااان...

فرزین: تو نمیخوای ازدواج کنی؟

سورن خندید و گفت: کی به من زن میده....

فرزین نگاهش کرد و گفت: مگه چی کم داری؟

سورن با صدای بلند تری خندید و گفت: یه جو عقل...

فرزین هم خنده اش گرفت... کمی بعد رو به سورن گفت: سورن؟

سورن که هنوز اثار خنده در چهره اش بود گفت: هاان؟

فرزین: هیچی...

سورن: چی میخواستی بگی...

فرزین با تنه پته گفت: هنوزم... هنوزم نمیخوای بگی... بگی پدر و مادرت کجان؟

سورن حرفی نزد از جایش بلند شد و حین خارج شدن از اتاق گفت: فوت شدن..... سپس با لحنی ناله مانند افزود: پاشو بیا ناهارو اماده کن... من گشنه... و از اتاق خارج شد.

شهاب خودش را روی مبل پرت کرد و مشغول عوض کردن کانالهای تلویزیون شد. امین سرش در کتابش بود و فرزین هنوزفری در گوشش بود و به نقطه ای نا معلوم خیره بود.

سورن وارد اشپزخانه شد... کمی بعد با صدای بلندی گفت: باز اب پر تغال منو کی خورده؟؟؟؟

شهاب با لحنی حق به جانب گفت: یه قلوب بیشتر نخوردم....

راننده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن پاکت به دست به سمتش امد و پاکت را روی سرش گرفت و چند قطره روی موهای شهاب ریخت و گفت: این صبح پُر پُر بود... یه قلب خوردی؟؟؟

شهاب غر زنان از جایش برخاست و گفت: اه... سورن نکن.... احمق... صبح حموم بودم....

سورن خندید و گفت: حقته... و باز به اشپزخانه بازگشت...

امین همچنان مشغول خواندن بود و شهاب مشغول دیدن و فرزین مشغول شنیدن....

سورن حوصله اش سر رفته بود... اگر تا چند روز پیش بود الان با سمانه صحبت میکرد اما حالا... اهی کشید و به اتاق رفت... روی تخت دراز کشید... دو دل بود به سمانه زنگ بزند یانه...

منصرف شدو به سمت کامپیوترش رفت و ان را روشن کرد... منتظر لود شدن صفحه بود... چت روم مثل همیشه بود... بعضی ادمهای تکراری... بعضی با اسمهای عجق و جق.... با اسم خودش وارد شده بود... یادش امد هفته‌ی پیش از ترانه شنیده بود... پای ثابت همین سایت است... لبخندی به لبشن امد...

در اتاق اصلی دختری به او سلام کرده بود.

جوابش را داد... دختری که نامش حنا دختری در مزرعه بود نوشت: اسم راننده سرویس ما هم سورنه...

سورن یک تای ابرویش را بالا داد... حالا سیخ روی صندلی نشسته بود...

خصوصی به او پی ام داد و گفت: اسم شما چیه...

حنا دختری در مزرعه: علیک سلام...

سورن نوشت: ببخشید... سلام... و ایکون خنده‌ای را به ان اضافه کرد.

سورن: خوبی...

حنا دختر در مزرعه: مرسی...

سورن: چند سالته عزیز؟؟؟

حنا دختری در مزرعه: چه سریع پسرخاله شدی....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن مشتاق تر شده بود.... نوشته: چند سالته؟؟؟؟؟

هنا ... : ۷۱ تو چی؟

سورن: ۲۴... ماه پیش رفتم...

هنا: اه... اذری هستی؟؟؟

سورن: فقط ماه تولدم... اصالتا دو رگم...

هنا: کجا؟؟؟؟

سورن: پدرم فارس بود و مادرم کرد...

هنا: چه جالب...

سورن: نیدونم....

هنا: چند اذری؟

سورن: دوازده.... تو چی؟

هنا: هشت مهر...

سورن: اهل حال هستی؟؟؟؟

هنا: جا||||| نم ||||||| نم ||||||| نم ||||||| نم ||||||| نم

و ارم عصبانیت را انتهای جمله اش گذاشته بود و لحظه ای بعد نوشته شد: هنا دختری در مزرعه پنجره‌ی شما را بسته است.

سورن پوزخند شیطنت امیزی روی لبهایش بود....

نوشت: مگه چی گفتم... چرارفتی؟؟؟

هنا: خجالت نمیکشی؟؟؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن: برای چی؟ و ارم متعجب را هم انتهای جمله اش گذاشت.

حنا: منظورت از اهل حال چی بود؟؟؟

سورن: فکر میکنم سوء تعبیر شده.... منظورم رفاقت بود... دوستی.... حال دوستی داری؟؟؟

حنا: واقعا...

سورن: اره به خدا...

حنا: باید بیشتر اشنابشیم....

سورن: یاهو داری؟

حنا: هنوز واسه یاهو زوده...

سورن: تل بدم بزنگی؟؟؟ لابد اینم زوده؟؟؟

حنا: خوب بده...

سورن شماره اش را نوشت و ارسال را زد...

از حنا خبری نبود... نزدیک ده دقیقه بود که خبری ازش نبود نه پی ام داده بود... نه زنگ زده بود... یک چشمش به صحفه
ی مانیتور بود و دیگری مستقیم به گوشی اش بود و همچنان منتظر بود.

دست آخر نوشت: چی شد... پس؟؟؟؟

حنا: خداحافظ اقای سزاوار... و از روم خارج شد....

فهمیدنش خیلی سخت نبود... یکی از بچه های سرویس بود... خنده اش گرفته بود.... یعنی ترانه بود؟ اگر نه... پس کدام
یکی.... خدا میدانست... بی توجه به چند پی امی که برایش امده بود... از نت خارج شد و باز خودش را روی تخت پرتاب
کرد.... هنوز مردد بود... باید به سمانه زنگ میزد؟؟؟

صبح به حالت چهره‌ی هر چهار نفر دقیق شده بود... خودش هم نمیدانست چرا اینقدر علاوه دارد بداند کدام یکی
دیشب با او چت کرده است.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه خواب الود بود...

پریناز و سحر مشغول صحبت بودند و شمیم کتابی در دستش بود ولی داشت به حرفهای ان دو گوش میداد.

سحر رو به ترانه گفت: حسابان نوشتی ترانه؟

ترانه خواب الود گفت: قراره بنویسم....

سحر: از کی اون وقت؟؟؟

ترانه: از سحر جونم....

سحر: سحر جونت ننوشته.... سخت بود حال حل کردن نداشت...

ترانه به عقب برگشت و گفت: سحر جون غلط کرد و هفت پشتیش... چرا ننوشتی؟؟؟

سحر: چیه یه بارم من از رو تو کوب بزنم؟؟؟ چی میشه؟ یه بار تو بنویس.... میمیری؟؟؟

ترانه خواست چیزی بگوید که شمیم گفت: وای ما هم حسابان داریم....

پریناز: تو نوشتی؟؟؟

شمیم: نه.....

پریناز: منم.... فقط سه تاشو حل کردم... خیلی سخت بود....

سحر: حالم از حسابان بهم میخراه...

پریناز: متنفرم ازش...

شمیم: چندش ترین درس دنیاست..

ترانه: وای دلم میخواود روحسابان بالا بیارم به اضافه ی معلمش... اه... هی بهتون میگم بباید عوض کنیم این زنیکه رو...

سحر با خنده گفت: مثل پارسال...

ترانه مشتی را به بازوی او زد و سحر در اغوش شمیم فرو رفت تا از مشتهای او مصون باشد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه رو به پریناز گفت: زنگ چندم دارین؟

پریناز: اخر... زنگ اول امتحان داریم...

ترانه: ما زنگ اول داریم... حالا چیکار کنیم؟؟؟

شمیم اشاره ای کرد که ترانه متوجه نشد... پریناز با اشاره ای دست گفت: خاک تو سرت...

سحر خودش را جلو کشید و به سختی گوش ترانه را از روی مقنه پیدا کرد و اهسته گفت: از سورن پرس...

ترانه با صدای بلند خنده دید: چه پسر خاله شدی سحر... یخت باز شده ها... و غش غش خنده دید.

سورن نگاهش کرد... پس ترانه بود...

ترانه به سمت سورن که موشکافانه نگاهش میکرد، چرخید و گفت: ببخشید اقای سزاوار؟

سورن: بله؟

ترانه: شما رشته‌تون ریاضی فیزیک بوده دیگه.... درسته؟؟؟

سورن: بله... چطور؟

ترانه: چیزی از حسابان سوم دیبرستان یادتون هست؟؟؟

سورن: چه مبحثی؟؟؟

ترانه: بھینه سازی....

سورن: اهان... یه چیزایی...

ترانه با شوق و ذوق دفتر و کتابش را در اورد و گفت: ممکنه اینا رو برآمون حل کنید؟

سورن لبخندی زد و گفت: خوب اجازه بدید پارک کنم....

لبخندی مهمان لبهای چهار دختر جوان شد...

سورن گوشه ای مناسب پارک کرد و گفت: خوب.... بدید ببینم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

و دفتر را از ترانه گرفت...

سورن همانطور که به سوالات خیره بود و در ذهن حلاجی شان میکرد پرسید: فقط حل کنم ؟؟؟ یا توضیح بدم ؟

ترانه:نه فقط حلش کنید....

لحظه ای بعد سوزش عمیقی را در پهلو و شانه اش حس کرد...شمیم و سحر مشغول سقلمه و بشکون گرفتن بودند. لیش را به دندان گرفت و به عقب چرخید.... سحر و شمیم چنان با غضب و پریناز با نگاهی خط و نشان کش نگاهش میکردند...

ترانه نفس عمیقی کشید و اخmi به انها کرد و همانطور که شانه اش را میمالید گفت:اگه ممکنه توضیح بدید...

سورن سرش را بالا گرفت... نگاه ابی اش را به او دوخت و لبخندی دختر کش زد و گفت:حتما...

سپس گفت: خط شماست؟

ترانه سرش را به نشانه i مثبت تکان داد و سورن گفت:خط قشنگی دارید...

ترانه نزدیک بود غش کند...تا مرز بیهوشی رفته بود.و لبهایش از شدت لبخند در حال پاره شدن بود.... باز حس کرد سوزن به شانه اش فرو کردند... سحر بود که نوک مداد نوکی را در شانه اش فرو کرده بود.

ترانه با حرص نگاهش کرد و سپس به نیم رخ سورن که مشغول حل تمرین بود خیره شد....دلش میخواست تا ابد در همان حال بماند.

پریناز به او که تند تند مشغول نوشتن بود خیره شد.... و شمیم به اخmi که برای تمرکز میان دو ابرویش ظاهر شده بود و سحر به لبهایش که ارام تکان میخوردن و لابد صورت مسئله را میخواند... و در ذهن هر چهار نفر یک سوال مطرح بود:چرا این پسر اینقدر جذاب است؟؟؟

سورن سرش را بالا گرفت و گفت:خوب...

خواست شروع کند... اما دخترها در فضایی دیگر به سر میبردند...

سورن با صدای رسایی گفت:توضیح بدم ؟؟؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نواده‌شیا

کتابخانه نود هشتاد

دخترهای از آن حالت روحانی و رویایی خارج شدند و کمی خودشان را جلو کشیدند ... سورن به در تکیه داد و مشغول تو
ضیح دادن شد.

هر چهار نفر به مسیر دور شدن اتومیل سزاوار خیره شدند.

پریناز: بچہ ہا... ۱۱۱

شیعیم: بِسْمِ اللّٰهِ...

سحر: چقدر قشنگ توضیح داد...

ترانه: و اینک... حسایان شیرین میشود...

پریناز: خدا یا چرا اینقدر این پسره ناناسه؟؟؟

ترانه: پریسیسی

پریناز: زهر مار پریسی...
...

شمیم که انگار یاد چیز مهمی افتاده باشد گفت: بچه ها میدونستید متولد اذره؟؟؟

ترانه: تو از کجا میدونی؟؟؟

شیمیم: دیشب تو روم بود... وای اصلا باورم نمیشه... شمارشو که زد داشتم غش میکردم... اخرشم سوتی بدی دادم.. گفتم خدا حافظ اقای سزاوار... فهمید منم ؟؟؟

ترانه با کوله اش محکم به سر او زد و گفت: خاک برسرت....

سحر: بمیری شمیم... حالیته چکار کردی؟؟؟

پیریناکر که هنوز در اسماں سیر میکرد گفت: عیب نداره... الهی بگردم متولد اذره... ای جو وونم... پسرای اذری ما هن...

ترانه نگاهش کرد و گفت: امیر علی هم اذربای یود.. پادت رفته...

پیریناز نگاهی به ترانه انداخت و گفت: همه جا خوب و بد هست... و کوله اش را روی شانه جایه جا کرد.

شمیم: زنگ بعد میایم ازت تمرين را میگیریم...

ترانه سری تکان داد اما لحظه ای بعد یاد چیز گران بهایی افتاد با عجله روی زمین نشست و کوله اش را سر و ته کرد و تمام محتویات کیفش راروی اسفالت حیاط پیاده کرد.

ترانه سری تکان داد اما لحظه ای بعد یاد چیز گران بهایی افتاد با عجله روی زمین نشست و کوله اش را سر و ته کرد و تمام محتویات کیفش راروی اسفالت حیاط پیاده کرد.

شمیم و سحر و پریناز متعجب نگاهش میکردند.... ترانه دفترش را بیرون اورد...

و چند صفحه را با عجله ورق زد... انقدر تند این کار را کرد که دو صفحه تا وسط پاره شد... اما او ادامه داد...

هر سه کنارش نشستند و سرشان را داخل دفتر کردند تا متوجه کنجکاوی ترانه شوند...

ترانه به صفحه‌ی مورد نظر رسید... نفس عمیقی کشید و خودش را روی پریناز رها کرد.... هدفش دست خط سورن بود... دخترها با ذوق به ان خط خرچنگ قورباغه‌ی ریز نگاه میکردند... در نظرشان از هر نستعلیقی زیباتر بود.

پریناز دفتر را از زیر دست ترانه کشید و گفت: خطش مال من....

ترانه سیخ نشست و گفت: غلط کردی .. تو دفتر من نوشته....

شمیم دفتر را از پریناز گرفت و گفت: مال هیچکدام... مال منه....

سحر هم با خنده در حال کشمکش با شمیم گفت: نه ه ه ... قبول نیست مال منه....

ترانه: صبر کنین... دفتر مال منه.... خط سورن هم تو دفتر منه.... پس مال کیه؟؟؟ سحر به زور دفتر را از شمیم گرفت و پریناز ان را روی هوا قاپید...

شمیم نفس عمیقی کشید و گفت: یه پیشنهاد؟؟؟

بچه‌ها ساکت شدند...

شمیم: تقسیم میکنیم...

ترانه: قبول...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نواده‌شیا

کتابخانه نود هشتیا

و دفتر را باز کرد... در هر صفحه چهار مسئله حل شده بود روی هم هشت تمرین بیشتر نبود.... به هر کدام دو مسئله می سید.

دخترها خنده دند و باز به خط او خیره شدند.

فصل چهارم:

صدای باران حین برخورد به شیشه می امد... می ترسید... فضای اتاق نیمه تاریک بود و سرمای بدی کف پای برخene اش را میسوزاند.

او را دید که چگونه تلو تلو خوران خودش را روی زمین میکشید و نعره میزد و میخندید... صدای سکسکه اش بلند بود... و صدای قهقهه های بی مفهومش... از لای در به او که روی زمین افتاده بود نگاه میکرد... زنی کنارش نشست سعی کرد او را بلند کند اما موفق نشد... زن را به سمت خود کشید...

صدای خنده ها و نعره ها در گوشش میبیچید... در را پست و به ان تکیه داد. گوشها پیش را گرفت... چقدر سردش بود.

-سلام-

سحر به سمت صدا چرخید...

سحر: سهیل... اینجا چیکار میکنی؟

سهیل: زود تعطیل شدم او مدم دنبالت بریم ناهار بخوریم...

دخترها چلو امدند و به سهیل سلام کردند... سهیل به گرمی، یاسخشان را داد...

سورن داخل ماشین نشسته بود و از آنها را می‌ساید که چگونه با ان پسر جوان گرم گرفته اند...

سهیل رو به دخترها گفت: تشریف بیارید در خدمت باشیم...

ترانه: خدمت از ماست... خوش، بگذر ه...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سهیل لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم... این چه حرفیه...

ترانه: اختیار دارید... درست نیست خلوت خواهر برادرانتونو بهم بزنیم...

سهیل با همان لبخند محو پاسخ داد: اتفاقاً خوشحال هم میشیم...

ترانه: ممنون... مزاحم نمیشیم....

سهیل: سعادتی بوده شما ها رو زیارت کردم....

ترانه: افتخاری نصیبیمون شده...

پریناز و شمیم و سحر متعجب به تعارفهای این دو نفر نگاه میکردند... در اخر سحر گفت: سهیل جان باید برگردن خونه... و دست سهیل را کشید.

پریناز هم سقلمه ای به پهلوی او زد و اهسته گفت: بسے دیگه...

سهیل خدا حافظی کرد و همراه سحر راه افتاد.

ترانه: پهلو مو سوراخ کری پری... خدا خفت کنه...

شمیم با خنده گفت: جو وونم لفظ قلم.....

ترانه: شماها هیچی نمیگید... منم نگم؟؟؟

پریناز: زیاد گفتی گلم.. و چشمکی به شمیم زد.

ترانه: چقدر شبیه هم بودن...

شمیم: خواهر برادرن مثل اینکه...

پریناز: ولی خیلی مودبه...

ترانه: اره... خیلی با شخصیته... سورن چمن زار درست کرد بریم و با هم به سمت اتومبیل سورن حرکت کردند.

-مشکوک میزندی؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر بود که می پرسید.

سهیل: چطور؟

سحر: زود او مدن و دعوت ناهار و...

سهیل: بد خواهرمو به یه ناهار دعوت کردم؟؟؟

سحر لبخندی زد و گفت: نه بد نیست... ولی مامان چی....؟

سهیل: براش ناهار میگیریم میبریم.... خوبه؟

سحر لبخندی زد و گفت: عالیه...

سهیل: راستی این دوستات درسشون چطوره؟؟؟

سحر با چشمها گرد شده به برادرش خیره شد. سهیل عادت نداشت از او راجع به انها پرس و جو کند.

سهیل نگاهش کرد و گفت: چیه؟؟؟

سحر شانه ای بالا انداخت و گفت: هیچی... چطور مگه...

سهیل: همینطوری...

سحر: به جز ترانه شمیم و پریناز درسشون خوبه...

سهیل: ترانه کدوم بود؟

سحر لبخند مرموزانه ای زد و گفت: همون که باهات خیلی خوش و بش کرد....

سهیل هم لبخندی شرمگین زد و گفت: اهان... و سرش را پایین انداخت.

سحر دستش را زیر چانه برده بود و مستقیم به برادرش خیره شد.

سهیل: کمکش نمیکنی؟

سحر: تو امتحانا چرا... باید بهش تقلب برسونم... و گرنه میفته....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سهیل: خوب تو درسها کمکش کن... نه تو امتحان... اونم اینطوری که صحیح نیست... بیشتر باعث تبلیغ میشی...

سحر حرفی نزد.

سهیل: از این به بعد اینطوری کمکش نکن باشه... براش رفع اشکال کن و توضیح بده....

سحر با همان لبخند محو پرسید: منظورت کیه؟

سهیل با من و من جواب داد: به ت... تر... ترانه...

سحر انگشت اشاره اش را تهدید امیز بالا اورد و گفت: خانم یوسفی...

سهیل خندید و چیزی نگفت.

لحظه ای بعد گفت: پس کمکش میکنی؟

سحر باز پرسید: تو چه موردی کمکش کنم؟

سهیل: خوب تو درساش دیگه... مگه دوستش نیستی...

سحر لبخندی زد و گفت: اره... فقط دوستشم... ولی فقط دوستش... با تا کید عبارت دوم را ادا کرد.

سهیل ساکت بود و سرش را پایین انداخته بود.

سحر بی مقدمه پرسید: از کی؟

سهیل متعجب نگاهش کرد و پرسید: چی از کی؟

سحر دست به سینه نشسته بود و با لحنی باز جویانه گفت: از کی چشمتو گرفته... داداشی....

سهیل لبخندی زد و اهسته گفت: این حرفاها چیه.. سحر....

سحر: سهیل ؟؟؟

سهیل منتظر نگاهش کرد.

سحر لبخندی زد و گفت: منو بیخود اینجا دعوت نکردی...

سهیل لبخندی زد و مستقیم به او خیره شد و گفت: اره.... درست حدس زدی....

سحر: خوب... پس بگو...

سهیل اهسته با تنه پته گفت: تو دوستشی... میدونی... میدونی... تا حالا... تا به حال کسی تو زندگیش بوده یا... یا نه؟

سحر نفس عمیقی کشید و گفت: منظورت دوست پسره؟

سهیل با نگرانی به او خیره شد و سرش را به علامت مثبت تکان داد.

سحر لبخندی زد و گفت: نه... تا به حال با هیچکس نبوده... هیچ دوست پسری نداشته...

سهیل نفس راحتی کشید و لبخندی مهمان لبها یش شد.

سحر گفت: دیگه چی؟

سهیل با ارامش گفت: فعلا همین کافیه... فقط تو درساش کمکش کن.... باشه؟

سحر لبخندی زد و سری تکان داد و همان لحظه غذاهایشان را اوردند.

به سقف خیره شده بود. چشمها یش پر از اشک بود... خودش هم دلیلش را نمیدانست... کاوه برایش مهم نبود... اما توقع این یکی را هم نداشت. باز به گوشی اش خیره شد. هیچ....

نگاهی به اس ام اسهای قبلی اش انداخت. به تمام دریافت شده ها... به ارسال شده ها... چرا پس باید این چنین سرخورده میشد.

صدای صحبت پدرش با تلفن می امد... باز داشت از معاملات حرف میزد... از سودهای کلان... یکی در میان بین واژه ها ی تجاری ان شا الله و الحمد لله میشنید...

کتابها یش روی زمین افتاده بود و او روی تخت دراز کشیده بود. با خودش در جداول بود.

چرا کاوه تمام کرد... هنوز سه ماه هم نگذشته بود... هر چه جلوتر میرفت از مدت اشنا ی اش با دوست پسرها یش کمتر و کمتر میشد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

اولی را هرگز فراموش نمیکرد...امیر علی...پسری بلند قامت و خوش چهره که جلوی کیوسک روزنامه فروشی جلوی مدرسه‌ی راهنمایی به او شماره داده بود.بار اول چقدر دست و دلش لرزیده بود.چقدر ترسیده بود.اما به یک هفته نکشید که زنگ زد..بعد از سومین بوق پاسخ شنید...منتظر تماس او نبود...پریناز با کلی ادرس دادن توانست یاد اوری کند که کیست و از کجا او را میشناسد.

وقتی برای اولین بار کلاس زبان نرفت...از دلهره و اضطراب خیس عرق بود.حتی کم مانده بود خودش را جلوی مادرش لو بدهد و بگوید کلاس زبان نرفته است...یک سال با او دوست بود...در میان همکلاسی هایش رکورد زده بود.سحر و ترانه به هیچ وجه اهل این طور کارها نبودند...شمیم هم نه خیلی...بیشتر با تلفن و چت روم کارش را راه می‌انداخت...اما او به جسارت مشهور بود...حالا عادی شده بود...هر کس تعداد بیشتری دوست پسر داشت ارج و قربش بالاتر بود...مسخره بود...قبل از نظرش چه کار شاقی می‌امد...

-وای این از اون پسره شماره گرفته....

-دختر چه سر نترسی داری...

-چه طوری مامانت اینا نمیفهمن....

-چه جوری باهاش قرار میداری؟؟؟

-میداری دستتو بگیره ؟؟؟

پوزخندی زد و اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد.

صدای مادرش را شنید:

-سلام علیکم...احوال شما...الحمد لله...شکر...نه حاج اقا منزل تشریف ندارن...بله...بله...چشم...خداحافظ شما...

پدرش که خانه بود...پس چرا؟؟؟

باز بی اراده از گوشه‌ی چشم به صفحه‌ی موبایلش خیره شد.

از کاوه خبری نبود.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

اهمیتی نداد... روی تخت نشست و زانوهايش را در اغوش کشید... حرف بدی خورده بود... ان هم از کاوه.... اخرين اس
ام اس را باز خواند....

من هر زه ی هر جایی نمیخوام... خدا حافظ.

پاکش کرد... همه ی ارسال شده ها و دریافت شده ها و ذخیره شده ها... اشکهايش روی گونه سر میخوردند... پشت
سر هم... بی تعلل... زیر لب نالید: من... هر زه ی هرجایی نیستم... و سرش را روی زانوهايش گذاشت و با شدت بیشتر اما
بی صدا گریست.

سحر با حرص مداد وکی اش را روی کتاب پرت کرد... جامدادی اش را باز کرد و جا نوکی فندکی اش را بیرون اورد...
نوک نداشت... چه مصیبتی!

با رخوت از جایش بلند شد... بیشتر از سه ساعت دمر روی کتابهايش افتاده بود و سعی داشت مباحثت را در سرش
بگنجاند... امسال امتحان نهایی هم داشتند... اعصاب با مداد نوشتن را نداشت... صدای بر خورد نوک مداد معمولی با
کاغذ اعصابش را خرد میکرد.

لاک غلطگیرش هم تمام شده بود و طلق و شیرازه هم برای جزوی سوالات امتحان نهایی شیمی که معلمشان داده بود
لازم داشت.

زیر لب گفت: اه... چقدر خرید.

لباسهايش را پوشید و از خانه خارج شد... چیزهایی که میخواست را مدام تکرار میکرد تا فراموش نکند.

هنوز به سر کوچه نرسیده بود که صدای مردانه ای سلام کرد.

نفسش در سینه حبس شد و به ارامی به پشت سرش نگاه کرد... حدشش چندان مشکل نبود... این بار پنجم بود که سر
راهش را میگرفت.

حیدر رضا لبخندی زد و باز گفت: یلام عرض شد...

سحر خواست برود... رویش را برگرداند و با گامهای لرزانی که سعی میکرد تندرش باشد... راه افتاد.

حیدر رضا دنبالش می آمد... تک سرفه ای کرد و گفت: جواب سلام واجبه ها سحر خانم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر حرصش گرفت... ایستاد و به سمت او چرخید..... با اخم به او خیره شد و گفت: از من چی میخوايد؟

حمید رضا سرش را پایین انداخت. سحر توانست با ارامش و بدون ترس از نگاه تنده و تیز او به ظاهرش نگاه کند... نسبت به دو سال پیش قد کشیده بود... ماه پیش متوجه نشده بود... موهای لخت قهوه ای داشت و پوست تیره‌ی گندمی... جین ابی به همراه پلیور طوسی پوشیده بود... بوی عطرش تا مغز استخوان سحر رفته بود.

حمید رضا ارام پاکتی را از جیبش در اورد و به سمت او گرفت.

سحر لش را به دندان گرفت.... نگاهی به کوچه انداخت خلوت بود...

حمید رضا سرش را بالا گرفت و گفت: منتظر جوابتون هستم....

سحر نامه را گرفت... حمید رضا لبخندی زد و گفت: مرسی....

سحر پوزخندی زد و با چند قدم تنده به سمت سر کوچه رفت... نامه را از وسط پاره کرد و داخل سطل مکانیزه انداخت.... بدون اینکه به سمت لوازم تحریری برود به خانه بازگشت. و حمید رضا را مبهوت در کوچه گذاشت.

باز به همان شکل آشفته داخل ماشین نشست... سورن خنده اش گرفت... ترانه به زور سلام کرد و سورن با سرحالی پاسخش را داد.

ضبط ماشین را روشن کرد... و صدایش را تا اخرين حد بالا برد.

صدای وحشتناک حسین تھی باعث شد... سیخ بشیند و متعجب به سورن خیره شود.

ترانه: نمیخواید کمیش کنید؟

سورن: نه...

ترانه دماقش را بالا داد و پرسید: چرا اون وقت؟

سورن شانه ای بالا انداخت و گفت: همینطوری...

شیمیم اهسته گفت: حالا چرا تھی... متنفرم ازش....

خواست عوضش کند که صدای پریناز به گوشش خورد: نه خوبه...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نواده‌شیا

کتابخانه نود هشتیا

سورن منصرف شد ... ترانه کلاوه ولوم را پایین اورد ... خوابش پریده بود با حرص به رو به رو خیره بود.

سورن: امتحانتون خوب شد؟؟؟

ترانه نگاهش، کرد و گفت: ما که امتحان نداشتیم...

سورن: ا... چم ا.... حسابان؟؟؟

پریناز: ما امتحان داشتم... سیس، با لحنی سیاسگزارانه افزود: واقعاً ممنون... خیلی، خوب فهمیدم...

سورن لیخندی زد و از اینه به پریناز نگاه کرد و گفت: خواهش میکنم... اگر کمکی خواستید... در خدمتم...

صغا معمولاً سورن سر حال تر از همه‌ی انها بود. دیگر از آن خشک، ساق در امده بود و کمی، با انها صحت میکرد.

تل انه خواب و سدار بود که رسند.

ترانه روی زمین نشست و شمیم را با سر کشید و بلافاصله سر شر را روی شانه ی او گذاشت.

ششم حرصی، شد و گفت: تر انه بالشت خونه است...

تر انه ناله مانند گفت:نه.... تو ام.... گوشتالوی، خوبی،.... حای بالشمو میگیری،....

شیم حرفی زد.

سجد و بناز و به و بشان نشستند.

سید: شمسی

بناز: حیه؟ دی؟

شمس نه بابا...

سحر: حتیہ خواہ ۱۹۹۶ء

شیوه خم شد تا ز کیف ش . کتاب را در اورد که ت انه نالبد : اینقدر تکمن نخواست

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شمیم نفس عمیقی کشید و گفت: ترانه پاشو له شدم...

ترانه: نه ه ه ه ه... تو رو خدا فقط پنج دقیقه...

شمیم با حرص کتابش را ورق زد و پریناز پرسید: چیه شمیم؟ طوری شده؟

شمیم اهی کشید و گفت: مادر بزرگم ازدواج کرد.

ترانه سرش را از روی شانه‌ی او بلند کرد... با چشمها خمار و خواب الود گفت: مبارکه... و ناشیانه کل کشید...

شمیم سقلمه‌ای به شکمش زد که ترانه دولا شد.

ترانه با ناله گفت: بمیری شمیم... رخت عزای تو رو بپوشم... سوراخ شد دلم...

شمیم لبخند پیروزمندانه‌ای زد و سحر پرسید: اینکه ناراحتی نداره؟

شمیم: بابام با کل عمه‌هایم و مادر بزرگم و خلاصه هر کی که با این وصلت موافق بود... قطع رابطه کرد.

پریناز: بهتر...

ترانه: والله... فامیل کمتر زندگی بهتر...

شمیم به قطه‌ای دور خیره شد و چیزی نگفت.

سحر: شمیم از چی ناراحتی؟

شمیم: بابام...

پریناز مضطرب پرسید: بابات حالش خوبه؟؟؟

شمیم: سکته...

سه دختر هینی کشیدند و ترانه گفت: خوب الان حالش چطوره؟

شمیم: سکته رو رد کرده...

پریناز: اخ... الهی بمیرم... چطوری اینطوری شد؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شمیم: وقتی از خونه‌ی مادر بزرگم بر می‌گشت... او نقدر عصبانی بود که سکته کرد.

سحر: الان بیمارستان؟

شمیم سرش را به معنای اره تکان داد و ترانه گفت: خوب رد کرده دیگه... خوب میشن ایشالا...

شمیم بالاخره لبخندی زد و گفت: اره خدا رو شکر...

دخترها نفس راحتی کشیدند و شمیم ادامه داد: ولی دیشب خیلی ترسیدیم... وقتی تلفن زنگ زد و خبردار شدیم... ماما نام غش کرد.. شیدا از شدت گریه نفسش در نمیومد.... دست تنها... نمیدونستم چیکار کنم...

سحر: خوب خدا رو شکر همه چی به خیر گذشت... مگه نه؟

شمیم نفس عمیقی کشید و گفت: اره... ولی تا صبح خوابم نبرد...

ترانه: فدای تو بشم.... بیا رو پای من بخواب... هر چند مثل تو گوشتالو نیستم...

شمیم با صدای بلند خندید و گفت: نمیری ترانه...

ترانه: راستی به عروس خانم بگو بیاد یه دستی رو سر ما بکشه... بلکه دو تا خواستگار واسه‌ی ما بیاد...

سحر لبخندی به ترانه زد.

ترانه منظور لبخند عمیق سحر را متوجه نشد و ادامه داد: سحر این طالب کی میخواهد بیاد؟؟؟ من جهازم تکمیله....

پریناز خندید و گفت: منم... دو روز پیش مامان داشت ست لیوان شیش تایی و تو کمد میچپوند...

ترانه: تو دلتو صابون نزن.... او نا مال پریچهره....

پریناز اخمی کرد و گفت: نه خیرم.... کمد دست چپی مال پریچهره.... راستیه مال منه...

ترانه برایش شکلکی در اورد و هر چهار نفر خندیدند.

شمیم زانوها یش را در اغوش گرفت و گفت: راستی بچه‌ها... دوست دارین شوهر ایندتون چه جوری باشه؟؟؟

پریناز نفس عمیقی کشید و گفت: عاشق.... یه عاشق واقعی....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شمیم رو به سحر پرسید: توچی؟

سحر شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم...

ترانه: پولدار باشه... فقط...

سحر چشمهایش گرد شد... و ترانه ادامه داد: چاق باشه... کپل باشه... هر چی باشه.... اما پولدار باشه... من اعصاب زندگی تو خونه‌ی منهای شست و تو کاسه کوزه‌ی گلی غذا خوردن و اینا رو ندارم.... یه پیر مرد هف هفوی هشتاد ساله... کم کم هفتاد و پنج ساله... که همون شب اول بمیره... ارشن برسه به من....

پریناز: او مدیم شب اول نمرد.... اون وقت چی؟؟؟؟

ترانه چشمکی زد و با لحنی محکم گفت: میمیره...

شمیم: او مدیمو نمرد... سه روز بعد مرد... شب اول و چی میکنی؟

ترانه: بچه‌ها علم ثابت کرده میمیره... پیر مرد که طاقت هیجان داره.... تا قرص زیر زیونیشو بهش برسونم رفته اون دنیا...

سحر و پریناز و شمیم با صدای بلند خنده‌یدند و سحر گفت: نمیری ترانه...

ترانه: دیدید میمیره... هیجان واسه‌ی یه پیر مرد ضرر داره.... اونم چه هیجانی... یه دختر ۱۷ ساله‌ی خوش بر و رو... نجاد یه وقت... گیر میکنم تو گلوش.... اون وقت که مرد... منم و پولاش.... سفر اروپا... دور دنیا... میرم کره‌ی ماه...

شمیم خنده‌ید و گفت: اینو خوب او مدمی... و است جور میکنم... پرتابت کنیم کره‌ی ماه... از شرط خلاص بشیم...

پریناز رو به سحر گفت: تو واقعاً نمیدونی؟؟؟؟

سحر از موضوع پرت شده بود... سرش را بالا گرفت و گفت: ها ان؟

– خوب... خوب... همینا دیگه.... عاشق باشه... پول برام مهم نیست.... و به ترانه خیره شد که با دندانش گوشه‌ی ناخن بلندش را فرم میداد... در همان حال پرسید: خودت چی شمیم؟؟؟؟

شمیم: خوشگل باشه... فقط.... خوشگل و خوشتیپ.... پول و عشق بخوره تو سرش.... دو روز دنیا میخواه پز شوهرمو بدم به دوستام....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه خنده د و گفت: خوشگل باشه که تو رو نمیگیره.....

هر چهار نفر خنديزند. شميم بهتر بود... چقدر محيط مدرسه را دوست داشت... در اينجا همه ي مشكلاتش به فراموشی سپرده ميشد.

خانم دلفان مثل ارواح خبيث بالاي سرشان نازل شد.

ترانه بي اراده استين هايش را پايين داد و شميم موهايش را داخل مقنه فرستاد.... پريناز كاپشنش را پوشيد تا تنگي مانتويش به چشم نيايد.

خانم دلفان: ببینم ناخن هاتو يوسفي؟؟؟

ترانه لبس را به دندان گرفت و گفت: فردا كوتاهشون ميکنم خانم...

خانم دلفان نج نجي كردو داخل دفترچه مشكى هميشه به دستش چيزى يادداشت كرد.

سپس به پريناز خيره شد که سعي داشت... پاچه ي شلوارش را پايين بکشد.

خانم دلفان يك تاي ابرویش را بالا داد و گفت: پارسا... جوراب مچي پوشيدی؟؟؟
پريناز: به خدا همه ي جورابام كثيف بود...

خانم دلفان باز دفترچه اش را با زکرد و مشغول يادداشت شد. و قبل از انکه به شميم و سحر چيزى بگويد متوجه اب بازی دو اول دبيرستانی در کنار اب خوری شد... با گامهايی تند به سمت انها رفت و فرياد زد: صبح اول صبحی... وقت اينكاراست؟

ترانه: بميرم واسه ي شوهرش...

شميم: عمر ااگه شوهر داشته باشه.... ترشيده است که اينقدر عقده ايه...

پريناز: فكر کنم مادر بزرگت اول بيايد يه دستي روسر خانم دلفان بکشه....

ترانه: اره... اره... يه دلفين پير از اقيانوس واسش پيدا کنيم....

سحر: بي نمک...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز: خوب به سیلها گیر نداد....

شمیم: باز تو صفا دادی که...

پریناز: خوب میرفت تو چایی... چی میکردم ؟؟؟

سحر: ~~اسیسی~~..... چندش...

پریناز حرفی نزد و زنگ صف خورده شد و دخترها بلند شدند.

پریناز حرفی نزد و زنگ صف خورده شد و دخترها بلند شدند و به صف شدند.

ترانه روی نیمکت لم داد و زانویش را به جامیز تکیه داد.

پریناز که روی میز نشسته بود گفت: دو هفته‌ی دیگه امتحانات ترم اوله.... سحر: سلیمانی هنوز دو فصل از جبر و درس نداره...

شمیم: مهدوی قراره سوالای هندسه و دریباره... میگن خیلی سختگیره...

ترانه: ووووووای... کی حال امتحان داره... کاش قبل امتحانا یه اردوبی... سینما یی جایی میرفتیما... نه؟؟؟

سحر: وا! میدونی چند وقت سینما نرفتیم؟؟؟ ترانه سیخ نشست و گفت: پنج شنبه بریم؟؟؟ شمیم خواست چیزی بگوید که جلوی در کلاس هممه ای شد.

ترانه داد زد: چه خبره؟؟؟

هدیه: نمیدونم؟ ترانه ایستاد و رو به هانیه که نماینده کلاس بود گفت: چیه نماینده؟ چه خبره؟

هانیه کلافه داد زد: بشنید سر جاتون... اه... دخترها کمی ارام گرفتن... هانیه کاغذهایی را به دست بچه ها میداد.

سحر: اینا چین....؟ هانیه: رضایت نامه... و رو به طناز گفت: پاشو قیمت و تاریخ و رو تخته بنویس... طناز بلند شد و به پای تخته رفت.

هانیه به ته کلاس رسید به جز پریناز و شمیم به ترانه و سحر برگه های رضایت نامه رو داد و گفت: قراره چهار شنبه بریم اردوگاه... پنج شنبه هم تعطیل رسمیه... قراره دو روز اونجا بموئیم.... تا جمعه عصر.... باحاله نه؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه نگاهی به شمیم و پریناز انداخت و با کمی دلهره که در صدایش موج میزد گفت: همه‌ی کلاس‌؟؟؟
هانیه که با دو انگشت مشغول کندن جوش روی چانه اش بود گفت: اوهو ممم... فقط پایه‌ی سوم و رو به پریناز و شمیم
گفت: رضایت نامه هاتونو از نمایندتون بگیرید...

دخترها نفس راحتی کشیدند و شمیم با خنده گفت: ترانه سقت بیاد پایین...

ترانه خندید و گفت: مرض... ولی خدایی کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستما....

سحر که لبخندی روی لبها یش بود گفت: مثلًا چی؟؟؟

ترانه: شووووووووووووووو...

پریناز غش خنديد و گفت: نميري ترانه...

ترانه کش و قوسی داد و گفت: واي چه با حال نزديك دوروز با هميم... خيلي معركه ميشه.... اونجا پيش هم میخوابيم...

ورو به شمیم ادامه داد: من پيش تو میخابم شمیم...

شمیم خنديد و گفت: ساكت شو... من عمرما پيش تو بخوابم...

سحر: حالا چيا با خودمون باید ببریم؟؟؟ پریناز: واي بچه‌ها... خيلي کیف میده....

ترانه: به کیف گفته زکی... معرکه است... میفهمی... عالیه...

و دو انگشتتش را در دهانش گذاشت و سوت کش داري کشید و سحر روی میز زد

شمیم شروع کرد: کفتر کاکل به سر

بچه‌ها ی کلاس یک صدا: های های

این خبر از من بير

بچه‌ها ی کلاس یک صدا: واي واي

پریناز و هدیه و چند نفر دیگر در فاصله‌ی دو ردیف نیمکتها مشغول رقص به قول خودشان جواد شدند.

چند تا از بچه های کلاسهای دیگر هم به جمعشان پیوستند...

هانیه جلوی در کلاس نگهبانی دلفان را میداد و طناز به کمک سحرامد و هر دو روی میز میزدند و ترانه سوت میزد و بقیه با جیغ و دست همراهیشان میکردند.

همه ی بچه ها باهم یکصدا خوانندند:

بگو به یارم

که دوشش دارم

بگو برگردہ چشم برآشم من

خاطر خواشم من

من برات هر چی میگفتم

همه از دل بود

همه از دل بود

همه از دل بود

تو برام هر چی می گفتی

همه باطل بود

همه باطل بود

همه باطل بود

کفتر کاکل به سر

های های

این خبر از من بیر

وای وای

بگو به یارم

که دوسش دارم

بگو برگردہ

چشم براشم من

خاطر خواشم من...

هانیه با نگرانی گفت: بچه ها دلفین...

و دخترها مثل جوجه های بیرون از لانه مانده به نیمکتها یورش بردن و سه تا سه تا و چهار تا چهار تا ام پی تی ری کنار هم نشستند.

خانم دلفان با حرص و عصبانیت جلوی در کلاس ایستاده بود به قیافه های مظلوم و معصوم نمای انها خیره شد و با عصبانیت گفت: کی شروع کرد؟

ترانه سرش پایین بود.

خانم دلفان که سکوت متحده کلاس را دید با حرص و غیظ گفت: نفری یک نمره از انضباط همتون کم میشه...

دخترها همگی سرشان پایین بود و همچنان سکوت کرده بودند. خانم دلفان نگاهی از خشم به کل کلاس انداخت و خارج شد.

دخترها نفس عمیقی کشیدند.

ترانه: اوووف... چه عین پر سیمرغ میمونه....

و خواست که از کلاس خارج شود که فاطمه دستش را گرفت و پرسید: کجا؟

ترانه نفس عمیقی کشید و گفت: برم بگم من بودم دیگه... نمرتونو پس بگیرم....

চنم از ته کلاس فریاد زد:ولش کن بابا.... اون خله عقده ای و... الکی خودتو و ما رو ضایع نکن.... یه نمره فدای سرت... من یکی که هشت نمره تا حالا ازم کم کرده...

فاطمه:والله.... با این اوصاف من باید منهای هزار بشه نمره ی انصباطم...

جمع هم با انها هم عقیده بودند.

ترانه لبخندی زد و بوسه ای برای صنم و فاطمه فرستاد.

هانیه: خدا رو شکر نگفت اردو کنسله.... دخترها هینی کشیدند.

ترانه : نه بابا... اردو مون سر جاشه... چشمکی را حواله ی هانیه کرد و سوت دوباره ای زد و دخترها با دست و جیغ و خنده همراهش شدند و باز شروع یک اهنگ جواد دیگر... و ... این بود اتحاد دانش آموزی...

روی مبل ولو شد. صدای جارو برقی در سرش بود. چشممش را باز کرد و رو به فرزین که هنوز فری در گوشش بود و جارو میکشد فریاد ز: فرزین؟؟؟

فرزین نشنید.

سورن بی خیال شد و به اتاق رفت و در را بست.

امین روی تختن نشسته بود و دو پنبه داخل گوشش فرو کرده بود و درس میخواند.

سورن روی تخت فرزین نشست و به امین خیره شد. چقدر درس میخواند...

امین را دو سال بود که میشناخت... دانشجوی تخصص گوارش بود. بیست و هشت سال سن داشت. از طرف بنگاه معاملات ملکی به او معرفی شد. زمانی که با فرزین برای خرید چند وسیله ی خانه زیر بار قرض بودند... مجبور شد در روزنامه اگهی پذیرش مستاجر دانشجو بدهد... چقدر خوش شامس بود که امین را دیده بود. پسر خوب و باهوشی بود. و البته مهربان و سخت کوش... اهوازی بود و در تهران درس میخواند... کار میکرد. و اجاره اش را بی تاخیر در حساب سورن واریز میکرد. از این لحاظ فوق العاده بود.

پوست تیره ای داشت و صورت بیضی مانند و چشمها قهوه ای.... موها یش از جلو کمی ریخته بود و در سمت شقیقه هایش سفید بود. قدش متوسط بود و لاغر و استخوانی... در کل خیلی خوش تیپ و خوش چهره نبود.. اما خوش اخلاق بود... ولی زیبا نبود.

صدای جارو بر قی قطع شد... امین با خوشحالی پنجه ها را از گوشش بیرون اورد و گفت: واي... خفمون کرد... این همه وسواس به خرج میده.... اون وقت بوي بادموجون کيک زده رو نميفهمه...

سورن به یاد ان صحنه نفس عمیقی کشید و دستهایش را مشت کرد.

امین کتابش را بست و سورن پرسید: چرا تو اتاق خودت نیستی؟

امین:شهاب میخواست بخوابه... با اجازت او مدم اینجا...

سورن لیخندی زد و روی تخت دراز کشید و گفت: نه یا با... این چه حرفیه....

امین از اتاق خارج شد.

نگاهش به سقف بود... حوصله اش سر رفته بود... روز های جمعه کسل کننده ترین روز زندگی اش بود.... اگر سمانه با او قهر نمیکرد الان با هم پیرون بودند...

اهی کشید و به پهلو چرخید... گوشی اش را برداشت و به عکس سمانه خیره شد... چهره اش معمولی بود... پوست سفیدی داشت و چشمها مشکی و بینی استخوانی و لبهای کوچک و درشت... قدش هم متوسط بود و خوش اندام... اما اخلاقش بد بود.

شکاک بود... بی نهایت شکاک... و سورن نمیدانست چطور با ای اخلاق او کنار بیاید... این بار اخیری هم که دیگر از منت کش، خسته شده بود.

گوش، اش، راه سمت دیگر، برت کرد و طاق باز خواست. باید به او زنگ میزد...؟؟؟ حرا یک بار او بیش، قدم نمیشد؟؟؟

نژدیک یک سال بود که با هم بودند و در تمام این مدت سمنه شاید بیشتر از صد بار قهر کرده بود...

سحر گفته بود: همون سر مرد هشتاد ساله هست دیگه؟؟ نه؟؟

ترانه چشمه، زد و گفت: ار رر ره.... همون که قراره ارش، به من برسه.... و هر چهار نفر خندیده بودند.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن هم به حرفهای انها گوش میداد... با ان جمع پر انرژی باشد و نخندد... مگر میشد.... اگر بگوید وقتی با انهاست تمام مشکلات ذهنی اش پاک میشود دروغ نگفته است...

پشت میز کامپیوترش نشست.... لااقل دقایقی مشغول میشد و کمتر فکر میکرد.... اما هنوز مردد بود... به سمانه زنگ بزند؟

هنوز منتظر بالا امدن صفحه بود که صدای فریاد شهاب بلند شد.

-اولا درست صحبت کن....

-اجازه بده... اجازه بده....

-من؟؟؟ بین ستاره اینا که میگی هیچ ربطی به من نداره..... هرگهی که دلت خواست بخور... نوش جونت...

-د ... اخه عوضی... اولا اونی که موی دماق من شد تو بودی... فکر کردی من ازت خوشم میاد... من همینطور... حالم ازت بهم میخوره... دختره مادر...

و تلفن را قطع کرد و به گوشه ای دیگر پرتاپ کرد. لبه‌ی تخت نشست و سرش را میان دستش گرفت.

سورن که در چهار چوب ایستاده بود و اورا تماشا میکرد.

فرزین صدایش زد و او هم از اتاق بیرون رفت.

فرزین: ولش کن... این از دیشب قاطیه...

سورن یک تکه گوجه را میان کاهو پیچید و گفت: چرا؟

امین: ستاره باز برگشته پیشش...

سورن: خوب؟

فرزین دستی روی شکمش گذاشت و گفت: با یه شیکم بالا....

سورن مات به فرزین خیره شد... و امین ادامه داد: ستاره میگه کار شهابه...

سورن اب دهانش ار فرو داد و گفت: خالی نبندین...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین شانه ای بالا انداخت و گفت: جدی میگم.... دو ماه پیش که باهم تموم کردن... ستاره رفت با یکی دیگه.... همون قضیه‌ی توچال که یادته؟ قرار بود واسه رو کم کنی با هم ... هر کدوم دوستای جدیدشونو بهم نشون بدن... شهابم یه هفته در به در دنبال یه دختر میگشت... که اخرشم نشد و نرفت... ستاره دوستشو ول کرد و حالا برگشته پیش شهاب گفته من حاملم... .

سورن کمی مکث کرد و پرسید: حالا راست گفته؟

امین: شهاب میگه کار اون پسرست میخواهد بندازه گردن من... فقط خدا میدونه چی شده....

سورن اهی کشید و به ظرف سالاد خیره شد.

شهاب را یک سال بود میشناخت... یعنی نمیشناخت... هر وقت فکر میکرد او را شناخته است اتفاقی می افتاد که تمام معادلاتش را بهم میزد... قزوینی بود و در دانشگاه ازاد تهران درس میخواند... پدرش دلش نمیخواست درخوابگاه بماند و به چند بنگاه مراجعه کرده بود و با سورن اشنا شد ... سورن از پدر شهاب خیلی خوشش امد... مرد محترمی بود و بسیار مودب و متشخص... اما شهاب ... فقط چهره‌ی گندمگون و موهای روشن قهوه‌ای و چشمها میشی اش را از پدر به ارث برده بود و از اخلاق... هیچ... شهاب هم اتاق امین شد . در کل میتوانست بگوید پسر بدی نیست... اما خوب اخلاقیات به خصوصی داشت که سورن هیچ کدام انها را نمیپسندید.

اهی کشید و زیر لب زمزمه کرد: حالا چی میشه... دلش برای ستاره میسوخت.... اگر واقعیت داشته باشد.... نفس عمیقی کشید... دلش برای سمانه تنگ شده بود. چقدر او با ستاره که نه او را دیده بود و نه میشناخت متفاوت بود... در طی یک سال با اخلاق و رفتارش به سورن فهمانده بود که باید حد خودش را راعیت کند و سورن تا به حال دستش را هم نگرفته بود ... چقدر ذوق میکرد وقتی حرفاهای عاشقانه برای سمانه میزد و سمانه از شرم گونه هایش رنگ میگرفت... تصمیمیش را گرفت باید به او زنگ میزد... از جایش بلند شد و به اتاقش رفت.

فصل پنجم:

ترانه پاییش را محکم به زمین کویید و گفت: چرا نمیریم؟؟؟

سحر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: نیم ساعته تو حیاط وایستادیم...

پریناز: نکنه نریم...

ترانه با اخم نگاهش کرد و گفت: میتوانی خفه شی.... از نظر من ایرادی داره..

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز شکلکی برایش در اورد و شمیم با نگرانی گفت: اتوبوس نیاد...چی؟

ترانه چشمهاش را بست و لحظه‌ای بع باز کرد و گفت: تو هم اگه دهنتو بندی ممنون میشم...

سحر خنده اش گرفت و همان لحظه خانم دلفان با صدای بلندی اعلام کرد: دخترها به صف بشید و به ترتیب کلاس بندی سوار اتوبوس بشید....

ترانه اهسته به دوستانش گفت: چه غلطا.... به ترتیب کلاس بندی... و ادامه داد: بچه‌ها سوار شید...

شمیم و پریناز و سحر مطیع به دنبالش راه افتادند... خانم دلفان جلو امد و گفت: پارسا... دهکردی... سوار اتوبوس کلاس خودتون بشید...

ترانه دماقش را بالا داد و گفت: خانم دلفان... یه نگاهی به اتوبوسا بندازید... همه پیش دوستانشون نشستند.... اگه اونا رفتن... دهکردی و پارسا هم میان... و بازوی شمیم و پریناز را کشید و انها رو به سمت پله‌های اتوبوس هل داد. سحر از خنده لب پایینش را میگزید و شمیم و پریناز به چهره‌ی درهم دلفان خیره شده بودند.

خام دلفان که خون خونش را میخورد حرفی نزد و به سمت اتوبوس دیگری رفت... دخترها با سر خوشی سوار شدند...

اتوبوس معملوی و کهنه‌ای بود و جلوی شیشه ترک بزرگی داشت و چند عکس از محمد علی فردین در فیلمهای گنج قارون و چرخ و فلک کنار اینه چسبانده شده بود و یک صورت عروسک با موهای بلوند تنها تزییات شیشه‌ی جلو بود... و صندلی‌هایی کهنه و قدیمی که روکش قرمز داشتند.

ترانه: واچه بوبی..... اه... از مال پیکان هم بدتره.....

سحر خنید و گفت: همش یه ساعت راه است....

ترانه لبخندی به سحر زد و به ته اتوبوس رفتند و طبق معمول انجا را قرق کردند.

بعد از بیست دقیقه اتوبوس راه افتاد...

باورش سخت بود اما خانم دلفان همراه انها شده بود و دخترها جرات تکان خوردن نداشتند....

هدیه اهسته به ترانه گفت: چه سکوتی....

شمیم: مرده شور برد... واسه چی با ما او مد.... اه....

رانده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز:شانس و میبینی.... پنج تا اتوبوس.... این باید با ما بیاد...

ترانه در گوش هدیه چیزی گفت... هدیه لبخندی زد و در گوش کیمیا و همینطور گوش به گوش... به جلو رسید...
دخترها به عقب چرخیدند و طناز و کیمیا و هانیه عقب اتوبوس روی زمین نشستند... ترانه و پریناز و شمیم و سحر هم
روی زمین نشستند ...

طناز:حالا چی بخونیم؟

فاطمه:از تهی بخونیم.... خاهش....

شمیم: کلید خوبه؟؟؟

پریناز:نه.... نه... با تهی که نمیشه رقصید....

خانم دلفان که به عقب اتوبوس امده بود پرسید: مگه قراره برقصید؟

ترانه: خوب... خوب...

خانم دلفان: خجالت نمیکشید..... و اشاره ای به راننده کرد...

ترانه پوفی کشید و گفت: فقط میخونیم... مثل سروود...

خانم دلفان حرفی نزد و به سر جایش برگشت...

دخترها هوراااایی کشیدند و ترانه سطل خالی ماستی را از کیفش بیرون اورد.

سحر متعجب پرسید: این چیه؟؟؟

ترانه لبخندی زد و گفت: ساز توه....

و سطل را در اغوش سحر انداخت...

سحر لبخندی زد و گفت: خوب چه بزنم؟؟؟

فاطمه: بابا کرم...

شمیم: اول بگید چی بخونیم؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نواده‌شیا

کتابخانه نود هشتاد

طناز هم از توى کیفشه سینی دراورد و به سحر داد و گفت: این بهتره....

دخترهای خندیدند و کیمیا گفت: جواد بخونیم....

ترانه: حسنه خونم بر اتون؟

شہیم: زیارت و بخون....

تدریجه بالحنی، بر از عشوه گفت: خانما اماده باشند... قرا تو کم... دستها از هم باز... خوب شروع میکنیم....

و مج دستش را در هوا می گیر خاند و رو به بجه ها که نگاهش می کردن گفت: نمیخوايد خودتونو گرم کنید؟؟؟

پریناز: ما گرمیم... شما شروع کن... بعدشم مگه ندیدی... صدایش را پایین اورد و گفت: نفهمیدی دلفین چی گفت؟ رقص
ممنوع...

تر انه: غلط کر د... بک... دو اینکه در جا هر غلط، دلتون خواست بکنند... خجالتی؟؟؟

کیمیا: میخونه، بانه...

ترانه صداش را صاف کرد و سحر روی سطل ضرب گرفت... ترانه رو به شمیم گفت: بر و شمیم...

شمم صداش را کلفت کرد و گفت:

گزیده خیمه‌ها

کلید طلای حسن تھی، یہ سرقت رسد

حایزه‌ی در نظر گرفته شده باید برابر باشد.

۹ تدانی ادایه دار

دل من قفا شده و معطا به کلیده

بگه سنه اونه ک دیده

وَكَمْلَةً لِلْأَعْلَامِ

راننده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

یکی اوно دزدید و رفت بگو بینم اوно کی دیده

دلم و قفل کرد و رفت یه جایی خاک کرده

مموری قلبم و قبل رفتنش پاک کرده

نمیدونم اون کی بیا

چشماشم مشکی بیا

ما دوتا آدم بودیم انگار تو کشتی نوح

اگه اون نیاد یه وقت مرگ دلم صد در صد

حتما این مسئه از پرونده‌ی قتل بد تره

اون منه نگهبانه نگهداره این دله صاب مردست....

ولی دلم جوونه شیطونی نمیکنه انگار که سالخوردست....

هانیه جلو امد و گفت: بچه ها.... بچها... یه لحظه....

ترانه: اه پارازیت...

هاینه لبخندش را فرو خورد و گفت: اهنگ درخواستی داریم از اقای راننده... فرمودن اهنگهای قدیمی هم بلد هستید ایا؟

ترانه با صدای بلند خنید و خودش را روی سحر انداخت و بعد سیخ نشست و با صدای بلند گفت: چی دوست دارین
اقای راننده؟

مرد راننده که پیر مرد خوش مشربی بود.... با لنگ قرمز کثیفی عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و گفت: هر چی... اما
اینی که میخونی اصلا خوب نیست...

ترانه: چشم اقای راننده... مخلصم...

مرد راننده با صدا خنید ... خانم دلفان هم لبهایش به لبخندی کج شد و یکی از دخترها که شاهد این لبخند نایاب بود
با لحن پاچه خواری فریاد زد: به افتخار خانم دلفان بزن کف قشنگه رو.....

رانده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

دخترها با جیغ و ستو همراحت شدند و کمی بعد که جو ارام شد.... ترانه سطل را از سحر گرفت و صدایش را صاف کرد
و گفت: اینم به افتخار اقای رانده...

و صدایش را صاف کرد ... با انگشتها یاش ضرب گرفت...

یکی بود یکی نبود

زیر گنبد کبود

یه ممل فشنجه بود

از رو سر کلاه میزد

جیب و رو هوا میزد

بین از کجا میزد

زندگی زیر و رو خیلی داره

بچه ها همه باهم و اقای رانده هم با انها همراحت شد: اره والله

روز بیچاره ها شام تاره

همه یکصدا: جون اقا

این فشنجه جیبش رو از پول پر نمیکرد

noon فقیر و بی پولو اجر نمیکرد

یه روز اخه یه ده تومن کارشو پاس داد

از غیرت و مردونگی یارو رو انداخت

...

بر اسمون و بر زمین میخندیم

رانده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

من هم به او نو هم به این میخندم

دیگه چه غم دارم اوستای هر کارم

من که در این دنیا بی کار و بی عارم....

....

زندگی زیر و رو خیلی داره

جمع یکصدः اره والله

روز بیچاره ها شام تاره

جمع یکصدः جون اقا

یادت میاد اون شب که من با چشم گریون

یک شاخه گل دادم به تو مثل یه انسون

حالا هیچ راه فراری نیست از این بند

فهمیدم اون گل بهتره از این گلو بند....

دخترها ترانه را تشویق کردند و اقای رانده از اینه به دختر موطلایی خیره شد و گفت: ممنونم دخترم... منو بردى تو اون روزا...

ترانه تعظیمی کرد و گفت: خواهش دارم....

بعد از چند اهنگ درخواستی غمگین و شاد..... بالاخره به اردوگاه رسیدند.

اما جالب اینجا بود که با پنج اتوبوس راه افتاده بودند و حالا جلوی دروازه ای اردوگاه یازده اتوبوس ایستاده بود.

خانم دلفان پیاده شد... جلوی اردوگاه همهمه بود... چند مرد خانم کشور را احاطه کرده بودند و خانم دلفان هراسان به این سو و ان سو میرفت...

ترانه: چی شده؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز: نکنه باید برگردیم؟

سحر: به قول ترانه میتوనی خفه بشی... ایرادی نداره...

فاطمه: بچه ها اونجا رو...

و همه مسیری را که فاطمه گفت تعقیب کردند... شش اتوبوس شامل عده ای از پسرها بود که انها هم متعجب به اتوبوس دخترها خیره شده بودند.

ترانه: ما باید با اینا یه جا بخوابیم؟

شمیم ضربه ای به سرش زد و گفت: خاک تو سرت... مگه میشه؟

و ترانه و پریناز همزمان گفتند: اگه بشه... چی میشه...

دخترها خنديدند و یک به یک از اتوبوس پیاده شدند.

دخترها خنديدند و یک به یک از اتوبوس پیاده شدند.

خانم دلفان مثل مرغ سرکنده این سو و ان سو میرفت... دخترها کنار اتوبوس ایستاده بودند و اتوبوس پسرها را دید میزدند و به صدای ای که اینا در می اوردن میخندیدند.

صدای خانم کشور که با لحنی عصبی و پرخاشگرانه صحبت میرکرد به گوش رسید: ولی اقای محترم.... ما ساختمن و اجاره کردیم... با اموزش و پرورش هماهنگ کردیم... بنا بود امروز فقط بچه های مدرسه‌ی ما باشند... و کاغذی را به مردی که رو به رویش ایستاده بود، داد...

مرد که ارام ترا از خانم کشور بود ... گفت: حالا از ما چه توقعی دارید؟ ما تلفنی هماهنگ کردیم...

همان هنگام یک دسته پسر به سمت دخترها امدند... یکی از انها پرسید: شما هم او مدید شبانه روزی؟

ترانه: علیک سلام....

پسری دیگر به سر دوستش ضربه ای زد و گفت: خاک تو سرت... و خودش جلو امد و گفت: سلام عرض شد خانمهای محترم....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه با خنده گفت: آه... چه لفظ قلم....

دخترها خندیدند و پسرها با حرص نگاهشان میکردند.

شمیم از پسری که هم قد خودش بود پرسید: کلاس چندمی هستید؟

پسر اول: دوم...

پریناز: چه مقطعی؟؟؟

پسر دوم: دیرستان....

ترانه: اووووووو خی.... ناسی..... از ماها کوشولو ترین....

پسرها شروع به سر و صدا کردند و دخترها میخندیدند....

ترانه: بچه ها.... خوب راست میگم... ماها سومیم... بله قراره دو دوشب و دو روز اینجا باشیم....

پسر اول: چه باحال ماهم همینطور....

پسر دوم: پس دوست باشیم...

پریناز: فدای تو بشم... باشه دوست باشیم... اخه تو که هنوز پشت لبتم سبز نشده...

پسر دوم سرخ شد... پسر اول خندید و گفت: مال من سبز شده ها ببین...

پریناز: از ادمای سیبیل کلفت خوش نمیاد...

پسرها هووو کردند و همان هنگام خانم کشور رو به مرد مقابلش گفت: میبینید هنوز هیچی نشده... چطوری دارن باهم خوش و بش میکنن؟؟؟ چطوری میخواین دو شب اینا رو تحت الحفظ نگه دارین؟

مردی که مدیر دیرستان پسرانه بود و کمالی نام داشت گفت: خانم کشور... اونقدر ها هم سخت نیست... پسرها بچه های تیز هوشان هستند... همه خانواده دار و اصیل... مشکلی پیش نمیاد... من بهتون قول میدم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

خانم کشور پشت چشمی نازک کرد...و اقای کمالی ادامه داد: اینجا اردوگاه بزرگی هست.... چهار تا ساختمان خوابگاه داره... پس خودتونو عصبانی نکنید.... نه مامیتو نیم برگردیم.. نه شما... بچه ها سر خورده میشن.... نگاه به چهره های بشاششون بکنید... چطور راضی میشید؟

خانم کشور سری به نشانه‌ی تایید حرفهای اقای کمالی تکان داد و گفت: حق با شماست.... به سمت خانم دلفان رفت و دخترها به صف شدند... پشت سر هم و به دنبال خانم کشور و خانم دلفان مربی پرورشی و چند تن دیگر وارد محوطه‌ی اردوگاه شدند... اردوگاه بزرگی بود و سطح زمین از برف پوشیده شده بود.... مثل یک باغ بزرگ... و خیابانی که میان این باغ قرار داشت... ساختمان خوابگاه‌ها خیلی دور بود و باید مسافتی را طی میکردند تا به انجا برسند.... طبیعت زیبایی بود با درختان سر به فلک کشیده‌ی برنه که با شکوفه‌های برفی تزیین شده بودند... دخترها پشت سرهم راه میرفتند و با شوق و ذوق به برفهای سفید و یکدست نگاه میکردند... ترانه رو به دخترها گفت: چه برف بازی بکنیم ما... و کوله اش را روی شانه جا به جا کرد.

پسرها هم درست در موازات انها با فاصله پشت سر مدیر و نظام و چند تن دیگر قدم بر میداشتند....

یکی از انها به شمیم گفت: بارت سنگینه بده من...

شمیم حرفی نزد و ساک و کوله اش را از این شانه به ان شانه کرد.... پسر دیگری رو به ترانه همین حرف را زد و ترانه با خوشحالی کیف و دو ساکی که با خودش اورده بود را پسرک داد.

و دستهایش را از هم باز کرد و با لبخند گفت: سنگین بودا... و رو به پسرک که مبهوت او را تماشا میکرد و انتظار نداشت که ترانه چنین کاری بکند و تعارف‌ش را پیذیرد تشریز: چرا واستادی... بجنب....

و پسرک تکانی به خود داد و هلک و هلک با کوله پشتی و ساک خودش به اضافه‌ی دو ساک و کوله‌ی ترانه راه افتاد... از شدت سنگینی بارها که روی شانه هایش بود دو لا دو لا راه میرفت....

سحر: ترانه..... پسر مردم و کشتی....

ترانه رو به پسر ک گت: اسمت چیه؟؟؟

پسرک عرق ریزان و نفس نفس زنان گفت: حامد....

ترانه: داری میمیری؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شمیم سقلمه ای به پهلویش زد و گفت: ترااااانه...

ترانه: عب نداره... تمرینه واسه پس فردا که زن گرفتی... خواستی باراشو ببری و بیاری... بعد ماه عسل باید هشت تا هشت تا چمدون بیاری ببری... پسرها خندیدند.

حامد از ذوق لبخندی به لب اورد و ترانه پاتک زد و گفت: نیشتو بند... چه ذوقم میکنه... کی به تو زن میده... و اینبار پسرها با شدت بیشتری قهقهه زدند.

حامد نگاهش کرد و گفت: حیف که ...

ترانه فوری گفت: حیف که چی؟؟؟

حامد: ضعیفه ای.... و نفهمید کی ترانه درست مقابله قرار گرفت درست هم قد هم بودند... ترانه با اخم گفت: چیم؟؟؟

حامد با تنه پته گفت: هیچی... میگم این.... به کیف گردنی ترانه اشاره کرد و گفت: اگه سنگینه اینم بدنه....

ترانه دماقش را بالا کشید و گفت: نیست...

و به داخل صف برگشت... خانم دلفان خط و نشان کش نگاهش کرد... ترانه اهمیتی نداد....

پریناز که به هن هن افتاده بود.... گفت: چه سربالایی تندیه... پس کی میرسیم....

و به ترانه نگاه کرد که دستهایش را در پشت کمر قلاب کرده بود و با نگاهش از طبیعت برفی لذت می برد....

پریناز با غیظ رو به صف پسرها گفت: واقعا که.... کاش یه ذره شماها غیرت داشتید.... از رفیقون یاد بگیرید.... نمیبینند چهار تا خانم محترم این همه وسیله دستشونه... به عقل ناقصتون نمیرسه باید بیاید کمک؟؟؟ مثلًا تیز هوشان درس میخونید؟؟؟

پسرها که به رگ غیرتشان بر خورده بود.... یک به یک از صف خارج شدند و به سمت دخترها امدند و ساک و وسیله هایشان را گرفتند....

سحر رو به پسری که موی دماقش شده بود گفت: من کمک احتیاج ندارم... ممنونم...

اما پسرک سمج بود گفت: بذارید کمکتون کنم....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر نگاهی به ترانه کرد و ترانه موضوع را گرفت و رو به پسر گفت: بین... این کمک نمیخواهد... و بعد ادامه داد: دورو
بر این نپر... این یکم مشکل..... و انگشت اشاره اش را به شقيقه اش زد و ادامه داد: مغزی داره.... میدونی؟؟؟ ناراحتی
های روحی روانی و اینا... دو بار خود کشی کرد... چهار بارم تو تیمارستان بستری شده... حالا برو کنار...

ترانه انقدر جدی گفته بود که پسرک از ترس رنگش مثل گچ شده بود و اب دهانش را فرو داد وعقب عقب رفت و وارد
صف خودشان شد.

سحر با حرص به ترانه گفت: من دیوونم؟؟؟

ترانه چشمکی زد و گفت: سخت نگیر.... ودو اب نبات چوبی با طعم توت فرنگی و پرتغال را از کیف گردنی اش در اورد
و رو به حامد گفت: حامد؟؟

حامد با اخم نگاهش کرد و گفت: هوووم؟؟؟

ترانه: هوووم... نه بله... من ازت بزرگترم.... باید احترام بذاری.... پرتغالی یا توت فرنگی؟؟؟

حامد دهن کجی کرد و چیزی نگفت...

ترانه: کدوم؟؟؟

حامد باز چیزی نگفت...

ترانه بالحن بازار گرمی گفت: پرتغالیش ترش... و توت فرنگیش شیرینه...

حامد باز هم حرفی نزد...

ترانه ادامه داد: تازه وسطشونم ادامس داره... لیموییش از همه خوشمزه تره... اما پرتغالیش ترش تر و ملس تره... خوب
کدوم؟؟؟

حامد اب دهانش را قورت داد و بالاخره گفت: پرتغالی....

ترانه: غلط کردی.... پرتغالش مال منه.... توت فرنگی و اگه بخوای میدم به تو...

حامد خنده اش گرفته بود.... اما چیزی نگفت...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه: بیا..... و اب نبات را به سمتیش گرفت... اما نگاه خصمانه‌ی حامد را بر خود دید... متوجه شد دستهایش بند است و نمیتواند اب نبات را بگیرد....

ترانه: هی وای من... دستات بنده... خو... عب نداره... و کاغذ دور اب نبات را جدا کرد . به سمت حامد رفت و در یک حرکت ناگهانی اب نبات چوبی را در دهانش کرد...

حامد چشمهاش چهار تا شد.... ترانه به صف بازگشت... و باز نگاه خانم دلفان رویش ثابت بود...

حامد با دندانهاش اب نبات را به گوشه‌ی دهانش فرستاد و کمی مک زد و طعم ترش پرتفال را زیر زبانش حس کرد.... متعجب به ترانه نگاه کرد و ترانه چشمکی را حواله اش کرد... حامد لبخندی زد و ساک ترانه را که کمی به زمین کشیده میشد را بالاتر گرفت.

سحر خسته و کلافه گفت: چرا نمیرسیم... خسته شدم...

ترانه: اون موقع که ناز میکنی... فکر عاقبت کار و هم بکن...

سحرشکلکی در اورد ... که از دید همان پسری که یکبار به سراغش امد پنهان نماند... گفت: هنوز کمک نمیخواهد؟

سحر اب دهانش را فرو داد و به ترانه نگاه کرد.... اهسته گفت: نه ممنون...

ترانه سقلمه ای به او زد که ساک سحر از دستش افتاد و پسر جلو دوید و ساک سحر را هم برداشت... خانم دلفان با چشمهاش گرد شده به سحر نگاه میکرد... مفهوم نگاهش این بود: سحر تو دیگه چرا...

بالاخره به یک دو راهی رسیدند... که باید از هم جدا میشدند...

حامد رو به ترانه گفت: اسمت چیه ؟؟

ترانه: یوسفی...

حامد: نامرد...

ترانه خنده دید و گفت: ترش نکن.... ترانه....

پریناز شماره‌ی موبایلش را به نام هادی داد و سحر جلو رفت و ساکش را گرفت و گفت: ممنونم خیلی لطف کردید...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پسر لبخندی زد و گفت: من حسینم...

سحر تشكير دوباره اي کرد و بدون هیچ حرف اضافه اي از حسین فاصله گرفت.

دخترها وارد ساختمان شدند... يك سالن موزاييك شده که شش اتاق داشت... همه به سمت اتاق ها يورش بردند... هر اتاق پانزده تخت سه طبقه داشت.... تختهای زوار در رفته و پتوهای خاکستری سربازی... و سقف نم داده... دو شوفاژی که معلوم نبود روشن است يا نه... بهتر از اين نميشد...

ترانه: واي چه بوبي...

سحر: چه کشيشه اينجا...

شميم: تا صبح بندري ميزنيم از سرما...

ترانه: خوب بيا از الان بندري بريم... وسوتی زد و داد زد: جونی جونم....

و دخترها اماده برای شروع يك اهنگ که با ورود خانم کشور ساكت شدند...

خانم کشور بعد از لختی سکوت گفت: خوب... حتما خبر دار شدید که جريان از چه قراره... اينطوری نميشه که راحت بچرخيد و برييد بيرون... من و خانم دلفان با همفکري هم تصميم گرفتيم... که شما در خوابگاه بمونيد و بيرون نرييد....

انگار پارچ اب سردی روی سرشان خالی شد.... دخترها وا رفتند... نميدانستند چه بگويند... اين چه وضع اردو بود؟؟؟؟

يکي از دخترها جلو امد و گفت: خانم.... يعني چي تو خوابگاه بمونيم؟؟؟؟

ديگري: خانم واسه چي؟؟؟

خانم کشور با لحن تندی گفت: نديديد.... پسرا هم هستن؟

ترانه هم بالح کش داري گفت: خوب باشن؟ ما چيکار به اوナ داريم؟

خانم کشور با غيط نگاهش کرد و گفت: تو خوابگاه ميمونيد... درغیر اين صورت برميگرديم... و در همان حال چادرش را که تا ان لحظه کيپ جلوی دهانش گرفته بود را از سرش باز کرد... و دخترها را سر خورده تنها گذاشت.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

خانم کشور با غیظ نگاهش کرد و گفت: تو خوابگاه میمونید... درغیر این صورت برمیگردیم... و در همان حال چادرش را که تا ان لحظه کیپ جلوی دهانش گرفته بود را از سرش باز کرد... و دخترها را سر خورده تنها گذاشت.

ترانه: یعنی چی تو خوابگاه بموئیم؟؟؟

پریناز: اگه قرار بود بیرون نریم و تو محوطه بازی نکنیم اصلاً واسه ی چی او مدیم؟

هانیه: والله... تو اتاق خوابمونم میتونستیم... بموئیم...

سحر: کاش اصلاً نمیومدیم...

شمیم روی یکی از تختها نشست و گفت: حالا چی کنیم؟

ترانه نفس عمیقی کشید و گفت: چرا ما تو ساختمون بموئیم؟؟؟ او نا بموئن؟؟؟

سحر: منظورت چیه؟

ترانه لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: خانم کشور نگرانه اگه ما بریم تو محوطه با پسرا بازی میکنیم و دوست میشیم... خوب اگه پسرا تو ساختمون خودشون بموئن ما با اسودگی بازی میکنیم الان ما اینجا بموئیم.... خیلی خوش خوشنان اون بچه خنگها میشه...

دخترها لبخندی زدند و هانیه گفت: خوب پس بریم...

ترانه: همه باید هماهنگ باشیم.... بچه زرنگها برن... سحر..... و رویه چند نفر از کلاسهای دیگر گفت: ارزو... هما... شماها همتون خرخونید... حرفتون برو داره... برید... چشممون به شمامست... دخترها شش نفر از بین خودشان را فرستادند و بقیه مشغول مرتب کردن رخت خوابشان و وسایلشان شدند.

فصل ششم:

بارش بی امان برف انگار پایانی نداشت... دندانهایش از شدت سرما میلرزیدند... تا مغز استخوانش سرما نفوذ کرده بود...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

دیگر رم راه رفتن هم نداشت... اهسته گام بر میداشت... پاهای برهنه اش از سرما می‌سوخت و گونه هایش از شدت سوز زمستانی تیر می‌کشید... اشکها یش پیوسته تا مسیر چانه پیوسته در گذر بودند.... از سرما از بی کسی از درد پاهایی که تا مج در برف فرو رفته بودند... اه کشید... بلند بالا اه کشید و به بخاری که از دهانش بیرون زد نگاه کرد...

به زور لبخندی به لب اورد... سرش همچنان پایین بود...

اقای امجد: از کارت راضی هستی؟

سورن لبخندی زد و گفت: بله....

اقای امجد: با باقری مشکلی پیدا نکردی؟

سورن: اون اوایل فقط.... بعدش نه...

اقای امجد چینی به ابرویش انداخت و گفت: چه مشکلی؟

سورن لبخندی زد و گفت: شرایط من... تجردم و باقی قضایا... من شرایطشو نداشتم... ولی... و ادامه‌ی حرفش را خورد.

اقای امجد لبخندی زد و گفت: اهان...

سورن ادامه داد: مدیرشون اصلاً قبول نمی‌کرد... اقای باقری صد بار اسم شما و ضمانت شما رو وسط کشید تا راضی شدند...

سپس با لحنی سپاس گزارانه افزود: ممنونم....

اقای امجد لبخندی زد و گفت: سورن... کاری نکردم...

مدتی سکوت بینشان برقرار بود.

اقای امجد پرسید: دیگه چه خبر؟

سورن سرش را بالا گرفت و به ارامی گفت: خبری نیست...

اقای امجد فنجان مقابل سورن را از چای داغ پر کرد و پرسید: درسها خوب پیش میره؟

سورن: ترم قبل ممتاز شدم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

اقای امجد لبخندی به لب اورد و یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: عالیه... پس این ترم هم باید ممتاز بشی....
سورن لبخندی زد و چیزی نگفت.

اقای امجد پس از بیست دقیقه سکوت گفت: دیگه چه خبر؟

سورن سرش را بالا گرفت.... نگاهی به فنجان چای دست نخورده شان انداخت و پرسید: شما چه خبر؟ فرح جون خوبن؟

اقای امجد لبخندی زد و گفت: اره... خوبه... این روزها خیلی سرش شلوغه...

سورن لبخندی زد ...

اقای امجد پس از لختی سکوت گفت: دیگه وقت رفته...

سورن متحیر سرش را بالا گرفت و به چشمها ای اقای امجد خیره شد...

اقای امجد با مهربانی او را نگاه میکرد.

سورن با چشمها طوفانی اش به میز نگاه میکرد به سختی بغضش را فرو خورد و گفت: به سلامتی... اما دو قطره‌ی سمج
و کوچک از میان پلکهایش به روی میز چکید.

اقای امجد با ارامش گفت: تو دیگه بزرگ شدی سورن... این کارا چیه...

سورن با پشت دست رد اشکش را پاک کرد و گفت: بله... متناسفم...

اقای امجد باز لبخندی زد و سورن پرسید: چقدر میمونید....

اقای امجد اهی کشید و گفت: دیگه برنمیگردیم سورن....

سورن ماتش برد... برای چند لحظه حتی نفس کشیدن را هم فراموش کرد... این بار چانه و لبهایش اشکارا میلرزیدند... و
چشمها ابی و دریایی اش در موجی از اشک غوطه ور بودند.

اقای امجد دشش را روی دستهای سورن که در هم قلاب شده بودند گذاشت و گفت: سورن... تو دیگه...

سورن سری تکان داد و با صدای لرزانی گفت: بله... میدونم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

اقای امجد چیزی نگفت... جعبه‌ی نقره‌ای از جیبیش در اورد و سیگاری از ان بیرون کشید و ان را روشن کرد... چند پک محکم و پشت سر هم از سیگار برگش گرفت.....

سورن حالا ارام تر شده بود... اما صدایش رعشه داشت.. احسنته پرسید: خونه رو فروختین.... کلمه‌ی اخر را با لوكنت ادا کرد.

اقای امجد گفت: بله... همه چیزو...

سورن زیر لب زمزمه کرد: پس برای همیشه...

اقای امجد سیگارش را خاموش کرد... سورن لبخند تلخی زد و گفت: میتونم بیام فرودگاه؟

اقای امجد لبخندی زد و گفت: البته....

سورن: چه روزی و... بغضش را فرو خورد و گفت: چه ساعتی؟

اقای امجد: امشب... ساعت ده و نیم...

سورن باز حیران ماند... توقع این یکی را نداشت.... اما بغض و اشکش را کنترل کرد. اهی کشید واب دهانش را قورت داد و بغض سختی که در گلویش چمبه‌زده بود را فرو خورد و گفت: چقدر زود....

اقای امجد هم اهی کشید و گفت: شب منتظر تم...

سورن سری تکان داد...

اقای امجد ایستاد... سورن هم...

اقای امجد دستش را به سمت سورن گرفت... سورن به گرمی دست اقای امجد را فشد...

از پشت میز بیرون امد و با خداحافظی ارامی دست سورن را رها کرد... و از کافی شاپ خارج شد...

سورن هنوز ایستاده بود... نگاهش به جعبه‌ی نقره‌ای سیگار اقای امجد افتاد... ان را برداشت و به سمت در دوید...

اقای امجد هنوز کنار ماشین ایستاده بود ... سورن: اقای امجد؟!

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

اقای امجد سرش را به سوی او چرخاند... سورن جعبه‌ی سیگار را به سمتش گرفت و اقای امجد با لبخندی گفت:اه...
سورن...ممnonم...

سورن لبخندی زد... خواست حرفی بزند...اما منصرف شد....

اقای امجد گفت: بگو...

سورن با لبخند و لحنی مرتיעش گفت: میخواستم... میخواستم... میشه... جعبه سیگارتونو... من... فقط... میخواستم یادگار
ی داشته... باشمش...

اقای امجد گفت: البته سورن... و جعبه را به سمت او گرفت...

سورن لبخندی زد و اقای امجد با اخم گفت: ولی تو شو چی پر میکنی؟ سیگار؟؟؟؟

سورن لبخندی زد و گفت: هرگز...

اقای امجد هم با رضایت نگاهش را به چشمان ابی او دوخت...

سورن در یک حرکت ناگهانی خم شد و دست اقای امجد را چندین بار پیاپی بوسید...

اقای امجد متاثر شد و شانه‌های سورن را گرفت و او را بالا کشید و محکم به اغوش گرفت....

سورن اشکارا گریه میکرد... شانه‌هاش میلرزیدند...

اقای امجد حس کرد پلکهایش خیس شده اند....

سورن در میا هق هق بی صدایش گفت: هیچ وقت فراموشتون نمیکنم... هیچ وقت... بخاطر همه چیز ممنونم.... هرچی
هستم.... هرچی که امروز هستم بخاطر زحمات شماست... تا اخر عمر مدیون زحمات شمام...

اقای امجد صورت خیس اشکش را در میان دستهاش گرفت و گفت: سورن ما از تو ممنونیم... تو به زندگی من و فرح
جون دوباره ای بخشیدی... من به تو مدیونم... پیشانی اش را بوسید و خداحفظی کرد و سوار اتومبیلش شد و به سرعت
از انجا دور شد...

سورن جعبه‌ی نقره‌ای را در دستش میفسردد... باز تنها شده بود... این تنها سهمش از زندگی بود.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ساعت از یازده گذشته بود و سورن هنوز به خانه بازنگشته بود....فرزین نگران به این سو و ان سو میرفت...

امین با لحن ارامی گفت: فرزین نگران نباش....

فرزین با حرص گفت: موبایش خاموش... سابقه نداشت اینقدر دیر برگردید....

شهاب با لحن بیخیالی در حینی که سیب کاز میزد گفت: لابد با سمانه است ???

فرزین با اخم و صدای بلندی گفت: همه مثل تو نیستن...

شهاب اهمیتی نداد و در جواب امین که پرسیده بود : مگه اشتبی کردند... گفت: اره... پسره خره... با دست پس میزنه... با پا پیش میکشه.... چهار روز بهش فحش میده... دو روز قربون صدقه اش میره... دیوانه است...

فرزین با حرص گفت: دهنتو بیند...

شهاب چپ چپ نگاهش کرد و گفت: خفه....

داشت بحث بالا میگرفت که صدای چرخش کلید و سپس قامت سورن در چهار چوب در پدیدار شد.

فرزین فس راحتی کشید و پرسید: هیچ معلومه کجايی؟

سورن سرش پایین بود... کفشش را کمک پاهایش از پا در اورد و گفت: کجا میخواستی باشم...؟

شهاب: پیش سمانه...

سورن مستقیم به چشمان شهاب خیره شد.

چشمهايش سرخ و پف کرده بود و رگه های قرمزی که دور چشمهاي ابي اش را احاطه کرده بود... با ان نگاه پر از خشم و حرص موجب شد تا شهاب سکوت کند.... فرزین که خیالش راحت شده بود پرسید: شام خوردي؟

سورن نگاهش را با بیزاری از شهاب برگداند و رو به فرزین گفت: اره... و به سمت اتاق مشترک خودش و فرزین رفت.

امین: این چش بود؟

فرزین شانه ای بالا انداخت و شهاب هم موبایلش زنگ خورد به اتاق رفت تا راحت تر صحبت کند.

سورن طاق باز روی تخت دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین در را باز کرد... چراغ را روشن کرد.

فرزین: چرا لباسهاتو عوض نکردی؟؟؟

سورن: ولش کن...

فرزین: طوری شده؟ باز با سمانه بهم زدین؟؟؟

سورن: نه...

فرزین که با یک سینی محتوی یک بشقاب سوپ جو و نان و اب و یک کاسه ماست وارد شده بود... سینی را کنار میز تخت گذاشت و گفت: میدونم شام نخوردی.... ناهمارم که نبودی....

سورن نگاهش کرد... مثل یک پدر.. یک مادر مراقب سورن بود.... به وقتیش برادر بود... به وقتیش دوست بود... لبخندی به روی فرزین پاشید... اگر او را نداشت چه میکرد... تمام این سه سال و خرده ای.... اما فرزین هم روزی او را تنها خواهد گذاشت... لبخندش جای خود را به اخم داد و صورتش در هم رفت.

فرزین: سرد شد سورن...

سورن با لحنی لجوچانه گفت: گر سنه نیستم...

فرزین باز با لحنی مصرانه گفت: یعنی چی گرسنه نیستم... پاشو ببینم... سوپ جو که عاشقش بودی... ماستم حاج خانم فرستاده... چکیده و گوسفندی... شهاب نصفشو ظهر خورد....

سورن ساكت به سقف خیره شده بود... تمام فکرش در گريه هاي بي تابانه اي فرح همسر اقاي امجد بود... وقتی او را در اغوش گرفته بود و بوسیده بود... مادرانه برای اولین بار نصیحت شنیده بود... چقدر نصیحت شنیدن.... خوب و بد شنیدن از زبان کسی که دوستش داری... مادرانه دوستش داری شيرين است... چشمهايش پر از اشک شد...

فرزین احسنه گفت: سورن طوری شده؟

سورن چشمهايش را بست دلش نمیخواست اشکش را فرزین ببیند.... در نظر فرزین او مقتدر بود... پس باید مقتدر و محکم هم میماند....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن فرزین را تحت حمایت خود داشت... سه سال از او کوچکتر بود..اما به نوعی سرپرستی او را بر عهده داشت... پس نمیتوانست جلوی او از خود ضعف نشان دهد... میدانست فرزین دست بردار نیست...

با رخوت نیم خیز شد...فرزین لبخند پیروزمندانه ای زد و سورن چند قاشق به زور فرو داد... از شدت سنگینی بغض در حال خفگی بود... دستپخت فرزین حرف نداشت.... اما بیشتر از همان چند قاشق نتوانست...

فرزین متعجب پرسید: خوب نشده؟

سورن با لحن ارام همیشگی اما ظاهری گفت: چرا فرزین.. مثل همیشه...
فرزین خواست پرسد پس چرا کم خوردی.... که سورن سرشن را در میا دتایش گرفت... شقیقه هایش تیر میکشیدند...
اهسته به فرزین گفت: برام یه قرص میاری؟

فرزین بدون حرف از جایش بلند شد. میخواست بیشتر اصرار کند.... مطمئن بود سورن از ظهر هیچ چیز نخورده است...
اما میدانست بی فایده است و همان را هم سورن بخاطر اینکه روی فرزین را زمین نیاندازد خورده است.

وقتی به اتاق بازگشت سورن به نظرخواب بود... اهسته از اتاق خارج شد... سورن چشمهاش را به ارامی باز کرد و از گوشه‌ی چشممش اشکی پایین چکید.

شمیم اهی کشید و گفت: ترانه؟!

ترانه: هووووم....

سحر: گرفتی خوابیدی؟؟؟

ترانه حرفی نزد و پریناز پقی زد زیر خنده.... و رو به سحر و شمیم با لحنی شیطنت بار گفت: میخواست تا ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱ خود صبح بیدار بشینه...

ترانه روی تخت نشست.... موهای اشته اش دور چهره اش را فراگرفته بود.... چشمهاش از بی خوابی خمار بود به زور گفت: ساعت سه صبحه....

سحر: خوب باشه....

هانیه که روی تخت خواب رو به رو دراز کشیده بود گفت: مگه اصلاً او مدین بخوابین؟؟؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فاطمه که روی تخت بالای سر سحر خوایده بود سرش را از لای نرده‌ی فلزی بالای تخت بیرون اورد و گفت: پس چیکار کنیم؟؟ ساعت سه‌ها....

ترانه بالشش را در اغو ش گرفت و گفت: میخوای چیکار کنیم...؟؟؟ ولحظه‌ای بعد صدای خرناشش بلند شد....

سحر و شمیم و پریناز و چند نفر دیگر با صدای بلند خنديدند....

ترانه پرید: چی شده؟ صبح شده؟

کیمیا لبه‌ی تخت ترانه نشست و با خنده گفت: چه فرتی خوابت میبره....

ترانه خمیازه‌ای کشید و گفت: بمیرید... همتوں... آه....

سحر اهی کشید و گفت: بچه‌ها حوصلم سررفته...

شمیم: منم...

ترانه با غیظ گفت: بگیرید مثل بچه‌های خوب خونه‌ی ننه هاتون بخوايد... خبر مرگتون بیاد....

و خودش دراز کشید و پتو را روی سرش کشید.

سحر چشمکی به شمیم زد و پریناز بالبخندی به فاطمه علامت داد... کیمیا با یک جهش خودش را روی ترانه انداخت... ترانه از شدت مشت و لگد هایی که نثارش میشد... جیغ میکشید و قلقلهایی که دستپخت سحر و پریناز بود صدای قهقهه اش بلند بود و فحش بود که نثارشان میکرد... بقیه ه میخندیدند... انقدر که خواب از سرهمه شان پرید...

ساعت نزدیک چهار صبح بود... ترانه حالا به دخترها که خواب الود شده بودند نگاهی انداخت و گفت: چتونه؟ مواد بهتون نرسیده؟؟؟

سحر به بالشش تکیه داده بود...

ترانه بالش را به سوی سحر پرتاب کرد و سحر هم جوابش را داد اما بالش به صورت شمیم برخورد و او از چرت پرید... پریناز با خنده رو به ترانه گفت: قربون دوگله ات برم که همیشه کار میکنه.... با صدای فریاد مانند و پر از انرژی گفت: بچه‌ها بیاین بالش بازی....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

و انگار نه انگار تا لحظاتی پیش همه خواب الود در خود فرو رفته بودند و چرت میزدند....با انرژی زاید و الوصف و چهره هایی بشاش و پر از لبخند فارغ از هر چیزی به جز خوشی در حد فاصل تخت ها سنگر گرفته بودند و بالشها بودند که به سوی هم شلیک میشدند....صدای جیغ و خنده شان کل ساختمان را برداشته بود....

در باز شد....خانم دلفان با چادر گل دار ابی و روسربی کج و کوله ای که روی سرش بود با صدای فریاد مانندی گفت: مگه شماها خواب ندارین.... ساعت پنج صبحه بگیرین بخوابین.... نفری دو نمره از انضباط همتون کم میکنم.... دخترها با چهره هایی باز و لبخند هایی مليح ارام به سمت تختهایشان حرکت کردند.

خانم دلفان زیر لب غرغر کنان از اتاق خارج شد....

-ما زودتر او مدیم...

پسر بلند قامتی گفت: بیین من نمیخوام باهاتون بحث کنم.... خودتون مثل بچه های خوب بردید.... ما میخوایم فوتبال بازی کنیم....

پریناز: خوب این همه فضای خالی....

فرشاد همان پسر بلند قامت گفت: قربون دهننت این همه فضای خالی شماها بین اون ور...

ترانه: نمیشه....

فرشاد با اخم گفت: چرا؟ و زمزمه وار اداه داد: لعنتی ظهر شد....

ترانه: خوب چرا بحث میکنید.... ما زودتر از شما او مدیم.... ما اینجا بازی میکنیم... شما بردید اون ور...

فرشاد: اینجا تنها زمین خط کشی شده برای فوتباله....

و ادامه داد: برای والیبالتون بردید اون ور... احتیاج به خط کشی ندارین....

ترانه: کریس رونالدو... واسه‌ی فوتبال زمین خط کشی نمیخواهد... چاره اش چهار تا پاره اجره واسه‌ی دروازه...

و پس از مکشی گفت: اصلاً کی گفته ما قراره والیبال بازی کنیم؟؟؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سپهر که کنار فرشاد ایستاده بود گفت: برای خاله بازی هم احتیاج به زمین خط کشی نیست.... چهار تا اجر بردارین میشه خونتون... برو عمو جون.... برو بازیتو بکن.... پسرها خندیدند.

ترانه به سمتش یورش برد و بالحنی پر خشونت پرسید: چی گفتی؟؟؟؟

سپهر که از حرکت ناگهانی او جا خورده بود گفت: هیچی... فرشاد جون بیا ما بریم اون ور... چرا با این خانمهای محترم لج میکنی....

ترانه دماغش را بالا کشید و فرشاد رو به ترانه گفت: شما چرا نمیرین... والبیال که دیگه اصلا زمین نمیخواد....

ترانه: اخه اصلا کی میخواد والبیال بازی کنه؟؟؟؟

سپهر: تو دهات ما توب زرد و سفید و ابی مال والبیاله...

ترانه نگاهی به توپشان انداخت.... ضایع بود بگوید هیچکدام قصد والبیال بازی کردن را ندارند و تنها توپشان همین است و قرار است با همین هم فوتیال بازی کنند....

ترانه گفت: ما هم میخوایم فوتیال بازی کنیم....

فرشاد با چشمهای گرد شده پرسید: جدا؟؟؟؟

ترانه: او هوم...

پریناز که تا ان لحظه ساکت بود گفت: چرا دو تا تیم نشیم؟؟؟؟

سپهر: عالیه....

فرشاد چشمهاش را ریز کرد و گفت: پیشنهاد به جایی بود لیدی... چشمکی به پریناز زد و به سمت دوستانش رفت.

ترانه سرخ شده بود و با حرص گفت: پریناز تو اگه حرف نزنی کسی نمیگه لالی....

پریناز: چقدر این پسره خوشگله....

ترانه دست به کمر ایستاده بود نالان گفت: سحر اینو جمعش کن.....

حامد و چند نفر دیگر به سمت فرشاد امدند....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

حامد:هی ترانه...

ترانه به سمتش چرخید و گفت:سلام.... خوبی؟؟؟ دیروز تو حیاط نبودین؟؟؟

ترانه: مدیرمون اجازه نداد....

حسین که نگاهش به سحر بود پرسید: پس حالا اجازه داده؟

پریناز به جا سحر پاسخ داد: نه.... ما یواشکی زدیم بیرون...

شمیم ادامه‌ی حرف را گرفت و گفت: یواشکی یواشکی هم نه... فقط یه کم ناز و نوز و التماس... کارمونو راه انداخت....

فرشاد: نشستین به حرف؟؟؟

و رو به حامد گفت: میشناسیشون؟؟؟

حامد تعظیمی رو به ترانه کرد و گفت: دیروز افتخار اشنایی نصیبیم شد...

ترانه از لحن حامد خنده اش گرفت و شمیم گفت: شروع کنیم دیگه....

فرشاد: خوبه تعدادمون زیاده... ولی ما دو نفر کم داریم...

ترانه توپ را از دست فرشاد کشید و گفت: ده به هشتیم.... شماها پسرین... مها دختریم.... باید بهمون اوans بدین.... تازشم... ما بازی و شروع میکنیم....

فرشاد سری تکان داد و اهی کشید و گفت: زن سالاری دیگه... باشه.... جهنم و ضرر....

و سحر رو به ترانه گفت: من بازی نمیکنم....

ترانه اخلاق سحر را میداشت لبخندی زد و گفت: تو داور و تماشچی....

سحر لبخندی زد و قبول کرد.

حسین هم خواست بگوید نمیخواهد بازی کند اما اخم سحر او را وادار به سکوت کرد.

فرشاد رو به سحر گفت: قربونت نگهبانی هم بده کسی نیاد... ما هم یواشکی جیم زدیم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

و بازی شروع شد.

تمام مدت پسرها تیکه می‌انداختند و به بازیشان ایراد می‌گرفتند... بیشتر جنبه‌ی شوخی و تفریح داشت...

و در اخر بعد از نیم ساعت بازی دوستانه بدون اخراج و بدون اخطار با یک اوری کاملاً عادلانه که به نفع دخترها بود...

تیم پسرها یازده بر چهار بردند... البته ناگفته نماند یکی از گلها را ترانه به خودی زد...

بعد از فوتbal پسرها روی زمین ولو شدند و فرشاد گفت: بازیتون بد نبودا.....

شمیم به ترانه که متفکر به یک نقطه خیره شده بود گفت: کجا بی؟

ترانه یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: برم برف بازی؟؟؟

حامد: من پایم... و ناگهانی یک گلوله‌ی برف به ترانه شلیک کرد.

باز هم دو تیم شدند... پسرها در مقابل دخترها...

با جیغ و خنده به هم گلوله‌های برفی پرتاب میکردند...

حتی به خودشان و هم تیمی شان رحم نمیکردند... صدای خنده‌های سرشار از انرژیشان فضارا پر کرده بود.

ترانه جیغ زدکه صورت گلوله نزنین.. صورتمان میسوزه از سرما... و یکی درست به دماغش برخورد...

ترانه: اخ... میگم نزنین... و یکی دیگر به گونه‌ی چپش...

ترانه: بابا میگم به صورت.. اخ.... دیگری به چانه اش برخورد که کمی برف هم داخل دهانش رفت...

برف را تف کرد و باز جیغ زد: به صورت نزنین... و نفهمید چه کسی یک گلوله به پیشانی اش زد...

موهایش خیس شده بود... اخرش هم گفت: به درک... بزنین... لحظه‌ای ایستاد... هیچکس به صورتش برف پرتاب نکرد....

تا ظهر بازیشان به طول انجامید....

غذا را ساعت یک پخش میشد... تا ان موقع یک ساعت فرصت داشتند...

خسته از بازی روی زمین بیخ زده نشستند...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز با ناله گفت: واي.....موهاام گند زده شد بهش....

شمیم با خنده گفت: تو کفشم برفه

سحر هم لبخندی زد و گفت: چقدر سرده... سرما رو خوردیم رفت....

هانیه: باز احساس مادرانه ات گل کرد...

ترانه اهي کشید و گفت: چقدر زود توم شد..... فردا بعد از ظهر برمیگردیم...

فرشاد: بچه ها...

همه نگاهش کردند.

فرشاد: موافق ادم برفی هستید؟؟؟

ترانه زودتر از جا بلند شد و گفت: صد در صد....

انگار خستگی برای هیچکدامشان معنا نداشت... باز هم دو گروه شدند... درست مثل دو گروه که با هم همکار بودند... با هم مشغول شدند.

با لبخند و شوخی و هیجان ... خیلی بچه نبودند ... اما کودک درونشان بر انها چیره شده بود... ادم برفی میساختند... و با هم شعر میخوانند...

فرشاد: این شعره اصلاً قشنگ نیست.... یه چیز دیگه بخونیم....

ترانه: زیارت خوبه؟

حامد: خوشم میاد همه جواد... اینا چین....

فرشاد با خنده گفت: جلال همتی هم گوش میدین؟

ترانه: اون که عاشقشم..... لوییا پلو رو بخونیم....؟؟؟

فرشاد سری تکان داد و حامد به سمت سطل مکانیزه ای رفت و روی دیواره اش ضرب گرفت و بچه ها مشغول خواندن و درست کردن ادم برفی شدند.

تیرم تیرم....آخ جون

می خوام برم ...وای جون

بیا جلو....آخ جون

توباغ نو....آخ جون

عدس پلو....آخ جون

بخار و برو....آخ جون

داش داش.. داش داش.. داش داش، داشم من

نشه خشخاشم من

تو چمن آپیاشم من

عاشق تنبکم من

صیاد اردکم من

وای وای وای

مامانم حالت چطوره

حال و احوالت چطوره

جون من حالت چطوره

حال امسالت چطوره

تو که همچنین نبودی

مامان چرا دیر او مدی

تو که غمگین نبودی

از عمر خود سیر نبودی

وای وای وای

تیرم تیرم....آخ جون

می خوام برم ...وای جون

بیا جلو....آخ جون

توباغ نو....آخ جون

عدس پلو....آخ جون

بخار و برو....آخ جون

داش داش.. داش داش.. داش داش، داشم من

نشه خشخاشم من

تو چمن آبپاشم من

عاشق تبکم من

صیادم اردکم من

وای وای وای

مامانم حالت چطوره

حال و احوالت چطوره

جون من حالت چطوره

حال امسالت چطوره

تو که همچنین نبودی

مامان چرا دیر او مدی

تو که غمگین نبودی

از عمر خو سیر نبودی

وای وای وای

تیرم تیرم....آخ جون

می خوام برم ...وای جون

بیا جلو....آخ جون

نرو نرو....آخ جون

تو پنج دریآخ جون

قرکمری....آخ جون

شراب می خواهم ، یالا

کباب می خواهم ، یالا

شراب می خواهم ، یالا

کباب می خواهم ، یالا

عجب دنیای وانفسای وای

آدم چی چی بگه ، نمی دونه والله

آدم چی چی بگه ، نمی دونه والله...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

با خنده و بی دغدغه ادم برفی هایشان را ساختند.

سحر از یک درخت چهار شاخه کند و شمیم با سنگ ریزه لبی خندان بر گردی برفی که روی تنہ ای ادمشان بود مینشاند.

فرشاد پشت درختی رفت و استین کوتاهی که زیر کتیش پوشیده بود را دراورد و تن ادم برفی شان کرد...

ترانه شالش را دراورد و مثل یک روسربی دور سر ان بست....

بقیه هم یک قلب برفی میان ان دو ادمک درست کردند... فقط مانده بود چشم و بینی...

حامد دو در نوشابه ای نارنجی پیدا کرد و به جای دماغ گذاشت.... سحر هم با دو سنگ درشت و سیاه بازگشت...

کار قلبی که میان دو ادمک بود هم تمام شد.... پسرها نگاه میکردند و دخترها مشغول ظریف کاری و صاف کردن بودند.

فرشاد: عجب چیزی شد....

ترانه: عکس بگیریم؟؟؟

همه قبول کردند...

حامد: کاش کنار هم میساختیمیشون نه... رو به روی هم....

حسین: خوب بلندش میکنیم میبریمش اون ور... نمیشه...

فرشاد: میشه... فقط باید اول سرشو جدا کنیم.... بعد تنہ اش و ببریم... و پسرها دست به کار شدند....

ساعت از دو گذشته بود...

یک جماعت دنبالشان میگشتد....

بعد از مراسم عکاسی... پسر هاروی زمین پهن شدند و دخترها با نگاهی خسته به ادمهای برفی شان خیره بودند.

ساعت دیگر سه ظهر شده بود که ترانه گفت: بچه ها من گرسنه...

فرشاد با خنده گفت: کجای کاری نهار پرید.....

شمیم: ما فقط قرار بود یک ساعت بازی کنیم....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نواده‌شیا

کتابخانه نود هشتیا

فاطمه: برگردیم بچه ها...

حامد: خوش، گذشت...

بیجه ها از هم خداحافظی کردند و دخترها یا قدمهای تند یه سمت ساختمان خوابگاه حرکت کردند.

دعوا و جنجال و سرزنش و شماتت بیشتر از تایمی که انها در نظر داشتند طول کشید... نزدیک به یک ساعت حرف خود دند...

از مربي پرورشی و خانم دلفان گرفته...تا ابدارچي ساختمان خوابگاه...نفری سه نمره هم از انضباطشان کم شد...اين يكى باء، خال، نهدن عرضه يود.

تـ اـ نـهـ رـ وـيـ، تـ خـتـىـشـ . وـ لـهـ شـدـ وـ گـفـتـ: صـ: گـشـنـمـوـ....

شنبه ۲۰ بهمن

سجدہ ناہار کیمپ سدھاں پر بے سر و سر

کیما بالخند و لحن، بـ شپنـتـ باـ اـ و تـابـ گـفـتـ: زـشـکـ بـلـوـ باـ مـغـ... بـلـوـ، زـعـفـ وـنـهـ... زـرـشـکـهـایـ، تـدـ شـ.....

تداهنه اب دهانش را قورت داد و با حی ص. گفت: لال شمه ۹۹۹۹۹۹۹۹۹۹۹۹۹

کیما با خنده فرار کرد و هدیه گفت: زمزمه... بک غذای گندی، بعد که جلوی سگ مذاشت، باخته میگفت.....

مغاب بز و بنج خام و زرشک سه خته...هیشک نخود...
.....

تداهه کیفشت . اب داشت و گفت: من میدم کیک نسکافه بخ میم... کس نمیاد؟؟؟

بر بناء: بـ و بـ و و سـ شـ . رـ ا در بالشـشـ . فـ و بـ دـ و گـفتـ: ساعت حند شام مـدنـ ؟؟؟

هدیه که مشغول بستن موهاش بود گفت: ۹ با ۹ نیم... دشپ که ده دادند... امشب گفتن: ۹ و نیم...

دخته‌ها با حشم‌ها، گردشده گفتند: حند؟؟؟

ت انه:تا ۹ و نيم...صمد و مدن...ميخوان جنازه هم تجمعا . ننه يابام بدن ۹۹۹

هدیه: اون موقع که می‌بی، صفا سوت، او نم بخوبی

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

کیمیا: او نم چی..... با پسرای خوشگل موشگل تیز هوشانی....

و صنم ادامه داد: همشونم که بچه پولدار...

هیده: ماهارو دور میزند...

کیمیا: چشمتون دراد.... گشنه بمونید....

ترانه نگاهی به هر سه شان انداخت و گفت: می ارزید به گرسنگی... مگه نه بچه؟؟؟

دخترها با خنده جواب مثبت دادند و ترانه گفت: میخواستیم عکس‌اشونو نشون بدیم... حیف که گشنه حال ندارم.... و روی تخت دراز کشید.

هدیه لبخندی زد و گفت: من پچ پچ دارم....

ترانه با ناله و گریه گفت: نمیخوام... پچ پچ میخواه چی کنم.... من زرشک پلو میخواه....

صنم: بیا منم های بای دارم.....

ترانه بیسکوییتی که به سمتش دراز شده بود را خواست بگیرد که صنم دستش را عقب کشید و گفت: گوشیتو رد کن بیاد....

ترانه: خیلی..... سه نقطه هستی....

صنم: منظور؟؟؟

ترانه بیسکوییت را گرفت و گفت: جای هر کدام از نقطه ها یه فحش خواهر و مادر و برادر بذار...

صنم خواست چیزی بگوید که بالبخت سکوت کرد و پرسید: ترانه جون... پسورد گالری تو ندادی....

ترانه یک تای ابرویش را بالا داد و با لحنی داش مشتی گفت: وقتی پسورد داره یعنی شوما ایزه نه ری بری توش (اجازه نداری بری توش).....

صنم اهی کشید و کیمیا گفت: ترانه جون... ترانه جونم..... عزیزم.... ترانه گلم....

شمیم: حرص نخور پیر میشی..... رمزش شبیش تا یکه....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

کیمیا بوسه ای برای شمیم فرستاد و دخترها به سمت گوشی یورش بردنند....ترانه چشم غره ای رفت و شمیم و سحر و پریناز با خنده با کیک و چیپس و پفک دورش نشستند....عجب نهاری بود...یک نهاردانش اموزی !!!

سورن مستاصل کنار تلفن ایستاده بود.نمیدانست کارش درست است یا نه... این بار پنجم بود که شماره را میگرفت و قطع میکرد...

حتی اجازه‌ی یک تک بوق خوردن را هم نمیداد... فوری قطع میکرد.

فرزین همانطور که موهاش را با حوله خشک میکرد....کنار سورن ایستاد و پرسید:چی شد؟؟؟

سورن نفس عمیقی کشید و گفت:شاید...فرزین شاید اشتباه کنیم....شاید اصلا...اصلا اون چیزی نباشه که ما فکر میکنیم...

فرزین سری تکان داد و گوشی تلفن را از دست سورن گرفت و گفت:کار بیخ پیدا کرده سورن... ستاره داره بدخت میشه.... کم مونده ابروشن تو دانشکده شون بره...شهابم عین خیالش نیست.... و شماره را گرفت و تلفن را دست سورن سپرد...

سورن نگاهی به فرزین و سپس گوشی که در دستش بود انداخت و اهسته گفت:نه...فرزین.... و تلفن را قطع کرد.... فرزین با اخم نگاهش کرد و گفت:ابروی یه دختر بیچاره برات مهم نیست؟؟؟

سورن به دیوار تکیه کرد و گفت: دختر بیچاره ابرو سرش میشدنمیومد....نفس عمیقی کشید و حرفش را خورد و ساکت شد.

فرزین:سورن.....

سورن عصبی تر گفت: چی میگی فرزین؟؟؟

فرزین سری تکان داد و گفت: از اولشم با اومدن شهاب به این خونه مخالف بودم....

سورن چیزی نگفت و فرزین غرغرکنان ادامه داد:سورن...چرا حالیت نیست... پس فردا ستاره و خانواده اش برآمون ابرو نمیذارن.... وقتی میریزن سر شهاب و اونطوری نفله اش میکنن....اونم سر کوچه‌ی خودمون...پس فردا میان یقه‌ی تو رو میچسبن...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن با تمام دغدغه‌ی فکری اش خنده‌ید و گفت: به من چی مربوطه؟؟؟

فرزین پوفی کشید و گفت: تو صاحب خونه‌ای....شهاب تو این خونه زندگی میکنه.....پس فردا از اینجا گورشو گم کنه بره..میان خیر تو رو میگیرن....از تو میپرسن کدوم قبرستون رفته....

سورن بلند تر خنده‌ید و گفت: فرزین چرا چرند میگی....

امین همان موقع از اتاق بیرون امد و گفت: چه خبر تو نه؟

فرزین حرفی نزد و سورن گفت: حالش چطوره؟

امین: هیچیش نشده..الکی شلوغش کرده... همش چهار تا مشت ناقابله... یه خرد کبود شده....

سورن سری تکان داد و گفت: نمیخواد ببریم مش بیمارستان؟؟؟

امین: نه.... لازم نیست.... فرزین یه غذای سبک برآش درست کن.... اینم یه نسخه.... مسکنه... برآش بگیرید... من دیگه دیرمه.... باید برم.... و با عجله به سمت جارختی رفت و کت و کیفش را برداشت ... و بعد از خداحفظی کوتاهی از خانه خارج شد.

سورن روی مبل نشست و به تلفن خیره شد.

فرزین با لحن مطمئنی گفت: اگه ریگی به کفشن نبود.... عین ماست واينمی ايستاد... کتك بخوره... سورن.. شهاب گند زده.... باید پاش وايسته..... و تلفن را به دست سورن داد.

سورن نگاهی به تلفن و فرزین انداخت و بدون حرف از جایش بلند شد و به اتاق رفت و خودش راروی تخت خوابش پرت کرد.

فرزین در چهارچوب در ايستاد

سورن قبل از اينکه فرزین چيزی بگويد گفت: بذار يه مدت بگذره.... تا مطمئن نشم.... نمیتونم....

فرزین سری تکان داد و از اتاق خارج شد.

سورن کلافه بود... نمیدانست چه کند... نفس عمیقی کشید که صدای اس ام اس گوشی اش بلند شد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سманه بود و نوشته بود:سلام عصر بخیر...خوبی؟؟؟سردردت خوب شد...

سورن لبخندی به لب اورد...گوشی اش را برداشت و روی تختش چهار زانو نشست و به سمانه زنگ زد.

صدای ظریف سمانه در گوشش پیچید...

سمانه:بله...

سورن:سلام سلام...

سمانه با خنده جواب داد:سلام...خوبی؟

سورن:مرسى...چطوری؟خوش میگذره؟

سمانه:ای بد نمیگذره..چه خبر؟

سورن:سلامتی....چقدر سر و صدا میاد...

سمانه:مهمنون داریم....

سورن لبخندی و زد و گفت:وسط مهمونیتونم به یادمی...دمت گرم...

سمانه لبه‌ی تختش نشست و گفت:چی؟؟؟

سورن:اسی که فرستادی...حالمو پرسیدی....

سمانه:آهان...اونو که قبل اینکه مهمونا بیان فرستادم....بیکار بودم گفتم به حالی ازت بپرسم.... و ریز خندید...بدون انکه سورن بشنود.

لبخند سورن جمع شد و اهسته گفت:اهان....

سمانه:او مدم علی.....

سورن اخم کرد و گفت:علی کیه؟؟؟

سمانه:پسر عمومه....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن با حرص پوست لبش را با دندان کند و مزه‌ی شور خون را حس کرد.

سمانه: خوب کاری نداری....؟

سورن: نه.... به علی جونت برس...

و بی خداحافظی تلفن را قطع کرد و باز روی تخت دراز کشید. صدای اس ام اسش امده... بی حوصله گوشی اش را برداشت.

سمانه نوشه بود: علی پنج سالشه... بای... و ارم خنده را هم انتهای جمله اش گذاشت.

سورن خنده دید و گفت: اخرشم... منو دق میده... هی روزگاری گفت و نوشت: دو ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز دارم... بای...

شام شنیسل مرغ بود و سوپ پیاز.... ترانه کم مانده بود اشکش در بیاید... اهسته گفت: جلو گربه هم بزاری عین سگ چنگک میندازه...

شیمیم: گشته قاط زدیا... چی چرت و پرت میگی....

ترانه: همه مثل تو نیستن پروارباشن.... اگه گشنه موندن از کوهانشون استفاده کنن....

شیمیم چنگالش را به سمت ترانه پرت کرد که ترانه جای خالی داد و چنگال به صندلی پشتی که جایگاه خانم دلفان بود برخورد کرد.

خانم دلفان سرش را به سمت انها چرخاند و چشم غره به علاوه‌ی نگاه چپ چپ و همچنین پر از شماتت به انها انداخت.

ترانه چشمکی زد و گفت: آی لاو یو به این نشوونه گیری...

شیمیم لبخندی زد و پریناز تکه نانی را در ماست زد و به دهان گذاشت و چشمهایش را بست و بدون جویدن قورتش داد.

سحر با خنده گفت: خوب نون و ماست دوست نداری مجبوری بخوری ؟؟؟

پریناز بعد از خوردن دو لیوان پشت سر هم اب با چهره‌ای در هم گفت: گرسنمه خوب..... نونش بیاته... و گرنه خالی میخوردم... اه... لعنتی این همه پول گرفتن ازمون...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر یک قاشق سوپ در دهانش گذاشت و ترانه با صدای بلند گفت: نخور سحر.... میمیری....

شمیم: ما شهید میشیم اینجا.... اه.... اینم شد غذا....

سحر: بچه ها سوپش بد نیست....

ترانه با چشمها گرد شده گفت: قدم خر تو ش پیاز داره.....

سحر: خوب پیازشو جدا کن....

ترانه: من چندش میشه...

سحر کاسه‌ی ترانه را مقابل خودش گذاشت و با چنگال و قاشق پیازها را داخل پیش دستی گذاشت...

سحر: حالا کوفت بفرمایید....

ترانه نیشش باز شد و گفت: دستت درد کنه... و با اشتها مشغول شد.....

پریناز هم همان کار را کرد و با چهره‌ای درهم مشغول شد...

شمیم: چته پری؟؟؟

پریناز اهی پر حسرت کشید و با ناله و لحن تلخ و غصه داری گفت: مامان امشب میخواست لوییا پلو درست کنه...

قاشق از دست ترانه افتاد و خودش راروی شمیم که کنارش نشسته بود ول داد و با لحنی که مثلاً غش کرده بود گفت: بچه ها!!!... لوییا پلو... من میمیرم امشب....

شمیم: اسیر شکم... بلند شو از رو من.... کوفتم شد....

ترانه خنید و گفت: فکر کن این کوفتی که میخوریم کوفتمون بشه....

پریناز اه غم انگیزی کشید و ترانه با شیطنت گفت: حالا امشب و به جای نون و بوقلمون این کوفتی و کوفت کن... نمیمیری که....

و سه نفری خنیدند....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر گفت: چشماتو بیند به خوشمزه ترین غذایی که خورده فکر کن... اون وقت تو هم میز نی همونو میخوری... سیر میشی....

ترانه با خنده گفت: پس این مدت داشتی اینطوری غذا میخوردی... من میگم دیشب داشت ته بشقاب و در میاورد... نگو تو فضا داشته جوجه کباب میخورده...

هر چهار نفر خندیدند و سحر گفت: خوب حالا همه چشمها بسته....

ترانه: میخوایم اوج بگیریم... دخترها خندیدند.

شیمیم: بچه ها من دارم کباب برگ میخورم....

ترانه با خنده گفت: لازانیا...

پریناز: بولیبا پلو....

سحر: ابگوشت....

ترانه یک چشمش را باز کرد و گفت: خاک برسرت ابگوشت دوس داری؟؟؟؟

سحر: اره..... مخصوصا گوشت کوبیده اشو... با ترشی و نون سنگ و دوغ...

شیمیم: لال شو سحر.... دهنم اب افتاد....

پریناز: سیراب شیردونم من دوس دارم...

ترانه: وای پری.... اه.... حالم بهم خورد....

شیمیم: بچه ها ؟؟؟

ترانه: هان.... بذار لازانیامو کوفت کنم...

شیمیم اب دهانش را فرو داد و گفت: ادم پشه بخوره چی میشه؟؟؟

پریناز: میمیره...

سحر: نترس هیکل تو رو هیچی تكون نمیده... راحت باش....

ترانه ما خنده گفت: حالا پشه خوردی؟

شمیم: فکر کنم... صد اشو تو دهنم شنیدم...

هر سه دختر: اسیسیسی، چندش، ...

ترانه: بسه باز کنید این چشاتونو بذارید بسینم چه کوفت میکنیم..... و ساکت شد.

دخترها از سکوت ناگهانی، او متوجه حشمهاشان را باز کم دند....

خانم دلavan... خانم کشور و خانم همدانی، مربی، پرورشی،..... مسهوت انها را تماسا میکردند.

خانم دلفان: چرا چشماتونو سستن؟؟؟

ترانه با تنه بته گفت: همنیط..... همنظوری خانم.....

خانم کشور: داشتین چیکار میکردید؟

سحر که حر صش، گرفته بود پرسید: شام میخوردیم...

خانم دلفان: با چشم پسته؟؟؟

شمیم: اشکالی دارہ؟

خانم دلavan نگاهی به هر چهار نفر انداخت و بدون حرف از انها دور شد.

خانم کشور هنوز با چشمهایی که از قصد ریز کرده بود مشکوک نگاهشان میکرد.. کمی بعد او هم با خانم همدانی از میز
فاصله گرفتند.

ترانه یوفی، کشید و گفت: جدا کو فتمون شد...

روی تخت خواهشان دراز کشیده بودند....

هانیه: بچه ها چه بازی کنیم؟؟؟

کیمیا: حوصلہ سرفراستہ....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه سیخ روی تخت نشست و گفت: یه فکری...

دخترها مشتاق به او خیره شده بودند.

ترانه: بغلی بگیر..... ولی همه باید بیان بازی....

دخترها با شوق و ذوق پذیرفتد...

ساعت از یازده گذشته بود... خانم دلفان با احساس خطر و نگرانی از سروصدای انها خودش وارد اتاق انها شد و گفت: امشب من اینجا میخوابم..

ترانه با دهان باز فقط به خانم دلفان که سجاده اش را روی زمین پهن میکرد خیره شده بود.

شمیم اه عمیقی کشید و سحر ناله کرد: نه.....

پریناز به سرش چنگ زد و کمی موهاش را کشید و گفت: خدایا.....

ترانه با لحنی غم دار گفت: بچه ها..... شب... جیش... مسوایک... لالا ... بازی یخ بازی....

خانم دلفان بعد از نیم ساعت راز و نیاز و مناجات و زیارت عاشورا و صحیفه‌ی سجادیه بالاخره تصمیم به خواب گرفت...

چراغها هم بدون مشورت از دخترها خاموش شد... خانم دلفان ریاست میکرد... لبخند مليحی هم روی لبس بود. ترانه اهسته گفت: باید بره بیرون...

کیمیا: چطوری؟؟؟

هدیه: هر طوری... فقط گمشه بیرون...

ترانه نفس عمیقی کشید و با لبخند مرموز و مليحی گفت: خوب بچه ها بغلی بگیر و شروع میکنیم....

شمیم: چه طوری؟؟؟

ترانه: چه طوری داره؟؟؟ و رو به پریناز با صدای بلندی گفت: بغلی بگیر... نگاهش به خانم دلفان بود که ارام روی تخت دراز کشیده بود و پتو را تا روی گردنش بالا داده بود..... پریناز لبخندی زد و همانطور که او هم به خانم دلفان نگاه میکرد با صدای بلند تری گفت: چیو بگیرم؟؟؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه: یه کلاع پرو....

پریناز: چیکارش کنم ؟؟؟

ترانه: بد بغلی....

پریناز رو به فاطمه فریاد زد: بغلی بگیر....

به دو کلاع پر نرسیده خام دلفان با عصبانیت گفت: چرا نمیخوابید....

هما از بچه های کلاس پریناز و شمیم گفت: خانم تازه سر شبه.... شما هم بیاین بازی....

خانم دلفان: بگیرید بخوابید....

صنم: ای بابا خانم نیومدیم بخوابیم که....

کیمیا: واسه خواب وقت زیاده....

و یکی از دخترها که خودش را پشت چند نفر دیگر پنهان کرده بود گفت: رفتیم تو قبر همش میخوابیم.... دخترها ریز خندیدند....

خانم دلفان که خون خونش را میخورد دوباره دراز کشید....

حالابقیه هم با فریاد و نعره و جیغ یک کلاع پر را بازی میکردند.... بعد از یک ساعت خانم دلفان با غرغیر لحاف و پتو و بالشش را برداشت و بدون روشن کردن چراغ از اتاق خارج شد.

سکوت برای لحظه ای بر فضا حاکم شد....

پس از مدت کوتاهی دخترها با خوشحالی همه با هم دست زدند و با جیغ فریاد کشیدند: هورا !!!!!!!!

فاطمه: بزن کف قشنگه رو.... ترانه برو....

صنم و هدیه و پریناز ایستادند و ترانه شروع کرد:

پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت

برگشتنی یه دختری خوشگل و با محبت

همسفر ما شده بود، همراهمن میومد

به دست و پام افتاده بود این دل بی مررت

میگفت برو... بهش بگو

دوشش دارم.... یه گفت و گو

همه یک صدا: هر چی میخواهد بگه بگه هر چی میخواهد بشه بشه

راز دلم رو گفتم این نوع جواب شنفتم :

شمیم با لحنی پر از عشهه گفت:

تو زواری پسر چقدر نادونی ... او مدمی زیارت یا چشم چرونی ؟؟؟

...

ترانه:

گفتم به اون زیارتی که رفتم

قسم به اون عبادتی که کردم

قسم به اون قفل و دخیل که بستم

بعد خدا من تو رو میپرسنم

راز دلم رو گفتم این نوع و با لحنی زمزمه وار درحالی که نگاهش به یک نقطه ثابت بود گفت: جواب
شنفتم.....

دخترها از دست وجیغ و خنده و سوت دست کشیدند و چشمشان به خانم کشور افتاد که گوشه ای ایستاده بود و با
حرص و غیظ نگاهشان میکرد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز و صنم که مثلا تانگو میرقصیدند از هم فاصله گرفتند و فاطمه سینی که روی ان ضرب میگرفت را پشتش پنهان کرد....

ترانه که مشغول دست زدن و خواندن بود دستهایش روی هوا با فاصله از هم خشک شده بود و همچنان به خانم کشور نگاه میکرد.

خانم کشور با صدای بلندی سرشان فریاد زد و گفت: یوسفی ... پارسا ... محمود زاده ... طالبی ... شنبه بدون پدر و مادر پاتونو تو مدرسه نمیذارید... و با خشم رویش را برگرداند و از اتاق خارج شد.

ترانه نفس عمیقی کشید و تک سرفه ای کرد و زیر لب گفت: پیام بازرگانی بود بچه ها..... بریم.... و ادامه داد: راز دلم رو گفتم این نوع جواب شنftm:

شمیم هم با خنده و همان لحن گفت :

تو زواری پسر چقدر نادونی ... او مدی زیارت یا چشم چرونی ؟؟.....؟

گفتم به اون زیارتی که رفت

قسم به اون عبادتی که کردم

قسم به اون قفل و دخیل که بستم

بعد خدا من تو رو میپرستم..... که در اتاق ناگهانی باز شد و خانم کشور سرشان داد زد: بگیرید بخوابید...

دخترها به سرعت به تخت خوابهایشان رفتند و زیر پتو پنهان شدند...

خانم کشور ادامه داد: ببینم باز شروع کردید..... من میدونم و شماها....

پریناز که دراز کشیده بود گفت: حالا چی کنیم؟؟؟؟

ترانه: بغلی بگیر.....

پریناز: چه جوری؟؟؟؟ خوابیده

هانیه از تخت رو به رو فریاد زد: اره باحال میشه...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه: تخت به تخت میریم دیگه .. حال میده ...

وترانه دستش را بالا اورد و بشکن زنان گفت: بغلی بگیر

ساعت نزدیک دو صبح بود.... حالا علاوه بر دو دست و دو پایشان چرخش گردن هم اضافه شده بود....

ترانه با خنده و صدای بلند گفت: بچه ها من اعضای بدن کم اوردم ...

دخترها خنديزند و ترانه نيم خيز شد تا اوضاع را واريسي کند....

بعضی ها در حالی که دست و پاهایشان را تکان میدادند در حال چرت زدن بودند تا نوبت انها برسد....

همه درجا و دراز کش در حال جنب و جوش بودند... همه هم دستها و پاهایشان در حال چرخش بود ...

ترانه پقی زد زیر خنده و بعد هم بقیه با صدای بلند میخندیدند... بعد از خنده و مسخره بازی کم کم به خواب رفتد...
ارام ترین خوابی که یک فرد میتوانست در زندگی داشته باشد... بی دغدغه ... بدون مشکل... بدون استرس... بدون هر
چیزی به جز ارامش... حتی چهره هایشان در خواب همراه با لبخند بود.

فرشاد اهسته گفت: تو رو خدا نزین بگین

ترانه چیزی نگفت رویش را برگرداند و به همراه شمیم و پریناز و سحر و چند نفر از دوستانشان از انها فاصله گرفتند.

حامد به دو خودش را به او رساند و گفت: ترانه.....

ترانه از کنار حامد هم گذشت....

فرشاد خودش را به حامد رساند و گفت: نرن بگن.....

هادی و سپهر هم جلو امدند و هادی گفت: جمع کنیم بساطو؟؟؟

سپهر: گفتم کار دستمون میدنا... حالا نرن به کمالی بگن....

فرشاد با گامهایی تند خودش را به انها رساند و گفت: یه دقه صبر کنید....

ترانه دماغش را بالا داد و گفت: ما با شما کاری نداریم....

حامد: اخه چیزی نشده که....

رانده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه با حرص گفت:چی میخواستی بشه؟؟؟

فرشاد گردنش را خم کرد و گفت:نرین بگین.....باشه؟؟؟

ترانه:اتفاقا دارم میرم پیش اقای کمالی.....تا حالتونو جا بیاره...

حامد:ترانه نامردی نکن....

فرشاد اهی کشید و سپهر گفت:تو غلط میکنی...

حامد رو به سپهر گفت:دهنتو ببند...

سپهر:بین چی میگه.....دخترا همین بچه ننه و لوس و زبون دراز...دوستیم دوستیم همین بود....که برین ما رو لو بدین....به جهنم برین...اما این رسم رفاقت نیست....

ترانه:رسم رفاقت چیه...هر غلطی خواستید بکنید...رو به سپهر با لحنی عصبی گفت:د اخه جوجه....تو که هنوز فرق دست راست و چپتو نمیدونی....تو رو چه به این غلطا.....

سپهر یک قدم جلو امد و ترانه هم با دو گام بلند رو به رویش ایستاد و گفت:هان؟؟؟؟چی میگی؟

سپهر تند نفس میکشید از حرص سرخ شده بود و پره های بینی اش باز و بسته میشدند.

فرشاد دستش را روی شانه ی سپهر گذاشت و او را عقب کشید.

حامد با لحن ارامی گفت:بچه ها...بسه دیگه....

فرشاد گفت:مگه چه اشکالی داره؟؟؟

ترانه نفس عمیقی کشید و لحظه ای چشمهاش را بست و باز کرد و گفت:تا به حال خوردی؟

فرشاد محکم گفت:اره... ترانه تند نگاهش کرد و فرشاد سرش را پایین انداخت و اهسته گفت:نه....

رو به حامد پرسید:تو چی؟؟؟

حامد با تنه پته گفت:هان....چرا...یعنی.... و سرش را پایین انداخت و اهسته گفت:نه....

نگاهش را به سپهر دوخت...سپهر هم با ان همه ادعا پوفی کشید و گفت:نه...

هادی: خوب کہ چی.....

ترانه پوزخندی زد و گفت: احمقها.... حالتون بد میشه.... کی میخواست بیاد جمعتون کنه.... اینجا فقط یه درمانگاه کوچیک داره.... میدونید تا سیمارستان چقدر راهه؟؟؟ بعدشم... همتون اخراج میشید.... بلا استثنای...

شمیم گفت: بچه ها روز اخره... خرایش نکنید....

سیهر: اخراج شدنمون به خودمون مر بوطه.....

پریناز پوزخندی زد و گفت: به درک... هر کاری دلتوں خواست یکنید... ما رفته... نترسید... ره کسی، چیزی نمیگیم....

ترانه هم زمزمه کرد: واقعا که.... و خواست برود که فرشاد لیخندی زد و گفت: حالا چرا قهر میکنید؟؟؟

ترانه:ما دیگه با شما کاری نداریم.....

فرشاد اهی، کشی، و گفت: خیلی، خوب من نمیخورم....

و حامد هم که هنوز به ترانه نگاه میکرد گفت: منم...

هادی، خواست به سمت زیر انداز بازگردند که بر بناز صدایش، زد و گفت: هادی، خان....

هادی هم عقب بازگشت...

سهر بوز خندي زد و گفت: حهنه.... و خودش، به سمت زير اندازشان باز گشت.

با حرصن سیگاری را روشن کرد و با ژست خاصی ان را گوشه‌ی دهانش گذاشت....هر چه سعی کرد نتوانست سرفه اش را نگه دارد.

دانه حلم رفت و سیگار را از دهانش در آورد و گفت: حد ف حالست نمیشه بچه؟

سیهر هنوز سه فه میکد... فی شاد بظری، اب را به دستش. داد و سیهر نفس، عمق. کشید و گفت: واء، مد مد....

ترانه: نگاهی به سیگاری که در دستش بود انداخت و زیر پایش خاموشش کرد....دو قوطی ویسکی و یک کاسه ماست و خبار و آبیا و حبیس و بفک هم وسط گذاشته بودند.

تدانه به زخندی، زد و گفت: «جه سنه، من تو نم تکمیله... فقط ادا شو بلند بند؟؟؟»

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نواده‌شیا

کتابخانه نود هشتاد

و دخترها خندیدند.

ترانه قوطی، هارا برداشت و گفت: مال کین؟؟؟

فرشاد و سیهر که حالا بهتر شده بود گفتند: ما....

تر انه نگاه بر سواله، به انها انداخت و گفت: از کجا اوردید؟

فرشاد: از برادرم....

ت انه: خودش داد؟

ف شاد سه شرایط انداخت و گفت: نه...

سیزدهم گفت: از سه خاله اعم...

قطعه های اراده اگمش سیم و فرشاد از اختر و ان کارشان را داشت

فرشاد به سمعت قدرانه رفت و گفت: ما که گفته نمیخواهیم همانا هم میباشد

و همان خانه کشیده گفتند ملک داد

قد از همچنان کشید و گفت: نامن ده تا شاخه ای را از حمام چشم می بدم.

فِي مَدِينَةِ الْمُسْلِمِينَ وَمِنْهَا قَبْرُ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

ISSN: 1062-1024 • Volume 10 Number 1 • March 2002

888-411-8888 • www.1-888-411.com • www.1-888-411.com/1-888-411

ترانه: اخه به من شماها چی بگم....یه جو عقل تو کلتون نیست... الان جای این کاراست؟؟؟اونم یواشکی... حالتون بد بشه
ک - خداد حمدلله خذنلاهاتمند داد ۴۴۴۴ خا محا حلاخواه هاشم

جذب اهتمام الافکار و تدوینها

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سپهر: ببخشید بچه های تیزهوشان دل ندارن.... ادم نیستن ؟؟؟

ترانه چشمها یش را ریز کرد و با تشر گفت: ادم بودن به ویسکی خوردن؟؟؟

سپهر کم اورد.... ترانه پوزخندی زد و گفت: شماها دیروز نماز میخوندین.... پس چی شد ؟؟؟

هادی پقی زد زیر خنده و فرشاد به قهقهه افتاده بود.... سپهر که اشکش در امده بود و حامد از خنده صدای گاو در می اورد.... دخترها متعجب نگاهشان میکردند.

سحر: چی شد؟

حسین لبخندی زد و گفت: هیچکدمشون نماز بلد نیستن.... اجباری وای میسن به نماز.....

فرشاد سیخ نشست و گفت: وقتی زوری مجبورمون میکنن همین میشه.... من بلدم... اما نمیخونم.... کمالی ادمی نیست که ادم پشتش وايسه نماز بخونه.... ادم باید پشت کسی وايسه که قبولش داشته باشه... مهاها کمالی و قبول نداریم..... گناهم گردن اونه....

سپهر هم چیپس را داخل دهانش گذاشت و گفت: مهاها فقط دولار است میشیم... وای چقدرم میخندیم.....

حامد با خنده گفت: سجده.... سر سجده که کمدیه.... از پاکسازی بینی گرفته تا اذیت کردن نفر جلویی... و با لحن کش داری افزود: خیلی حال میده....

فرشاد با خنده رو به حامد گفت: یادته به جوراب رحیم ادامس چسبوندیم و هر دو با هم خنديند...

حامد گفت: رحیم بدخت وقتی وايستاد و خواست دوباره سجده کنه حس کرد پاش از زمین کنده نمیشه... وای خدا خیلی صحنه ی باحالی بود....

ترانه خنده اش گرفته بود.

شمیم پرسید: شماها نمره انضباطاتون چند میشه؟

حامد: چهارده و پونزده خیلی عالی هفده....

سپهر که مشغول چیپس و پفک خوردن بود گفت: شماها حتما بیست میگرین دیگه... خانمای مودب ... سر به زیر..... به به.... هزار ماشالا.... هزار الله و اکبر....

پسرها خندیدند.

پریناز گردنش را صاف کرد و با ادای خاص و لحن محکمی گفت: ترانه انضباط و پارسال ده گرفت... ترانه سرش را به علامت تعظیم کمی پایین اورد.....

پرینازبه شمیم اشاره کرد و گفت: خانم دهکردی دوازده... شمیم هم چشمکی به انها زد.... و پریناز گفت: خودمم یازده و نیم... و پس گردنی محکمی به سحر زد و گفت: این گرهی خر هم شونزده گرفت.... مایه‌ی ابروریزی اکیپ ما هستن ایشون... دخترها با حس کشف قاره‌ی امریکا انها را که از تعجب دهانشان باز مانده بود نگاه میکردند.

پسرها ماتشان برده بود...
...

دخترها از قیافه شان به خنده افتدند.

سپهر دهانش را جمع کرد و گفت: خالی نبدین ... عمراء... به خاطر چی بیان ازتون کم کنن؟؟؟

فرشاد: شماها که شیشه میشه نمیشکنین و دعوا راه نمیندازین...

ترانه: خوب اصولاً روش کاری ما یه کم متفاوته....

شمیم هم با لحن کارشناسانه افزود: توی حیطه‌ی کاری ما از سوزن ته گرد گذاشتن روی صندلی معلم هست تا اب بازی که بین خودمون انجام میشه...

ترانه سیخ نشست و گفت: اما نکته‌ی اصلی و البته مهمترین، بحث روی ابرو... سیبل و موهمونه...

پریناز: ضمن اینکه استین مانتو... دگمه‌های باز مانتو تنگ کردن مانتو... برداشتن مقنعه جلوی پیرمرد شریفی که چشماش تا به تا میبینه و رسماً نمیبینه و کمرش به زمین چسیده. جای هزارمین جد ما رو داره و از دوره‌ی مزوژوییک ها هستش... هم نباید نادیده گرفت...

شمیم: جوراب مچی پوشیدن هم خلاف قوانینه....

ترانه: ضمن اینکه تقلید ادای معلم و تعویض معلم هم از نمره هامون کم میکنه... البته این به جو کلاس مربوطه چون انتن و ما هواره و... خلاصه دیگه..... به شلوارمونم گیر میدن.... چون پاچه اش باید پایین تر از نوک شست پامون باشه....

فرشاد سرش را خاراند و گفت: چقدر پیچیده است... حداقل به لباس ماها گیر نمیدن...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

حامد: چرا گیر نمیدن... به جین فاق کوتاه گیر میدن...

فرشاد: تو یکی زر نزن.... با اون شلوارات.... من باشم که اخراجت میکرم...

سپهر با خنده گفت: ادرس بده من برم بخرم..... عاشق اون لی مشکیه شدم..... و پسرها خودشان خندیدند.

هادی گفت: ماها بیشتر سر گوشی موبایل و سی دی ازمون کم میکنن....

ترانه: اخ میبینی.. امان از این سی دی.... هی بهشون میگم بابا اینا اموزشیه... حرف تو گوششون نمیره که.... فرشاد خنده اش گرفت.

هانیه: به قران خودشون از رومال ماها رایتم میکنن.....

فرشاد: سر سی دی یکی از بچه های ما اخراج شد....

ترانه: چی کنیم دیگه.... اینم یه بخشی از زندگیه..... و اهي کشید و گفت: بعضی وقتا میان کیفای مارو میگردن...

سپهر: ماهم همینطور... اما نمیذاریم.... زورشون به ماها نمیرسه.....

ترانه: مقابله با این یکی دیگه از عهده ای ما خارجه...

شمیم: راستی پسرهای تیز هوش.... رشتنون چیه؟؟؟

سپهر: تجربی....

ترانه: همتون....؟

فرشاد: اره...

سحر: چرا او مدین تجربی؟؟؟ همتون میخواین دکتر بشین؟؟؟

فرشاد: من عاشق دندون پزشکی ام....

حسین: منم.....

سپهر: دارو...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

هادی: ژنتیک....

حامد: هر چی خدا قسمت کنه.... دخترها خنده‌یدند و شمیم گفت: یعنی هیچکدو متون پزشکی نمیخواین؟

فرشاد: پزشکی صرف نداره.... فقط اتلاف عمره...

سحر: من دوست داشتم برم تجربی پزشکی بخونم اما برادرم اجازه نداد... او مدم ریاضی....

حسین: بیش برو تجربی بخون... اونطوری خیلی بهتره... ریاضی فیزیکتم قویه....

سحر: شاید همین کارو کردم....

ترانه: من از پزشکی خوش نمیاد.... یعنی اگه خون ببینم غش میکنم...

فرشاد: پزشکی واسه دخترها خیلی بیخوده...

دخترها جبهه گرفتند و شروع به دفاع کردند.

سپهر گفت: راست میگه.... خوب.... فکر کن هفت سال میری میخونی.... تازه میشی پزشک عمومی.... دو سالم طرح بگذرونی.... پزشک عمومی هیچ جا برو نداره.... بعد تخصص ایا قبول بشی.... نشی.... چهار سال طول میکشه بشی متخصص.... حالا خودت فکر کن مریض بشی.... یه سرماخوردگی هم داشته باشی میری پیش فوق تخصص.... یعنی همه همینطورین.... حالا فوق تخصص قبول شدی.... دوسالم اون.... باید اسم در کنی و گرنه کلاهت پس معرکه است.... تازه این مال وقتیه که همون سال اول کنکور قبول بشی و یک سال پشت کنکور نمونی....

فرشاد ادامه داد: تازه شماها دخترین.... یک سال میزارید واسه ای ازدواج و اون برنامه هاش.... بعدشم بچه دار بشین.... دو سالم اونطوری سوخت میشه.... شاید تو سن چهل سالگی چهار تا مریض ببینید.... داداشت خوب کاری کرد نداشت بیای تجربی....

پریناز: من که قصد ازدواج ندارم...

سپهر پوزخندی زد و گفت: الان اینو میگی همیچین که بیست و پنج و رد کردی میقتی دنبال شوهر.... همتونم از بیست به بعد دارین خواسته و ناخواسته جهاز تونو جمع میکنید.... حالا میبینید....

ترانه: حرص نخور.... من که از الان دارم جهازمو جمع میکنم....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

همه با هم خنديدند.

بعد از کمی بحث و بگو بخند و صرف نهار... به سمت خوابگاه حرکت کردند تا وسایلشان را جمع کنند. ذهن همه شان فقط حول یک چیز میچرخید: چقدر زود گذشت...

ترانه با حرص وسایلش ار داخل ساک و کوله اش میچپاند.....

سحر گفت: چرا تاشون نمیکنی....؟

ترانه چیزی نگفت و پریناز نالید: اه.... چقدر زود توم شد....

فاطمه: چه حالی میداد یک هفته اينجا میمونديم.... نه بچه ها؟؟؟

شمیم: حالا تا برگردیم یه هفته دیگه امتحانا شروع میشه....

کیمیا: کی حسن امتحان داره.....

ترانه اه کشان گفت: من که از اول سال تا به حال هیچی نخوندم بدبخت میشم....

سحر گوشه‌ی چشمش را خاراند و گفت: ترانه؟؟؟!

ترنه: هوووم؟

سحر: میخوای با هم درس بخونیم؟؟؟

پریاز: چهارتایی عمرابتونیم درس بخونیم.... من که نیستم....

شمیم: منم تو خونه راحت ترم.... نیستم....

سحر اصلاً منظورش چهارتایی نبود فقط مخاطبیش ترانه بود با این حال حرفی نزد و خوشحال از اینکه انها هم تمايلی ندارند.

ترانه ساكت بود.... پیشنهاد بدی نبود.... در خیلی از درسها اشکال داشت.

سحر گفت: تو چی ترانه؟؟؟ میخوای با هم درس بخونیم؟

ترانه با مکث گفت: نمیدونم.... اخه.... من خیلی از مبحثا رو حالیم نیست....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر لبخندی زد و گفت: اکشال نداره ژو ژو....با هم میخونیم....

ترانه لبخندی زد و گفت: بیام خونتون؟

سحر تعظیمی کرد و گفت: البته اگر افتخار بدین بانو ترانه....

ترانه یک تای ابرویش را بالا داد و گوشه‌ی شلوارش را به دست گرفت و کمی ان را کشید و زانویش را هم خم کرد و گفت: مایه‌ی مباراوه دوشیزه سحر....

دخترها خنده‌یدند و سحر لبخندی از روی ارامش به لب اورد.

همه با چهره‌هایی در هم و در خود فرو رفته جلوی اتوبوس‌ها ایستاده بودند.

پسرها جلو امدند.

ترانه چشمهاش پر از اشک شده بود....و پریناز مدام اه حسرت باری میکشید.

فرشاد گفت: خیلی خوش گذشت...

ترانه: به ما هم....

سپهر: خدایی خیلی بچه‌های پایه و با حالی بودین...

ترانه: شما هم....

حامد: کاش بیشتر میموندیم... و اهی کشید و دست در جیبش کرد و گفت: این شماره‌ی منه.....

ترانه نگاهش به کاغذ بود....

بعد از مکث کوتاهی کاغذ را پس زد و گفت: بذارید یه خاطره‌ی قشنگ بمونه....با این کارا خرابش نکنید...

حامد متعجب: ما دوستیم....

ترانه: اره.... بذار دوست بمونیم....

حامد گفت: من منظورم اونی که تو فکر میکنی نیست...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

تارنه: چرا همونه..... اگه الان این نباشه پس فردا همون میشه.... دوستیمونو خراب نکن...

حامد با اخم به او خیره شد و فرشاد گفت: ولشون کن حامد شاید به ما اعتماد ندارن...

ترانه لبخندی زد و گفت: شاید نه.... اصلا..... و افزود: من اهلش نیستم.... و دستش را به سمت حامد دراز کرد
گفت: خداحافظ...

حامد مات به دست ترانه خیره شد و با پوزخند گفت: که اهلش نیستی...

ترانه باز هم لبخندی زد و گفت: نه نیستم...

حامد دست ترانه را دوستانه فشد و گفت: باشه هرجور راحتی...

ترانه با فرشاد و سپهر و هادی و حسین هم صمیمانه و دوستانه دست داد و از انها خداحافظی کرد.

بقیه ای دخترها هم به تقلید از ترانه از پسرها خداحافظی کردند.

هادی به پریناز گفت: منتظر زنگ میمونم...

پریناز لبخندی زد و گفت: به قول ترانه بذار یه خاطره ای خوب بمونه....

هادی حرفی نزد و سرش را پایین انداخت...

حسین جلو امد و گفت: سحر خیلی دختر خوبی هستی.... خداحافظ....

سحر لبخندی زد و گفت: خداحافظ... امیدوارم به ارزوت بررسی....

حسین لبخندی زد و از سحر فاصله گرفت...

سوار اتوبوس هایشان شدند... همه اچهرهایی در هم و در خود فرو رفته.... انقدر بهشان خوش گذشته بود که دلتنگ خانواده و زندگی یکنواخت و تکراریشان نشده باشد.

هر کس در خودش بود.... از شور و شوق و اهنگ و بزن و بکوب هم خبری نبود.

فصل هفتم:

هشت هزار و هفصد و بیست و پنج تومان!

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

باورش سخت بود....در عرض سه ساعت این مبلغ....عالی به نظر میرسید... نگاهش به چراغ راهنمایی بود... زیر لب شمارش معکوس را زمزمه میکرد: هشت ، هفت ، شیش ، پنج ...

یقه‌ی پیراهنش را بالا داد... دستهایش از سرما ترک خورده بود... با این حال همان حالت را به خودش گرفت و زانوهایش را به سمت زمین متمایل کرد و سرش را پایین انداخت.... بعد از گذشت این همه مدت هنوز خجالت میکشید....اما راضی بود... چاره‌ای دیگری نداشت... اه عمیقی کشید... چشمهاش پر از اشک شد....اما حتی انها هم از پایین امدن شرم داشتند...

جزوه اش را روی فرمان گذاشته بود... باید خودش را برای کنفرانس ساعت سه اماده میکرد...

ساعت یک ربع به دو بود... خدایا... پنج صفحه‌ی دیگر باقی مانده بود... سورن نفس عمیقی کشید.... از بیست و پنج صفحه... بیتس ترا حفظ کرده بود و حالا این پنج صفحه... نگاهی به در مدرسه انداخت.... برخلاف همیشه ارزو میکرد دیرتر بیایند...

اه بلند بالایی کشید و جزوه اش را روی داشتبورد گذاشت.... ترانه که صورتش سرخ شده بود... سوار شد و سلام کرد.... سحر هم صورتش گر گرفته بود...

نگاهش به شلوار صورتی ترانه افتاد.... تا دیروز شلوارش طوسی بود... شلوارهای بقیه را هم نگاه کرد... برای سحر هم سبز یشمی بود....

ترانه لبخندی به چهره‌ی متفکرش زد و گفت: ورزش داشتیم....

سورن هم متقابلاً لبخندی زد و ترانه سی دی داریوش را گذاشت.

سورن پشت چراغ قرمز ایستاده بود.... ثانیه شمار عدد دویست را نشان میداد... سورن ذوق زده جزوه اش را برداشت... و مشغول شد....

سنگینی چهار نگاه را حس کرد.... سرش را بلند کرد و به انها که متعجب نگاهش میکردند و گفت: چیزی شده؟؟؟ ترانه: چرا داد میزینید؟؟؟

سورن اب دهانش را فرو داد و گفت: داد زدم؟؟؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز: یه چیزی تو مایه های فریاد....

سورن عادت داشت بلند بلند بخواند... اهي کشيد و ناله مانند گفت: باید تا ساعت سه اینا رو حفظ بشم... و همان لحظه
چراغ سبز شد...

هنوز جزو اش روی فرمان بود.... خودش هم نمیدانست چه کار میکند... درس میخواند یا رانندگی میکند... گاهی اهنگ
داریوش را هم که پخش میشد را هم زمزمه میکرد.... و حتی به حرفاها دخترها که درباری اردوی سه روز پیش هم بود
گوش میکرد... چند اسم پسر هم به گوشش خورده بود... و متعجب از اینکه در اردوی دخترانه پسرها چه کار
میکردند... به جزو اش نگاهی انداخت...

صدای جیغ ترانه بلند شد: مراقب باشین....

به گوشه ی خیابان پیچید... اصلا حواسش نبود که به لاین کناری منحرف شده است و نزدیک بود وارد شکم یک ون سبز
رنگ بشود...

گوشه ی خیابان پارک کرد.... دخترها نفس عمیقی کشیدند.... و سورن گفت: ببخشید....

ترانه حرصش گرفته بود و شمیم گفت: اون جزو رو بذارید کنار... ما رو برسونید بعد بشینید درس بخونید....

پریناز هم با غیظ گفت: والله.....

سحر پرسید: خیلی مهم؟؟؟

سورن اهي کشيد و گفت: متاسفانه بله... ده نمره داره... همه ی مطالب اصلیشم همین پنج صفحه ی اخره....

ترانه جزو را برداشت و گفت: چقدرش مونده؟؟؟

سورن: چهار صفحه....

ترانه نگاهی به عقبی ها انداخت و گفت: هنوز فری دارین؟

سورن ماشین را به حرکت در اوردو گفت: تو داشتبورده...

ترانه نفس عمیقی کشید و گفت: گوشیتونو بدید؟؟؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن گفت: ببخشید؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

ترانه: اینطور یکه نمیتوانید بخونید؟؟؟؟ میتوانید؟؟؟

سورن: میخوای چیکار کنی؟؟ و گوشی اش را روی داشتبورد گذاشت....

ترانه گوشی سورن را برداشت و وارد لیست برنامه ها شد..... و لبخندی زد و چیزی نگفت.... ضبط را روشن کرد و جزوه را باز کرد.

گوشی سورن را مقابل دهانش گرفت و دگمه‌ی ضبط صدا را فشار داد و شروع به خواندن جزوه کرد....

سورن مبهوت نگاهش میکرد..... فکر خوبی بود... تا مسیر دانشگاه میتوانست صفحات باقیمانده را بشنود....

سورن لبخندی زد و با شوق و ذوق و صدای بلندی گفت: وای... مرسي ترانه.... فکرت عالی بود....

ترانه متعجب نگاهش کرد... تا به حال اسمش را از زبان سورن نشنیده بود... لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

پریناز با جامدادی اش ضربه‌ی ارامی به شانه‌ی سورن زد و اهسته گفت: داره ضبط میکنه....

سورن با صدای بلند گفت: اهان.... و اهسته زمزمه کرد: ببخشید...

دخترها ریز خنده‌یدند...

دو صفحه‌ی دیگر باقی مانده بود.... ترانه پیاده شد و جزوه را دست سحر سپرد.... سحر با چشمهای گرد شده به ترانه نگاه کرد.

ترانه با شیطنت چشمکی زد و گفت: بقیشو سحر میخونه....

سحر اب دهانش را فرو داد....

ترانه: خدا حافظ....

سور با لبخند گفت: مرسي..... جبران کنم...

ترانه: میخواین جبران کنین... یه فکر به حال این روزایی باشین که منو کله‌ی سحر از خواب بیدار میکنید...

سورن خنده‌ید و گفت: چشم.... حتما... این ترم درستش میکنم....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه لبخندی دز و گفت: خا حافظ....

سورن: به سلامت...

سحر از روی اجبار مشغول خواندن شد.... صدایش میلر زید... با این حال سعی کرد تند بخواند تا تمام شود....

پریناز اهسته خدا حافظی کرد و سورن راه افتاد که شمیم گفت: یه لحظه نگه دارین....

سورن متعجب به عقب خیره شد....

شمیم: میشه دنده عقب بگیرید... انگار یه چیزی شده...

سورن مقابله پریناز که مستاصل جلوی خانه ایستاده بود پارک کرد و شمیم پرسید: چی شده پری؟؟؟؟ چرا نمیری خونه....

پریناز اهی کشید و گفت: کلید نیاوردم.... هیچ کس خونه نیست....

سورن: همسایه هاتون....

پریناز: زنگ همرو زدم.... کسی خونه نیست....

شمیم: بیا بریم خونه ی ما....

پریناز: نه... مامان و که میشناسی... نمیذاره...

شمیم: خوب کلید نیاوردی....

پریناز: تا یک ساعت دیگه پرویز میاد.....

شمیم: یک ساعت تو کوچه وایسی... نمیشه که...

سحر: پاشو بیا خونه ی ما...

شمیم سقلمه ای به سحر زد و گفت: اینو خاموش کن....

سحر خندید و گفت: خیلی خوب..... و منتظر ماند تا مشکل پریناز حل شود.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز: نه....نمیتونم...مامان میکشه منو....و بعد از لحظه ای فکر گفت: بذار برم به پسر همسایمون بگم بره بالا در و برام باز کنه...

شمیم: خوب رفتی تو خونه.....بعدش چی ؟؟؟ دو ساعت تو راهرو بشینی....گرسنه..تشنه...پاشو یا خونه ما با هم ناهارم بخوریم....

پریناز لبخندی زد و سپاسگزارانه گفت: نه شمیم مرسي....برم تو راهرو مشکلم حله....اخه کلید زاپاس تو گلدونه....اون وقت میرم خونه....

سورن که تا ان هنگام ساكت بود گفت: میخواين من برم ؟؟؟

پریناز نگاهش کرد و اهسته گفت: نه....مرسي.....

سورن: تعارف نکنید....

پریناز: زحمت میشه.....

سورن پیاده شد و گفت: چه زحمتی...

و سورن لبخندی به رویش پاشید و به سمت لوله ی گاز رفت و دستش را جاگیر کرد و با یک حرکت خودش را به بالای دیوار رساند.

پریناز اهسته گفت: چقدر قشنگ از دیوار بالا میره....

شمیم: من عاشقشم....خدایا دیدی چه عین پلنگ پرید رو دیوار...

پریناز: ای جونم....خدا قد و بالا رو نگاه کن....

سحر هم زمزمه کرد: خیلی خوش تیپه....پسره ی نفهم بیشور.....این همه خوشگلی و از کجا اوردده ؟؟؟

سه دختر ریز خندیدند....

پریناز: عاشقشمممممم.....

شمیم: من دیوونشم.....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر هم لبخندی زد و گفت: واقعا باید مامانش یه اسفند برآش دود کنه...

هنوز میانشان بحث سر جذاب بودن سورن بود... غافل از اینکه صدای هر سه شان در حال ضبط بود.

همچنان میگفتند که سورن در را باز کرد و گفت: حل شد.....

پریناز بالبخند و لحن تشكیر امیز گفت: ممنون واقعا...

سورن چیزی نگفت سرش را پایین انداخته و گفت: با اجازتون....

پریناز خواست خداحافظی کند ولی با نگرانی گفت: دستتون....

سورن: چیز مهمی نیست.....

پریناز: چرا اینطوری شدین... وای داره خون میاد....

سورن: لبه دیوار شیشه خرد بود...

پریناز دستش را به پیشانی کشید و گفت: اصلا حواسم نبود.... چند وقت پیش لامپ شکست.... وای تو رو خدا شرمنده.....

سورن لبخندی زد و گفت: عرض کردم مهم نیست چیزی نشده که...

پریناز که هول شده بود گفت: برم از خونه بتادین بیارم... پانسمان لازم داره....

سورن باز لبخندی به دستپاچگی پریناز زد و با لحن ارامش بخشی گفت: مهم نیست... الان خونش بند میاد....

سحر هم از فرصت استفاده کرد و متن باقیمانده را به پایان رساند. گوشی و جزو را روی صندلی جلو گذاشت...

از پنجره به پریناز خیره شد که جستجو گر کیفی را وارسی میکرد و بالاخره بسته‌ی دستمال مرطوبش را پیدا کرد و به سورن داد.

سورن با همان لبخند شگفت انگیز از او تشكیر کرد و با خداحافظی کوتاهی سوار اتومبیلش شد.

وقتی جزو و موبایلش را دید... به عقب چرخید و با لحنی سپاسگزارانه گفت: واقعاً ممنونم...

سحر سرش پایین بود... با لبخند گفت: خواهش میکنم....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نواده‌شیا

کتابخانه نود هشتاد

میکردد... بی اراده و سورن انها را به خانه هایشان رساند و هنوز فری اش را در گوش گذاشت و حی رانندگی به صدای ترانه گوش

لیخندی هم روی لبها یش جا خوش کرده بود...در طنین صدای ترانه هم شیطنت موج میزد.

پریناز با هول خودش را داخل خانه پرت کرد.

بدهختی این بود که بند کتونی اش را دور مچ پایش بسته بود و به همین راحتی نمیتوانست از شرš خلاص شود.

بعد از رهایی از کفشهایش به سمت تلفن پورش پرداخت. در حین گرفتن شماره‌ی ترانه مقنعه‌اش را از سرش درآورد.

تلفن اشغال بود....

پس ترانه داشت تماس میگرفت. بلا فاصله گوشی تلفن زنگ خورد.

ترانه: دو ساعته کجا یی؟

پریناز با لحن کش دار همیشگی اش گفت: تر ۱۱۱۱ انه ای وای من الان میمیرم م م م م م م م م

ترانه روی کاناپه لم داد و گفت: باز عاشق شدی ؟؟؟

پریناز: عاشق بودم....عاشق تر شدم... سور ر ر ر ن...

ترانه خندید و گفت: خوب اینکه تازگی نداره....

پریناز سیخ نشست و گفت: اخه تو که نمیدونی چی شد..... فداش بشم..... و بالحن گریه دار افزود: دستش برید.....

ترانہ متعجب پرسید: ا..... چرا؟؟؟

پریناز ماجرا را با اب و تاب برایش تعریف کرد.

ترانه: چه صحنه‌ای و از دست دادم.....

پریناز: دیوونشم..... میمیرم براش.... واخاطر من دستش برید... بگردم.....

ترانه پوزخندی زد و گفت: بخاطر تو؟؟؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز با لحن رویایی گفت: اره..... به خاطر من..... نازی.....

ترانه گوشه‌ی ناخنچش را با حرص کند و گفت: هر کس دیگه‌ای هم جای تو بود سورن براش همینکارو می‌کرد....

پریناز با شوق خنده‌ید و گفت: اره هر کسی... ولی اونجا هر کسی نبود و واسه خاطر پری خانم دستش اوخ شد.... و با صدای بلند تری قهقهه زد.

ترانه پوفی کشید و گفت: خوب که چی....

پریناز: وای خدا.... دارم می‌میرم از خوشحالی....

ترانه با حرص گفت: پس زودتر....

پریناز متوجه لحن تند ترانه شد و با لبخند پرسید: حسودیت شده؟؟؟

ترانه: من؟!.... من به تو حسودیم بشه؟؟؟ عمراء....

پریناز با خنده گفت: تو هم فردا کلید تو جا بذار.... اینکه حرص خوردن نداره....

ترانه: برو بابا مگه من خلم....

پریناز: کمی فراتر از خل.... و با صدای بلندی خنده‌ید.

ترانه چیزی نگفت.... جدا حسودیش شده بود.

پریناز گفت: مردی؟؟؟ بابا طالب که هنوز نمرده.... تو حرص نخور... پیر می‌شی طالب ولت می‌کنه ها....

ترانه با حرص گفت: کاری نداری پری؟

پریناز با خنده گفت: خدا حافظ حسود خانم....

ترانه بی حرف ارتباط را قطع کرد.

پریناز از سرخوشی با همان مانتو و شلوار مدرسه و سلط سالن دراز کشیده بود و ترانه همچنان با حرص گوشه‌ی ناخنچش را می‌جوید

انقدر بی مقدمه و یک دفعه روی ترمذ زد که با وجود بستن کمر بند هم پیشانی اش به فرمان اتومبیلش برخورد کرد.

راننده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

مغزش سوت میکشید...

اصلًا صدای بوق و فحش و توهین راننده ها را نمیشنید... ماتش برده بود. چشمها یاش در حد دو توپ پینگ پونگ درشت شده بود و دهانش از فرط تعجب و بهت باز مانده بود.

با چند ضربه ای که به شیشه خورد... حواسش را جمع کرد و به مردی که به شیشه ضربه میزد.... مبهوت خیره شد.

مرد مسنی بود.

شیشه را پایین کشید.

مرد پرسید: حالت خوبه جوون؟؟ طوری شده؟

سورن دهانش را بست... تازه متوجه اطرافش شد.... وسط اتوبان بی مقدمه ترمز کرده بود... اب دهانش را فرو داد و سری به علامت تایید تکان داد و ماشین را به حرکت در اورد... جای مناسبی را پیدا کرد و گوشه ای پارک کرد.

گوشی موبایلش را برداشت و صدای هایی را که چند لحظه ای پیش شنیده بود را دوباره گوش کرد.

پریناز: چقدر قشنگ از دیوار بالا میره....

شمیم: من عاشقشم.... خدایا دیدی چه عین پلنگ پرید رو دیوار...

پریناز: ای جونم.... خدا قد و بالا رو نگاه کن....

سحر: خیلی خوش تیپه.... پسره ای نفهم بیشурور..... این همه خوشگلی و از کجا اورده؟؟؟

صدای خنده هایشان پخش شد.

و باز پریناز گفت: عاشقشمممممم.....

شمیم: من دیوونشم.....

سحر: واقعا باید مامانش یه اسفند براش دود کنه...

پریناز: چشمها ایش... قد و اندام و هیکلش.... عین این بازیگر اروپایی هاست....

سحر: پس برو ازش یه امضا بگیر...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

و باز صدای خنده هایشان بود و چند لحظه بعد صدای خودش که پریناز را مخاطب قرار داده بود: حل شد.....

و همان صحبتی که درباره ای زخم دستش با پریناز کرده بود هر چند این قسمتها بیشتر زمزمه وار بودند و صدای سحر که متن درس را میخواند پر رنگ تر به گوش میرسید.

سورن نفس عمیقی کشید... دو حالت بیشتر نداشت..... یا انها داشتند مسخره بازی در می اوردنند.... یا جدا عاشقش شده بودند و خودش خبر نداشت.... البته حالت اول به واقعیت بیشتر نزدیک بود...

سورن لبخندی زد و باز صدای ضبط شده را به عقب برد... از اینکه مورد توجه بود خیلی هم بدش نمی امد... از تعریفات انها سرش را به علامت تعظیم تکان داد و با خنده گفت: لطف دارین خانم ها.... و خودش با صدای بلند خنید... بعد از چند ثانیه به خودش امد...

دیوانه شده بود... خودش به خودش میخندید... اما یک لحظه ارزو کرد کاش نظر ترانه را هم راجع به خودش میدانست... حتی سحر هم که محجوب و خجالتی و ساكت بود چنین عقیده ای داشت... باز جملات سحر را در ذهنش مرور کرد.... "پسره ای بیشурور نفهم" ...انقدر ها هم سحر خجالتی نمیتوانست باشد.... به قول معروف از نترس که های و هوی دارد.... سحر همیشه سایلنت در میان دوستانش اینچنین زبان باز و شیطان بود...وای به حال ترانه.... باز با صدای بلند خنید...

ساعت یک ربع به سه بود... تقریباً متن را حفظ شده بود با لبخند و چهره ای بشاش ماشین را به حرکت در اورد.... در عمرش اینقدر انرژی مثبت از دیگران نگرفته بود....انرژی در رگهایش وول میخورد... ان هم از جنس مخالف... قند و شکر و عسل کیلو کیلو و تن تن در دلش اب میشد ...

بعد از اتمام کلاس سمانه جلوی راهش سبز شد.

سورن بالبخند گرمی گفت:سلام بانوی من...حالش چطوره؟؟؟

سمانه لبخندی زد و گفت:مرسی... تو که خیلی خوبی...

سورن یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:چطور؟

سمانه کیفیش را روی شانه جا به جا کرد و گفت: معلومه از چهره ات... راستی کنفرانست حرف نداشت.... خیلی عالی بود...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن تعظیمی کرد و گفت: چاکریم.....

سمانه با کیفیت ضربه‌ی ارامی به پهلویش زد و با اخم ظریفی گفت: چند مرتبه بگم اینطوری صحبت نکن....

سورن خندید و برای منحرف کردن او از این بحث تکراری پرسید: بریم پارک و بعدم شام... موافقی؟؟؟

سمانه: نه نمیتونم... باید برم خونه... خوب کاری نداری...؟

سورن: چه زود داری میری؟؟؟

سمانه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: تجویز مادر محترمه...

سورن: میرسونمت...

سمانه: فقط تا سر خیابون... قبول؟؟؟

سورن: حالا تا سر کوچه....

سمانه لبخندی زد و با لحنی تحکم امیز و شمرده گفت: فقط ... تا سر ... خیابون....

سورن اهی کشید و لبهایش را جمع کرد و گفت: دلت میاد؟؟؟

سمانه خندید و گفت: اره دلم میاد... زشته... این چه حرکتیه...

سورن باز اه کشید و گفت: بانو نهایت تشکر را داریم که افتخار همراهی و میدید....

سمانه خندید و گفت: نه به این شوری... نه به اون بی نمکی

و با خنده به سمت ماشین سورن رفت.

سمانه ضبط را روشن کرد و صدای داریوش در فضا پخش شد.

سمانه: چه عجب یه بار از این ضبط یه اهنگ درست و حسابی پخش شد...

سورن: من که همیشه گوش میدادم...

سمانه: این همون سی دی است که من بہت دادم؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن: اره...

سمانه: خوب به این نتیجه رسیدی اون اهنگها همشون بی سر و ته هستن دیگه....

سورن: نه نه نه... اوナ بی سر و ته نیستن....

سمانه: اما من اصلا از شنیدنشون احساس ارامش نمیکنم...

سورن: ولی من واقعا به اون سبک موزیک علاقه دارم...

سمانه : تو این یه مورد هیچ وقت به تفاهم نمیرسیم...

سورن لبخندی زد و اهسته گفت: من و تو هیچ وقت به تفاهم نمیرسیم...

سمانه نگاهش کرد و پرسید: چیزی گفتی ???

سورن: هان؟؟؟

سمانه: هان نه بله...

سورن نگاهش کرد و با شیطنت گفت: آهان...

سمانه پوفی کشید و گفت: سبز شد...

سورن بی حرف ماشین را به حرکت در اورد...

سمانه اهسته زیر لب شعر را با خواننده زمزمه میکرد و سورن به خیابان خیره بود.

سورن که حرصش گرفته بود گفت: نیاوردمت کنسرت...

سمانه متعجب نگاهش کرد و گفت: منم کنسرت نیومدم....

سورن: پس چرا ساكتی؟؟؟

سمانه: این تویی که ساكتی....

سورن باز بی حرف به رو به رو خیره شد و سمانه هم ساكت و دست به سینه به شلغی خیابان ها نگاه میکرد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن کلافه گفت: سمانه؟

سمانه: بله؟؟؟

سورن از پرسیدن سوالی که در نظرش بود منصرف شد و گفت: حالا چرا کلاس عصر و نموندی؟

سمانه: مهمون داریم...

سورن: همون علی اقا اینا دیگه...

سمانه نگاهش را به او دوخت و گفت: علی یه پسر پنج ساله است...

سورن شانه هایش را بالا انداخت و گفت: از کجا معلوم....؟

سمانه به خیابان چشم دوخت و گفت: باور نکن...

سورن: باور من برات مهم نیست ؟ نه؟

سمانه چیزی نگفت.

سورن پرسید: نگفته مهموناتون کین؟

سمانه افتاد گیر را پایین زد و همانطور که در اینه ی مستطیلی مقنعه اش را مرتب میکرد گفت: یکی از همکارای پدرم....

سورن کنجکاو پرسید: وسط هفته؟؟؟ مناسبت خاصی داره....

سمانه: یه جورایی...

سورن: چه مناسبتی؟؟؟

سمانه: اینقدر مهمه.... که کنجکاو شدی؟؟؟

سورن: خوب اره... یه جورایی...

سمانه: فکر کن خواستگارن...

سورن بر خلاف همیشه که جنجال راه می انداخت و چیزی نگفت.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سمانه با احساس اینکه سورن از دستش دلخور است گفت: البته من مخالف بودم...

به سرعت جرقه‌ی امیدی در دلش زنده شد... اما به همان تندي هم خاموش شد...

با صدای گرفته‌ای پرسید: پس چرا موافقت کردی؟

سمانه: اصرار پدر...

سورن با من من پرسید: و جواب تو...

سمانه نگاهش کرد و گفت: نیچج تو کوچه.... قرارمون سر خیابون بود.....

سورن از سرعتش کم کرد و نگه داشت.

سمانه خواست پیاده شود که سورن گفت: مبارک باشه....

سمانه لبخندی به چهره‌ی دمغش زد و گفت: جواب من منفیه....

سورن لبخندی به رویش پاشید و سمانه خداحفظ کوتاهی گفت و از او دور شد.

سورن اه بلند بالایی کشید و به سمت خانه حرکت کرد.

فرزین که از خنده اشکش در امده بود.

شهاب با قهقهه گفت: بسوze پد رعشق....

فرزین مدام صدای ضبط شده را عقب و جلو میکرد....

امین با ادای دخترانه گفت: پلنگ..... چه بلایی سر دستت اوردی... و همراه با شهاب غش خنیدند.

سورن لبخندی زد و گفت: ای بابا..... زهرمار چه مرگتونه...

امین بتادین را روی کف دستش ریخت که فریاد سورن به هوا رفت...

امین: مستر خوش تیپ از ظهر تا به حال چطور با این زخم باز سر کردی.... این بخیه میخواد...

سورن با ناله گفت: یواش.... پدر صاحب بچه رو دراوردی که....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین باز خنید و گفت: چطوری ... دختر را عاشق و شیدای خودت کردی

شهاب : به جون خودم مهره‌ی مار داری.... بابا دو روز اون سنگتو به ماهم قرض بده....

سورن به انها که از خنده سرخ شده بودند نگاهی انداخت و گفت: حالا من چیکار کنم؟

امین دستش را پانسمان کرد و گفت: چیو چیکار کنی؟؟؟ یکیشونو که عاشق تره انتخاب کن ... خوش و خرم باهش زندگی کن.... دختر عاشق تو این دوره زمونه کم پیدا میشه....

و پسرها باز خنیدند.

فرزین: برو با اون که دیووووووونته....

شهاب : نه نه.... اون که بہت گفته نفهم بیشبور... اون عاشقتر به نظر میاد....

سورن نگاهش کرد و گفت: همچین میگی به نظر میاد انگار چند بار تا به حال دیدیش.....

شهاب: بابا اینا بدور خاطر خوات شدن... یه فکری به حالشون بکن....

فرزین: پلنگ.... خنیدند و فرزین گفت: سورن.... مرگ فرزین یه چیز بہت میگم نه نگو....

سورن سرش را با خنده تکان داد و پرسید: چی؟؟؟

فرزین سیخ نشست و با لحنی جدی گفت: یه خواهش کوچیک ازت دارم...

سورن: بگو....

فرزین: نه نگی ها....

سورن: بگو ببینم چه مرگته...

فرزین: تو رو جان هر کی دوست داری یه بار.... فقط یه بار جلوی ما از دیوار برو بالا ببینم چه طوری اینا رو شیدا کردی...
و با صدای بلند خنید و سورن به دنبالش امد و لگد محکمی به زانوی فرزین زد...

فرزین باز داد زد: پلنگ... پاچه نگیر ...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن روی مبل نشست و شهاب خیاری را مثل میکروفون جلوی دهان سورن گرفت و گفت: رمز موفقیت شما در دیوانه کردن دختران دییرستانی از روی عشق چیست؟؟؟

سورن گازی به خیار زد و در حین خوردن گفت: خوش تیپم.....

فرزین میان حرفش امد و گفت: از دیوار راست بالا میرم ... مثل پلنگ... و باز خندید.

سورن با مشت به شانه اش زد که دست خودش درد گرفت....

امین سری تکان داد و گفت: حالا جدی جو گیر نشی فکر کنی عاشقت شدن... اینا ادا اصولشونه ها....

سورن با خنده گفت: فکر نکنم... حسم میگه جدا عاشقم شدن....

امین: احمق جون.... خواهر زاده‌ی من ماهی چهل هزار تومن میده فقط مجله و پوستر های بهرام رادان و میخره ... بعد میاد تو خونه غش و ضعف میکنه ، صدایش را نازک کرد و گفت: من عااااشقشم.... اینا همونطورن.... فکر کردی محمد رضا گلزاری....

سورن با اعتماد به نفس گفت: من صد تا مثل بهرام و گلزار و میزارم تو جیب پشتم....

شهاب خندید و گفت: خوش به حالت... چهار تا دختر ترگل و ورگل دور تو گرفتن..... یکی عاشق... یکی دیوونه... آی پسره‌ی نفهم بیشور... و باز با صدای بلند خندیدند.

شهاب : حالا کدومو کاندید میکنی برای زندگی مشترک.....

سورن : والله چی بگم...

فرزین: چهار تاشونو انتخاب کن.... بذار دعواشونم نشه...

سورن خندید و گفت: باسمانه میشن پنج تا...

امین: کارت در اوهد.....

و فرزین و شهاب و امین همزمان گفتند: ای پسره‌ی بیشور نفهم....

تا پاسی از شب به بگو بخند و مسخره بازی پرداختند.

وقتی سورن به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید... حس بدی داشت... به سقف خیره شده بود... و با خودش در کشمکش بود... حس تلخی گریبان گیرش شده بود که خیال نداشت دست از سرش بردارد... افکار مزاحمی در سرش چرخ میخوردند... شاید مثل عذاب وجдан... از اینکه مسخره شان کرده بود اصلا راضی نبود... با اینکه کلی خندهده بودند اما حالا... اصلا چرا باید صدای انها را برای دوستانش پخش میکرد... هدف دخترها کمک به او بود... حالا این وسط یک اشتباه هم رخ داده بود و حواسیشان به ضبط روش نبود... او حق نداشت سو استفاده کند...

زیر لب برای توجیه احساسش گفت: وقتی او نا منو مسخره میکنن.... پلنگ... نفهم... بیشبور... هر چی دلشون میخواهد میگن... حالا مگه چی شده.... او نا که نمیفهمن...

به پهلو غلت زد...

-اصلا برای چی... به شهاب و فرزین و امین گفتم...

مهم کنفرانس بود... شهاب از صدای پریناز خوشش اومده بود... و امین صدای جیغ ترانه را مسخره کرده بود و فرزین به سحر فحش داده بود و شمیم را دیوانه و مجنون خطاب کرده بودند....

اهی کشید و سعی کرد بیخیال باشد... اما مگر میشد... ذهنش مشغول بود... حالا خواستگاری سمانه و رفتارهایش هم به دغدغه های فکری اش اضافه شده بود... از رفتارهای جدی و مبادی ادب او خیلی خوشش نمی امد.... دوست داشت سمانه با او صمیمی تر از این حرفاها باشد... سمانه با او راحت برخورد نمیکرد.... اگر به خواستگارش جواب مثبت میداد؟؟؟

حالا حس بدتری نسبت به عذاب وجدانش داشت.... نفس عمیقی کشید و سعی کرد فکرش را به سمت دیگری سوق دهد....

فردا اخرين مهلت قسطهای يخچال و فريزر بود... تا شنبه باید اخرين چک ماشين را هم پاس میکرد... به اقای باقری هم قول داده بود تا با پسرش چند جلسه ای خصوصی رياضی کار کند... اووووووف..... چقدر کار.... سعی کرد بخوابد... چشمهایش را بست.

باز در ذهن از خود پرسید: اشتباه کردم؟؟ و به خودش جواب داد: اره... نباید صداشوونو واسه ای سه تا پسر غریبه میذاشتی...

چشمش را باز کرد و گوشی اش را برداشت و خواست حذفش کند... اما... خودش هم نفهمید چرا منصرف شد....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر پوفی کشید و دست در موهايش برد و حتی کمی انها را هم کشید.

ترانه در خودکارش را که ته خودکار رینولدزش گذاشته بود را میجويد...

سحر نگاهش کرد و گفت: ترانه... چرا خنگ بازی در میاري....

ترانه: خوب سخته....

سحر: کجاش سخته..... بیین این بار اخره توضیح میدما.... یک ساعته تو این مسئله موندیم.....

ترانه: اخه ادم اولین امتحان و فیزیک میذاره.... کشور عقلشو از دست داده....

سحر سقلمه ای به پهلویش زد و گفت: گوش بدہ....

و شروع کرد به توضیح مسئله و داده ها و خواسته ها...

سحر: فهمیدی؟؟؟؟

ترانه: اره..... اره.... خوب چرا اینجوری نیگا میکنی؟؟؟؟ فهمیدم دیگه.....

سحر موهايش را بالا داد و عینکش را روی بینی جایه جا کرد و گفت: بعدی و حل کن بیینم....

ترانه چشمهايش را چهار تا کرد و گفت: بعدی سخته... بعدیشو حل میکنم...

سحر سری تکان داد و گفت: حل کن...

ترانه فقط با دندانش در خودکارش را میجويد...

حتی حاضر به خواندن مسئله هم نبود.

سحر اهی کشید و گفت: ترانه.... داده ها رو بنویس.... بیین چی ازت خواسته....

ترانه سرش را خاراند و گفت: خیلی خوب...

سحر باز با حرص به او خیره شد... ترانه خنگ نبود... تبل بود.... حوصله ی صورت مسئله خواندن را هم نداشت....

سحر عینکش را برداشت و چشمهايش را مالید...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

چند ضربه به در اتاق نواخته شد...

سحر:بله؟؟؟

سهیل: سحر جان.... بیا اینا رو از من بگیر....

سحر بلند شد و ترانه شالش را روی سر انداخت...

سحر در اتاق را باز کرد.

ترانه به احترام سهیل از جا بلند شد و گفت: سلام.... بیخشید مزاحم شدم....

سهیل لبخند گرمی به رویش پاشید و گفت: خواهش میکنم... مرا حمین بفرمایید..... شرمنده نکنید...

سحر سینی محتوی اب پرتغال و میوه و کیک را از سهیل گرفت... تا انجا که یادش بود در یخچال نه اب پرتغال داشتند
نه کیک خامه ای... و نه حتی موز و کیوی... در پیش دستی به زور یک سیب و یک موز و یک خیار و یک پرتغال و یک
کیوی را چپانده بود....

در دل گفت: سهیل کی وقت کرده این همه خرید کنه.... و پوزخندی هم به چهره‌ی سرخ شده‌ی برادرش زد.

سینی را روی زمین گذاشت و رو به سهیل گفت: من یه دقه برم دستشویی ... از ترانه پذیرایی کن.....

و به این ترتیب ان دو را تنها گذاشت....

سهیل با خجالت در چهار چوب در ایستاده بود.

ترانه هم سرش را پایین انداخته بود و با ریش ریش شالش بازی میکرد.

سهیل تک سرفه‌ای کرد و با صدای لرزانی گفت: بفرمایید....

ترانه لبخندی زد و عادی تشکر کرد و خم شد و لیوان حاوی اب میوه را برداشت.

سهیل با تنه پته پرسید: درسا خوب پیش میره؟؟؟

ترانه لبخندی زد و گفت: نه.... خیلی..... وقت سحر جونم گرفتم...

سهیل جدی گفت: سحر وظیفسه.....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه متعجب گفت: نفرمایید....سحر به من لطف.....

سهیل لبخندی زد و گفت: هر کسی باید برای دوستانش هر کاری در توانش هست انجام بده...

ترانه لبخندی زد و گفت: بله.... امیدوارم جبران کنم...

سهیل کمی این پا و ان پار کرد...

ترانه اب پر تغالش تمام شد و کتاب فیزیک را برداشت تا مسئله را حل کند... نباید سحر را نا امید میکرد....

سهیل پرسید: کمک لازم ندارید...

ترانه : راستش چرا... اگه ممکنه یه تقلب به من برسونید...

سهیل خندید و گفت: مشکلتون کجاست؟

ترانه با شرمندگی گفت: اصلا به حرفا های سحر گوش ندادم...

سهیل: بد توضیح میده؟

ترانه: نه.....من خیلی نمیتونم حواسم و جمع کنم...

سهیل با نگرانی پرسید: حواستون کجاست؟؟؟؟

ترانه بعد از مکثی گفت: هیچ جا ولی وقتی چیزی و سر کلاس گوش ندم و نفهم دیگه هیچ وقت نمیفهمم...
میدونید... گاهی یک ساعت الکی به کتاب خیره میشم بدون اینکه حتی یک کلمه هم بخونم.... اصلا فکر من مشغول
نیست... ولی بازم حوصله ام نمیگیره....

سهیل نفس اسوده ای کشید و گفت: خلاصه نویسی کمکتون میکنه....

ترانه: امتحان نکردم....

سهیل: من همیشه با خلاصه نویسی حواسمو جمع میکنم...

ترانه لبخندی زد و گفت: پیشنهادتونو عملی میکنم.... امیدوارم جواب بده....

سهیل با لبخند گفت: منم امیدوارم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

و سپس برای ترانه مسئله را توضیح داد. زودتر از آنکه که فکرش را میکرد... ترانه متوجه شد... انقدر خوب که سه مسئله
ی بعدی را که نسبتا سخت بود را به راحتی حل کرد.... پس باهوش بود... لبخندی به چهره‌ی متفکرش که حتی در حالی
که به صورت مسئله خیره شده بود هم موجی از شیطنت را در برداشت زد.

ترانه یاد روزی افتاد که سورن برایشان حسابان توضیح میداد... لبخندی زد.... چقدر شیرین میگفت.... چقدر راحت
فهمید...

سحر از نگرانی در حال موت بود.

بالاخره ترانه پیدایش شد... بر خلاف همیشه که اولین نفر برگه اش را به مراقب میداد.... تقریباً تا پایان وقت تعیین شده
سر جلسه‌ی امتحانات ترم اول نشسته بود.

بالاخره پیدایش شد... از چهره اش یاس می‌بارید...

سحر جلو پرید و پرسید: چی شد؟؟؟

ترانه اهی کشید و گفت: مثل همیشه.... ریدم....

سحر پوفی کشید و سرش را پایین انداخت.

ترانه با ذوق و صدای بلندی خنده دست در گردن سحر انداخت و با جیغ و فریاد گفت: قررررر بونت برم... خیلی
دوست دارم.... عالی دادم.... بدون اینکه از رو هیشکی نگاه کنم... سحر عااااا شقتم...

سحر با ذوق خنده د و گفت: ای ول... بیست ؟؟؟

ترانه: بیست که نه... ولی شاید هفده... اینا... خوبه دیگه ؟؟؟ خانم معلم اجازه ؟؟؟

سحر: بفرمایید دانش اموز عزیز...

ترانه: خانم دوستون داریم یه عالمه.... هر چی بگیم بازم کمه...

شمیم: ترانه هفده شق القمر نیستا...

پریناز با خنده گفت: واسه‌ی ترانه ده هم شق القمره... و دخترها با صدا خنديندند.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

جا برای نشستن نبود... اجبارا ایستاد تا نوبتش شود... نگاهی به تمام باجه ها انداخت... اخرین شماره ۷۹ بود و او به کاغذ در دستش خیره شد... اهی کشید و به ساعتش نگاه کرد... ساعت سه باید به منزل اقای باقری میرفت تا با پرسش ریاضی کار کند.

بعد از آن باید به شرکت میرفت تا متن های تایپی فرزین را تحویل دهد... و در اخر لیستی که فرزین به او داده بود را بخرد و تا هشت شب هم خانه باشد تا فرزی فرصت تهیه‌ی شام را داشته باشد... برنامه‌ی سبکی به نظر می‌امد...

فردا اخرین امتحانش بود و بعد ازن ترم زمستانی و تعطیلات... از این اخri اصلاً خوشش نمی‌امد... فرزین به بوشهر میرفت و امین به اهواز و شهاب هم به قزوین... تمام ده روز را باید در خانه تک و تنها میگذراند... حتی سمانه و خانواده اش هم تصمیم داشتند به کیش بروند پس بیرون رفتن و گذار هم تعطیل میشند... باز به ساعتش نگاه کرد... صدای ظریف و پرعشه و کش داری در سالن پخش شد:

-شماره‌ی ۸۰ به باجه‌ی شیش... شماره‌ی ۸۰ به باجه‌ی شیش...

ماشین را بد جایی پارک کرده بود... هنوز خیلی مانده بود تا نوبتش شود... از بانک بیرون رفت و به سمت کوچه‌ای که ماشین را در آن پارک کرده بود حرکت کرد.

فرزین با اسودگی به برنامه‌ای که پخش میشد، نگاه میکرد...

شهاب: فرزین شام نداریم؟؟؟

فرزین: نه پیاز داریم ... نه سبب زمینی... نه کوفت... نه گوجه ... نه تخم مرغ ... نه زهرمار... با چی واسه تو اشپزی کنم؟

امین نگاهش کرد و گفت: خرید نوبت کی بود؟

شهاب و فرزین همزمان گفتند: سورن...

امین سری تکان داد و گفت: زنگ بزن ببین کجاست اگه نمیاد من میرم از سوپر یه چیزی میخرم...

فرزین به سمت تلفن رفت.... لحظه‌ای بعد با چهره‌ای درهم گفت: گوشیش خاموش...

امین اهی کشید و گفت: نمیتوانست یه زنگ بزننه....

و رو به فرزین گفت: چی میخوای درست کنی؟ ساعت هشتنه...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین: گوجه و تخم مرغ بگیر ... امشب املت دیگه ... دیر وقته ...

امین سری تکان دادو پس از حاضر شدن از خانه خارج شد.

شهاب روی کاناپه لم داده بود ...

فرزین : چته؟

شهاب اهی کشید و گفت: هیچی ...

فرزین نگاهش کرد ... بعد از بلایی که سر ستاره اورده بود ... دیگر از چشمش افتاده بود ... اما با این حال باز پرسید:
ناراحتی

شهاب پوفی کشید و گفت: ستاره گیر داده ازدواج کنیم ...

فرزین با غیظ نگاهش کرد و گفت: پس توقع داشتی چیکار کنه ... بگه خدا حافظ ... شما رو به سلامت ...

شهاب هم با حرص جواب داد: اش نخورد و دهن سوخته؟

فرزین کنارش نشست و گفت: شهاب ... راستشو بگو ... غریبه که نیستم ... یک ساله همخونه ایم ... این تن بمیره کار تو
نیوده؟

شهاب مستاصل گفت: به پیر به پیغمبر نه ... به مرگ ببابام نه ...

فرزین پرسشگر نگاهش کرد و گفت: تو که قبل میگفتی شک داری؟

شهاب نگاهش کرد و گفت: حالا ندارم ...

فرزین چیزی نگفت ... شهاب با حرص گفت: ستاره گفته یا ازدواج کنیم ... یا ... و ادامه‌ی حرفش را خورد ...

فرزین متعجب گفت: یا چی؟؟؟

شهاب با درماندگی گفت: ازم پول خواسته ...

فرزین اب دهانش را فرو داد و گفت: واقعا؟

شهاب به تکان سری اکتفا کرد.

فرزین به پایه‌ی میز خیره بود... در همان حال گفت: چقدر؟

شهاب: پنج تا...

فرزین بہت زده فریاد زد: پنج میلیون؟

شهاب نفسش را با اه بیرون داد.

فرزین دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: ازش شکایت کن...

شهاب سرش را میان دستهایش گرفت و در حالی که موهاش را کمی میکشید گفت: بابام منو میکشه...

فرزین چیزی نگفت... هیچ حرفی برای دلداری پیدا نمیکرد.

شهاب گفت: دو میلیون جور کردم.....

فرزین با عصبانیت داد زد: میخواهی بهش باج بدی..... بخاطر کاری که نکردی؟؟؟ نکنه.... نکنه هنوزم شک داری...

شهاب چیزی نگفت.

فرزین با خشم گفت: یه بار بهش بدی تا آخر عمر اویزوشه... میفهمم؟

شهاب سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمهاش را بست... زیر لب زمزمه کرد: بابام سکته میکنه....

و فرزین در دل خدا را شکر کرد که هنوز سورن به پدر شهاب خبر نداده است.

بی‌انکه چیزی بگوید به سمت اشپزخانه رفت... تا دو گوجه فرنگی را بشوید و خرد کند و منتظر امین باشد تا بقیه‌ی چیزهای که لازم داشت را به او برساند.

امین با کیسه‌هایی که در دست داشت از خیابان عبور کرد... ماکسیمای سرمه‌ای باز هم سر کوچه پارک کرده بود... در این محل حضور چنین اتومبیلی کمی عجیب بود... به خصوص اینکه یک هفتۀ‌ی مداوم بود این اتومبیل را میدید... بخاطر شیشه‌های دودی نتوانسته بود سرنوشت‌ش را ببیند... مثل هر بار دیگر بی خیال از کنارش گذشت.

و به خانه رفت.

امین کورمال کورمال راه اشپزخانه را پیدا کرد... یک لیوان آب برداشت... متوجه حضور کسی در اشپزخانه شد....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

چراغ را روشن کرد..... فرزین روی صندلی نشسته بود و دستش را جلوی چشمهاش گرفته بود.

فرزین اهسته گفت: خاموشش کن...

امین چراغ را خاموش کرد.

و متعجب پرسید: فرزین... چرا هنوز نخوابیدی؟

فرزین با نگرانی گفت: سورن هنوز نیومده...

امین که حالا چشمش به تاریکی عادت کرده بود گفت: جدا؟؟؟

فرزین: اره... تلفنش خاموشه... و اهی کشید و سکوت کرد.

امین هم چیزی نگفت.

فرزین: برو بخواب امین...

امین: اگه احیاناً... اتفاقی... خبری با من و من ادامه داد: اگه چیزی شد... بیدارم کن...

فرزین دست امین را که روی شانه اش بود را فشرد و گفت: باشه...

ساعت شش صبح بود... اهسته کلید را در قفل در چرخاند.

مستقیم به اتاق خوابش رفت... خبری از فرزین نبود... با هول از اتاق خارج شد... نفسی از سر اسودگی کشید... فرزین در اشپزخانه سرش را روی میز گذاشت بود و به خواب رفته بود.

باز به اتاق بازگشت... شارژر و کیف و کتابهاش را برداشت... خواست از اتاق خارج شود که سرش گیج رفت و مجبور شد بشیند...

از دیروز صبح نه چیزی خورده بود... نه حتی پلک روی هم گذاشته بود...

به سختی روی پا ایستاد و سایلش را برداشت... به اشپزخانه رفت و روی تکه کاغذی نوشت: نه برای نهار میام... نه برای شام... نگرانم نباش...

و از خانه خارج شد...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سوز زمستانی ریه هایش را نوازش میکرد... بغض سنگینی به گلویش فشار می اورد... باورش نمیشد.... درست اخرين روزی که میخواست اخرين چک ماشین را پرداخت کند... اتومبیلش را ...

چشمهايش از اشك پر شده بود... ديروز چک را نپرداخت.. يعني اصلا فرصتش پيش نیامد... وقتی رفت تا به ماشین سر بزند... جای خالي اش... نبودش... بدترین واقعه ای بود که در ان لحظه به وقوع پيوست...

باورش سخت بود که سمند نقره ای اش را که با بدبوختی ان را خریده بود در جايش نباشد... و فکر شومی که در آن واحد به سرش زد به واقعیت تبدیل شود... ماشینش را دزد برده بود... حتی فرصت نداشت به منزل اقای باقری برود تا به پسرش ریاضی تدریس کند... تمام ظهر و عصر ديروز را در کلانتری سپری کرد... و شب را در خیابان ها پرسه زد...

وقتی به اقای باقری اطلاع داد که چه اتفاقی افتاده است او با لحن خشکی پاسخ داده بود: تا وقتی ماشینت پیدا بشه... خودم سرویس میبرم... این مدت از حقوقت کسر میشه... و بی خداحافظی تماس را قطع کرده بود.

سورن وارد پارک شد. خودش را روی نیمکت سرد و زنگ زده رها کرد... سرش را میان دستهايش گرفت... و به موهايش چنگ زد... تمام خرج خانه و قسطهايش و خرج دانشگاه و خوراک و پوشاك و هر چيز ديگر را همان سمند نقره ای دست دوم در می اورد که ظهر ديروز قرار بود اخرين چکش را پرداخت کند ... اخرين چک چه چيز را؟؟؟

اتومبیلی که ديگر وجود نداشت... ديگر چرخهايش برای او نمیچر خيد؟؟؟

یک قطره ای کوچک اشك از چشمش پایین چکید... و بلافصله بعدی... و بعدی ... و بعدی...

فصل هشتم:

درد بدی در تمام تنش پیچید... چشمهايش بسته بودند... صدایها و همه ها را میشنید... سعی کرد مثل قبل باشد... عادی... ديگر یاد گرفته بود... با این حال گرمای خون را حس میکرد... موهايش خیس شده بود... تنش میلرزید... به رحمت ناله اش را فرو خورد...

چشمهايش پر از اشك شده بود... حس کرد بلندش کردند... لرز بدی داشت... مزه ای شور خون را حس میکرد... چشمهايش بسته شد و لحظه ای بعد همه جا برایش تاریک بود...

شمیم با کتابش در اشپزخانه دور خودش میچر خید...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پدر و مادرش هر دو به دیدار مادربزرگش رفته بودند... بالاخره خواهرها و ریش سفیدان اقوام توانسته بودند پسرها را با مادر تازه عروسشان اشتباه دهند....

شمیم به بهانه‌ی امتحانش توانسته بود در جمع فامیل حضور داشته باشد و از انجایی که جای شیدا هم نبود... شمیم و شیدا در خانه تنها بودند و شمیم سعی داشت غذایی را برای خودش و خواهرش فراهم کند...

از تخم مرغ خوشش نمی‌امد پس باید فاتحه‌ی نیمرو و املت را بخواند... سوسیس هم نداشتند پس دور ان هم خط کشید..

نگاهی به سیب زمینی و پیاز انداخت... با انها چه کار میتوانست بکند؟؟؟

نگاهی به شیدا انداخت که انگشتتش در بینی اش کرده بود .

شمیم سرش داد زد: نکن شیدا....

شیدا فوری انگشتش را از دماغش بیرون اورد و به شلوارش مالید...

شمیم کلاوه گفت: برو دستتو بشور... شلوارتم عوض کن.... اه حالمو بهم زدی.... و غر غر کنان به سمت اتاق مادرش رفت... تا کتاب اشپزی را پیدا کند.

هیچ کدام از اسمای غذاها را نه خورده بود نه وسایل تهیه اش را در خانه داشتند.

پوفی کشید و با ناراحتی به سمت اتاقش رفت...

کیف پولش را برداشت ... سه هزار و هشتصد تومان... زیادی خوش بینانه بود که بتواند با ان دوتا پیتزا بخرد... پس این یکی هم از لیست فکرهاش پاک شد...

نفس عمیقی کشید و به اشپزخانه رفت...

شیدا شلوارش را پشت و رو پوشیده بود... اهمیتی نداد... در یخچال و فریزر را همزمان باز کرد.

شیدا گوشه‌ای ایستاده بود و او را نگاه میکرد.

بعد از کمی سکوت پرسید: چی میخوای دُرُس کنی؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شمیم با اخم نگاهش کرد و گفت: کوفت...

شیدا با اخم گفت: به مامان می‌گم...

شمیم: برو تو اتاقت شیدا... برو بذار به کارم برسم...

شیدا روی صندلی در اشپزخانه نشست و گفت: مرغ درست کن...

شمیم با غیظ گفت: دستور نده شیدا... فهمیدی؟

شیدا: مرغ از همش اسوونته...

شمیم نگاهش کرد و شیدا گفت: من بلدم...

شمیم همچنان نگاهش می‌کرد.... اما این بار نگاهش رنگ تمسخر را در پی داشت...

شیدا: به خدا بلدم....

شمیم: قسم دروغ نخور... پاشو برو نقاشی بکش....

شیدا: همو با هم میریزی تو قابلمه و میداری بپزه...

شمیم با دهن کجی گفت: نه بابا...

شیدا: به خدا...

شمیم دستش را گرفت و خواست پرتش کند بیرون که شیدا تند تند گفت: اول پیازو خرد می‌کنی ... بعد اب میریزی و بعد مرغ و هویج و میندازی توش.... اخرشم قرمزش می‌کنی... ولی نمیدونم باچی....

شمیم دستش را رها کرد... پر بیراه نمی‌گفت...

و مشغول شد... به نظر همان طوری می‌امد که مادرش درست می‌کرد...

شمیم از شیدا پرسید: مامان توش چیزی نمیریزه؟؟؟

شیدا: لیمو شیرین..

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شمیم خندید.... و گفت: منظورت لیمو ترشه؟

شیدا: نه به خدا.... لیمو شیرین... من خودم دیدم... از این لیمو گنده ها....

شمیم خنده اش شدت گرفت: اینا لیمو ترشن.... و از یخچال یکی را در اورد و داخل قابلمه چکاند...

شیدا: با چنگال جلوی هسته هاشو بگیر...

شمیم با لبخند به خواهرش نگاه کرد... چقدر تیز و دقیق بود... همانطور که شیدا گفت، عمل کرد.

شمیم خواست چیزی پرسد که صدای تلفن بلند شد.

شیدا با عجله از اشپزخانه بیرون دوید... صدایش را شنید:

-سلام ترانه جون....

-خوبیم مرسی....

- فقط نقاشی بیست شدم... و خندید و ادامه داد: منم املا دوست ندارم...

-نه نداد... راست میگی؟؟؟

شمیم شیدا را صدا زد و گفت: شیدا تلفن و بیار.... و زیر لب غرغر کنان ادامه داد: تا صبح میخواهد حرف بزن...

ترانه: تو خجالت نمیکشی شکلات این بچه رو ازش میقاپی؟

شمیم: علیک سلام...

ترانه: سلام عليکم و رحمته الله....

و ادامه داد: تو خجالت نمیکشی شکلات این بچه رو ازش میقاپی؟

شمیم با خنده گفت: خوبی؟؟؟ چه خبرا؟؟؟

ترانه: ای بد نیستم... خوبم... سلامتی... تو چه خبر؟؟؟

و اجازه نداد شمیم جوابی بدهد باز گفت: تو خجالت نمیکشی شکلات این بچه رو ازش میقاپی؟

شمیم: عربی تموم کردی؟

ترانه با ناله و زاری گفت: نه... فقط چهار صفحه خوندم.... تو چی ؟؟؟

و قبل از جواب شمیم گفت: تو خجالت نمیکشی شکلات این بچه رو ازش میقاپی؟

شمیم بالاخره فر یاد زد: نه خجالت نمیکشم... زبون به دهن بگیر.... اه...

ترانه خنده دید و شمیم گفت: چه عجب یادی از ما کردی...

ترانه: واسه‌ی تولد پری.... چی میخوایم بکنیم ؟؟؟

شمیم محتویات قابلمه را هم زد و گفت: چه میدونم... من عروسک تو چی؟

ترانه: سحرم میخواست عروسک بخره... من نمیدونم... تزیینی...

شمیم: شاید خرس بخرم...

ترانه: پارسالم خرس خریدی... راهنمایی هم بودیم خرس خریدی....

شمیم: چی بخرم؟

ترانه: من چه میدونم....

شمیم: سگ خوبه؟

ترانه: سگ و پارسالم من خریدم... یادت رفت....

شمیم: گربه... خوک.... چه میدونم... یه کوفتی میخرم دیگه...

ترانه: شمیم... واسه‌ی تولد من خوک بخر... من خوک ندارم....

شمیم: کو تا تابستون....

ترانه: خوکشم صورتی باشه...

شمیم: خیلی خوب... چه خوش اشتها... رو که نیست... من پوست تخمه هم برات بخرم باید بذاری رو چشمت...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه: تو او لا غلط میکنی برای من پوست تخمه بگیری... و ناله ای کرد و گفت: من چی بخرم؟

شمیم: جا شمعی...

ترانه: به چه دردی میخوره...

شمیم: قراره یادگاری باشه....

ترانه: چند ساله همش داریم یادگاری میدیم.... هی راه به راه یادگاری... ادم یه دونه یادگاری میده...

شمیم نفس عمیقی کشید و نگاهی به قابلمه گفت: او اغذام ته گرفت...

ترانه با خنده گفت: او خواهر... حواستو جمع کن...

شمیم: کوفت ترانه...

ترانه: خواهر اقاتون نیومده خونه....

شمیم: خیر تشریف نیاوردن.... طالب خان خوبن؟

ترانه: هی نگو خواهر که دلم خونه...

شمیم: او چرا؟؟؟ نمیسازین باهم؟؟؟

ترانه: همش سر ساختمونه...

شمیم: همچین میگی ساختمون انگار برج میلاده و کل طبقات به نام طالب خان....

ترانه: طالب خودش یه پا مهنسه...

شمیم: تو دهات شما به عمله جماعت میگن مهنس؟؟؟

ترانه: چیه؟ حسودیت میشه؟؟؟

شمیم: گمشو... خوب دیگه چه خبرا؟

ترانه: هی بھش میگم... مرد... اینقدر از خودت کار نکش... میگه من باید سرم جلوی تو بچه ها بالا باشه...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

اخ مردم....

شمیم با خنده گفت: چرا؟؟؟

ترانه با لحن خاصی گفت: این هشتمیه بد جور لقد (لگد) میزنه... دیگه این دم اخری نفسم بالا نمیاد...

شمیم قهقهه زد و گفت: نمیری ترانه... هشت تا بچه دارین...

ترانه: اره دیگه.... تازه نظر اقا طالب یه تیم فوتباله...

شمیم: چند تا دختر چند تا پسر؟

ترانه: چهار تا پسر و سه تا دختر... اقا طالب دوست داره این یکی هم دختر باشه ... یه به یه بشن... و هر دو با هم پقی زدن زیر خنده....

شمیم گفت: برین یه ازمایش بدین ... بیینین... دختره یا نه...

ترانه با لهجه‌ی غلیظ ترکی گفت: اگا طالب موخالفن... میجه سونو جرافی واسه بچه خوب نیس... دوس داره یوه سورپوروز بشه...

شمیم دیگه اشک چشمش در امده بود و ترانه ادامه داد: هی بیهیش میجم مرد.... اونایی که یوه سورپوروز موکونن خودشونو واسه‌ی بچه‌ی اوله.. نه هشتمو... میگه این هشتموی.. واسیه‌ی من عینه‌و اولی مومونه... دیجه چه میشه کرد ... مرده دیجه... خوشش میاد...

شمیم قهقهه میزد و ترانه هم از خنده‌ی او میخندید...

شمیم در میان خنده گفت: چه اقا طالب اقا طالب هم میکنی....

ترانه: واه خواهر مجه شوما اگاتو به اسم صدا موکونی؟؟؟ من جلو اگا طالب رو میجیرم....

و شمیم همچنان میخندید... بعد از کمی مسخره بازی به این نتیجه رسیدند که هر سه نفر با هم به خرید هدیه‌ی تولد پریناز بروند.

ترانه: خوب من برم شوم درست کنم....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شمیم: الان که ناهاره...

ترانه: بچه ها ناهارو خوردن... اگا طالب هم ناهارو میبرن سر ساختمون ... برم فکر شوم باشم...

شمیم: به سلامت خواهر....

ترانه: شمیم ... شکلات اون بچه رو بپش بدہ... من واسه‌ی اون خریدم... اینقدر از این و اون قاپیدی که شدی عین دیو....

شمیم: شیدا شکلات دوس نداره....

شیدا با غیظ گفت: کی گفته

شمیم با اشاره‌ی صورت او را به سکوت وا داشت و ترانه گفت: حق این بچه رو نخور... تو روز قیومت... یختو میگره... شکلات داغ میچسبونه به پیشونیت... شکلات مردم خور... با هم خندیدند و بالاخره به خدا حافظی رضایت دادند...

غذای شمیم هم اماده شد... برنج را در پلو پز درست کرده بود و از خیر سرخ کردن مرغ گذشته بود... با اینکه نه نمک داشت و نه ادویه اما بد نشده بود..... شیدا هم خوشش امده بود.... ولی از دست شمیم دلخور بود و لج کرده بود و نمیخورد.

شمیم قول داد برایش شکلات بخرد... و به این ترتیب راضی شد غذایش را تا انتهای بخورد...

ترانه همانطور که کتابش را ورق میزد از پله ها هم پایین می‌امد... چسب کفشن باز شده بود... ان را بست و از ساختمان خارج شد... ماتش برد... ماشین اقای باقری اینجا چه میکرد؟؟؟

با قدمهای سست و چهره‌ای متعجب سوار شد... پس سورن کجا بود؟

اقای باقری پاسخ سلامش را داد . بوی سیگار و بوی به قول خودش پیکان در هم امیخته شده بود... حالت تهوع داشت.

ترانه به عقب چرخید دخترها با چهره‌هایی بق کرده و درهم نشسته بودند. با اشاره‌ی چشم پرسید: چی شده؟

شمیم با ناراحتی گفت: ماشین اقای سزاوار و دزد برد...

ترانه هینی کشید و به حالت عادی نشست... و به کتابش خیره شد... یعنی تا کی باید اقای باقری را تحمل میکردد؟ سعی کرد ذهنش را در لغات و مفهوم عبارات عربی متمرکز کند... اهی کشید و زیر لب زمزمه کرد: خدا کنه زودتر پیدا بشه...

رانده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

هر چهار نفر ساكت بودند و در دلشان دعا ميکردند... اقای باقری غير قابل تحمل بود... به خصوص فحش ها و توهين هایش ... اصلا در رانندگی صبور نبود...

سورن پرسيد: خيلي طول ميکشه؟

سروان بي حوصله اي نصبيش شده بود... با صدایي که از ان خشم می باريد گفت: شما در روز چند بار میاين اينجا... اقای عزيز پيدا شد ... خبرتون ميکنم....

سورن بالحنی ملتمنس گفت: پیدا ميشه؟؟؟

سروان خشك و جدي در حالی که سرش ميان پرونده اش بود گفت: ان شا الله....

اگر ميدانست که چطور با بدبوختی توانسته بود پول خريدش را جور کند... اينقدر راحت نميگفت: ان شا الله...

از جايش بلند شد... و از ساختمان کلانتری خارج شد.... کلافه بود... اصلا نميدانست چه کار کند... حواسش پرت بود...
انگار شنكجه اش ميکردن... زير لب زمزمه کرد: هر چي سنگه... مال پاي لنگه...

وارد خانه شد... فرزين و شهاب تنها بودند... و مشغول تماشاي تلويزيون... به اهستگي سلام کرد..

كمي بعد در حين اويزان کردن شال گردن و کتش به چوب رختي فرزين از او پرسيد: چه عجب تشريف اوردين...
چشممون به جمالتون روشن شد...

سورن خسته تر از آنی بود که بخواهد پاسخی به متلك فرزين دهد.

بدون هيج حرفی به اتاق رفت و خودش را روی تخت پرت کرد... سر درد بدی داشت.

فرزين با حرص در اتاق را باز کرد و با غيظ گفت: هيج معلومه از ديروز تا به حال کدوم گوري هستی؟؟؟

سورن چشمهايش را بسته بود در همان حال گفت: فرزين بذار برای بعد...

فرزين با حرص ييشتر گفت: نميتونستي يه زنگ بزنی؟ سورن چه مرگت شده؟ واسه ی چي بعد از امتحان اونطوری گذاشتی رفتی... چرا صبر نکردي با هم بريم؟؟؟؟ اما سورن چشمهايش بسته بود... عصبي تر داد زد: سورن با تو ام....

سورن چشمهايش را باز کرد... نگاهش از بي خوابي و خستگي خمار بود...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین بیشتر از انکه عصبانی باشد... نگران بود...

سورن به زحمت با لحنی خواب الود گفت: بذار برای بعد...

فرزین از جایش بلند شد و در هنگام خروج از اتاق گفت: بعد منظورت ده روز دیگه است؟

سورن متوجه منظورش نشد... اما برای اینکه دست از سرش بردارد گفت: اوهووووم...

فرزین: من برای عصر بلیت دارم...

سورن نشنید... خواب بود...

فرزین اهی کشید و زمزمه وار گفت: خدا حافظ... و از اتاق بیرون رفت.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت... از هشت گذشته بود... چقدر خانه ساکت بود... با رخوت و کسلی از جایش بلند شد ...
خانه تاریک بود و سکوت حکم فرمایی میکرد.

با لمس دیوار به دنبال کلید برق میگشت چراغ را روشن کرد.... هیچ کس در خانه نبود... به اتاق شهاب و امین هم سرک
کشید... تخت خواب هایشان مرتب بود و خبری از وسایلشان نبود... یادش امد.. تعطیلات میان ترم... اه بلندی کشید و به
حال بازگشت... روی در ورودی کاغذی به چشم میخورد...

فرزین برایش یادداشت گذاشته بود ...: مراقب خودت باش... غذا تو یخچال و فریزر هست... تا ده روز بعد خدا حافظ...

سورن نفسش را با اه بیرون داد... کاغذ را در مشتش مچاله کرد... درد بدی در معده اش میپیچید... اهمیتی نداد... به
سمت اتاقش رفت... گوشی موبایلش را برداشت به یک مونس... یک شنونده... یک سنگ صبور نیاز داشت...

-الو... بله...

سورن: سلام سمانه....

سمانه: سلام.... تو بی؟؟؟

سورن: خوبی؟

سمانه: مرسی... تو چطوری؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن حرفی نزد...

سمانه عجولانه پرسید: طوری شده؟؟؟

سورن: نه...

سمانه: پس چرا یه مدلی هستی...

سورن بعد از کمی مکث گفت: دیروز...

سمانه میان کلامش امد و گفت: حاشیه نرو....

سورن با حرص گفت: ماشینم و دزد برد...

سمانه شوکه گفت: چی?????????

سورن اهی کشید و گفت: ماشینم و بردن...

انگار سمانه را صدا کردند...

سمانه با لحنی عجولانه گفت: سورن.. واقعاً متأسفم... ولی باید برم... داریم اماده‌ی رفتن می‌شیم... تو رو خدا ببخشید...

سورن: به سلامت...

سمانه: خداحافظ و حتی منتظر خداحافظی سورن نماند... تماس را قطع کرد...

سورن خودش را روی تخت رها کرد... به سقف خیره بود... نمیدانست چقدر به همان حال مانده است... صدای زنگ اس
ام اس گوشی اش بلند شد...

شماره نا اشنا بود... اما متنی که نوشته شده بود... و بلافصله پیام دیگری رسید... و بعدی و چهارمین پیام... هر چهار
شماره نا اشنا بودند.... اما... لبخندی بر لبه‌ای سورن نقش بسته بود.

متن اول: سلام اقای سزاوار خوبین؟ خبر و از مستر باقری شنیدیم... خیلی اندوهناک شدیم... ای شا لا که
پیدا میشه... من براتون دعا میکنم.. شما هم دعا کنید من امتحانم و خوب بدم ... مرسی... شب خوش....

متن دوم: سلام... خوبین؟؟ وای... خیلی وحشتناکه بعد از کلی ارم گریه... برآتون دعا میکنم.... زودتر پیدا بشه
پیدا میشه... نگران نباشید.....

متن سوم: سلام... حالتون خوبه اقای سزاوار... خبر و که شنیدیم... خیلی ناراحت شدیم... حتما پیدا میشه...

متن چهارم: سلام... امیدوارم هرچه زودتر مشکلتون حل بشه...

حدس زدن اینکه کی چه متنی را فرستاده خیلی سخت نبود... یاد لحظه‌ی پیش سمانه افتاد... رفたりش با این چهار دختر
دیبرستانی که فقط جهت دلداری رانده شان پیغام فرستاده بودند.... اصلاً قابل قیاس نبود...

حدس زدن اینکه کی چه متنی را فرستاده خیلی سخت نبود... یاد لحظه‌ی پیش سمانه افتاد... رفاريش با اين چهار دختر
دیبرستانی که فقط جهت دلداری رانده شان پیغام فرستاده بودند.... اصلاً قابل قیاس نبود...

گوشی اش را برداشت... برای اولین نفر که حس میکرد ترانه است، نوشت.... سلام... خیلی منون... واقعاً به دعا احتیاج
دارم... حتماً امتحاناتون عالی میشه.... اگر کمکی خواستید در خدمتم... شب خوبی داشته باشید.... و دگمه‌ی ارسال را زد
که با صدای زنگ تلفن همراه شد...

گوشی اش را روی تخت گذاشت و به سمت تلفن رفت.

فرزین بود... گله نکرد... اما لحنش رنگ دلخوری داشت... بعد از کلی سفارشات مادرانه شنیدن از فرزین تماس را قطع
کرد...

دیگر معده اش از گرسنگی ناله میکرد... به سراغ یخچال رفت... دستپخت فرزین بی نظیر بود... تقریباً تمام مدت مکالمه
شان فرزین التماسش کرده بود غذای بیرون را نخورد... سورن در دل به او و مهربانی اش میخندید... اگر فرزین را
نداشت چه میکرد...

حتی صبر نکرد کامل غذایش داغ شود... همانطور نیمه سرد و داغ مشغول شد... از تنها ی بدش می‌امد... اما چاره‌ای
نیود... حد اقل با طعم غذا حضور فرزین را حس میکرد... همین هم غنیمت بود.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

این اخیرین امتحان بود... دخترها خیلی زود برگه ها را به مراقب تحويل داده بودند... امتحان ساده ای بود... طبق معمول روی زمین نشسته بودند...

ترانه نفس عمیقی کشید و گفت: بالاخره تموم شد... اخی.... کاش الان خرداد بود... و با ناله خودش را روی سحر پرت کرد...

پریناز با شوق گفت: بچه ها من پری روز به سورن اس دادم...

ترانه سیخ نشست و گفت: چی؟

پریناز یک تای ابرویش را بالا برد و گفت: واسه ی دزدی ماشینش.....

شمیم پوزخندی زد و گفت: خسته نباشی.... منم بهش دادم...

ترانه و سحر همزمان خنیدند و ترانه گفت: بابا تفاهem... ما هم دادیم....

پریناز زانوهایش را در اغوش کشید و گفت: ولی حیف جوابمو نداد...

تران گردنش را صاف کرد و گفت: ولی جواب منو داد....

شمیم: خالی نبند....

ترانه: ایناها.... سحر شاهد...

پریناز با غیظ گفت: به رویاhe گفتن شاهدت کیه... گفت زنم....

ترانه خنید و گفت: سحر برو شوم درس کن... جای ضعیفه تو جمع مردوئه نیست....

سحر خنید و شمیم پرسید: حالا جدا جوابتو داد؟

سحر: اره بابا... منم بودم... با هم اس ام اس دادیم... تازه نوشته بود : اگه کمکی خواستید در خدمتم...

ترانه: ای جونم... من رسما عاشق حسابان شدم...

پریناز سرخ شده بود... و شمیم هم مبهوت بود... سحر هم برایش مهم نبود به زور و التماس ترانه پیام فرستاده بود.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

اما نگران بود... از ترانه... از سورن... حس خوبی نداشت... اقای باقری امده... دخترها به سمت سرویس رفتند... در دلشان فقط یک چیز مشترک بود... سورن هرچه زودتر بازگردید...

سحر باز همان نگاه همیشگی را دنبال خود میکشید... اهمیتی نداد... با کلید در را باز کرد و وارد خانه شد.

عجبی بود که سهیل درخانه است...

سحر وارد شد ... سهیل مقابله تلویزیون نشسته بود...

سحر: سلام...

سهیل: سلام...

سحر متعجب پرسید: چطور خونه ای؟

سهیل نگاهش کرد و گفت: اشکالی داره؟

سحر شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت و به اتفاقش رفت تا لباسهایش را عوض کند.

سهیل هنوز مقابله تلویزیون نشسته بود...

سهیل: چه خبر؟

سحر به سمت او چرخید و از بالای شانه نگاهی به چهره‌ی بشاش برادرش انداخت و گفت: سلامتی.....

و در یخچال را باز کرد... یک جعبه شیرینی چشمک میزد....

سحر متعجب پرسید: این چیه؟؟؟

سهیل لبخندی زد و گفت: شیرینی....

سحر نگاهش کرد و گفت: نه بابا... میگم مناسبتش چیه.....

سهیل لبخندی زد و گفت: خانم حواس پرت.... تولد مامانه....

سحر ماتش برد... اصلاً حواسش نبود... کاملاً فراموش کرده بود...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سهیل به چهره‌ی ماتم زده‌ی او خنید و گفت: نترس طبق معمول جای جفتمون کادو خریدم....

سحر خنید و گفت: قربون داداشم... حالا چی خریدی؟

سهیل: یه گوشی نو... فاتحه‌ی اون یکی و باید خوند....

سحر لبخندی زد و گفت: از طرف من...

سهیل: یه عروسک کوچولو که مامان اویزوون کنه به گوشیش... تازه چراغم داره.... اس ام اس بیاد یا زنگ بخوره چراغش روشن میشه... و با صدا خنید....

سحر با حرص اما با لبخندی روی لب نگاهش میکرد.

سهیل گفت: خوب باشه.... اونجوری نگاه نکن ادم و حشت میکنه.... یه کیف پول....

سحر بوسه‌ای درهوا برای سهیل فرستاد و سهیل پرسید: دیگه چه خبر؟؟؟؟؟

سحر لبخندی زد و گفت: دیگه چه خبر یعنی از ترانه چه خبر؟؟؟؟؟

سهیل حرفی نزد....

سحر: اونم هست....

سهیل: امتحاناشو چطور داد؟

سحر: ده روز دیگه معلوم میشه چه گندی بالا اورده....

سهیل: نگو... سحر..... اون دختر باهوشیه...

سحر پقی زد زیر خنده.... و سهیل گفت: جدی میگم....

سحر: نمردیم و هوش ترانه هم دیدیم.....

سهیل: سحر ر ر ر....

سحر: اه.... چه از حالا هم ازش دفاع میکنی... پس فردا حسابشو میریزم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سعیل: گمون نکنم بتونی از پسش بر بیای.....

سحر لبخندی زد و با اه گفت: اره دیگه.... عروس سالاری و زن ذلیلیه..... وقتی برادر ادم این باشه... و اهی بلند بالایی هم کشید.

سعیل لبخندی زد و گفت: افتخارم میکنم....

و هر دو با صدای بلند خندهیدند.

سورن مقابله تلویزیون نشسته بود... هیچی از برنامه ای که پخش میشد نمیفهمید....

هر از گاهی هم به صفحه‌ی گوشی موبایلش خیره میشد... منتظر یک خبر بود... بالاخره به صدا در امد...

سورن: الو ارش...

ارش دوست و هم دانشکده ای اش بود.... صدا با خش خش می‌امد و مدام قطع و وصل میشد... در اخر هم تماس قطع شد.

سورن کلافه شماره را گرفت... صدایی پخش شد که میگفت: در دسترس نیست... صبر نکرد تا جمله‌ی ان صدا تمام شود... تماس را قطع کرد.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد ...

چند وقت پیش ارش به او پیشنهاد داده بود که در بوتیک که تازه افتتاح شده اش مشغول شود... سورن قبول نکرد... وقتی را نداشت.... ان روزها هنوز بلای دزدیده شدن ماشینش برسرش نازل نشده بود... خرچش در می‌امد... اما حالا.... از بیکاری متنفر که نه... بیشتر میترسید... ترس و هراسی که هیچ وقت پایان نداشت....

صدای زنگ موبایلش بلندشده.

ارش بود.... این بار صدا خوب می‌امد.

ارش: سلام... چطوری???

سورن: سلام... کجا بودی؟

راونده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ارش: صاحب مرد اتن نمیداد.... الان صدا خوبه؟

سورن: اره... خوبه... خوبی؟ چه خبر؟؟؟؟

ارش: خبری نیست.... چی شد فکراتو کردی؟

سورن اهي کشيد و گفت: اره... از کي شروع کنم؟

ارش: فدات... میخواي همين الان؟

سورن متعجب پرسید: الان؟

ارش: اره.... دست تنهام...

سورن با کمي من من گفت: خوب.... شرایطشو نمیخواي بگي؟؟؟

ارش: چون بین ترم پس تعطیلیم... صبحا که بیکاری؟

سورن يادش افتاد که قبل ان قدر ها هم بیکار نبود... اهي کشيد و گفت: اره....

ارش: از ده تا يازده شب.... اوکي؟

سورن نفس عمیقی کشید و گفت: باشه.... و ادرس را يادداشت کرد.... ارش دوستش بود... اما دلیل نمیشد نپرسد چقدر حقوق میگردد...

ارش با خنده گفت: هيچي... اما کمي بعد گفت: راضی نگهت میدارم... او مدیا... منتظرم... فعلا... و تماس را قطع کرد...

از جایش بلند شد... ساعت تازه دوازده بود....

بوتیک جمع و جور و مدرنی بود.... در وسط یک پاساژ پر رفت و امد در تجریش.... ویترین شیکی داشت... روی کاغذهای رنگی با فونت فانتزی نوشته شده بود: فروش زمستانی و جملاتی برای جذب مشتری... ویترین پر بود از پالتوهای مد روز و پوست و طرحهای مختلف.... و انواع مانتوهایی که مشابه هر چیزی بودند الا همان مانتو....

سورن وارد بوتیک شد... جمعی از دخترها جلوی پیشخوان مقابل ارش ایستاده بودند.... و ارش کلافه نمیدانست چکار کند... سورن را که دید... گل از گلش شکفت.... او را پشت دخل نشاند و خودش به انتهای مغازه رفت.... فقط زیر گوشش گفت: روی اتیکت قیمتها نوشته شده.... تخفیف بی تخفیف... حتی یه قرون.....

فاکتور هم نمیخواهد بدی... تا بیام یادت بدم... و به دختری که او را اقا صدا میزد گفت: اومدم.....

سورن مبهوت ان همه شلوغی شده بود... لحظه ای بعد به خودش امد... صندلی را کناری گذاشت... نشسته نه تمرکز داشت نه میتوانست کاری از پیش ببرد...

قبل با دستگاهی که فاکتور صادر میکرد کار کرده بود.. فقط باید به ذهنش فشار می اورد.... البته اگر زنی که مقابلش ایستاده بود... اجازه میداد... مدام حرف از وقت و شلوغی و کار ما رو زودتر راه بنداز و ... خلاصه فقط حرف میزد... سورن نفس عمیقی کشید... دنبال ساک یا نایلونی بود ... بالاخره پیدایش کرد... کمی کند بود... هول هم شده بود... اما وقتی کار چند نفر را راه انداخت.... نسبتا ارام شد.... اما همچنان کند بود... ولی با ارامش کارش را انجام میداد...

نفس عمیقی کشید... هوا دم کرده بود... زنی که مقابلش بود تخفیف میخواست... نمیدانست چه بگوید... پشت سرش روی همان کاغذ رنگی ها با همان فونت روی دیوار چسبانده بودند: قیمتها مقطوع است... لطفا چانه نزنید... ارش هم اب پاکی را روی دستش ریخته بود... زن چنان التمامی میکرد که سورن در دل گفت: اگه نداری پس چرا اوMDی از چنین مغازه ای خرید کنی... و اهي کشید و سعی کرد نشنود و یک کلام باشد... زن نگاهی به دختر جوانش انداخت که به مانتوی صورتی رنگی چشم دوخته بود... زن اهي کشید و گفت: خداحافظ...

سورن ماتش برد تقریبا مطمئن بود که اگر کوتاه نیاید زن همان قیمتی که روی اتیکت بود را پرداخت خواهد کرد... نگاه حسرت بار دختر... اه زن... خیلی غریب نبود... خیلی با این نگاه ها... اه کشیدن ها... نه اصلا غریب نبود... بر عکس خیلی هم اشنا بود...

نفس عمیقی کشید و زن را صدا زد... نصف قیمت را پرداختند... سورن از جیبیش در دخل گذاشت... ارش نباید می فهمید... اما فهمید... نفس عمیقی کشید... روحیه اش به هیچ وجه با این کار جور نبود... به هر حال باید دوام می اورد.... حداقل تا وقتی که ماشینش پیدا شود...

سرشان خیلی شلوغ بود... انقدر که تا ساعت سه ظهر مشغول بودند.

ارش مقابل سورن نشست و گفت: بیا... و ساندویچی را مقابلش گذاشت...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن تشکری کرد و مشغول حساب کتابش شد... هر خرید را باید داخل سر رسید مینوشت... ارش خیلی بی نظم بود...
سورن دفتر را خط کشی هم کرده بود.... ارش نگاهی به او که دقیق مشغول بود انداخت و گفت: بابا بیخیال... تا همین
جاشم دستت درست...

سورن لبخندی زد ولی باز به کارش مشغول شد....

ارش: دلسوز نباش... ترفندشون همینه...

سرش را بالا گرفت... پس فهمیده بود...

ارش لبخندی زد و چشمکی حواله اش کرد و گفت: عات میکنی....

سرشان باز شلوغ شد.... مثل مور و ملخ داخل مغازه میچرخیدند.... حتی گاهی هیچ چیز هم نمیخریدند... اما همان
چرخش و شلوغی طاقت فرسا بود.

روز بعد یکی از چکهای ارش را وصول کرد..... عجیب بود که ارش روز دوم کارش تا این حد به او اعتماد دارد... البته
چند باری هم در طول روز تست پس داده بود... هر چند خیلی خوشش نمی امد اینقدر مورد امتحان و سنجش قرار گیرد
اما چیزی نمیگفت... ارش راضی بود... انقدر که مغازه را به امان سورن میگذاشت و میرفت و تا ساعتها خبری از او نبود.

روزها به همین منوال میگذشت... خبری از اتومبیلش نبود... در بوتیک جا افتاده بود... هر چند کار سختی بود... حوصله
ی خودش را نداشت چه برسد به ان مشتری های سماح...

هنوز برای رفتن به بوتیک خیلی زود بود...

پشت میز نشسته بود... نگاهش به بخاری بود که از چای بلند میشد.

صدای زنگ ایفون باعث شد از جایش بلند شود.

باورش نمیشد... فرزین...

فرزین : علیک سلام...

سورن از جلوی در کنار رفت و فرزین داخل شد...

سورن : چطور نرفته برگشتی.....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین لبخندی زد و گفت : حاج خانم میخواست بره مشهد...

البته به زور خود فرزین... انقدر نگران سورن بود که دلش نمیخواست بیشتر از این او را تنها بگذارد.... به خاطر همین با التماس مادرش را به مشهد فرستاد... این اواخر به هیچ وجه از رفتار سورن سر در نمی اورد.... هر چند مثل همیشه تو دار بود.... اما ساكت بودنش کمی غیر معمول بود...

فرزین به سورن نگاه میکرد...

سورن پرسید: میز و جمع کنم؟

فرزین : کجا؟؟؟

سورن مختصر از شغل جدیدش گفت....

فرزین حرفی نزد و سورن گفت: شب منتظرم نباش...

فرزین پرسید: ماشین و کجا پارک میکنی....

سورن در چهار چوب در ایستاد... هنوز به انها نگفته بود که چه اتفاقی افتاده است... با تنه پته گفت: ماشین تعمیر گاهه...

فرزین متعجب گفت: تازه تعمیرش کردی که...

سورن: خوب خراب شد دیگه... من دیرمه... خدا حافظ...

و به این ترتیب خودش را از رگبار سوالات فرزین خلاص کرد.

تا چند وقت دیگر به بهانه‌ی کارواش و تعمیرگاه میتوانست پنهان کند... اهی کشیدو به سنگ ریزه‌ی جلوی پایش ضربه ای زد ، سرش را بالا گرفت... اتوبوسی در ایستگاه ایستاده بود.... به سمت ایستگاه شروع به دویدن کرد...

اتوبوس داشت میرفت... اما خودش را به موقع رساند... خوشبختانه جا هم که برای نشستن نبود... گوشه ای ایستاد و سعی کرد از میله ای اویزان شود... درست مثل بقیه... از بوی اتوبوس و ان همه شلوغی بدش می امد... کاش ماشینش پیدا میشد...

نفسش را با اه بیرون داد... این همه شلوغی... این همه جمعیت... این همه همه ها... همه برای رسیدن به کجا در جنب و جوش بودند؟؟؟

اتوبوس بعد از امام زاده صالح نگه داشت...

نمیدانست دیگران عطری را که از امام زاده صالح به مشام میرسد و او ان را با تمام وجود حس میکند را میفهمند یا نه... چند نفس عمیق کشید... چقدر هوای اینجا متفاوت بود... انگار پاک بود... شاید به خاطر امام زاده... انگار به شهر دیگری امده است... امام زاده چشمک میزد... اما ارش و مغازه...

هر چه کرد نتوانست پا روی دلش بگذارد... راهش را به سمت امام زاده صالح کج کرد... شاید فرجی باشد...

پیرمردی روی شانه ها ی نحیف پسر جوانی بود و خودش را به ضریح چسبانده بود... بیشتر از انچه که فکرش را میکرد شلوغ بود... خودش هم نمیدانست چرا باید برود و ضریح را ببوسد و در همان حال از خدایش چیزی بخواهد... انگار اگر این کارا را نمیکرد نه خدا او را میدید.... نه خواسته اش اجابت میشد... شاید همینطوری بی واسطه خدا صدایش را نمیشنید... کمی خلوت شد... جلو رفت... ضریح را بوسید... خواسته اش تا نوک زبان امد... اما با چه رویی... واقعاً با چه رویی؟؟... شاید حقش بود... شاید... نه حتماً حقش بود... اهسته گفت: بهش بگو منو بخاطر بدی هام ببخشه... شاید رویش نمیشد مستقیم بگوید: خدایا منو ببخش... نه حتماً نمیشد...

یک قطره ی کوچک از پلکش پایین چکید... پیشانی اش سرمای ضریح را مهمان خود کرده بود... لبها یش میلرزید... باز زمزمه کرد: فقط منو ببخشه... زانوها یش میلرزید... کم کم داشت به حق حق می افتاد...

فصل نهم:

چشمها یش با نگاه مردی که بالای سرش ایستاده بود تلاقي کرد... نگاه مرد مهربان به نظر می امد... درد نداشت اما بی حال بود... نگاهش را به اطراف چرخاند... زنی با چشمان اشک الود به او خیره شده بود و لبخند میزد... همه چیزگنگ و مبهم بود... تنفس بی حس بود... انگار معلق بود... یا مثل اینکه در فضا شناور باشد... و مشابه همین ها...

این دو نفر را نمیشناخت... اما چهره هایشان گرم و مهربان به نظر می رسید... زن پیشانی اش را بوسید... مرد دستش را نوازش میکرد... مطمئن بود نمیشناشدشان... شاید هم میشناخت... نمیدانست... و انگار هیچ وقت نمیدانست...

ترانه شلوارش را پوشید.... سحر بند کنونی اش را محکم میکرد... این زنگ ورزش داشتند... البته هوا ابری و بارانی به نظر میرسید...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

مربی ورزشیان گفت: در کلاس می مانند... اما دخترها ترجیح میدادند در حیاط باشند... هر چه قدر هم هوا سرد و ابری باشد... حیاط در برابر ان کلاس نمور که همیشه بوی گچ میداد بهشت محسوب میشد...

اصولاً مدرسه چهارکن اصلی داشت... حیاط.... بوفه... کلاس.... دفتر مدیر... حیاط و بوفه روی هم بهشت محسوب میشدند... و کلاس بزرخی بود که صدای زنگ ان را به بهشت مبدل میکرد... و دفتر مدیر هم جهنم بود... هر کس به انجا راه پیدا میکرد حسابش با کرام الکاتبین بود....

مربی ورزش گفت: هر کس بخواهد میتوانه بره حیاط...

دخترها خوشحال بودند... جمعاً هشت نفر به حیاط رفتند... سحر و ترانه هم شامل ان جمع هشت نفره میشدند.

ترانه روی زمین نشست و سحر هم مقابلش...

ترانه داشت سریالی را که دیشب پخش شده بود را برای سحر تعریف میکرد...

سحر هم اصلاً گوش نمیداد... فقط گاهی با نگاه و تکان سر و یک تبسیم ساده و آنmod میکرد گوش میدهد...

بالاخره تعریفات ترانه تمام شد.... لحظه ای ساکت شد تا نفس تازه کند برای بحث بعدی که میخواست شروع کند...

سحر گفت: ترانه...

ترانه به دو گنجشکی که سر یک پفک در گیر بودند خیره بود در همان حال گفت: هوووم ؟؟؟

سحر خواست حرفی بزند که پریناز پیدایش شد...

ترانه: مگه کلاس ندارین ؟؟؟

پریناز: امتحان داشتیم.... من زود تموم کردم....

و کنارشان نشست... چند لحظه بعد سر و کله‌ی شیمیم هم پیدا شد.

رو به پریناز گفت: نوشته اون سوال رو ؟؟؟

پریناز: اره... وای دمت گرم... هیچیش یادم نبود....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر: امتحان چی داشتید؟

پریناز: شیمی....

ترانه نگاهش را به در مدرسه دوخت... در باز بود... خبری هم از بابا مرادی نبود... کجا بود؟؟ در چرا باز است...

مسئل فروش بوفه با یک جعبه چیزی وارد مدرسه شد...

آهان داشتند برای بوفه جنس می اوردنده.... زن وارد بوفه شد...

در همچنان باز بود... چرا اینقدر این باز بودن چشمک میزد... واقعا وسوسه کننده بود... ترانه اب دهانش را فرو داد...
سعی کرد سرش را به سمت دیگری بچرخاند... گردنش خشک شده بود... در باز مدرسه... خیلی هوس انگیز بود... نه
خیلی بیشتر از خیلی... مخصوصا اینکه بابا مرادی هم نبود...

پریناز حرفش را نیمه کاره رها کرد و گفت: ترانه کجایی؟

ترانه فقط همین جرقه را نیاز داشت.... لبخندی زد و گفت: بریم بیرون؟؟؟

شیمی: هان؟؟؟

ترانه: بیرون...

سحر اب دهانش را فرو داد... زمزمه کرد: ترانه...

ترانه با لبخند گفت: سحر....

سحر اخم کرد و گفت: نه....

ترانه: اره...

سحر: نه... ترانه ...

ترانه: اره... سحر...

سحر: نه... ترانه... نه...

ترانه: اره.... سحر.... اره....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر اه کشید و با لحن کش دار توأم با ناله گفت: ترررررر...
ترانه مثل خودش اما با لبخند گفت: سحرررررر...
سحرپویی کشید و ساکت شد... ترانه تصمیمش را وقتی میگرفت دیگر مگر برمیگشت....
شمیم و پرینازهم فکرش را خوانده بود... زیادی با هم مج بودند... هم فکر... هم دل...
پریناز لبخندی زد و گفت: خبری از بابا مرادی نیست...
ترانه با همان لبخند مليح مرموزانه گفت: نه نیست....
شمیم: خطرناکه...
ترانه: می ارزه...
در باز مدرسه بد جور در چشمش بود... مگر میتوانست به ان در باز بی نگهبان فکر نکند...
در باز مدرسه بد جور در چشمش بود... مگر میتوانست به ان در باز بی نگهبان فکر نکند...
سحر مستاصل گفت: بچه ها....
ترانه بالاخره از جایش بلند شد....
و شمیم
و پریناز... و سحر هنوز نشسته بود....
شمیم: پاشو خود تو لوس نکن....
پریناز دست سحر را گرفت و کشید.... سحر نا خواسته مجبور به ایستادن شد....
ترانه جلو میرفت.... لحظه ای بعد یک خط چهار نفره افقی جلوی در باز مدرسه ایستاده بودند... جالب بود که هرچهار نفر می لرزیدند و از ترس رنگشان مثل گچ شده بود... اما انگار خیلی می ارزید.... یک قدم از اسفالت جلوتر و عقب تر که حد فاصلش یک در اهنین باز بدون نگهبان بود... خیلی به نظر بی تفاوت و ساده می امد... یعنی اصلا فرقی نداشت... ولی...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سر کوچه ایستاده بودند... پاهایشان می لرزید...

شمیم: بچه ها بریم ایس پک ؟؟؟

سحر مدام این طرف و ان طرف را نگاه میکرد....

بالاخره نالید: کیفهامون....

پریناز هم که ترسیده بود گفت: برگردیم... الان در و مییندن...

شمیم همانطور که خیابان را نگاه میکرد گفت: ولش کن... کیفهامون تو کلاسه بچه ها که نمیبرن.... بریم ایس پک... نه
بریم اسنک بخوریم... وای بوی کبابه ها... ساعت تازه یازده و نیمه که... بچه ها بریم پیتزا...؟؟؟

ترانه خنده اش گرفته بود و گفت: خوب پولا رو رو کنید...

دخترها هر چه داشتند وسط گذاشتند...

ترانه: به ایس پک و دو تا پیتزا میرسه... پایه این؟؟؟

شمیم: من که اره...

پریناز: بریم دیگه...

سحر: بچه ها...

ترانه چشم غره ای رفت و سحر دست در جیبشن کرد و با ناله گفت: به اسنک هم میرسه پولمون... اگه یه دونه پیتزا
بخریم...

و دخترها خنديزند... سحر هم با قیافه‌ی در همش بالاخره یک لبخند زد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن: فرزین... اینجا چیکار میکنی ؟؟؟

فرزین فقط نگاهش کرد... بقیه‌ی پول زنی که منتظر جلوی پیشخوان ایستاده بود را حساب کرد و رو به فرزین گفت:
طوری شده؟؟؟

زن خدا حافظی کرد و سورن سری تکان داد و فرزین گفت: از کی بردن؟

سورن مات نگاهش کرد... از کجا فهمیده بود؟؟؟

فرزین پوفی کشید و گفت: من باید از... و حرفش را خورد.

سورن سرش را پایین انداخت... لابد سمانه به او گفته بود.

فرزین کنارش نشست... سورن به پیشخوان تکیه داده بود اهسته گفت: میگفتم که چی بشه...

فرزین: خوشت میاد میریزی تو خودت نه؟؟؟

سورن باز هم ساكت بود.

فرزین کلافه از این همه سکوت‌ش بحث را عوض کرد... و گفت: امین و شهاب برگشتند...

سورن: چه زود...

فرزین: امین کشیک داشت.... شهابم به قول خودش جرات نداشت تو چشم بباباش نگاه کنه....

سورن نفس عمیقی کشید و گفت: به کلانتری خبر دادی؟

سورن فقط سرش را تکان داد...

فرزین چیزی نگفت... دلش میخواست سورن را تکه کند... چهره اش لاغرتر شده بود... زیر چشمش هم گود رفته بود...

سورن هنوز ساكت بود... دلش طاقت نیاورد.... انقدر مظلوم وار ایستاده بود و نگاه غمگینش را به زمین دوخته بود که فرزین حس کرد در دلش رخت میشورند...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

نفس عمیقی کشید و گفت: شب میای خونه شیرینی بگیر...

سورن مبهوت نگاهش کرد...

فرزین اخم کرده بود... اما رنگ نگاهش موجی از شادی را در برداشت...

فرزین: یه سر به کلانتری هم بزن...

سورن هنوز مات بود... دهانش نیمه باز بود... فرزین چه میگفت...

فرزین به نگاه خیره و حیرت زده اش پوزخندی زد و گفت: زهرمار چته؟؟؟

سورن با تنه پته پرسید: شیرینی ... واس.. واسه ی چی؟؟؟

فرزین: واسه ی عمه ی من...

سورن اب دهانش را فرو داد و گفت: چی شده؟؟؟

فرزین پوفی کشید و گفت: خنگ شدیا... و خواست از مغازه خارج شود که سورن بازویش را گرفت و احسنته پرسید:
پیدا شده؟؟؟

فرزین فقط نگاهش کرد... انقدر تا چند لحظه ی پیش از دستش حرص خورده بود که دلش میخواست خرخره اش را
 وجود...

سورن باز گفت: جون حاج خانم... اره؟

فرزین سری تکان داد و پوفی کشید و گفت: تَر بگیر.... فعلا... و رفت...

سورن فریادی از سر خوشحالی زد و با هول به ارش گفت: باید بروند... انقدر هول بود که اصلاً نفهمید اتوبوس را اشتباه
سوار شد و یک ایستگاه پیاده رفت.... از خوشحالی دربست گرفت... هر چند از این ولخرجی ها نمیکرد اما این بار.... این
بار خوب خیلی فرق میکرد....

کلید را در در چرخاند... خانه تاریک بود... مگر هر سه نفر خانه نبودند؟

کلید را در در چرخاند... خانه تاریک بود... مگر هر سه نفر خانه نبودند؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نواده‌شیا

کتابخانه نود هشتاد

سورن با حرص به انها که از خنده رسیسه میرفتد نگاه میکرد...سری تکان داد و جمعه‌ی شیدرینی را به دست فرزین داد.

شهاب بعد از سلام علیک پرسید: پس ماشین و چرا نداشتی تو حیات؟

امن، بلافاصله پر سد: دزدش، بیدا شد؟؟؟

سورن اهي، کشيد و فرزين متعجب از اه سورن گفت: طوري شده؟ مگه بيداش نکردن؟

سورن: چرا... تو جاده‌ی زنجان پیدا ش کردن... بنزینش تموم شده بود...

امیر: خوب...

سورن: پنج تا تایر و روکش ماشین و ضبط و خلاصه هر چیزی که می‌شد برداشت و بردده بودن...

شهاب متعجب گفت: دروغ میگی...

سورن سری تکان داد و روی مبل نشست و گفت: دزدشم پیدا نکردن... به قول یکی تو کلانتری: همین که ماشین و پیداش کردن و تحويلت دادن شانس اوردی... و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: کلی خرج رو دستم گذاشت... خدا رحم کرده از موتورش چیزی کم نشده... و باز اهی، کشید.

فرزین، یوفی، کشید و گفت: باز خوبه بیدا شد...

سورن لیخندی به لب اورد و چیزی نگفت...

فرزنه: الان ماشین کجاست؟

سورن: اب روغن قاطی کرده یوڈ... یردمش یه سرویس اساسی یکننш... چهار تا تاییر هم یندازان زیرش...

فرزین: فردا میری سرویس؟

و فرزین ایستاد و تکه کاغذی از جیش پیرون اورد و مانند مداح‌ها نوحه سرایی کرد:

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ظهر که میشه میرم دم مدرسه‌ی دخترانه....

همین که زنگ مدرسه به صدا در میاد گله دخترها میریزن بیرون...

یکی صدا میزنه: شمیم... یکی صدا میزنه: پریناز... یکی صدا میزنه: سحر... سورن صدا میزنه: ترانه ههه...

پسرها از خنده ریسه میرفتند...

و فرزین ادامه داد: آی عاشقای مجلس.... همه با هم آی لاو یو... آی لاو یو... آی لاو یو...

و پسرها با لحن ناله و زاری اما با خنده همراهی اش میکردند....

فرزین: اون وقت که میرم پیش سمانه خانم... بهم میگه سمانه خانم: تو که قدر منو نمیدونی... تو که منو دوست نداری....

منم بهش میگم...

فرزین در حالی که بشکن میزد ادامه داد:

تو که قدر وفامو ندونستی

میشد یه رنگ بمونی نتونستی

گمون نکن تو دستات یه اسیرم

دیگه قلبمو از تو پس میگیرم

شبا همیش به میخونه میرم من

سراغ می و پیمونه میرم من

تو این میخونه ها خسته دردم

بدنبال دل خودم میگردم

تو این میخونه ها خسته دردم

بدنبال دل خودم میگردم

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

دلم گم شده پیدا ش میکنم من

اگه عاشقته وای به حالش

رسواش میکنم من

دلم گم شده پیدا ش میکنم من

اگه عاشقته وای به حالش

رسواش میکنم من ...

انقدر خنده بودند که اشکشان در امده بود. سورن میدانست که پدر رحمت شده‌ی فرزین مداع بود.

صدای موبایلش او را از جا پراند... سمانه بود....

فرزین با خنده گفت: به سمانه بگو بره... قدر پلنگی مثل تو رو فقط ترانه میدونه.....

سورن لبخندی زد ولی با اخم گفت: هیس...

شهاب داد زد: ترانه خوب نیست... شمیم... بهتره...

سمانه: الو... سورن... چه خبره???

سورن: یه دقه گوشی...

و با نگاهی ملتمن از انها خواست ساكت شود ولی فرزین با هم لحن نوحه سرايی گفت: من با شمیم و ترانه موافقم...

امین هم با خنده گفت: بیشعور نفهم... سحر... سحر بهتره.....

سورن بخاطر حرفهای انها ناچارا به اتاق رفت... پسرها میخواستند که به زور وارد اتاق شوند اما سورن پشت در ایستاده بود و زور میزد که در را بیندد... در اخر هم نالید: دستم شکست... فرزین عقب کشید و سورن لبخندی به ترفندش زد و در را سریع قفل کرد.

سورن: الو سمانه.....

سمانه: علیک سلام...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن خواست مثل قبل با او خوش و بش کند که یادش افتاد اخرين بار چقدر سرد برخورد کرده بود.

سورن خشک و جدی گفت: سلام... خوبی؟

سمانه متعجب گفت: بد موقع زنگ زدم؟

سورن: چه خبر؟

سمانه: سلامتی... خواستم حالتو پرسم...

سورن: هنوز زنده ام....

سمانه: طوری شده؟

سورن: نه...

سمانه: مطمئنی؟

سورن: اره...

سمانه: ماشینت پیدا شد؟

سورن: اره...

سمانه: خوبه... به سلامتی...

سورن: ممنون...

سمانه با حرص گفت: انگار بد موقع زنگ زدم... شب خوش...

سورن: شب شما هم خوش...

و تماس را قطع کرد... گوشی اش را روی تخت پرت کرد و سرشن را میان دستهایش گرفت... با خود فکر کرد: کار اشتباهی کرد؟

سمانه بیشتر وقتها لجش را در می اورد... گاهی تلافی لازم بود...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

در را باز کرد که یک سطل اب یخ باعث شد نفسش یک لحظه بند بیاید... به سمت فرزین یورش برد و بالنگه کفش به دنبالش افتاد.

ترانه از ذوق نزدیک بود یک طبقه را کامل پرت شود... بالاخره در را باز کرد... سمند نفره ای سورن چشمک میزد.
لبخندش را جمع کرد و عادی سوار شد.

سورن با لبخند جواب سلام نداده‌ی ترانه را داد. انگار ترانه را روشن کرد...

ترانه با لبخند تند تند حرف میزد... : ببخشید سلام... خوبین؟؟؟ چه خبر... وای ماشینتون پیدا شد... به خدا اینقدر ناراحت شدیم... اقای باقری خیلی بد اخلاقن... راستی چه طوری پیدا شد... نه اصلاً چه طوری دزدیدنش؟؟؟ واسه‌ی بابام که تعریف کردم خیلی ناراحت شد... یک ساعت نصیحت کرد که دیگه اینجا نمیشه زندگی کرد امنیت نداره... یک نفس داشت حرف میزد.

سورن هم مشتاق گوش میکرد... دلش برای این جمع چهار نفره تنگ شده بود... برایشان تعریف کرد که چه طور ماشینش را بردند و چطور پیدا شد... و یادش افتاد هنوز اخرين چک را نپرداخته است... امروز که دیگر نمیشد... پنج شنبه بود و تا ساعت سه کلاس داشت... پس میماند برای شنبه... حتما باید این اخرين چک را می پرداخت... اقای سهرابی چقدر مردانگی کرده بود به خاطر این تعویق نسبتاً طولانی چیزی نگفته بود.

از اینه به عقب نگاهی انداخت... هنوز صدای چهار نفرشان را در گوشی اش داشت... لبخندی زد... چقدر این چهار نفر... هیچ صفتی پیدا نمیرد.... دست شیطان را از پشت بسته بودند.

به مقصد رسیدند.

دخترها پیاده شدند.

ترانه نفس عمیقی کشید و پریناز با حرص گفت: میخوای چهار تا نفس بکش... تنگی نفس نگیری... و تنه ای به ترانه زد و وارد مدرسه شد.

به خاطر سرمای هوا دیگر مراسم صبحگاه برگزار نمیشد... یکراست به کلاس میرفتند....

شیمی و پریناز روی نیمکت نشسته بودند.... و سحر و ترانه هم رو به رویشان... داشتند راجع به سمند سورن حرف میزدند که انگار نو تر از سابق بود...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

هدی یکی از دخترهای کلاس شمیم و پریناز جلو امد و گفت: به به... سلام بر اکیپ پیچش... چطورین؟

پریناز: ای نفسی میاد و میره...

هدی: شنیدم دیروز شجاعت به خرج دادین... چشمکی زد و ادامه داد: مدرسه رو دو در کردین....

سحر: تقصیر این ترانه است...

هدی: چطور هیشکی نفهمید....؟

ترانه با اب و تاب تعریف کرد: ما که ظهر برگشتیم... هانیه رو که میشناسی نماینده‌ی کلاس ماست به دارامند گفته بود: کریمی و یوسفی والدینشون اومدن بردنشون... خدا خیرشون بده اوナ هم تو حیاط بودن... فهمیده بودن که ما بله.... انگار بو بردہ بودن که ما کلا رفتیم... خلاصه هیچی این دارکوب هم واسه ما غیبت رد کرد... هانیه هم که داشت دفتر حضور غیاب و پایین میبرده اسم ما رو لاک میگیره.... به همین اسودگی....

هدی رو به شمیم و پریناز گفت: شماها چی؟

پریناز: مازنگ اخر معلم نداشتیم... ظهر که او مدیم کیفا رو برداریم دو زاریمون افتاد... وای ولی دیروز خیلی صفا داد....

شمیم خودش را روی پریناز ول داد و گفت: چه اسنکی بود.....

ترانه: اسنک؟؟؟ یا فروشنده‌ی اسنک؟؟؟

دخترها خندييدند و بعد از کمی صحبت و تعریف افتخار دیروز به کلاسهايشان رفتند.

ترانه گوشه‌ی دفتر زبان سحر نوشته: چرا ظهر نمیشه؟؟؟

سحر گوشه‌ی کتاب ترانه نوشته: دلت واسه‌ی سورن تنگ شده....

ترانه با تکان سر تایید کرد... دل سحر هری ریخت...

ترانه باز نوشته: خیلی دومسش دارم.....

سحر نگاهش کرد و ترانه باز نوشته: خدا کنه اونم ما رو همین قدر دوز داشته باشه...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

و اهي کشيد و اهسته گفت: هي خدا.... يعني ميشه.... كرمتو شكر ... کاش بشه... و ريز خندید... سحر هم خنده اش گرفته بود.... دير زيانشان با گج چند بار به تخته کوييد تا دخترها را ساكت کند...

سورن به اتومبيلش تکيه داده بود و منتظرشان بود...

تك تک سوار شدند... از کنار يك مغازه ي الکترونيکي گذشتند.. نام مغازه زيبا بود... برق کاري زيبا...

ترانه: اينقدر بدم مياد اين مغازه دار ها اسم بچشونو ميذارن رو مغازشون...

پريناز: چرا؟؟؟

ترانه: ضایع است... فکر کن مثلا اسمت رو یه فروشگاه باشه....

شميم شانه يا بالا انداخت و گفت: بد نیست... مثلا بوتیک شادي...

ترانه: بوتیک... خودت میگی بوتیک....

و سورن با خود فکر کرد حتما کارت مغازه ي ارش را به انها بدهد...

ترانه باز گفت: فکر مثلا اسمتو بذارن روی رستوران... پيتزا سحر..... من بدم مياد ، هرکي اسمم و بشنوه ياد پيتزا پپرونی بيفته....

پريناز: اره یه ذره ضایع است.... منم خوشم نمياد...

ترانه: فکر کن مثلا بابات قصابي داشته باشه... بالاي مغازه اش بنويسه گوسفند تازه... گوشت فروشی شميم... يا مثلا کله پزی پريناز...

دخترها خندیدند و پريناز ميخواست با کوله اش ترانه را له کند.

سحر: از چه اسمی خوشت مياد...

شميم: من اسم شايلين...

ترانه: اين چه اسمیه... من اينقدر بدم مياد اسمهای عجق وجق ميذارن رو بچه هاشون... شايلين... من دوست ندارم....
پريناز: من دريا دوست دارم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه: خودت چی؟

سحر: من اسمهای گردی... مثل کژال.... روناک... این تیپ اسم ها رو دوست دارم...

شمیم: تو چی ترانه؟

ترانه بعد از کمی فکر گفت: من اسم آینوش و خیلی دوست دارم...

سحر: قشنگه... اما یعنی چی؟؟؟

ترانه: من چه میدونم.... فقط شنیدم..... لغت نامه‌ی سیار که نیستم....

سورن: یعنی ماه جاویدان ... ماهی که پر فروغ و همیشگی هست...

ترانه لبخندی زد و سورن گفت: اسم قشنگیه....

ترانه از سورن پرسید: شما چه اسمی و دوست دارید...؟

سورن خواست پاسخ بدهد که از روی یک دست انداز رد شدند و لحظه‌ای بعد ترانه فریاد زد: مراقب باشید...

و فقط یک صدای ناله و جیغ به گوش رسید.

ترانه: زدین بهش؟

سورن نگه داشته بود... نفس عمیقی کشید و گفت: فکر کنم... سورن خواست حرکت کند... که ترانه با بعض گفت:
همونجوری وسط خیابون بمونه؟؟؟ ... صد تا ماشین دیگه هم از روش رد میشن اون وقت...

سورن به چشمهای پر از اشک ترانه نگاهی انداخت و ناچار از اتومبیل پیاده شد... گربه‌ی خاکستری رنگی زیر تایر رفته بود... خونی که روی اسفالت ریخته بود تایر های نوی ماشین را الوده کرده بود... به دو تکه چوب لشه‌ی گربه را از زیر چرخها کنار زد... خودش هم چندشش شده بود. سرش را بالا گرفت ترانه با چشمهای گریان از اینه به او خیره شده بود...

کارش که تمام شد با بطری ابی که از صندوق عقب بیرون اورده بود دستهایش را شست...

باورش نمیشد ترانه با چشمهایی اشک الود بق کرده نشسته بود و به او نگاه میکرد...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فقط به خاطر یک گره اینطور اشک میریخت...

سورن سوار شد.

ترانه با صدای لرزانی پرسید: مرده؟

سورن نگاهش کرد... نوک بینی اش و گونه هایش سرخ شده بود... اشکهایش ارام از پلکش پایین می امدند و در سیاهی مقنعه اش فرو میرفتند.

سورن فقط سرش را تکان داد.

صدای نفسهای گریه‌ی ترانه اعصابش را خرد کرده بود... فقط به خاطر یک بچه گربه اینطور اشک میریخت... چقدر حساس بود... به ان همه شیطنت و سر زندگی اش نمی امد اینقدر احساساتی و زود رنج باشد...

تا وقتی به منزل ترانه برسند یک ریز اشک ریخت... سورن هم کلافه و سردرگم فقط جعبه‌ی دستمال کاغذی را روی داشتیورد به سمتش هول داده بود...

سحر هم ارام از پشت سر دلداریش میداد... قیافه‌های همه شان بق کرده و غمگین بود... فقط به خاطر یک بچه گربه...

ترانه بی خداداحفظی پیاده شد...

سورن هم ساكت بود و حرفي نزد.

بعد از پیاده کردن دخترها به سمت بوتیک رفت.

ترانه هنوز دمغ بود... با اینکه تا چند لحظه پیش پریناز مسخره بازی در اورده بود تا او را از حالت در بیاورد اما همچنان دمغ و گرفته بود... عاشق گربه‌ها بود... اهی کشید و به اتفاقش رفت... ولی باز سرش را زیر پتو پیچید تا صحنه‌ی چند لحظه‌ی پیش یادش برود... چشمهاش از اشک می‌سوخت و سرش هم گیج میرفت... همیشه وقتی گریه می‌کرد به همین روز می‌افتاد....

ارش کرکره را پایین کشید...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن خواست خداحافظی کند که با اصرار ارش مجبور شد سوار اتومبیل او شود... سمند را خانه گذاشته بود... با اتوبوس رفت و امدهش اسان تر بود... پول اضافه‌ی پارکینگ هم نمیداد... فرزین هم گاهی با ان مسافر کشی میکرد... پس در خانه میماند بهتر بود.

از ارش تشکر کرد و صد بار از او خواهش کرد که داخل شود اما با ممانعت ارش رو به رو شد.

ایستاد تا ارش در پیچ کوچه محو شود... ماکسیمای سرمه‌ای رنگی سر کوچه ایستاده بود... دیگر شمار اینکه چند بار است این ماشین را با سرنشین ناشناسیش می‌بیند از دستش در رفته بود. اهمیتی نداد و وبا کلید در را باز کرد و داخل شد.

ایستاد تا ارش در پیچ کوچه محو شود... ماکسیمای سرمه‌ای رنگی سر کوچه ایستاده بود... دیگر شمار اینکه چند بار است این ماشین را با سرنشین ناشناسیش می‌بیند از دستش در رفته بود. اهمیتی نداد و وبا کلید در را باز کرد و داخل شد.

فرزین وشهاب تنها بودند.

ساعت از هفت عصر گذشته بود.

شهاب: چه زود او مدی؟

سورن: ارش جایی کار داشت...

فرزین: چه خبر؟

سورن: غذا مذا چیزی پیدا میشه؟

فرزین: اره ... از ناهار مونده... ناهار نخوردی؟

سورن: نه.. از صبح فقط یه لیوان چایی خوردم... قربونت داغش میکنی...

فرزین سری تکان داد و از جایش بلند شد.

سورن یکراست به حمام و دوش اب گرم پناه برد.

بعد از نیم ساعت استحمام اب داغ سر حال تر شده بود... همانطور که موهايش را با حوله‌ی کوچکی خشک میکرد ...

فرزین به او گفت: غذاتو گذاشتم داغ بشه...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن: عاشقتم فرزین... اینقدر گرسنمه که میتونم درسته قورتت بدم...

فرزین خندید و کمی بعد پرسید: چه خبرا؟

سورن لبخندی زد و گفت: سلامتی... هیچی... و همان لحظه صدای زنگ ایفون بلند شد...

شهاب با ادای فیلم سینمایی گفت: یعنی کی میتونه باشه... و به سراغ ایفون رفت.

-بله... همین جاست... نگاه نگرانش را به سورن دوخت...

سورن متعجب با اشاره‌ی صورت پرسید: چی شده؟

شهاب: بله... چشم... و گوشی ایفون را روی دستگاه گذاشت.

فرزین: طوری شده؟

شهاب با تنه پته گفت: خوب... چیزه... یعنی... با... سورن... و مستقیم به سورن خیره شد و گفت: مگه چیکار کردی سورن؟

سورن با گیجی پرسید: چی شده؟ چیو چیکار کردم؟

فرزین: گندت بزن شهاب... بنال چی شده؟

شهاب: از کلانتری اومدن... برو دم در...

سورن نگاه حیرت زده اش را به او دوخت و به سمت در رفت.

ماشین پلیس و یک سرباز و دو مرد کنار هم ایستاده بودند...

سورن نگاهشان کرد و گفت: بله... بفرمائید....

مرد چاقی در حین جویدن سبیلش گفت: خودشه... خودشه جناب سروان... خودشه...

مردی که کنار در ایستاده بود پرسید: اقای سورن سزاوار؟

سورن: بله... خودم هستم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

– من سروان کوثری هستم... از اداره‌ی اگاهی... حکم جلبتون دارم...

سورن متعجب پرسید: ممکنه کارتونو ببینم...

کوثری کارت و کاغذی را که ادعا میکرد حکم جلب سورن است را به اونشان داد.

فرزین پشت سر سورن ایستاده بود... با نگرانی پرسید: چی شده سورن؟

سورن کاغذ و کارت را تحویل داد و مرد چاق فریادزد: خجالت نمیکشی پول مردم و بالا میکشی؟... فکر کردی شهر هرته؟

سورن: اما من به اقای سهرابی بدھکار بودم....

مرد چاق: فکر کردی اقای سهرابی بیوه.. فکر کردی چون یه مدت رفته سفر دیگه راحت پولشو بالا میکشی و یه ایم روش... مرتبه خجالت نمیکشی... همین مونده بود یه الف بچه پول ما رو بالا بکشه... من امشب پولت میکنم...

فرزین: اقا صداتو بیار پایین چه خبرته...

مرد بلند تر فریاد زد: آی ... ایها الناس... این پسره پول منو خورده یه ایم روش... تازه دو قر تونیشم باقیه...

فرزین خواست چیزی بگوید که سورن مانع شد و رو به کوثری که داشت ان مرد را که شرخر به نظر می امد را ارام میکرد گفت: حالا من باید چیکار کنم...

کوثری: باید با ما تشریف بیارید کلانتری...

سورن: حتما باید بیام؟

کوثری: بله..... لطفا سریعتر.... وقت ما رو نگیرید...

شهاب: جناب سروان یعنی هیچ راهی نیست ؟؟؟

کوثری: خیر... مگر اینکه پول این اقا رو الان بدید... دارین مبلغ مورد نظر و؟

سورن: الان... اخه...

مرد عصبانی و با حرص گفت: تو غلط کردی پول نداشتی و چک کشیدی؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین: اقا درست صحبت کن... هر چی هیچی نمیگیم..

شهاب بازوی فرزین را گرفت و کوثری دستبندی را جلو اورد...

سورن ماتش برد.

فرزین اب دهانش را فرو داد و نالید: جناب سروان...

شهاب ادامه‌ی حرف را گرفت و گفت: ما تو در و همسایه ابرو داریم... تو رو خدا...

کوثری حرفی نزد و سردی دستبند فلزی و سنگین مج دستهای سورن را در بند گرفت.

کوثری حرفی نزد و سردی دستبند فلزی و سنگین مج دستهای سورن را در بند گرفت.

فرزین باز نالید: جناب سروان ما باید چیکار کنیم؟

کوثری: یا مبلغ و جور کنید یا یه سند ... وصیفه‌ای ... چیزی...

سورن لبخندی زد و گفت: طوری نمیشه فرزین... من شنبه پولو بهشون میدم...

فرزین: اخه تا شنبه بمونی....

کوثری گفت: عجله کنید.... سورن با سر خداداحفظی کرد و به ارامی پشت سر کوثری راه افتاد... و سوار ماشین شد.

فرزین هنوز خیره نگاه میکرد.

شهاب: جدی جدی بردنش...

فرزین زمزمه کرد: از صبح هیچی نخورده بود... موهاش خیس بود شهاب...

بوی سوخته‌ای از داخل خانه به شام میرسید...

شهاب به داخل دوید و فرزین هنوز مبهوت در کوچه ایستاده بود.

سند خانه گروی شرکتی بود که فرزین به تازگی در ان مشغول شده بود... ضامن نداشتند به این طریق رئیس شرکت را راضی کرده بودند... نفس عمیقی کشید و در موهایش چنگ زد.

زانوهايش را در اغوش کشید... کمي سرداش بود... نگاهش به چند مردي افتاد که گوشه اي خوايده بودند.
سرش را به دیوار تکيه داد... به سقف ترك خورده... هر لحظه همان حس خفقات اور پر رنگ تر ميشد... به زور بغضش
را فرو خورد... از اينكه حالا در اين بیغوله اسيير بود ناراحت نبود... نه نبود... نفسش را با اه بیرون داد... زانوهايش را
بيشتر در شکمش جمع کرد... پيشاني اش را روی انها گذاشت... سرش از درد در حال انفجار بود... در اهنيں باز شد...
مردي در حین پايین اورد استينهايش وارد شد... صورت و دستهايش خيس بود... انگار وضو گرفته بود...
سورن به سختی روی پا ایستاد... سرباز هنوز در را كامل نبسته بود... شاید خواندن نماز کمي ارامش ميکرد... قطعا غير از
این نبود.

— -- — — —

فرzin گوشه اي ایستاده بود... بالاخره از ان شر خر سبيل کلفت رضایت گرفته بودند که شنبه اول وقت پولش را
پرداخت کنند....

سورن جلو رفت... سرگرد ميان سالي پشت ميز نشسته بود....
از بالاي عينک مستطيلي اش نگاهي به چهره اي زرد و رنگ پريده اي سورن انداخت و گفت: مراقب خودت باش...
سورن حرفی نزد... ورقه اي که جلويش بود را امضا کرد... زمزمه وار خدا حافظي گفت.

دستهايش را زير بغل جمع کرده بود.... لرزش هر لحظه بيشتر ميشد.
فرzin نگاهش کرد و کتش را به او داد.... سورن بي حرف ان را به تن کرد.
با هم به سمت ماشين حرکت کردند.

از سکوت فرzin متعجب بود... سرش را به پنجه اي اتومبيل تکيه داده بود و به ثانيه شمار چراغ راهنمایي خيره شده
بود.

فرzin نگاه خصمانه اش را به او دوخته بود.
سورن سنگيني نگاهش را حس کرد و چشم به او دوخت که ابروهايش گره خورده بودند.... تک تک زوايات صورتش
نشان از حرص و عصبانيت ميداد.... سورن نميدانست چه بگويد... مگر چه شده بود...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین پوفی کشید... فرمان را در مشت گرفته بود... چراغ کامل سبز نشده بود که حرکت کردند... هر لحظه سرعتش بیشتر و بیشتر میشد... نزدیک بود با یک سمند دیگر تصادف کند...

سورن هنوز ساکت بود.... اصلاً نمیفهمید...

فرزین سرعتش را بیشتر کرد....

سورن کلافه شده بود... دست اخر گفت: چه خبرته فرزین... یواش تر...

فرزین نگاه پر از حرصش را به او دوخت و با لحن محکم و تلخی گفت: پس سابقه داری....

سورن ماتش برد... از کجا فهمیده بود؟

فرزین تلخ تر در حالی که به سرعتش می افزود گفت: جرمت چی بود؟؟؟

سورن ساکت مستقیم به خیابان خیره شده بود.

فرزین بلند پرسید: چند وقت زندان بودی.... پاسخ سورن فقط سکوت بود و نگاه خیره ای که به خیابان داشت...

فرزین کمی بعد بلند تر داد زد: مگه کری لعنتی.....

سورن همچنان ساکت بود...

تقریباً رسیده بودند.... فرزین وارد کوچه شد....

سورن قبل از انکه فرزین کاملاً اتومبیل را نگه دارد.... در را باز کرد و پیاده شد.

فرزین هم به دنبالش روان شد.... حتی از قفل شدن درها هم اطمینان حاصل نکرد.

بدون انکه ماشین را به داخل حیاط بیاورد به دنبال سورن با گامهایی تندری امد.

سورن کت فرزین را که تا ان هنگام تنفس بود را به چوب رختی اویخت... فرزین سوییچ را روی میز تلویزیون پرت کرد.

سورن نفس عمیقی کشید.... صدای ریزش آب را می شنید... پس شهاب داخل حمام بود....

امین هم نبود.... پس هنوز نیامده بود... ساعت از یک ظهر گذشته بود... خدا را شکر کرد در حال حاضر کسی دور و برshan نیست.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

صدای نفس های تند فرزین که نشان اوج حرص و خشم بود اعصابش را بیشتر متشنج میکرد.

با این حال نفس عمیقی کشید و خواست به اتاق برود که فرزین وحشیانه یقه اش را از پشت کشید و او را از رفتن باز نگه داشت.

سورن به سمتش چرخید... یقه اش انگار پاره شده بود....

فرزین سرخ شده بود و فکش را سفت و سخت روی هم میفرشد... تمام عضلات صورتش منقبض شده بود.

نگاه سورن عادی بود... مثل همیشه... انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.... و همین فرزین را بیشتر عصبی میکرد...

چشم در چشم هم دوخته بودند... وجود یکی ارام و دیگری پر از تشویش و التهاب....

فرزین با صدای بلندی فریاد زد: جوابمو ندادی....

سورن با لحن مطمئنی گفت: جوابتو گرفتی....

فرزین: من حرفی از تو نشنیدم...

سورن لبخندی زد و گفت: مطمئنا اونی که این خبر و بعثت داده.... قطعا گفته چرا و چطور... پس لزومی به تکرارش نیست....

سورن فقط اتش فرزین را تند تر میکرد... با این ارامشی که در صدایش بود...

بدون هیچ حرف اضافه‌ی دیگری وارد اتاق شد... فرزین به دنبالش امد.... سورن راست میگفت....

فرزین میدانست... میدانست که سورن وقتی هفده ساله بود به جرم دزدی و ضرب و شتم به یکسال زندان محکوم شده بود.... همان سرگرد مسئول رسیدگی به چک سورن این را به او گفته بود... به او و همان مرد شرخر...

اما فرزین...

سورن ارام بود... جزو هایش را که روی میز و تختش پراکنده بود مرتب میکرد.

فرزین با لحن ارام اما پر از خشم گفت: پس حقیقت داره؟

سورن نگاهش کرد...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین پوزخندی از حرص زد وادامه داد: جالبه.... واقعاً جالبه... پس دزدی....

سورن با نفرت از او رو برگرداند و به کارش مشغول شد.

فرزین چند قدم راه رفت و در حالی که دستش در موهایش فرو رفته بود و حتی انها را میکشید گفت: بعد از چهار سال....

ایستاد نگاهش کرد... با نفرت... با انژار... با حرص... با غیظ....

فریاد کشید: پس دزدی لعنتی؟

سورن مستقیم به او نگاه میکرد... حالا در نگاه او هم رنگ خشم را میشد جستجو کرد... دیگر ارام به نظر نمی امد....
اوهم صورتش منقبض و سخت شده بود.

فرزین ادامه داد: اینقدر کثافت و پست بودی؟ اینقدر رذل و... حرفش را به همراه بغض سختی که در گلوبیش پیچیده بود را خورد.... با دو گام بلند به سمت سورن بورش برد... سورن هیچ حرکتی نکرد... فرزین... اما ایستاد.... در مقابلش... در فاصله‌ی نزدیک... کاملا هم قد بودند... گرمای نفشهای تن و تیز فرزین را سورن هم حس میکرد... نبض شقيقه اش را هم میدید که چگونه تن میزنند... بیشتر از چند لحظه‌ی قبل سرخ شده بود...

فرزین: فکر نمیکرم اینقدر اشغال باشی سورن... حتی یک لحظه هم فکرشو نکردم... حتی یک بار...

سورن با لحن محکمی گفت: پس از حالا به بعد میتوانی به بدترشم فکر کنی... و پوزخندی تمسخر امیزی هم انتهای جمله اش چسباند.

فرزین دستهایش را مشت کرده بود.... اهسته گفت: نمیدونستم یه ادم اینقدر میتونه کثافت باشه....

سورن به دیوار تکیه داد... با همان لبخند مضحك گفت: خوب حالا میدونی ... که چی؟

فرزین مشتش را به در کمد کویید و با صدای بلندی گفت: چطور روت میشه... چطور روت میشه سورن...

سورن میان حرفش امد و گفت: فرزین این قضیه اصلاً به تو ربطی نداره....

فرزین با حرص بیشتر داد کشید: ربطی نداره؟؟؟ سورن من احمق چهار سال تمام با یه دزد هم خونه بودم... با یه حروم خور.... حالا میگی به من ربطی نداره.... د... اخه پست فطرت...

سورن میان حرفش امد و گفت: هی هی ... بهتره مراقب حرف زدنت باشی....

فرزین که دیگر صدایش تحت کنترل خودش نبود گفت: من؟! اره... من ... من باید مراقب باشم... من کودن که چهار سال چشم و گوش بسته هم سفره‌ی یه حروم خور کثافت بودم باید مراقب باشم... ابروهایش را بالا داد و چینی به پیشانی اش انداخت و با غیظ بیشتر گفت: خیلی هم باید مراقب باشم....

سورن دستهایش را در جیبش فرو برد.... زهر خنده زد و چیزی نگفت....

فرزین با تمسخر گفت: ارررره... بایدم به خنده.... ابله بودن دیگران خنده دارم هست... چطور روت میشه سورن.... چطور میتونی....

سورن میان کلامش پرید و با حرصی که در صدایش موج میزد اما لحنی ارام گفت : تو چطور روت میشه... فرزین.... هان؟ تو چطوری روت میشه اینقدر و قیحانه وایسی جلوی من و این حرفها رو به زبون بیاری؟

فرزین داد زد: وقیح تویی.... نه من.... وقیح تویی که چهار سال منو شریک کثافت کاریات کردی.... توی عوضی این همه مدت به من دروغ گفتی... تو... و پوزخندي زد و گفت: من احمق همیشه از خودم میپرسیدم چطور یه پسر بیست ساله میتوونه صاحب یه همچین خونه و زندگی بشه... من خر فکر میکردم تو ادمی... من فکر میکردم تو درستی سورن...

سورن با همان لبخند که جز لاینفک صورتش شده بود گفت: حالا چه حسی داری؟ از نادرست بودن دیگران؟؟؟ و خندهید.... با صدای نسبتا بلندی خندهید....

فرزین هم متقابلا پوزخندي زد و گفت: یه احمق که نفهمید تو چه منجلابی با چه کثافت حروم زاده ای شریک شده... یه احمق کودن که نفهمید نون و نمکشو با یه حروم خور شریک شده... یه حروم زاده ای حروم خور...

و سوزش بدی را روی صورتش حس کرد... سورن با خشم به او خیره شده بود... سورن دستش را پایین اورد... فرزین انقدر امروز خبر شگفت انگیز شنیده بود که دیگر این رفتار سورن برایش عجیب نبود.....

سورن نگاه تحقیر امیزش را به او دوخت ، حالا او هم به اندازه‌ی فرزین حتی بیشتر عصبی شده بود... با همان نگاه پر از خشم و تحقیر که سر تا پای فرزین را ور انداز میکرد ... در همان حال گفت: خیلی بی چشم و رویی فرزین... یه نگاهی به خودت بنداز... بین کجا وایستادی.... اینجا خونه‌ی منه... مطمئناً یادت نرفته... بلند تر فریاد کشید: ولی انگار یادت رفته دیروز کی بودی و چی بودی و امروز... حالا ... چی هستی... یه نگاهی به خودت بنداز... انگار فراموش کردی...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

به خودش اشاره کرد و گفت: اگه این دزد حروم زاده نبود.... الان اینجا واینستاده بودی فرزین... با زهر خند و لحن پر تحقیر و تمسخر گفت: اکبر... یادت رفته؟.... داشتی عین یه خر بار جایه جا میکردی... حمالی میکردی... پس حرمت خودتو... منو... این چهار سال و نگه دار... حرمت اون نون و نمک به قول خودت حروم و نگه دار...

فرزین با سعی فراوان توانست بغضش را کنترل کند..... شاید در خواب هم نمی اندیشید که روزی سورن منت بگذارد... با صدایی که تلاش میکرد نلرزد گفت: اه... من حمالم... اما شریف بودم... باربری شرف داشت به هم سفرگی با تو.... شرف داشت به این که منم مثل تو حروم خور باشم... حروم زاده‌ی ...

وسورن کنترلش را باز ازدست داد و یقه‌ی فرزین را در مشت گرفت و او را هول داد... فرزین هم متقابلاً پیراهن او را گرفته بود و در جهت مخالف هولش می‌داد... کمرش به دیوار برخورد... از درد یک لحظه نفسش بند امد... خودش هم میدانست از پس فرزین بر نمی‌اید... اما دست از تقلا هم برنداشت... با تمام قوا به شکم فرزین مشت زد... سر هم فریاد میکشیدند... بهم بد میگفتند... به اندازه‌ی تمام این چهار سالی که حتی یکبار هم بحشان از شوخی و خندۀ فراتر نرفته بود... بهم بد گفتند... شاید هیچ کدامشان هم در ان لحظه باورشان نمیشد... باورشان نمیشد که به خاطر دیگری به جان هم افتاده باشند... به خاطر حرف دیگری... به خاطر گذشته‌ی دیگری.... شاید حتی اگر تا دیروز کسی اعلام چنین روزی را میکرد به حرفش میخندیدند... اما حالا...

فرزین مشتی را به صورت سورن زد... طعم شور خون در دهانش پیچید... برای لحظه‌ای سست شد... فرزین با تمام قدرت او را به سمت دیگری پرت کرد... دیگر مهم نبود ان فردی که فرزین حالا اینچنین علیه او از زورش استفاده میکند سورن باشد یا نباشد.... دیگر مهم نبود... و انگار هیچ وقت مهم نبود... سورن به همراه میزی که کنار تختش بود با هم به زمین افتادند و وسایل روی میز همه واژگون شدند... صدای شکستن ساعت رو میزی و یک لیوان اب سکوتی که حالا در میانشان برقرار بود را شکست.

شهاب در اتاق دیگری در حال مرتب کردن لباسش بود... صدای شکستن شیشه باعث شد با هول از اتاق خارج شود...

مبهوت در چهار چوب در اتاق ایستاده بود....

پرسید: بچه‌ها.... چی شده..... نگاه متعجب و نگرانش بین ان دو و وسایل پخش شده روی زمین در چرخش بود....

بالاخره به تعجبش مسلط شد و پرسید: اینجا چه خبره؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن حالا دیگر روی زمین نشسته بود.... هر سه ساکت بودند.... فقط نفسهای تن و پر شتاب سورن و فرزین تنها موسیقی متن فضا بود.

صدای چرخش کلید امد و لحظه ای بعد امین وارد شد...

با لبخند سلام کرد و خریدهایش را همان جا گذاشت... جو خانه اشته به نظر می رسید.....

به تندی کنار شهاب امد...

اهسته و پر حیرت پرسید: چه خبره؟

همانطور با بہت ایستاده بود.... و به سورن و فرزین خیره شده بود... فرزین گوشه ای ایستاده بود و سورن وسط اتاق میان وسایل در هم و برهم با چهره ای خون الود نشسته بود.

سورن نفسش را با حرص بیرون داد...

امین با نگاه حیرت زده اش به سمت سورن رفت و مقابلش روی زمین زانو زد... با شدت زیاد خونی از بینی اش جاری بود....

امین چانه اش را در دست گرفت و اهسته گفت: سرتو بالا بگیر....

سورن دست امین را پس زد و دستش را به دیوار گرفت و به سختی روی پا ایستاد.... بغضش را فرو خورد... دهانش به کل طعم خونه گرفته بود....

فرزین با نفرت نگاهش میکرد.

سورن از اتاق خارج شد.... با چشم به دنبال سوییچش میگشت... قطرات خون یکی پس از دیگری در مسیری از لب و چانه به روی پیراهنش فرود می امدند....

سوییچش را برداشت... کت خودش را هم از جالباسی... لحظه ای ایستاد...

به پشت سرش نگاه کرد.... حالا پرده ای از اشک چشمهاش را فرا گرفته بود.

هر سه در چهار چوب در اتاق ایستاده بودند... نگاه انکه مهمتر بود رنگ نفرت و خشم را با هم داشت... ان دو دیگری هم تعجب...

نفسش را سنگین بیرون داد...

کاملا به سمت انها چرخید.... نگاهشان کرد...

با لحنی محکم و ارام... اما صدایی بلند گفت: اینجا خونه‌ی منه... هر کسی... هر کدومتون که نمیتوونه من و این خونه رو قوانین این خونه رو تحمل کنه.... با نفرت و پر تحکم تر ادا کرد: میتوونه گورشو گم کنه و بره... منت موندنشو نمیکشم... به هیچ وجه...

و لحظه‌ای بعد صدای برخورد محکم در... و کمی بعد تر صدای جیغ کشان لاستیک‌های سمند نقره‌ای جایگزین سکوت سنگین فضا بود.

فصل دهم:

شمیم در حالی که قوطی شیر کاکائو اش دستش بود به مسئله‌ای که سحر برایش توضیح میداد گوش میکرد...

ترانه با مرموزی گردنش را جلو کشید.... شمیم یک لحظه سر جایش جا به جا شد.... ترانه سریع عقب کشید...

شمیم داشت اشکالش را می‌پرسید.....

دوباره ان دو مشغول شدند... ترانه نی را در دهانش فرو برد...

پریناز خنده اش گرفته بود اما هیچ چیز نگفت....

ترانه مشغول خوردن شیر بود...

شمیم به یکباره برگشت و دید نی در دهان ترانه است...

ترانه نزدیک بود خفه شود و به سرفه افتاد...

شمیم داد زد: خجالت نمیکشی.... خاک برسرت ترانه.... اه...

پریناز: کشتنیش شمیم...

شمیم: بمیری... و با حرص و محکم پشت ترانه می‌کویید بلکه حالش جایاید...

ترانه کمی بعد گفت: بترا کی شمیم.... یه ذره همش ازش خوردم.... روانی....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شمیم و سحر خنیدند و سحر گفت: خوب برو یه دونه بخر...

ترانه: نه... خودم نمیتونم دست تو جیبم بکنم...

پریناز زانوهایش را در اغوش کشید و گفت: بچه ها کی بریم بوتیک...

شمیم: فردا پس فردا بریم...

پریناز: نه امروز...

ترانه: خدا رحم کرده مغازه‌ی خودش نیست....

سحر: ولی من خیلی دوست دارم برم بینم اونجا چه مدلیه...

ترانه دماگش را بالا داد و گفت: از چشم افتاده...

شمیم یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: چطور؟

ترانه: خیلی عوض شده قیافه اش... عین این معتادا... چشماشو صبح دیدم نزدیک بود قبض روح بشم.... زیرشو ندیدی

چقدر سیاه بود...

سحر: راست میگه... دیروز خیلی وحشتاک شده بود... با اون کبودی روی صورتش...

ترانه: تازه ته ریشم داشت.... اصلا بهش نمیاد....

پریناز: گمشو... اتفاقا ته ریش خیلی بیشتر بهش میاد...

شمیم: اره... با ته ریش جذاب تر شده بود...

سحر: ولی فکر کنم به خاطر کبودیش اونطوری ریش گذاشت...

پریناز خودش را روی ترانه پرت کرد و گفت: دست اونکه اینطوری زدتش بشکنه الهی...

دخترها هر سه گفتند: الهی امین... و خنیدند.

خانم دلفان داشت به سمتshan می امد که دخترها به سرعت متفرق شدند و یکی به دستششی و یکی در صف بوفه و دیگری به کلاس برگشت و ترانه هم وارد کتابخانه شد...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

در راه را ایستاده بودند.

پریناز: امروز پس بریم....؟

ترانه: زشت نیست؟ اخه تازه دیروز بهمون کارتو داد...

شمیم: ولش کن بریم... میخایم بریم خرید عید دیگه... نه مگه؟

هانیه در حالی که دسته ای کاغذ را در دست داشت از کنارشان گذشت و وارد کلاس شد.

ترانه: اوナ چی بودن؟

هانیه نگاهش کرد و گفت: یه چیز که تو خیلی دوست داری...

شمیم به صورتش زد و گفت: خاک به سرم کارنامه ها...

و شمیم و پریناز وارد کلاس خودشان شدند.

هاینه: اینا رو میدید به مادراتون ... امضا کنن... فراد میان کارنامه هاتونو میگرن...

موجی از هراس و دلهره و ترس و همه‌مه در بین دانش اموزان ایجاد شده بود.

ترانه: سحررررر... بدبخت شدیم...

سحر نگاهش کرد و گفت: خدا به خیر کنه...

چند دقیقه‌ی بعد با ورود دیگر س رو صدای دخترها فروکش کرد.

شمیم: پس همین امروز بریم... فردا مامان من کارنامه امو بینه عمرابذاره برم خرید...

سحر: خودمون چهار تا تنها بریم؟

ترانه: مگه چیه؟

سحر: سهیل فکر نکنم بذاره...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز: مگه کجا میخوایم برمی؟

ترانه: فکر مامان خودتو کردی ؟؟؟

پریناز لبخند شیطنت باری زد و گفت: من که کلاس زبان دارم...

شمیم: فقط پیچون.....

سحر پوفی کشید و گفت: تجربیش خیلی دوره...

شمیم: مامان منم نمیذاره.....

ترانه کمی فکر کرد و گفت: با ازانس میریم... با آزانسم برミگردیم... فکر کنم اینطوری بذارن نه؟

شمیم نفس عمیقی کشید و گفت : خدا کنه بذارن...

دخترها با چهره هایی متفکر به سمت حیاط حرکت کردند.

سورن کنار ماشین ایستاده بود.. قیافه اش چندان با صبح فرقی نداشت... همانطور رنگ پریده و موهای ژولیده و چشمها یی به گود نشسته... نگاه ابی اش در میان دریاچه‌ی سرخی در حصار بود... سمت گونه و پایین ینی و گوشه‌ی لیش کاملاً کبود شده بود... حتی ته ریش چند روزه اش هم نتوانسته بود... ان کبودی‌ها را بپوشاند.

دخترها یک به یک سوار شدند.

سورن ساكت بود... هر چند قبل اهم خیلی حرف نمیزد... اما حالا بیش از همیشه ساكت و در خود فرو رفته بود.

ترانه تک سرفه‌ای کرد و پرسید: بوتیک همیشه بازه؟

سورن نگاهش کرد و گفت: بله...

ترانه: ما اگه امروز بیایم که اشکالی نداره...

سورن یکی از همان لبخندهایش را تحويل دخترها داد... البته نه خیلی عمیق چون صورتش درد میکرد... با این حال دخترها در حال مرگ بودند...

سورن: حتماً تشریف بیارید... متعلق به شماست...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه بالبخند سرش را به سمت پنجره چرخاند.

سورن یکی از همان لبخندهاش را تحويل دخترها داد... البته نه خیلی عمیق چون صورتش درد میکرد.... با این حال دخترها در حال مرگ بودند...

سورن: حتما تشریف بیارید.... متعلق به شماست...

ترانه بالبخند سرش را به سمت پنجره چرخاند.

پریناز و سحر هر دو اخم کرده بودند. از نگاه عمیق سورن به ترانه هیچ یک احساس رضایت نکردند.

شمیم نالید: بسه دیگه... انگار کجا میخوایم بریم...

پریناز: رژگونه اتو بدہ ترانه...

سحر: بسه پریناز...

ترانه: صافه؟

شمیم نگاهش کرد و گفت: نه بدتر شد...

ترانه: نه ه ه ه... اه...

سحر خندید و شمیم گفت: بریمممممم...

پریناز نگاهش را به اینه دوخت و گفت: موهم بد نیست؟

شمیم: چتریتو درست کن...

پریناز: ترانه اتوی موت کجاست؟

ترانه: وا بچه ها... مامان منو میکشه.... نیگاکن... چقدر ات اشغال ریختین...

سحر: فقط یه چیپس خوردیم ترانه...

ترانه: خوب همونم نباید میخوردین... خونمون کثیف شد... اقا طالب منو میکشه اگه یه دونه خاک بینه...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شمیم دمپای روفرشی ترانه را که گوشه ای افتاده بود.... به سمتش پرتاب کرد...

پریناز : حالا خوب شد؟

شمیم: بهتر شد...

پریناز دوباره مشغول شد.

ترانه: ولش کن... خط چشم نمیکشم.... مداد میکشم... شمیم.... میکشی واسم؟

شمیم: بیا بخواب...

ترانه روی زمین دراز کشید و شمیم رویش افتاد.

پریناز: خاک بر سرم چه غلطی میکنین؟

شمیم: دهنتو بند پری.... اه..... ترانه پلک نزن....

سحر با خنده گفت: یه مداد میخوای بکشی اتم که نمیشکافی...

شمیم: ترانه گوشه بدم؟

ترانه: اره قربونت...

شمیم: بالا یا پایین؟

ترانه سیخ نشست و گفت: کدوم بیشتر بهم میاد...

پریناز که با فرمژه مشغول بود از اینه نگاهی به ترانه کرد و گفت: پایین...

سحر: پایین...

شمیم: من میگم بالا....

ترانه: خودمم میگم بالا.... بچه ها بیاین پالام پولوم پیلیش... رای ها مساویه....

سحر: من رایمو پس میگیرم.... بده بالا...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه: نه دیگه سحر من رایتو پس نمیدم...

سحر با خنده گفت: غلط کردی...

ترانه: نه دیگه.... رفت واسه ی چهار سال دیگه... میخواستی رای ندی....

دخترها خندیدند و ترانه باز دراز کشید.

شمیم دنبال در مداد میگشت.

ترانه: وای شمیم خفم کردی... هیکل که نیست.... هر کول ماشالا...

شمیم با حرص گفت: ترانه میز نمتأ...

ترانه دماگش را بالا داد و گفت: میخورمتأ...

شمیم با حرص پوست لبشن را کند و ترانه با خنده ایستاد.

پریناز شالش را برداشت و گفت: ترانه زنگ بزن آژانس...

ترانه: هنوز زوده... تا کفشهامونو بپوشیم... میز نگم...

پریناز باز جلوی اینه رفت و رژ چهل و هشت ساعته اش را تجدید کرد.

سحر با حرص گفت: عروسی که نمیری پری...

پریناز: از عروسی هم مهمتره...

ترانه: بله خانم قراره خودشونو بندازن تو بغل سورن خان و با دا با دا مبارک... پری رژت خیلیه...

پریناز اهمیتی نداد و گفت: من نمیتونم با قیافه ی املی برم بیرون...

ترانه: مرسی... الان ما املیم؟

هر سه با قیافه هایی گرفته به پریناز خیره شده بودند... گاهی لحنش تند میشد... دخترها نسبتاً عادت داشتند.

پریناز حرفی نزد...

بالاخره به رفتن رضایت دادند

راننده‌ی اژانس دوست پدر ترانه بود... ترانه جلو نشست... و دخترها یک به یک سلام کردند و سوار شدند.

پاساز بیشتر از حد تصورشان شلوغ بود... بعد از مدت کوتاهی مغازه‌ی مورد نظر را پیدا کردند.

سورن با تلفن حرف میزد... هنوز متوجه حضور انها نشده بود.

برعکس صبح سر حال تر به نظر می‌رسید... موهایش را بالا داده بود و با ان ته ریش و پلیور طوسی و شلوار نوک مدادی به میز رو به رویش تکیه داده بود و صحبت میکرد.

ارش جلو امد و با لحنی شیطنت بار گفت: بفرمایید ... میتونم کمکتون کنم...

پریناز: داریم نگاه میکنیم....

ارش لبخندی به پریناز زد و گفت: مغازه متعلق به خودتونه... بفرمایید خواهش میکنم...

سحر سر تا پا مشکی پوشیده بود ... روسربی ساتن مشکی دور طلایی با کتونی‌های مشکی که بندهایش خردلی رنگ بود... سرت جالبی داشت..... کمی رژ گونه و کمی رژ لب تنها ارایش صورتش بود... تیپش معمولی و اسپورت بود.

شمیم هم طبق معمول موهایش را یکطرفة روی صورتش ریخته بود.. به جز حجم دهنده که لبهایش را درشت تر نشان دهد.... ارایش دیگری نداشت... لبهایش را سخت جفت کرده بود که سیم کشی دندانهایش خیلی مشخص نباشد. مانتوی مشکی و شال خاکستری و کفشهای اسپورت مشکی پوشیده بود...

ترانه موهای فرش را بالای سرش جمع کرده بود ... طبق اصطلاح مادرش یک تپه البهه فراتر از یک تپه بالای سرش درست کرده بود.

ارایش ملايمی داشت و مانتویش سفت و سخت به کمرش چسبیده بود... کفشهای پاشنه دارش باعث شده بود قدش از هر سه بلندتر باشد... هر چند در حالت عادی هم کمی بلند تر بود.... اما حالا بزرگتر هم به نظر میرسید... استین هایش را هم تا ارتفاع بالا داده بود و دستهای سفید ش که به دستبند بند چرم مشکی زینت داده شده بود زیر نورهای رنگی مغازه برق میزد.

پریناز هم مانتوی سبز کوتاهی به تن داشت و شالش هرچند لحظه یک بار کامل از سرش پایین می‌افتداد... خودش هم خیلی تمایلی نداشت ان را به سر جای اصلی اش باز گرداند.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

با ارش خیلی گرم گرفته بود...

سورن بالاخره انها را دید... لبخندی زد و سریع تلفن را قطع کرد.

به سمتshan امد و با خوش رویی گفت: خیلی خوش اومدین...

ترانه : مرسی... ولی باید تخفیف بدین...

ارش: اون که صد البته...

و به سمت سورن امد و زیر گوشش گفت: میشناسیشون...؟

سورن هم زیر گوشش گفت: بعدا برات میگم.... اره... اشنان...

ارش: چقدر اشنا؟

سورن نگاهش کرد...

ارش: دوست دخترات که نیستن؟

سورن: نه بابا...

ارش: پس سگ نمیشی؟

سورن مشکوکانه نگاهش کرد و گفت: واسه چی؟

ارش با چشم و ابرو اشاره ای به پریناز کرد... سورن اخم تندي به ارش کرد و ارش گفت: خیلی خوب بابا... چرا جوشی میشی....

سورن همچنان با اخم نگاهش میکرد.....

ارش ادامه داد: اصلا به من... چه.... خودت بهشون برس.... و به سمت زن و شوهری که تازه وارد شده بودند... رفت.

سورن نگاهش کرد... چقدر تیپهایشان با مدرسه فرق میکرد...

شیمیم با طنازی حرکتی به سرش داد و موهايش را کنار زد و پرسید: مانتوهای بهارانه اتون همین هاست؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن از جلوی قسمتی که ایستاده بود کنار رفت و گفت: این قسمت هم هست...

پریناز زیر گوش ترانه گفت: زشته ترانه نکن...

ترانه بی خیال مشغول کارش بود.

سحر هم کنارش ایستاد و گفت: نکن ترانه...

ترانه: دوست دارم...

سحر: زشته جلو سورن و دوستش....

ترانه: اخه خوشم میاد... بین چه باحال میچرخه... و باز به کارش مشغول شد... جا لباسی چرخشی را که در وسط مغازه تعییه شده بود را میچرخاند... بدون انکه حتی به یکی از مانتو ها نگاه بیندازد...

پریناز دستش را گرفت و کشید ...

ترانه : یه دور دیگه... تو رو خدا...

شمیم به پرسیدن سوال این چطوره... به بحث خاتمه داد و حواسشان را جای دیگری متمرکز کرد.

ترانه: این اخه تن تو میره...؟

دخترها خندیدند و شمیم بی خیال گفت: سایز بندی داره...

ترانه مانتو را در دستش گرفت و گفت: جنسش خوب نیست... تابلوه.. اصل نیست....

سورن خنده اش گرفته بود... بعید میدانست ترانه جنس شناس باشد.... چه حق به جانب هم اظهار نظر میکرد.

پریناز: وای بچه ها اینو... چقدر خوشگله...

ترانه: وای پریناز واسه بچه لباس نمیخری...

اما پریناز همچنان ان مانتوی کوتاه و بدن نمای سبز رنگ را در اغوش داشت.

پریناز: میتونم امتحانش کنم؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن: البته...

سست این کلمه را ادا کرد... اصلا دلش نمیخواست پریناز ان مانتوی بدن نمای بد رنگ را حتی فقط یکبار هم امتحان کند... انها پیش خودشان چه فکر میکردد...

نگاهش به ترانه افتاد که مانتوی زرشکی رنگی چشمش را گرفته بود... البته بیشتر سگگ کمر بند مشکی مانتو چشمش را گرفته بود... چون مدام با ان بازی میکرد...

سحر هم مانتوی قهوه ای سوخته با کمر بندی مشکی و خوش دوخت را برگزیده بود. باید به خودش اعتراف میکرد سحر خوش سلیقه تر از انهاست...

شمیم هم به نظر سخت پسند بود... البته به سایز هر مانتو بیشتر توجه داشت تا شکل و قیafe اش...

شمیم خیلی چاق نبود.... یعنی اصلا نبود... متعادل تر از همه ای انها بود... ان سه دیگر خیلی لاغر بودند... البته فرم صورت سحر ان لاغری بیش از حد را پوشانده بود... صورتش پر و گونه دار بود. موهای ترانه و قد بلندی که داشت باعث نمیشد کسی فکر کند او زیادی لاغر است..... سحر و ترانه به نظر لاغر نمیرسیدند...

به سمت شمیم رفت... مانتوی مشکی خوش دوختی با کمر بند چرم را به سمتش گرفت و گفت: این چطوره؟

دخترها صدای اهسته‌ی سورن را از هر صدایی بلند تر شنیدند... و شاخک هایشان فعال شد...

سورن برای شمیم مانتو انتخاب کرد...

این اصلا خوب به نظر نمیرسید...

سورن پرسید: سایزتون؟

شمیم خجالت کشید و سرش را پایین انداخت و چیزی گفت... سورن خودش با توجه به اندامش مانتویی را بیرون کشید و به دستش داد.

شمیم با خجالت گرفت... از شور و شوق در حال ذوب شدن بود.

مگر میشد دیگر ان مانتو را نخرد... اصلا مگر میشد؟

ترانه دماغش را بالا داد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن از ان رنگ متنفر بود... دلش میخواست ترانه ان مانتوی کرم رنگ با کمربند قهوه ای و سگک طلایی را انتخاب میکرد... یا پریناز هم به جای ان مانتوی بد دوخت و بد رنگ... ان یشمی چین دار را....

سحر انتخابش خوب بود پس لزومی نداشت چیزی بگوید.

منتظر خالی شدن اتاق پرو بودند.

یکی از اتاق ها خالی شد... پریناز و ترانه با هم وارد شدند... چند لحظه بعد ترانه سرش را بیرون اورد و گفت: سحر تو هم بیا جا میشی؟

شمیم : مگه شهر بازیه...

ترانه با خنده گفت: حیف تو جا نمیشی....

دخترها خنديدند... شمیم هم شکلکی در اورد و به اتاق بغلی رفت...

صدای خنده و سر و صدایشان کل مغازه را برداشته بود... شمیم دلش میخواست نظر دوستانش را بداند....

از اتاق بیرون امد...

سورن نگاهش کرد اما بلافاصله سرش را پایین انداخت. شمیم از اینه او را دید... عجب سلیقه ای داشت....

ترانه در اتاق را باز کرد و خودش را بیرون انداخت... نزدیک بود سکندری به مانکن کنار در اتاق پرو برخورد کند اما به موقع خودش را حفظ کرد و راست ایستاد...

مانتوی کوتاه و بد رنگی بود اما کمر بندش چشمش را گرفته بود...

پریناز هم بیرون امد تا در اینه ی قدی در کمد خودش را ببیند...

سورن هرچه کرد نتوانست بی تفاوت باشد... جلو امد ان مانتوهای انتخابی اش را به ترانه و پریناز نشان داد و گفت: این مدل هارو دیدین؟

پریناز نگاهی به رگال انداخت و یکی از همان کوتا هایش را برگزید.

سورن نفس عمیقی کشید و ان مانتوی یشمی را به دستش سپرد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز ذوقش را در لبخند کوتاهی پنهان کرد. ترانه با حرص لیش را میجوید...

سورن مانتوی کرم را به دست او داد و گفت: این جنسش عالیه... البته نبود... همینطوری گفت.. اما ترانه تصدیق کرد... خنده اش گرفته بود. پریناز و ترانه با هم وارد اتاق شدند... سحر با مانتوی خودش خارج شد...

ارش جلو امد و با لحن شیطنت باری گفت: مورد پسند واقع شد خانمی؟

سحر اخمی کرد و با چهره‌ی جدی در حالی که مانتو را وارسی میکرد رو به سورن گفت: یکی دیگه از این ندارید...؟

ارش از نادیده گرفته شدنش ناراحت شد... با اخم به سمت پیشخوان برگشت...

سورن یکی دیگر برای سحر اورد... ترانه و پریناز در اتاق کیفور بودند... با اینکه دستشان در چشم و دهان دیگری بود اما انگار در ابرها سیر میکردن.

ترانه سرخ شده بود... و پریناز ارایش روی صورتش ماسیده بود... اما راضی یه نظر میرسیدند. از اینکه رائفه سرویسشان برایشان با سلیقه‌ی خودش مانتو انتخاب کرده است در اوج اسماں به سر میبردند.

این لباس واقعاً پوشیدن داشت.

سورن عادی بود مثل همه‌ی روزهای دیگرش... مثل همه‌ی وقتی‌ای که ساکت و در خود فرو رفته بود... گاهی حرف میزد.... اما هنوز همان حالت اسلوموشنش را داشت.

با ارامش لباسها را در ساک قرار میداد و فاکتور میزد... ارش پنهانی از سورن به پریناز شماره داد.

هرچند سورن متوجه شد... حد اقل دلش میخواست پریناز نگیرد... اهی کشید...

قیمتها را نصف حساب کردند. خرید فوق العاده‌ای بود...

ترانه: میخواین دوستامونم بگیم بیان؟

سورن خواست پاسخی بدهد که ارش رو به پریناز گفت: البته... اگه برامون تبلیغ کنید ممنون هم میشیم....

ترانه با لبخند گفت: پورسانتشو میگیریم...

ارش: اگه فروش بهارانه عالی باشه... اشانتیون شما فراموش نمیشه...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه لبخندی زد و سورن دسته‌ای از کارتهای مغازه را به انها داد و خدا حافظی کرد.

ترانه نفس عمیقی کشید... سحر حساب کتاب میکرد... پریناز به رند بودن شماره‌ی ارش فکر میکرد و شمیم نگاهی به ساعت انداخت و خدا را شکر کرد شیدا تا یک ساعت دیگر از کلاس نقاشی باز نمیگردد....

اما در انتهای ذهن همه شان به یک نقطه ختم میشند.

نگاهش به ساک و جعبه‌ی گوششی اتفاقش افتاد...

پس واقعیت داشت... فرزین داشت میرفت...

نفس عمیقی کشید... خودش را روی تخت پرت کرد و به سقف خیره شد.

دستهایش را زیر سرش قلاب کرد و چشمهاش را بست... دو هفته از آن دعوای کذاییشان گذشته بود... فرزین در به در دنبال خوابگاه بود... صدای در را شنید ... اهمیتی نداد...

فرزین معموم و گرفته به سمت وسایلش رفت... چند تا از کتابهایش داخل جعبه‌جا نمیشدند... انها را در کوله اش قرار داد... تقریباً هر چه داشت جمع کرده بود.

سورن صدای برخورد وسایل را میشنید... هر چند فرزین نهایت سعیش این بود که ارام کارش را انجام دهد.

سورن لای پلکهایش را باز کرد و او را نگریست... چهره‌اش جدی بود... اخم کوچکی هم در میان دو ابرویش پیدا بود.
یعنی واقعاً داشت میرفت...

سورن روی تخت نیم خیز شد.

فرزین زیر چشمی نگاهش کرد... به ارامی از جایش بلند شد و پاکت و دسته‌ای از چک پول را کنار سورن روی تخت گذاشت.

سورن نگاهی به پاکت و پولها انداخت... میدانست تمام پس انداز فرزین است.

بالاخره سکوت را شکست و گفت: این چیه؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین نفس عمیقی کشید و گفت: اجاره‌ی تمام روزهایی که اینجا بودم... مثل امین و شهاب حساب کردم.... در حین ادای این جمله به سورن نگاه کرد.

سورن بی تفاوت گفت: اهان... از درون حرص میخورد... حتی یک لحظه قلبش به تپش افتاد... اما به خود مسلط شد... پولها را برداشت و مشغول شمردن شد.

فرزین اهی کشید و زیپ ساکش را بست.

سورن همچنان میشمرد... تمام حرصش را سر اسکناس‌ها و چک‌پولها خالی میکرد.

چند لحظه بعد گفت: پونصد تاش کمه....

فرزین نگاهش کرد... سورن عادی به او خیره شده بود.

فرزین سرش را پایین انداخت و گفت: جورش میکنم....

و با اب دهانش بغضش را خورد.

سورن: کی میری؟

فرزین: همین امروز...

سورن: اخه سپردم یکی جات بیاد...

دروغ میگفت اما با حرص این جمله را به زبان اورد... فرزین حرفی نزد... کمی بعد گفت: زودتر از اینا باید میرفتم...

سورن شانه‌هایش را با بی قیدی بالا انداخت و گفت: اره....

فرزین چیزی نگفت...

سورن پوست لبس را میجوید... نفس عمیقی کشید... فرزین ساعتی را که سورن دو سال پیش برای تولدش خریده بود را از دستش در اورد...

سورن ایستاد... حالا تنده نفس میکشید... هر لحظه عصبی تر میشد...

حق نداشت هدیه اش را پس بدهد... نه حالا نه امروز... نه هیچ وقت دیگر....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین ساعت را روی میز گذاشت...

سورن هیچ چیز نگفت...

فرزین دست در جیبش برد و کلیدها را هم کنار ساعت گذاشت...

سورن درد بدی را در سرشن حس کرد...

فرزین کوله اش را برداشت....

سورن فقط نگاهش میکرد.

فرزین بند ساکش را روی شانه انداخت...

سورن دستهایش را مشت کرده بود...

فرزین خم شد جعبه‌ی کتاب‌ها و خردۀ ریز‌هایش را به دست گرفت....

سورن بغض کرد....

فرزین بدون انکه نیم نگاهی به او بیندازد گفت: خدا حافظ...

و سورن...

در را با پا باز کرد... ارام راه میرفت... هنوز روی پله‌های حیاط بود... تنه‌ی محکمی به بدنش خورد... باعث شد بقیه‌ی پله‌ها را تند طی کند... خودش را نگه داشت...

سورن از خانه خارج شد... در را محکم بست... انقدر که صدای لرزش شیشه‌ها بلند شد.

فرزین نفس عمیقی کشید... جعبه را در دستش جا به جا کرد و راه افتاد.

در را بست... هوای تهران الوده و سرد بود... نفس عمیقی کشید و راه افتاد... در پیاده روی کوچه... کسی نبود... صدای غار غار چند کلاع به گوش میرسید... به جز خودش و مردی که خلاف جهت او به انتهای کوچه میرفت کسی نبود...

پی در پی نفس عمیق میکشید... سورن را چه شده بود... حق داشت... حق نداشت... اصلاً انگار در این دو هفته همه چیز زیر و رو شده بود....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

کم کم به سر کوچه نزدیک میشد.. ماسکیمای سرمه ای رنگ سر کوچه پارک کرده بود... نگاهش به ان سو بود که زیر جعبه ناگهان باز شد و تمام کتابها یش روی زمین افتاد.

اهی کشید و خم شد تا وسایلش را بردارد..... نگاهش به ماسکیمای سرمه ای معطوف شد که مردی از ان خارج شد... بالاخره طلسمن شکست و او را دید... اهمیتی نداد و مشغول شد... اما لحظه ای بعد همان مرد رو به رویش ایستاد.

کت و شلوار دودی رنگی به تن داشت... کفشهای چرم مشکی... چهار شانه و قد بلند... بیش از حد خوش تیپ بود....

مقابل فرزین خم شد و گفت: کمکی از من برمیاد؟

فرزین نگاهش کرد... لبخندی زد و تشکر کرد.

مرد نسبتاً جوان و سی خردۀ ای ساله به نظر میرسید.

پرسید: شما برای این خونه هستید؟

فرزین سری تکان داد. جایز ندانست که بگوید بودم...

مرد پرسید: سورن سزاوار؟

فرزین مضطرب گفت: من نیستم...

مرد لبخندی زد و گفت: اه... میدونم... این خونه... برای سورنه؟

فرزین نا مطمئن تایید کرد.

مرد دستش را به نشانه‌ی اشنایی جلو اورد و گفت: من برادرش هستم... داریوش سزاوار....

مرد دستش را به نشانه‌ی اشنایی جلو اورد و گفت: من برادرش هستم... داریوش سزاوار....

فرزین بہت زد دست مرد را فشد. تا انجا که ذهنش یاری میکرد میدانست که سورن هیچ حرفی راجع به خانواده اش نزد است... پدر و مادرش فوت شده اند... این تنها جمله ای بود که از او میشنید... هیچ وجه تشابه‌ی بین داریوش و سورن نمیافت... شاید فقط بلندی قد و سیاهی مویشان... همین... این مرد چهار شانه با چشم و ابروی مشکی اصلاً شبیه سورن نبود...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

داریوش گفت: شما دوستش هستید؟

فرزین چیزی نگفت ... داریوش پرسید: دانشجویین؟

فرزین: معماری ...

داریوش: و سورن؟

فرزین یکی از کتابهایش را داخل جعبه که تقریبا درستش کرده بود گذاشت و گفت: هم رشته ایم ...

داریوش یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: ممکنه چند لحظه وقتیونو بگیرم ...

فرزین: خواهش میکنم ..

داریوش: اینجا که صحیح نیست ... نظرتون چیه ناهار و باهم بخوریم ...؟

فرزین لبخند سردی زد ... دو برادر انگار عادت داشتند هر باب اشنایی را از صرف نهار اغاز کنند.

سحر در را باز کرد ... نگاهی به کاغذی که مادرش به او داده بود انداخت ... لیست خرید خانگی بود ... سهیل کار داشت و نتوانسته بود برود ...

ارام در پیاده رو راه میرفت ... صدای قدمهایی را که با او همگام میشد را میشنید ... نفس عمیقی کشید و یک لحظه چشمهاش را بست و باز کرد تا به خودش مسلط باشد.

حمید رضا صدا زد: سحر خانم ...

سحر پاسخی نداد ... حمید رضا حالا کنارش راه میرفت.

حمید رضا: سلام ... عصرتون به خیر ...

سحر باز هم چیزی نگفت ... به سرعت گامهاش افزود.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

حمید رضا: خانم کریمی و سهیل خان خوبین؟

سحر همچنان ساكت بود. سعى داشت از او فاصله بگيرد... اما حميد رضا با سماجت درست هم قدم با او راه می امد.

حميد رضا پاکتی از جيبيش در اورد و گفت: تو رو خدا قبولش کنيد...

لحنش ملتمس بود... با اين حال سحر واکنشی انجام نداد.

حميد رضا اهي کشيد و گفت: سحر....

نگاه تند و تيز سحر موجب شد تا زود بگويد: خانم....

سحر نفس عميقی کشيد و حميد رضا گفت: به خدا من از اون پسرها نيستم...

سحر حد اقل اين يكى را ميدانست... مادرش بارها از خوبى و نجابت حميد رضا گفته بود که در و همسایه چقدر از پاکى او تعريف ميکنند... ولی علت اين همه سماجت را نميدانست...

حميد رضا همچنان حرف ميزد... سحر به فکر خريدش بود... اصلا نميشنيد.

حميد رضا: خيلي بي معرفتني...

سحر خنده اش گرفت... و باز چيزی نگفت.

حميد رضا: دارم ميرم سريازى...

سحر زير چشمی نگاهش کرد... بغض کرده بود انگار...

حميد رضا: منتظرم ميمونى برگردم؟

سحر همچنان ساكت بود.

حميد رضا: تو رو خدا سحر خانم... لا اقل يه کلمه جواب بدین....

سحر نفس عميقی کشيد و کيفش را روي شانه جابه جا کرد.

حميد رضا: تو اين مدت يه وقتی با کسی.... با تنه پته افزود: نريين با کسی ... باشه؟

سحر در حالی که چشم به زمین دو خته بود همچنان حرفی نزد.

از حلقه و ولز کردن حمید رضا خیلی بدش نمی امد.

حیدر رضا: منتظر میمونی؟

سحر نگاهش کرد... چشمها بیش، پر از اشک شده بود.

حمد رضا: تو رو خدا... به وقت، تو این مدت با کسی، نه بن...؟

سحر بالآخره گفت: من اهل این کارا نیستم چه شما باشین... چه نباشین... و از خیابان گذشت...

حمد رضا هنوز استاده بود... با لیخند نگاهش، میگرد.

سحر دلش، نیامد حواب این لخند را به باسخ بگذارد.

_____ترانه روی دفتر و کتابهایش پهن شده بود... خلاصه نویسی میکرد... عجب راه حلی بود.... خداوند به سهیل اجر و منزلت دهد...

از اینکه با خودکار رنگی مطالب را مینوشت خوش می‌امد... هرچند بیشتر شبیه نقاشی کردن بود... اما حداقل ترانه یاد می‌گفت...
...

از وقت کارنامه اش امده بود و نباید خود را درس خواندن مشکل نداشت...

نگاهش به مانندی از دیگران است. کامیته‌تاش افتاد... حابندهای بعد که بدانش خود بدهید

ذاید داشت. نهادش بکار گرفت و با خود
باورش سخت بود که اقا یوسفی فقط به خاطر اینکه دخترش برای اولین بار البته بعد از دوران با شکوه دبستان تجدید

الآن ننوه إلى حملة كوكب زحل التي تقام في كل عام، حيث يتم توزيع الكتب والمواد التعليمية

سحر با مدل نوزده و خرده ای نزدیک بیست شاگرد اول پایه‌ی سوم شد و پریناز با معدل نوزده و نیم شاگرد اول کمال شانش

شمیم هم شاگرد سوم... ترانه هم افتخار یدون تجدیدی را کسب کرده بود.

یه قول خانم یوسفی همین هم از سرshan زیاد است...

ترانه بالخند مشغول نقاشی،... الیته خلاصه نویسی، اش، شد.

ششم ما عصانیت گفت: شیدا شیدا شیدا شیدا شیدا شیدا

شیدا از اتاق بیرون دوید و مضطرب به شمیم خبره شد...

شیمی با عصبانیت گفت: ابن حه وضعش....

شیدا نگاه، به فرش، انداخت که کم، از رنگ گواشش، روی، ان ریخته بود...

با ش مندگ س ش ایا: انداخت و گفت: به خدا خودش بخت...

شسمہ: حالاً من: حیکار کنم؟ نیگا فرش۔ و حیکار کے دی؟

شیدا همانظمر، که بعست لیش، امکنند گفت: مامان با ماست و ایلیمه تمیز ش. میکنه... همیشه...

شمیم استاد و به شدانا نگاه کرد... دوباره از او بلند تر بود.

شنبه: غلطها تو نوشتے ...

شادی سپاهی تکان داد و رفت، که دفترش را باز نمود

شیوه هم با همان تر فردا که شما گفت مشغله را کردند، زگما شد

شمعه ای و هاشمی دلایل داده زندگانی گفتگو با کارشناس

حالات ایجاد تغییرات فیزیکی در این کارهای تعمیراتی ممکن است

کل کش که قدر از شد متمم ۷۰٪ که با نشسته ۱۰٪ و شفاف دیدن برای این ارزش است.

۱۰۷

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شمیم: بده من دفتر تو ببینم...

شیدا دفتر را به او داد.

شمیم نگاهش کرد... دقیق به حرفهای ان زن اشپز گوش میکرد.

نگاهی به دفتر انداخت... از دوازده کلمه... هشت تای آن غلط بود...

نفس عمیقی کشید و گفت: میری خودت درستشو پیدا میکنی... از روی هر کدوم دو خط مینویسی...

شیدا اصلاً حواسش نبود...

شمیم دفتر را در اغوش او انداخت و گفت: تو تو درس هیچی نمیشی... مگه بری شیرینی پزی...

- وای ارش مامانمه....

ارش: خوب جواب بدہ...

پریناز نفس عمیقی کشید و گفت: الان مثلا سر کلام... چطوری جواب بدم... وای ارش...

ارش: سر کلام عشق... و خندید...

پریناز با نگرانی گفت: حالا چیکار کنم...

صدای ویبره‌ی گوشی اش بلند شد.

این بار پرویز بود...

پریناز: ارش چی کنم... پرویزه...

ارش: ریجکشن کن... یه اس ام اس بزن من سر کلام...

پریناز همان کار را کرد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ارش تکه ای از پیتزا را داخل دهانش گذاشت و پریناز کمی نوشابه خورد و گفت: وای نکنه فهمیدن...

ارش: نه خانم از کجا... مگه به دوستات نسپردی حاضربزنن و است....

پریناز: روی پیتزایش سس زد و در حین خوردن گفت: خوب چرا... ولی...

ارش: عزیزم چرا نگرانی...

پریناز: ارش.. خیلی از اموزشگاه دوریم... بهتر نیست برگردیم...

ارش: پری... عزیزم... من هنوز درست و حسابی ندیدمت...

پریناز: ار ر رش...

ارش با ناراحتی گفت: باشه پری من... چشم... برمیگردیم... حد اقل غذاتو بخور...

پریناز: وای عزیزم من دیگه سیر شدم.. جا ندارم...

ارش لبخندی زد و رفت که حساب کند... پریناز تکه‌ی دیگری خورد و لبهاش را تمیز کرد و از فرصت نبود ارش استفاده کرد و کمی رژ مالید... نگاهی در اینه به خودش انداخت.. خوب بود... مقنعه اش را از کیفش در اورد و به سمت دستشویی رفت تا شالش را عوض کند... برای اموزشگاه حق نداشت از شال و روسری استفاده کند... نه تنها او... این مقررات بود.

با هم سوار اتومبیل ارش شدند... و ارش ماشین را به سمت اموزشگاه به حرکت در اورد.

با صدای چرخش کلید همه به در خیره شدند.

پرویز با عجله ایستاد و داد زد : هیچ معلومه کجا بودی؟

پریناز با خونسردی گفت: سلا ۱۱۰ام... واه... داداش... خوب کلاس زبان بودم...

پرویز با حرص گفت: از ساعت چند تا چند؟ چرا زنگ میزدیم جواب نمیدادی؟ هان؟

پریناز حق به جانب گفت: داداش من از سه تا شیش... سر کلاس بودم... چطوری جلوی استاد جواب بدم...

خانم پارسا نگاهی به چهره‌ی پسرش انداخت که حالا ارام شده بود گفت: پرویز من چقدر بہت گفتم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز: خوبه اس ام اسم دادم....

پرویز چیزی نگفت.

پریناز با حرص گفت: داداش میدونی اگه استاد میفهمید من حتی به کسی اس ام اس دادم و گوشی دستمه منو از کلاس پرتم میکرد بیرون... اون وقت تا اخر ترم راهم نمیداد... هیچ اصلاً شما فکر میکنین بابا این همه پول واسه‌ی کلاس زبان من داده؟ اون وقت من اگه محروم بشم چی میشه؟

پرویز با شرمندگی گفت: خوب نگران‌ت شدیم ابجی....

خانم پارسا: بمیرم واسه دخترم... لابد سر کلاس همش گوشت تنت ریخت... بیا مادر... بیا برات غذا داغ کردم...

پریناز چشم غره‌ای به پرویز رفت و گفت: اشتها ندارم...

خانم پارسا: رنگ به روت نمونده دخترم... از هفت صبح مدرسه... الان کلاس زبان... چرا اینقدر درس میخونی... بیا قربونت برم... بیا یه لقمه بخور...

پریناز: نه مامان گرسنه نیستم... به اندازه‌ی کافی حرص خوردم... سیرم... به سمت تلویزیون رفت و صدایش را کم کرد و گفت: دیگه بلندش نکنید... فردا امتحان دارم....

به اتاقش رفت و در را بست...

به ارش اس ام اس زد: عزیزم... مشکلی پیش نیومد...

ارش پاسخ داد: خوب خدا رو شکر خانمی... دوشت دالم... بوس.

پریناز: منم همینطور عشقم... بای.

نفس عمیقی کشید... با ارامش و راحتی کتابش را باز کرد. عجب پیتنا مخصوصی بودا

فرزین به در و دیوار اتاق نگاه میکرد... با کلید زاپاس در را باز کرده بود... فراموش کرده بود ان را هم به سورن تحويل دهد... نگاهش به تخت سورن بود... میز کنار تختش... ساعت رومیزی اش که ترک بزرگی رویش نقش بسته بود... جانمایی که...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

دستی روی جانماز سورن کشید... همان تسبیحی که مادر خودش از کربلا برای فرزین اورده بود... یکی را هم درست مثل همان به سورن داده بود... قران کوچکی هم در جانمازش بود...

نفسش را سنگین بیرون داد...

صدای بسته شدن در حیاط را شنید.

نگاهش به کفشهای فرزین افتاد...

با خوشحالی در را باز کرد... میدانست... میدانست تمیز و... میدانست باز میگردد...

با خوشحالی صدایش زد: فرزین...

فرزین در چهارچوب در اتاق ایستاده بود.

سورن لبخندی زد و به سمتش رفت ... بالاخره یکی باید کوتاه می امد... فرزین قدم خودش را برداشته بود... حالا نوبت سورن بود ... در یک حرکت ناگهانی او را در اغوش کشید و گفت: میدونستم برمیگردم...

فرزین هیچ حرکتی نکرد...

نگاه سورن از شانه‌ی فرزین به وسایل جمع شده‌ی فرزین ثابت ماند... چرا وسایلش را باز نکرده بود.

فرزین دو دستش ازاد بود... سورن نگاهش کرد...

فرزین به دیوار تکیه داد و همچنان نگاه سورن را بر خود داشت.

سورن اهی کشید و گفت: فکر کردم برگشتی...

فرزین: ادمها بعضی وقتها فکرهای اشتباه زیاد میکنن...

سورن نگاهش کرد... حرفی نزد... پاکت پول و دسته‌ی اسکناس چک پول را به سمت فرزین گرفت و گفت: کسی از تو پول نخواست...

فرزین اهی کشید و گفت: خیلی در حقم لطف کردی... این خیلی ناچیزه...

لحنش بی هیچ قصد و غرضی بود اما سورن را برآشافت...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن لبه‌ی تخت نشست و گفت: بخارتر اون قضیه...

فرزین میان کلامش امد و گفت: حق داشتی...

سورن تند نگاهش کرد و گفت: نداشتم...

فرزین: تو منو بیخش... منم خیلی تند بودم...

سورن در نگاه فرزین دنبال چیزی میگشت... مثل محبت... رفاقت... اما نگاه فرزین.. عاری از هر کدامشان بود...

فرزین گفت: حلالم کن...

سورن: واسه‌ی حلالیت خواستن برگشتی؟

فرزین چیزی نگفت...

سورن اهی کشید و گفت: فکر میکردم بهم اعتماد داری...

فرزین: منم همین فکر و میکردم...

سورن: جدا؟

فرزین: غیراز این نبود...

سورن: حالا چی؟

فرزین سکوت کرد.

سورن تلخ خنده زد و گفت: اوMDی از یه حروم زاده‌ی حروم خور حلالیت بخوابی؟

فرزین تند شد... لحنش بوی تمسخر میداد...

بعد از مکث کوتاهی گفت: اوMDم شاید این حروم زاده‌ی حروم خور بخواب حلالش کنم...

سورن لبخندی زد... انقدر تلخ که فرزین از گفتن حرفش پشیمان شد... نمیخواست دعوا کند... اصلاً نمیخواست...

سورن نگاه معمومش را به او دوخت و گفت: همیشه بهت احترام گذاشتمن...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین: منم بی احترامی نکردم...

سورن: پس با خیال راحت برو... من چیزی ندارم که بخواهم بخاطرش ازت حلالیت بطلبم...

فرزین یک تای ابرویش را بالا دادو گفت: واقعا؟

سورن نفس عمیقی کشید و گفت: اون حرف که تا نوک زبونت میاد و بگو... مطمئن باش بدتر از این نمیشه...

فرزین هم نفس عمیقی کشید و گفت: تمام این چهار سال با دُ...

سورن میان کلامش امد و گفت: من دزد نیستم... حد اقل الان نیستم... اگه نگران هم سفرگی با منی... گناهش گردن من... پس... و حرفش را خورد.

فرزین: چرا سورن؟

سورن نگاهش را به او دوخت...

فرزین: این همه مدت چطور تونستی؟

سورن نگاهش کرد و گفت: فرزین... یه سوال ازت میپرسم... راستشو بگو...

فرزین منتظر بود...

سورن: تو این چهار سال از من خطا دیدی؟

فرزین نگاهش کرد... پر از استیصال... اهی کشید... سورن با چهره ای منقبض منتظر بود.

سورن با عصبانیت پرسید: اره؟؟؟

فرزین به زحمت گفت: نه... شاید اعتراف اینکه سورن را گناهکار بداند هم سخت بود... اما باورش متزلزل شده بود... باور چهار ساله اش با چند جمله متلاشی شده بود... اما هنوز... انگار هنوز ته مانده ای از اعتمادش را از دست نداده بود.

سورن به سمت کشوی میزش رفت... پوشه ای را بیرون اورد... همه را به سمت فرزین پرت کرد...

ایستاد... با عصبانیت گفت: بیا خودت نگاه کن... بهم بگو اینا چین؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین سرش را پایین انداخته بود... نیازی به توضیح سورن نبود... میدانست... از دفترچه های قسط و سیله هایی که خریده بودند گرفته بود ... تا چک های وصول شده ی ماشین و...

سورن با بغض امیخته با خشم با لحن تند و محکمی گفت: من اگه دزد بودم... صبح تا شب... شب تا صبح سگ دو نمیزدم که مبادا یه قسطم عقب بیفته... من اگه دزد بودم به هر کس و ناکس رو نمیزدم برام دنبال کار با قرار داد یک ساله باشه نه شیش ماهه که تا مرز سه ماه و رد کرد دست و دلم بلرزه که این کار و از دست بدم بعدش چی میشه... من اگه دزد بودم... اینقدر جون نمیکنم که مبادا سر ما دستم جلو کسی دراز باشه... من اگه دزد بودم ارش یه مغازه و صندوق و نمیسپرد دست من دزد... بره به امان خدا....

نفس عمیقی کشید... بغضش را فرو خورد و گفت: تو دیدی من چطوری کار میکرم... مگه نه؟... واسه ی هر کسی... زیر پای هر مرد و نامردی جارو میکرم واسه ی چندر غاز پولی که میخواست سرماه بذاره کف دستم... تو میدیدی... میدیدی نه؟

بلند تر داد زد: من اگه دزد بودم مرض نداشتمن واسه ی خودم هم سفره بتراشم...

فرزین سرش پایین بود... چیزی نگفت.

سورن: فرزین نگام کن...

فرزین حرکتی نکرد... سورن محکمتر گفت: نگام کن فرزین... من ادم... نگاهم کن؟

فرزین به چشمهای دریایی او خیره شد...

سورن با بغض بلند گفت: یه ادم... مثل تو... مثل همه... نه باهات فرق دارم... نه ... مکث کرد... نفس عمیقی کشید و ادامه داد: با هزار بدبوختی درس خوندم.... خودم شدم کس و کار خودم... با همه ی بدبوختی ها ساختم... کوتاه نیومدم... چون عرضه داشتم... نمیخواستم به گند کشیده بشم... نمیخواستم فاسد بشم...

فرزین سرش را پایین انداخت...

سورن این بار بلند تر فریاد کشید: نگام کن...

فرزین لبس را گزید و چشم به او دوخت.... نمیخواست این حرفها را بشنود... نه نمیخواست...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن ادامه داد: به گند کشیده نشدم... فاسد نشدم... عیاش نشدم... خودمو تا اینجا نگه داشتم خودمو که کسی روش نشه بهم بگه تو یه... حرفش را خورد.... مکثی کرد و گفت: من به هیچ احدی شرمنده نیستم... هیچ وقت نبودم... حتی به اون خدا... خودمو حفظ کردم... میون این همه گرگ... میون این همه لاشخور تو این جهنم دره... میون این همه حروم خور... خودمو حفظ کردم... حالا این منم... سورن... سورن سزاوار... دانشجوی سال اخر معماری... بهترین دانشگاه تهران... هر کسی تو رویا ش اینو میخواهد... خودم خودمو کشیدم بالا... نه کسی پشتم بود نه هست... همه چی و تحمل کردم که یه روزی سرم بالا باشه... که یه روزی کسی روش نشه تو روم بگه... بهم بگه...
به نفس نفس افتاده بود...

سورن: که نگن... که بهم نگن...

صدایش میلرزید... دیگر سکوت کرد... لبه ای تخت نشست و سرش را میان دستهایش گرفت...
فرزین با لحنی شرمسار گفت: سورن من... من منظورم... باور کن من نمیخواستم بہت حرفی بزنم... قدمی جلو امد... و رو به روی سورن نشست و گفت: سورن باور کن... من فقط.....

سورن سرش را بالا گرفت... چشمها یش پر از اشک بود... اما باز هم اجازه ای ریزش را نمیداد...
فرزین: معذرت میخواهم...

سورن پوزخند غمگینی به لب اورد ... ایستاد و گفت: من از خانواده ام خیری ندیدم که بخوام از غریبه اش ببینم فرزین...
اهی کشید و گفت: تو که هفت پشت غریبه ای... من از تو قوعی ندارم... خواستی بمون... نخواستی هم که...
و از اتاق خارج شد...

فرزین اهی کشید و بلند شد... در چهار چوب ایستاد... سورن در اشیزخانه بود... یک لیوان اب دستتش بود ...
فرزین بی هوا پرسید: پدر و مادرت فوت شدن؟

سورن بی انکه نگاهش کند گفت: اره...

فرزین: یعنی هیچ خواهر برادری نداری؟

سورن: نه...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین دستهایش مشت شده بود... دندانهایش را روی هم می سایید...

فرزین: پس تک فرزندی؟

سورن نگاهش کرد و بعد رویش را برگرداند و حین انکه لیوانش را پر از آب میکرد گفت: اره...

فرزین اهی کشید و به دیوار تکیه زد...

سورن از پارچ آب، لیوانش را پر میکرد... کنار در باز یخچال ایستاده بود... صدای ریزش آب می امد و نفسهای سورن که ارام تر شده بود...

فرزین : صبح برادرت داریوش او مده بود دنبالت... گفت بہت بگم حال پدرت اصلا خوب نیست... دوست داره تو رو بینه...

هنوز جمله اش کامل نشده بود که پارچ و لیوان همزمان از دست سورن به زمین افتاد و با صدای وحشتناکی به چندین تکه تبدیل شد.

هنوز جمله اش کامل نشده بود که پارچ و لیوان همزمان از دست سورن به زمین افتاد و با صدای وحشتناکی به چندین تکه تبدیل شد.

فرزین پوفی کشید و به اتاق بازگشت... وسایلش را برداشت و بدون انکه نیم نگاهی به سورن بیندازد... از خانه خارج شد...

بند کفشن باز بود... وسایلش را گوشه ای گذاشت و خم شد تا بند کفشن را بیندد...

باد زد و در با صدای بدی بسته شد... صدای زنگ تلفن را می شنید... فرزین بند لنگه ای دیگر کفشن را بست...

چرا سورن به تلفن جواب نمیداد... بلند شد و ایستاد... تلفن قطع شد... نگاهی به در بسته انداخت... وسایلش را برداشت... حالا وسط حیاط ایستاده بود و صدای زنگ تلفن باز بلند شد... یک قدم جلو رفت... یک بار زنگ خورد.... یک قدم دیگر... دوبار زنگ خورد... باز ایستاد... حس بدی داشت... دلش شور میزد... سورن در اشپزخانه بود... چرا نمیرفت پاسخ تلفن را بدهد ... تلفن بعد از هفتمین بوق قطع شد...

فرزین هنوز وسط حیاط ایستاده بود.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

خواست یک قدم دیگر به جلو بردارد که منصرف شد و عقب رفت... باز ساک و جعبه اش را گوشه ای گذاشت...

چند ضربه به در زد...

فرزین: سورن... سورن... در و باز کن....

جوابی نیامد...

محکم تر به در کویید و بلند تر گفت: سورن یکی از وسایلmo جا گذاشت...

باز هم جوابی نیامد...

از پنجره نگاهی به سالن انداخت... هیچ چیز از اشپزخانه مشخص نبود... سورن هم در هال نبود...

باز به در کویید و گفت: سورن حالت خوبه؟

باز هم سکوت...

فرزین عصبی و نگران لحظه ای ایستاد و گفت: در و باز کن... پس از مکث کوتاهی گفت: بازش نکنی میشکنمش...

فرزین: شنیدی چی گفتم؟ سورررررررررررررن...

سکوت...

فرزین اشته دستی در لابه لای موهايش فرو برد و کلافه گفت: به جهنم...

خواست برود که باز هم نتوانست... دو پله پایین رفت و باز بر گشت... فرزین هر لحظه مشوش تر میشد...

گوشش را به در چسباند... صدایی نمی امد... نه... صدای بوق خفیفی می امد... به جز ان هیچ صدای دیگری نبود...

باز هم با مشت و لگد به در کویید.....

فرزین: سورن... در و باز کن...

این بار فریاد کشید: سورن دارم بہت میگم این در لعنتی و باز کن...

–سوزووزووزووزووزووزووزو...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

-به قران میشکنمش...

مستاصل نالید:

-سورن چرا در و باز نمیکنی؟

-سورن حالت خوبه؟

یک مشت دیگر زد و گفت: من دارم میام تو... خودت خواستی....

لگد محکمی به در زد و در با صدای بدی باز شد...

فرزین نفس نفس میزد... از شدت نگرانی و دلهره دهانش خشک شده بود....

وارد خانه شد... صدای بوق بوق بلند تر شده بود... نگاهی به اتاق انداخت.. سورن نبود... جرات قدم گذاشتن در اشپیزخانه را نداشت...

صدای بوق یخچال به خاطر باز ماندن در بلند شده بود... ارام به سمت اشپیزخانه میرفت...

نفسش در سینه حبس شد... به سمت سورن که روی زمین افتاده بود دوید...

فرزین: یا ابوالفضل ...

با مشت در یخچال را که صدای ازار دهنده ای داشت بست...

سرش را دراغوش گرفت... و صدایش میزد...

فرزین : سورن..... سورن ... چت شده؟

سورن رنگش مثل گچ دیوار شده بود و دست هاو صورتش یخ کرده بود...

با یک حرکت او را روی شانه اش گذاشت و سوییچ را از جا کلیدی برداشت و از خانه بیرون دوید...

به زحمت بغضش را کنترل میکرد... که با صدای بلند نشکنند... فقط اشکهایش ارام روی صورتش غلت میخوردند...

سورن را روی صندلی عقب خوابانده بود...

رائفینه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین با ناله انگار با خودش فقط حرف میزد حرف میزد: داداشم... سورن... همش تقصیر من بود.... سورن حرف بزن...

نفس عمیقی کشید و گفت: سورن... تو که اینطوری نبودی از حال بری.... سورن... یه کلمه..... صدامو میشنوی....

نژدیک بود یک موتوری را زیر بگیرید...

موتوری: چته مرتبکه...

فرزین با صدای خش داری گفت: مریض دارم...

از اینه نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌ی سورن انداخت... دستش را با یک دست گرفت... هنوز سرد بود...

فرزین با ناله گفت : الان میرسیم سورن...

و باشدت گازداد.

فرزین: حالت خوب میشه... سورن...

وانتی جلویش پیچید... فریاد زد: احمق الاغ....

به سختی توانست از ان پیشی بگیرد....

فرزین: سورن الان میریم بیمارستان... الان میرسیم....

پیکان سفید و لکنته‌ای جلویش مثل لاک پشت حرکت میکرد... دستش را روی بوق گذاشت و فشرد...

نفهمید چند چراغ قرمز را رد کرد... وقتی ساختمان بیمارستان را دید نفس راحتی کشید.

فرزین : رسیدیم... رسیدیم سورن ... پاشو... سورن...

با عجله از ماشین پیاده شد... سورن را بلند کرد و روی شانه اش انداخت... و به سمت بیمارستان دوید...

سورن را روی برانکارد گذاشتند و او را به اتاقی بردنده... فرزین میخواست داخل شود اما در را به رویش بستند....

پیشانی اش را به در چسباند و شانه هایش که حالا لرز بدی انها را فرا گرفته بود.

حق هقش را به زحمت خفه کرد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

مرد سفید پوشی از اتاق خارج شد... فرزین به سرعت به سمتش امد...

نام مرد یعقوبی بود....

یعقوبی: شما همراهش هستید؟

فرزین با تنه پته جواب مثبت داد.

یعقوبی: چه نسبتی با هاش دارین؟

فرزین بر اضطرابش مسلط شد و گفت: دوستشم...

یعقوبی سری تکان داد و حین یادداشت کردن بود که فرزین از او پرسید: حالش خوبه؟

یعقوبی: بد نیست... رو به پرستار زنی که تازه از اتاق خارج شده بود گفت: خانم جهانی لطفا علائمشو هر نیم ساعت بگیرید...

زن سری تکان داد و رفت.

فرزین سوالش را تکرار کرد.

یعقوبی: قبلا هم بیهوش شده؟

فرزین: نه...

یعقوبی: سابقه‌ی غش و تشنیج چی؟

فرزین اب دهانش را فرو داد و گفت: نه...

یعقوبی: مطمئنی؟

فرزین: من... من... نمیدونم....

یعقوبی سری تکان داد و چند خط دیگر نوشت.

یعقوبی: اعتیاد که نداره..

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین این بار محکم و مطمئن گفت: نه....

یعقوبی: مشروبات الکلی....

فرزین با همان لحن باز گفت: نه....

یعقوبی نیم نگاهی به چهره‌ی منقبض فرزین انداخت و گفت: خوبه....

خواست از کنارش بگذرد که فرزین گفت: اقای دکتر....

یعقوبی میدانست چه میخواهد بپرسد... بی انکه منتظر سوال فرزین باشد گفت: تشنج کرده... مثل اینکه دچار شوک شده... هنوز بیهوش... حالا شوک ناشی از چی... به فرزین نگریست... ادامه داد: باید از مایش بده... نسخه‌ای را هم به دستش سپرد و گفت: این داروهای را رو تهیه کنید.... و رفت.

فرزین بہت زده وسط راهرو ایستاده بود.

فصل یازدهم:

ترانه این پا و ان پایی میکرد.... نیم ساعتی بود که در کوچه ایستاده بود.

ساعت نزدیک هشت صبح بود.... به خانه بازگشت و با آژانس تماس گرفت. دوباره به کوچه بازگشت.

چرا سورن نیامده او فقط پنج دقیقه دیرکرده بود.... سورن از این عادتها نداشت اهی کشید.... و منتظر به سر کوچه خیره ماند.

ساعت از هشت و نیم گذشته بود که وارد کلاس شد.

دیر اجازه‌ی ورود را با اخم و تخم صادر کرد.... سحر نشسته بود.

ترانه کنارش نشست ...

سحر سلام کرد.

ترانه اخم کرده بود و جوابش را نداد. تا زنگ تفریح همچنان ساكت و در خود فرو رفته بود.

شمیم و پریناز وارد کلاس شدند....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر: ترانه طوری شده؟

ترانه با حرص گفت: صبح چرا منتظرم نموندین؟

شمیم: مگه صبح سورن دنبال شما اومد؟

سحر رو به شمیم گفت: دنبال من که نیومد...

پریناز و ترانه همزمان گفتند: من خودم اومد...

سحر: یعنی چی شده؟

ترانه مقنه اش را در اورد و گفت: الهی بگردم... باز ماشینشو دزدیدن؟

شمیم: تو چرا بگردی... اون بگرده...

پریناز لبخندی زد و روی میز نشست و گفت: ارش انقدر ازش تعریف میکنه.... میگه تو دانشگاه خیلی هواشو دارن... هم استادها هم دانشجوها... میگه خیلی مودبه....

ترانه: مودبی تو سرشن بخوره... یه ذره ادم و نگاه نمیکنه... اه ...

سحر ابرویش را بالا داد و گفت: تو رو نگاه کنه که چی بشه؟

ترانه: نه تو رو نگاه... بلکه بختت باز بشه...

سحر پوزخندی زد و با حرص سرشن را برگداند.

ترانه اهمیتی نداد... زنگ خورد و دخترها به کلاس رفتند. هنوز معلم نیامده بود.

سحر هر چه کرد طاقت نیاورد و بی هوا پرسید: تو سورن و دوست داری؟

ترانه نگاهش کرد و گفت: اره ه ه عا|||||شقصشم ممممم....

سحر با غیظ گفت: مسخره نکن... جدی میگم...

ترانه روی میز پهن شد و درحالی که سرشن را روی دستهایش میگذاشت گفت: چرا فکر کردی شوخی میکنم؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر ماتش برد... ترانه قطعا داشت شوخی میکرد... خواست حرفی بزند که با ورود معلم ساكت شدند.

سحر اهسته گفت: زنگ تفریح یه چیزی و باید بهت بگم...

ترانه با تردید نگاهش کرد و گفت: خوب الان بگو...

دییر شیمی با نگاه تیزش ان ها را وادار به سکوت کرد.

دفتر مرگ... اعدام... دار... همان دفتر معروف اسامی دانش اموزان را باز کرد.

نفسها در سینه حبس شد...

کسی صدایش در نمی امد... انگار نه انگار که تا همین لحظات پیش صدای جیغ و فغانشان دیوار های پیر مدرسه را می لرزاندند...

همه ساكت و در خود فرو رفته همچون بره هایی در چنگال گرگ وحشی مظلومانه به کتاب شیمی شان خیره بودند.. و

تپشهای قلبشان... رنگ سفیدشان.. چهره هایی که هر انسانی را اگاه میساخت.... انها چقدر دردمند هستند... و چه مظلومانه اسیر این کتاب کم قطر شده اند... اخر کسی نیست به انها بگوید پس فردا در زندگی آتنی شان استوکیومتری به چه دردی میخورد... یا اصلا به انها چه مربوط که متان و اتان و الکان و الکن در چند (سی) C متفاوتند...

انها معصومانی هستند که در دل صلووات نذر میکنند و ایه الکرسی میخوانند... انها اسیر زنی هستند که عینک مفتولی مستطیلی اش

را حین باز کردن دفتر مرگ جلو میکشد... نفس عمیقی میکشد.... نگاهش از بالای دفتر به پایین سر میخورد... در وسط لیست مکث میکند....

نفسها در سینه حبس است.... رنگها از رخ فرار کرده اند... دستها زیر جامیز درهم قفل شده است... چه بسا دوستان برای دلداری دست یکدیگر را گرفته اند....

زن شکارچی میگوید : خانم ...

نفسها حبس است...

زن صیدش را میخواند: یوسفی بیاد پای تخته....

ترانه خالی میشود...

زن میخواند: و خانم ...

لطفی زاده...

با رخوت از جا کنده میشوند... نگاهشان پر از التماس است... پر از تشویش... پر از نخواندن... نگاهشان...

اه... به سمت قتلگاه میروند... زن به انها مایل میشود.... اولین ضربه... اولین پرسش... بدون درخواست کتاب از کسی....
متن را حفظ است... و سوال میپرسد... و دیگران نفسهایشان را رها میکنند... تا دور بعدی پرسش !!!

خانم دارامند عینکش را جابه جا میکند... از ترانه بعید بود که تک تک سوالها را بلد باشد... هر دو پنج از پنج گرفتند و
نشستند...

ترانه کلا بی خیال بود... چه درس میپرسیدند... چه نمیپرسیدند.

سحر با لبخند نگاهش میکرد.

ترانه نگاهی مملو از پرسش به او انداخت و چیزی نگفت.

سحر راجع به چه موضوعی میخواست صحبت کند...

خانم حیاتی گفت: تا پایان زنگ وقت ازاد ...

دخترها خوشحال شدند.

شمیم و پریناز مشغول صحبت بودند که متوجه اشکهای همکلاسی شان یلدا شدند..

متعجب به سمت نیمکت او رفتند... یلدا چنان گریه میکرد که انگار سالهای است اشکها را محسوس کرده است.

پریناز اشاره ای به هدی کرد و پرسید: چی شده؟

زینب اهسته زیر گوش شمیم گفت: مهدی باهاش بهم زد....

پریناز: واه... خوب به درک... دختر خلی ها به خاطر یه پسر اینطوری گریه میکنی...

یلدا در میان هق هقش گفت: من خیلی دوس... دوستش دارم... و گریه اش شدت گرفت.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز یاد امیر علی و کاوه افتاد... این دو نفر را بیشتر از بقیه دوست داشت... او هم بغض کرد.

شمیم: مهدی کدوم بود؟

هدی: همون که براش کادوی ولن (ولنتاین) ساعت گرفت....

پریناز: برای اون که زنجیر گرفت... برای یاشار ساعت گرفت...

زینب: ساكت... برای سعید ساعت گرفت برای مهدی زنجیر....

شمیم: پس به یاشار چی داد؟

هدی: همون جعبه شکلات و جاشمعی که سعید براش گرفته بود و داد به یاشار...

دخترها تایید کردند.

هما: واي بچه ها زنجيرش خيلي خوشگل بود... من میخوام برای تولد مجتبی بخرم...

شمیم میان حرفش پرید و گفت: مگه با میلاد بهم زدی؟

هما: اره توافقی تموم کردیم... نگاهش را به یلدا دوخت و گفت: یلدا گفتی از کجا خریدی؟

یلدا بریده بریده گفت: تیراژه...

زینب: از تیراژه خریدی؟ چند؟

یلدا سری تکان داد و بعد از کمی فکر گفت: هشتاد تومن.....

شمیم سوتی کشید و گفت: واسه‌ی یه پسر هشتاد هزار تومن خرج کردی؟

هدی: کجای کاری با جعبه و یه پیرهن... شد صد و بیست تومن...

یلدا: کجا... شد صد و پونزده تومن....

هما: برو گمشو من واسه‌ی خودم نمیرم مانتو صد تومنی بخرم... بیام واسه‌ی یه پسر این همه خرج کنم... عمرابرم اون

زنジیر و بخرم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شیمیم: اون بهت چی داد؟

یلدا با انگشتها یش حساب میکرد: یه خرس... یه گوی قلبی... یه جاشمعی... یه دونه شمع عطری... یه جعبه شکلات... همچنین خرده ریز بود... و دماغش را بالا کشید.

پریناز نخواست بگوید انها را مهدی از دوست دخترهای دیگر کشش هدیه گرفته و یک ریال هم برای یلدا خرج نکرده است... اما چیزی نگفت.

هما: بعد مامانت نمیگه این همه پول چی شد؟

یلدا: بهش گفتم رفتم مانتو خریدم....

شیمیم: نگفت مانتو کو؟

یلدا: مانتوی خواهرمو و بهش نشون دادم...

هدی که یاد چیزی افتاد بود فورا گفت: وای بچه ها میلاد نور یه مانتوهایی اوردۀ که... دخترها شگفت زده به او خیره شدند... خواست ادامه دهد که یلدا نالید و گفت: هفته‌ی پیش منم با مهدی رفتم اونجا... و باز گریه اش شدت گرفت...

زینب: یلدا بابا بیخیال...

یلدا فین فینی کرد و گفت: مهدی و خیلی دوست داشتم.... و باز زاری کرد...

شیمیم: بابا تو که همرو دوست داری...

یلدا: مهدی همه چی تموم بود...

پریناز: عکسشو نداری؟

یلدا کیف پولش را در اورد و عکس را به انها نشان داد... یک پسر بچه که با جعفری هایی... ببخشید... شوید های روی صورتش خط ریشی از پایین گوش تا چانه و زیر لب طراحی مینیاتوری انجام داده بود...!

شیمیم برای اینکه یلدا ناراحت نشود گفت: بدک نیست...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

هدی: بابا خیلی بچه است... چند سالش؟

یلدا: نوزده...

زینب: یلدا ناراحت نشو ها خیلی زسته....

یلدا که دیگر از زاری و گریه فارغ شده بود گفت: خفه شو... زینب چشمهاشو نگاه... از این تیله ای هاست...

زینب شانه ای بالا انداخت....

پریناز: ارش و بیینی چی میگی....

هدی: مگه بازم؟

پریناز لبخندی زد و گفت: دیگه دیگه...

زینب گفت: عمه‌ی من بود صدایش را کلفت کرد و گفت: بعد کاوه من غلط کنم با کسی دوست بشم...

پریناز: این فرق میکنه....

هدی یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: چه فرقی؟

پریناز: دیگه فقط با ارشم... تریپ ازدواجیم....

دخترها همه یکصدا صدای تهوع و عق زدن دراورند...

یلدا: کجا اشنا شدین؟

پریناز: مفصله....

یلدا: خاک تو سرت... من عاشق مهدی بودم... تریپ ازدواج نبودیم...

هدی: پس برای چی اینقدر لی لی به لا لاش میداری؟

یلدا: اخه دوستش دارم...

و باز بغض کرد...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

هما: چرا یاشار و سعید و دوست نداری؟

يلدا: اونا دوستامن... مهدی دوست پسرمه...

شمیم: اقا یکی بیاد فرق اینا رو برای من بگه... سه تاشون که پسرن.... نیستن؟

يلدا: مهدی رفیق فابمه (فابریک)... یاشار دوست داداشمه.... سعید بچه محلمونه...

پریناز با لحن حرصی گفت: واسه‌ی همشونم ولن کادو میخری....

يلدا: زشه... من کادوشونو قبول کنم هیچی بهشون ندم...

پریناز چیزی نگفت... شمیم پرسید: چی شد بهم زدین؟

يلدا: اصلا نمیدونم... دیشب گفت: هدفت از دوستیمون چیه... من جوابشو ندادم.... گفت: من دوستی خشک و خالی نمیخوام...

منم نفهمیدم منظورش چیه... بعد که خواست بوسم کنه دوزاریم افتاد...

پریناز با عصبانیت گفت: چه غلطی کردی؟

يلدا: هیچی بابا...

پریناز: راست بگو يلدا...

يلدا: پری... میگم هیچی نشد... فقط صورتمو بوسید...

پریناز: بعدهش؟

يلدا: گفت: بریم خونشون... ماما نش اینا رفتن شمال...

شمیم هینی کشید و گفت: خوب؟؟؟

يلدا: خوب نرفتم دیگه... گفتم نمیام.. منو رسوند خونمون... شب که بهش اس (پیامک) زدم... گفت: خدا حافظ... تومو شد...

پریناز با جامدادی محکم به سرش کویید و گفت: میفهمی چی بہت گفته... بعد تو بازم بهش زنگ زدی؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

يلدا: چی؟؟؟ میگم بهش اس دادم....

و کمی بعد گفت: مثلا مگه میخواست چیكار کنه؟

پریناز که با تجربه ترینشان بود گفت: خطر از بیخ گوشت گذشته.... با تمسخر سوال يلدا را تکرار کرد: مثلا میخواست چیكار کنه؟

شمیم: خیلی شانس اوردی....

يلدا اهمیتی نداد و گفت: بابا اونطوری نبود... نماز میخوند ...

هما پوزخندی زد و گفت: داداش منم نماز میخونه... بیا فقط جمععش کن...

يلدا: من به مهدی بیشتر از چشمم اعتماد دارم.... اونطوری نیست... میرفتم خونشون هیچی نمیشد...

پریناز با تمسخر گفت: اره.... هیچی... حلوا پخش میکن اخه تو خونشون..... چیزی نمیشد ها فقط تا اخر عمرت بدخت میشدم... چیز خاصی نیست که...

شمیم: اگه چیزی نمیشد پس چرا نرفتی...

يلدا در مقابل پرسش شمیم ساكت شد.

زنگ خورد و هدی گفت: يلدا يه ذره بچه اي...

پریناز: فراتر از يه ذره... و از کلاس خارج شدند.

يلدا به عکس مهدی خیره شد... صورتش را بوسید و باز اشک بود که مهمان چشمان دختر جوان ساده دلی بود....

-برادر من لیاقت یک ساعت فکر هم نداشت؟؟ پس از لختی سکوت گفت: فکر میکردم با هم دوست باشیم؟ پوزخند تلخی زد ...

ترانه ماند چه بگوید... غیر از این نبود..... سحر بی انکه حرف دیگری بزند... از کنارش گذشت...

ترانه وسط حیاط ایستاده بود... چشمهاش پر از اشک بود...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

حرفهای سحر مثل پتک بر سرش فرود می‌امد... این چه معنی داشت... نم نم باران می‌امد... هدیه با شوخی گفت:
هوووی کجایی ترانه... و با بطری روی مانتویش اب ریخت...

ترانه چیزی نگفت... به سمت پله‌ها حرکت کرد... باید با سحر حرف میزد.

شمیم و پریناز کنار سحر نشسته بودند و میخندیدند... باورود ترانه به جمع سحر لبهایش را جمع کرد و رنگ اخم کل
چهره اش را پوشاند... شمیم و پریناز متوجه شدند... اما چیزی نگفتند... زنگ خورد و دخترها از راهرو دل کندند و به
کلاس رفتند...

زنگ فیزیک بود... سحر از روی تخته جزوه مینوشت...

ترانه هم زیر چشمی او را میپایید... بیشتر از انچه که فکرش را میکرد... سحر دلخور بود...

سحر اهی کشید... یک سطر را غلط نوشته بود... هانیه جلویش مینشست...

صدا یش زد و گفت: هانی غلط گیر داری؟

هانیه: دست هدیه است...

ترانه فورا غلط گیرش را از جامدادی بیرون کشید و به سمت سحر گرفت... سحر حتی نیم نگاهی هم به او نینداخت... از
هدیه که در ردیف کناری مینشست... پرسید: هدیه غلط گیر تو میدی؟

هدیه لاک غلط گیرش را به سمت او گرفت... سحر بالبخند تشکر کرد...

ترانه مبهوت نگاه میکرد... دستش بین زمین و هوا خشک شده بود.

سحر همچنان خشک و جدی بود. دیگران چند دقیقه‌ی اخر را وقت ازاد داده بود.

ترانه: سحر؟!

سحر حین جمع کردن کتاب و جامدادی اش گفت: هووم؟

ترانه: چیزه... حرفی نمی‌یافت... سحر نگاهش نمیکرد... دانه دانه در خودکارهایش را میگذاشت... ترانه انگار که مطلب
مهمی یادش امده باشد گفت: اهان... دفتر فیزیکتو میدی برم خونه؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر: نه... لازمش دارم....

ترانه نفس عمیقی کشید و گفت: فردا برات میارمش...

سحر: گفتم که... میخوام مبحث جدید و بخونم...

ترانه با غیظ گفت : اهان...

صنم جلو امد و گفت: سحر... دفتر فیزیکتو میدی؟ فردا برات میارم...

ترانه نگاهش میکرد...

سحر دفترش را به صنم داد... ترانه از حرص سرخ شده بود... اما چیزی نگفت... رفتار سحر بچه گانه بود...

ترانه با پوز خند گفت: میخواستی بخونی دیگه؟؟؟

سحر: به شماربطی نداره...

ترانه چشمهاش گرد شده بود... شما؟؟؟ ... منظورش از این شما گفتن دیگر چه بود؟؟؟

بالاخره پرسید: سحر چت شده؟

سحر: چیز مهمی نیست...

ترانه: منو نگاه کن...

سحر با انگشتهاش بازی میکرد... و اهمیتی نداد.

ترانه با زبان کودکانه و با خنده گفت: سحری... نکنه با من گهر کلدی؟ (قهر کردی)

سحر حرفی نزد... ترانه کم کم عصبی میشد... از این بی محلی... از این سکوت...

زنگ خورد... شمیم و پریناز جلوی در منتظر ایستاده بودند.

سحر و ترانه هم به انها ملحق شدند...

رانده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه چیزی نمیگفت و سحر هم ساكت بود... شمیم و پریناز هم متوجه جدی بودن قضیه شدند... اما ترجیح دادند...
دخالتی نکنند.

اقای باقری جلو آمد....

مصيبت بدتر از اين نمیشد بر سرشان نازل شود... باز هم اقای باقری.... اين ديگر چه وضعش بود...

اقای باقری با عصبانیت پاسخ سلامشان را داد و پریناز گفت: اقای باقری صبحم اقای سزاوار نیومدن...

باقری با خشم سپیلش را میجويد... سری تکان داد و در حالی که به همراه دخترها به سمت اتومبیلش میرفت... غر غر
کنان سورن را به باد ناسزا گرفته بود.

دخترها تک و توک توهینهاي اقای باقری را به رانده سرویس محبوبشان را میشنیدند... اما ناچارا سکوت کرده بودند...
جوابی برای ان مرد بد دهن که هیچ کس حتی پرنده و گربه و چراغ راهنمایی از فحشها و پرخاشهایش هم مصون نمی
ماندند.... نداشتند.

ترانه حین پیاده شدن به سحر گفت: سحر خداحافظ...

سحر درحالی که دستش را زیر چانه برده بود و مثلا از پنجره بیرون را تماشا میکرد.... جوابی نداد.

ترانه با حرص خداحافظی کرد و در را بست...

سحر تنها کسی بود که پاسخی نداد.

شهاب و امین به مردی که در حال تعمیر لولای شکسته‌ی در بود نگاه میکردند... صدای زنگ تلفن شهاب را به داخل
خانه کشاند...

مادر فرزین بود...

این بار شهاب را به قسم و جان و مرگ افراد چسبانده بود تا شهاب بگوید فرزین دو روز است کجاست و جواب مادرش
را نمیدهد...

شهاب تا انجا که میتوانست دروغ گفته بود.. اما این بار دیگر... نفس عمیقی کشید و گفت: حاج خانم به خدا فرزین
حالش خوبه...

حاج خانم با ناله و کمی بغض گفت: نیست ... به خدا نیست.... اگه بود به من زنگ میزد.... و بنای گریستان گذاشت...

شهاب مستاصل گفت: میگم تا یک ساعت دیگه تماس بگیره... باشه مادر جان؟

حاج خانم با نارضایتی قبول کرد... دلش بی تاب بود مثل هر مادر دیگر دور از فرزند دلش نگران بود.

فرزین ساكت به سورن نگاه میکرد... تازه امروز صبح برای چند لحظه به هوش امده بود... حالا هم خواب بود... جای
نگرانی نداشت.

پژشکش هم گفته بود چیز خاصی نیست... دچار بحران روحی شده... یک فشار عصبی که درانتها منجر به شوک و تشنج و
بیهوشی شده... دکتر اعتقاد داشت تا وقتی که به هوش بیاید دیگر مشکلی نیست... و امروز صبح برای چند لحظه سورن
چشمهايش را باز کرده بود... پس جای نگرانی نبود... اما فرزین... دلش مثل سیرو سرکه میجوشید... مثل تمام این دو
روز که نتوانسته بود حتی برای چند لحظه پلک روی هم بگزارد... خودش را مقصرا میدانست... یعقوبی گفته بود: چیز
مهمی نیست... هیچ کدام از ازمایشها مشکل خاصی را نشان نمیدادند... البته به جز ضعف و کم خونی و افت فشار خون...
و فقر اهن... که این هم خیلی بحرانی نبود... با یک رژیم غذایی جبران مافات میشد...

فرزین نگاهی به چهره‌ی زرد و استخوانی اش انداخت... ملحجه‌ی سفید تا کمی پایین تر از گردنش رویش را پوشانده
بود و باعث شده بود رنگ پریده تر به نظر برسد... لوله‌ی باریکی که منبعش مخزن سرم بود به دستش وصل بود... تا
دیروز از ماسک اکسیژن هم دریغ نمیکردنند... اهی کشید...

در این چند ماه اخیر بیش از حد از خودش کار کشیده بود و متحمل استرس شده بود... دزدی ماشین و بازداشت و در
انتها بازگشت برادرش... به نظر میرسید این اخri از همه برایش مهلک تر بوده است...

سورن را درک نمیکرد... این همه کار شبانه روزی را درک نمیکرد... این همه فشاری که او به خودش وارد میکرد تا به به
قول خودش سرپا بماند و کم نیاورد را درک نمیکرد... درک نمیکرد که چرا باید یک پسر بیست و چهار ساله از همه‌ی
وقتش بزند و دنبال پول و سرمایه باشد... مگر دیگر چه میخواست... خانه را که داشت... ماشینش را هم داشت... در
دانشگاه به مدد استاد اقبالی استاد حل تمرین ترم اولی ها بود... تا قبل از بوتیک با آژانس کار نمیکرد... قبل از ان در یک

رائفنه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شرکت حسابدار قرار دادی بود... صبح ها و ظهر ها رائفنه سرویس بود.... شهاب و امین هم اجاره ی خانه میدادند.... این همه منبع درامد داشت... بماند که در هفته برای چند دانشجو و دانش اموز کلاس تدریس میگزارد....

قبول داشت که تا یک سال پیش خرچش را تا حدی سورن میداد... اما از وقتی که او هم به سر کار رفت..... پس دیگر مشکلی باقی نمیماند... باز هم نمیفهمید... معادلاتش همیشه یک جایی کم می اورد.

صدای مبهم زنگ موبایلی به گوشی خودش ازبی شارژی خاموش بود...

یادهمراه سورن افتاد... با عجله در کمد را باز کرد... حدسشن درست بود... تلفن سورن در جیب پیراهنش زنگ میزد...

شهاب بود... پس از مکاله ی کوتاهی برای مدتی سورن را تنها گذاشت تا با مادرش صحبت کند.

گوشی سورن هم فقط یک خط شارژ داشت.

در سالن در صفحه تلفن عمومی ایستاده بود.

داریوش را دید که منتظر اسانسور است... خواست به سمتیش برود که باجه ی تلفن خالی شد... کارتتش را در اورد و شماره را گرفت.

نگاهش به داریوش معطوف شد... امروز یک کت و شلوار قهوه ای تیره و پیراهن کرم به تن داشت. از طرز راه رفتن و ایستادنش اصالت می بارید.

فرزین با خودش فکر میکرد حالا که داریوش نزد سورن است... پس بهتر است سری به خانه بزنند.... کمی وسیله برای خودش و سورن نیاز داشت.... یعقوبی عقیده داشت سورن باید حداقل دو روزی بستری باشد...

داریوش به ارامی در اتاق را باز کرد... سورن بیدار بود و سرش به سمت پنجره بود... سرمش را قبل از ورود او پرستاری در اورده بود....

داریوش در را به ارامی بست.

سورن بی انکه نگاهی به در بیندازد با صدای گرفته و خش داری گفت: فرزین اومندی؟

جوابی نشنید...

داریوش قدمی به سمت او امده...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن چشمهايش را بست... عطر فرانسوی در مشامش میپیجید... با تردید چشمهايش را باز کرد. نگاهش با دو چشم تیره برخورد کرد.

باورش نمیشد..... او انجا..... خودش بود.... شک نداشت.... بعد از هشت سال... باورش سخت بود... سخت بود که او حالا رو به رویش ایستاده باشد.....

به معنای واقعی ناباوری به او مینگریست..... تک تک خطوط چهره اش او را به یاد ان خاطرات می انداخت..... تمام خاطراتی که هشت سال سعی داشت فراموش کند و نمیشد... خاطراتی که در ذهنش حک بود و کابوس شبانه اش بود....

خاطراتی که نمیدانست به انها چه واژه ای نسبت دهد.... تلخ به تنها ی برایشان سبک بود.... غم انگیز به تنها ی برایشان کم بود.... نه باید به دنبال واژه ای فراتر از تلخ و غم انگیز میگشت...

ذهنش شلوغ بود.... نگاهش مبهم بود... سرش گیج میرفت... عرق کرده بود... تا انجا که جا داشت در تخت جا گرفته بود و سرش داخل بالش فرو رفته بود.....

همه چیز مثل یک پرده‌ی فیلم از جلوی چشمهايش عبور میکرد.... انگار همه چیز دوباره در حال وقوع بود..... نفسش در گلو گیر کرده بود.... مثل اخرين بار... اخرين بار خاطرات اخرين بار چون صاعقه بر جانش ضربه میزند....

تنفسش تند شده بود.... هنوز نگاهش میکرد....

نگاهی که از آن بیزار بود.....

چهره اش همان بود..... صورت کشیده و مردانه اش.... ابروهایش که مثل چتر بالای چشمان پر صلابتیش مثل یک محافظ عمل میکردنند..... موهای صاف مشکی اش.... قامت بلندش... هیکل چهار شانه اش..... تا انجا که ذهنش یاری میکرد... از او میترسید.... از برادری که چهارده سال از او بزرگتر بود... میترسید.... وای به امروز که از قدیم تنومند تر هم به نظر میرسید....

خودش را در برابر او موجود نحیفی بیشتر نمی یافت.... از ان زمان تا امروز فقط قدش بلند تر شده بود.... هنوز ضعیف بود... از نظر روحی.... از نظر جسمی... پس میتوانست تمام بلاهایی که قبلا به سرش اورده بود را دوباره

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

برسرش نازل کند؟ او در مقابل او هیچ چیز نبود.... از ترس می لرزید.... درست مثل هشت سال پیش.... مثل ده سال پیش.... مثل پانزده سال پیش..... مثل تمام روزهایی که در کنار او بود و میترسید... ترس تنها چیزی بود که او را... وجودش را... زندگیش را در این هشت سال در این بیست و چهار سال ترک نگفته بود....

چرا؟؟؟

چرا بازگشته بود؟

چرا پیدایش کرده بود؟

چرا به سراغش امده بود.... ترس مثل خوره همه‌ی جانش را فرا گرفته بود.....

فقط توانست روی تخت بنشیند...

داریوش لبخندی به لب اورد... سورن مبهوت او را مینگریست...

داریوش دستش را به سمت او گرفت و گفت: سلام... سورن به عقب جهید...

داریوش اخمی کرد و گفت: آه.... سورن... جواب سلام واجبه....

سورن گلویش خشک شده بود... زبانش در دهان مثل یک چوب خشک عمل میکرد.

داریوش منتظر بود... کم کم عصبانی میشد....

سورن با ترس نگاهش میکرد... به سختی پاسخ داد. داریوش فقط صدای سین را شنید...

داریوش نگاهش کرد ... چشمهای ابی سورن از حیرت دو دو میزد ... و الیته از یک ترس...

داریوش سرش را جلو اورد و گفت: درست شدی مثل مادرت... همون چشمها... همون فرم لبها... همون صورت... لبخندی زد و گفت: و... همون نگاه گیرا... سورن نگاهش را به او دوخته بود و لبایش را بهم میفرشد..... داریوش لبخندی زد و ادامه داد: و حتی... داریوش سرش را جلوتر اورد و اهسته گفت: به همون لوندی... اون یک زن زیبا و خواستنی بود... و تو ... تو یک پسر زیبا...

پس از لختی سکوت در حالی که دستهایش در جیب شلوارش فرو میرفت و ناخود اگاه لبی کتش به سمت عقب... سینه ای سبیر و قوی اش جلوه داشت.... لبخندی زد و گفت:.... خوبه... اینطور نیست...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

منتظر تایید بود....

سورن نگاه پر از انزجارش را به او دوخته بود... حالا رنگ خشم و نفرت در میان ابی چشماش در تالو بود.

داریوش نگاهی به فضای اتاق انداخت....

داریوش نگاهی به فضای اتاق انداخت....

کمی بعد گفت: بچه بودی خیلی حرف بودی... گذر زمان باعث این همه سکوت شده؟

کلامش بوی تماسخر میداد....

داریوش: حرف بزن سورن... حتما صدای قشنگی هم داری.... اینظور نیست؟

سورن دندانهاش را روی هم میسايد... از میان فک قفل شده اش پرسید: چرا او مدی اینجا؟

داریوش بلند تر خندید و به سمت پنجه رفت...

همانطور که پشتش به سورن بود گفت: حتی صدای رسا و قشنگی داری... تو باید دختر میشدی سورن... مسلما بیشتر به نفعت بود... سرش را به سمت او چرخاند... از روی شانه به سورن نگاه میکرد... یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:
اینظور نیست؟

سورن فقط نگاهش کرد...

داریوش نگاهش را ازاو برگرفت.... بیرون را تماشا میکرد.

پس از مدتی سکوت گفت: حال پدر چطوره؟

سورن زانوهاش را در اغوش گرفته بود... پیشانی اش را روی انها گذاشت...

سورن پوزخندی زد و در حالی که یک دستش را در موهاش فرو برد و سرش را زانوهاش بود گفت: تو باید
بهتر بدونی....

داریوش با خشم به او خیره شد... کمی بعد رویش را ازاو برگرداند....

داریوش با عصبانیت در حالی که بلندی صدایش را کنترل میکرد گفت: چرا؟ سورن... چرا؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

چرا چی؟

داریوش به تندي به سمتش چرخید و گفت: فکر کردي میتوانی از دستم فرار کنی؟

سورن پوزخندی زد و سعی کرد خودش را روی تخت بالاتر بکشد... گفت: فرار؟ چرا باید از تو فرار کنم؟

داریوش با غیظ گفت: اینو تو باید بگی...

سورن با صدایی از ته چاه در حالی که سعی داشت بر سردردش غلبه کند و داریوش را تار نبیند گفت: من جوابی برای سوال بی مفهوم تو ندارم...

داریوش نگاهش کرد... چند لحظه بعد با صدای بلندی خنید و گفت: سورن... خدای من... حتی لحنتم مثل مادرته... و بلند تر خنید...

سورن با نفرت نگاهش را به زمین دوخت...

داریوش: راستی سورن تو مادرت یادته؟

درست روی نقطه‌ی ضعفش دست گذاشته بود... داریوش میدانست چه کار کند... همیشه از یک شاخه به شاخه‌ی دیگری می‌جهید...

سورن لرز کرده بود... سوزش بدی را در معده اش حس میکرد. نفسش را با حرص سنگین بیرون داد و گفت: بعد این همه سال... از من چی میخوای؟

داریوش به سمتش امد و گفت: خیلی روت زیاد شده؟ فکر میکنم بدونی چی میخوام نه؟

سورن به میله‌های تخت تکیه داده بود...

به زور نفسش را بیرون داد... از فکر چیزی که داریوش ان را طلب میکرد مو به اندامش سیخ شد...

داریوش لبه‌ی تخت نشست و گفت: یک ساله ولش کردی به امون خدا...

سورن با دو دستش شقیقه‌هایش را میفسردد... در همان حال گفت: خودش نخواست منو ببینه....

داریوش نیش خندی زد و گفت: تو هم از خدا خواسته...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن نگاه تارش را به چهره‌ی پر غضب داریوش دوخت و گفت: جاش بد نیست...

داریوش: چرا پیش خودت نگهش نداشتی...

سورن لحظه‌ای چشمهاش را بست و باز کرد... دهانش هنوز خشک بود... از شدت خشکی گلویش هم می‌سوخت...

سورن با لحن خسته‌ای گفت: من نمی‌توانستم ازش مراقبت کنم... اون به پرستار و دکتر احتیاج داشت... کمی مکث کرد و گفت: داره... اونجا بهش میرسن...

داریوش ایستاد و با فریاد گفت: پیرمرد و انداختی توی یه اشغال دونی.... تازه ادعاتم می‌شه که بهش میرسن؟؟؟

سورن با نفرت و تمسخر گفت: خیلی نگرانشی ببرش پیش خودت...

و نفهمید کی داریوش سیلی محکمی به صورتش زد... انقدر بی هوا و سریع بود که مغزش سوت می‌کشید....

داریوش موهاش را به چنگ گرفت... سورن چهره در هم کشید و به سختی ناله اش را خفه کرد... داریوش با عصبانیت گفت: واسه‌ی من گنده گوزی نکن سورن... هنوز خیلی مونده با من در بیفتی...

سورن حرفی نزد... داریوش رهایش کرد... سورن از شدت درد سرش در چشمهاش اشک جمع شده بود...

داریوش دستش را باز کرد.. یک مشت از موهای سورن در کف دستش بود.... با حالتی که انگار چندشش شده باشد... انها را روی زمین انداخت... دست در جیبش کرد و با دستمال کف دستش را از هیچ زدود... سورن بی حال تر شده بود با این حال این کار داریوش دور از چشمش نماند... به مسخره پوزخندی زد.

داریوش اهمیتی نداد... بعد از چند لحظه سکوت پرسید: چند وقته پدر اینطوری شده؟

سورن از واژه‌ی پدر خنده اش گرفت... داریوش چانه اش را در دست گرفت و محکم فشرد... : به چی می‌خندی...؟

سورن به سختی فک و چانه اش را از دست پر قدرت او رها کرد و گفت: تو پدر شناس بودی هشت سال ولش نمی‌کردی...

داریوش پوزخندی زد و گفت: به نفع تو شد... مگه نه؟

سورن: نفع؟! چه نفعی بردم؟ تازه ضررم کردم...

داریوش خیره نگاهش کرد... و گفت: ضرر؟

سورن: چیه نکنه فکر کردی اونو مجانی توی اون اسایشگاه خوابوندنش؟؟؟

داریوش خندید و گفت: هان... دردت اینه...؟ یه اسایشگاه دولتی که مثل سگ با بیماراش رفتار میکن...

سورن میان کلامش امد و گفت: مطمئنم حتی یک بارم نرفتی اونجا... در ضمن اسایشگاه ... دولتی نیست.... نیمه خصوصیه... داریوش زهرخندی زد و چیزی نگفت.

سورن ادامه داد: نگران پدرتی ببرش یه جای بهتر... انگار وضعت خیلی بد نیست...

داریوش : به کوری چشم تو...

سورن لبخندی زد و داریوش رو به رویش ایستاد و گفت: یادت نره که همون اندازه پدرمنه... پدر تو هم هست...

سورن لبخند فاتحانه ای زد و گفت: این وصله ها رو به من نچسبون... من به خودم میبالم که هم خون شما نیستم...

داریوش جلو امد و گلویش را گرفت و فشرد ... خواست حرفی بزند که صدای در امد.....

فرزین وارد شد... داریوش سر سورن را به سینه اش چسباند و در حالی که به فشار دستش می افزود با لحن مهربانی گفت: سورن... من خیلی خوشحال شدم از دیدنت...

سورن نفسش بند امده بود.... هیچ حرکتی نمیتوانست بکند... داریوش زیر گوشش زمزمه کرد: بهتره عین ادم رفتار کنی... و حلقه‌ی دستش را تنگ تر کرد... سورن به سختی دستش را دور کمر داریوش حلقه کرد....

داریوش با لبخند دستش را از گلوی او برداشت... سورن به نفس نفس افتاده بود و با شدت سرفه میکرد.... داریوش خم شد و پیشانی سورن را بوسید و با مهربانی گفت: انگار هنوز حالت خوب نشده.....

سورن چیزی نگفت... داریوش باز زیر گوشش زمزمه کرد: کار منو تو هنوز تومونشده... سورن حرفی نزد... دستش را به نشانه‌ی خداحافظی بالا اورد... سورن حرکتی نکرد... هنوز نفسش سخت بالا می امد.

داریوش منتظر بود... چشمهاش را ریز کرد... سورن بی حال دستش را بالا اورد... داریوش محکم دستش میفسردد... سورن از درد زانویش را در شکم جمع کرد... داریوش با لبخند گفت: خداحافظ داداش گلم.... و دستش را رها کرد.

فرزین با لب خند به دو برادر نگاه میکرد که چه صمیمی یکدیگر را به اغوش کشیدند و چه صمیمی تر از هم خدا حافظی کردند.

فرزین با لب خند به دو برادر نگاه میکرد که چه صمیمی یکدیگر را به اغوش کشیدند و چه صمیمی تر از هم خدا حافظی کردند.

فرزین تا دم در داریوش را مشایعت نمود ... به خاطر جا گذاشتن کیف پولش بازگشته بود.

سورن در حالی که هنوز به سختی نفس میکشید و سعی داشت لرزش دستهایش را مهار کند به فرزین مینگریست.

فرزین لبخندی زد ... اما بادیدن چهره‌ی رنگ پریده‌ی سورن جلو امد و با نگرانی گفت: حالت خوبه؟؟؟

سورن به زحمت خودش را لبه‌ی تخت کشید و در حالی که پاهایش را به زمین میرساند بریده بریده گفت: لباسهای کجان؟

فرزین دستش را روی سینه‌ی او گذاشت و با ملایمت کمی به عقب هولش داد و گفت: سورن تو هنوز حالت خوب نشده...

سورن دستش را پس زد و با صدای خش داری گفت: خوبم... خواست حرف دیگری بزند که سرفه مجالش نداد... و هجوم توده‌ای را در گلوبیش حس کرد.

فرزین بازوهاش را گرفت تا مانع بلند شدنش شود و با شماتت گفت: بخواب سورن... چرا بچه بازی در میاری...

سورن با صدای ته چاهی گفت: نمیخوام اینجا بمونم....

درست مانند بچه‌ها بهانه میگرفت... صورتش عرق کرده بود و دستهایش یخ زده بود....

فرزین خواست حرفی بزند که سورن نالید: حالم داره بهم میخوره...

فرزین با عجله ظرفی را مقابلش گرفت.. خون غلیظ و سیاهی از دهانش بیرون میریخت... و در انتهای بیحالی در حال افتادن در عرض تخت بود که فرزین کمکش کرد به پهلو بخوابد... هنوز از دهانش خون بیرون میزد...

فرزین به پیشانی اش زد و نفهمید چطور از اتاق بیرون دوید.

ساعت از پنج عصر گذشته بود... فرزین دست به سینه مقابل تخت سورن نشسته بود... به نظر آسوده خوایده بود. بعد از اتفاق صبح اصلا دلش نمیخواست باز او را تنها بگذارد... از شهاب خواسته بود کمی خرت و پرت و لباس و شارژر برایش بیاورد.

خوشبختانه شارژرش به گوشی سورن هم میخورد....

کلافه نفس عمیقی کشید... یعقوبی همه چیز را به فشار عصبی نسبت میداد... خونریزی معده ناشی از یک شوک عصبی... میگرن عصبی... کاهش وزن عصبی... سورن ارام ترین پسری بود که دیده بود... کم پیش می امد به قول یعقوبی عصبی شود...

با خودش کلنجر میرفت.... مگر دیدن برادرهم شوک عصبی است... فردا قرار بود روانپزشکی او را معاينه کند.

از این که دیگران به او بیمار روانی بگویند... منتظر بود... سورن از هر کسی که میشناخت عاقل تر بود... نیازی به مشاوره و روانکاوی نداشت. فرزین نمیفهمید... یا نمیخواست که بفهمد... از هر سویی پرسشی به ذهنش میرسید و جوابی برای آن نمی یافت... اشفته بود... سردر گم... معنی خیلی چیزها را درک نمیکرد... دروغهای سورن را درک نمیکرد.... کلافه باز نفس عمیق کشید...

یاد روزی افتاد که با داریوش ملاقات کرده بود... او فقط پاسخگوی سوالات بازجویانه‌ی داریوش بود....

و تمام مدت بهترین ها را بازگو کرده بود... هر چند بدترینی وجود نداشت... البته به جز این چند ماه اخیر که مدام درگیر اتفاقات جدید میشد... فرزین از روزهای باهم بودن میگفت و در هیچ کدام از این روزها متوجه نشده بود که سورن پدرش را در یک اسایشگاه نیمه خصوصی مخصوص سالمندان بستری کرده است.... هر چند هیچ وقت هم سری به او نمیزد اما... پس ... پس حق داشت ... حق داشت نگران شغل باشد... نگران در امد باشد. هزینه‌ی اسایشگاه نیمه خصوصی گزارف به نظر میرسید....

روی تخت کناری سورن دراز کشید خوشبختانه صبح بیمار دیگری که در تخت کناری بستری بود مرخص شد و اتاق کاملا در اختیار انها بود... در حالی که به پهلو خوایده بود و نیم رخ رنگ پریده‌ی سورن را مینگریست... فکر میکرد... به همان پرسشهایی که ذهنش را در محاصره گرفته بودند و فکرش را مشغول به خود کرده بودند. فکر میکرد...

اگر کمی بیشتر میدانست... یا اگر حتی هیچ چیز نمیدانست... این به نظر بهتر بود...

رانده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن را بزرگ میدید... بزرگ تر و مقندر تر از همیشه ... از هر وقتی دیگر..... حتی بزرگتر از زمانی که مقابل یک رانده ی چاله میدانی سر خم نکرد... حتی بزرگتر از زمانی که خبر قبولی شان را به فرزین داد... و بزرگتر از وقتی که با هر مشکلی سر خم نمیکرد... و حتی از زمانی که به عنوان هدیه ی تولد کمک هزینه ای که برندۀ شده بود تا به سفر کربلا برود... را به فرزین اهدا کرد تا مادرش را به زیارت بفرستد... سورن را ... همیشه کمی حسوسیش میشد... اما حالا... تمام تفکراتش نصفه در ذهنش میچرخید... شاید از اینکه همه را در ذهنش به پایان برساند می ترسید ... ترس از نتیجه ی ان... از تفسیر احساسات غلط... شاید باید کاری نمیکرد... اصلا چرا دخالت کند... مگر به او ربطی داشت... نداشت... نمیدانست... کلافه بود...

اهی کشید... دیگر باید کمی میخوايد... پلکهایش را به زحمت باز نگه داشته بود.

با صدای فریادی سریع چشمهاش را باز کرد.... وقتی میخواید عصر بود... حالا افتاد پرتوهایش را از پنجره به داخل فرستاده بود....

یعنی صبح شده بود... چقدر خوابیده بود؟ ... شب چند باری برخاسته بود... اما انگار پنج دقیقه پنج دقیقه کردن کار دستش داد... جدا صبح شده بود... تلافی دو روز بی خوابی را کرده بود.. اما همچنان خوابش می امد...

صدای سورن باز بلند شد: من دیوونه نیستم...

فرزین روی تخت نشست... سورن هم نشسته بود... و مرد سفید پوشی کنارش ایستاده بود و سعی داشت ارامش کند.
فرزین با صدای گرفته ای سلام کرد.

سورن نیم نگاهی به او انداخت و چیزی نگفت... نسبت به چند روز گذشته خوب به نظر می رسید... هر چند رنگ پریده و بی حال...

فرزین سریع ایستاد و کفشهایش را پوشید و پرسید: طوری شده؟

سورن با غیظ گفت: من میخوام مرخص بشم...

فرزین نگاهش را بین او و مرد می چرخاند...

مرد لبخندی به چهره ی پرسشگر او پاشید و گفت: صدر هستم.... روان پزشک...

سورن با حرص و صدای بلندی گفت: فکر کردین من روانی ام؟؟؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

قبل از اینکه صدر پاسخی بدهد فرزین گفت: سورن اروم باش.. چرا داد میزني؟

سورن پتورا از روی خودش کنار زد و گفت: من حالم خوب شده بريم...

فرزین ماتش برد.

سورن نگاهی به صدر که همچنان ارام ایستاده بود انداخت و گفت: من احتیاجی به مشاوره ندارم...

و رو به فرزین ادامه داد: به یکی بگو بیاد اینو دریاره.... منظورش لوله‌ی باریک سرم بود... که به دستش متصل بود.

فرزین نگاه مستاصلی به صدر کرد و صدر گفت: بهتره فعلاً اون سر جاش باشه... و لبخندی زد.

سورن دندان قروچه‌ای کرد و شمرده و لحنی قاطع گفت: چند بار بگم.... من... احتیاجی به ... روان پزشک... ندارم...

و بی‌ها سرم را از دستش جدا کرد... از سوزشی که حس کرد چهره اش در هم شد... و کمی بعد خون سرخ رنگی از همانجا جوشید.

دستش را در جای خون ریزی گذاشت و گفت: فرزین لباسام و میدی؟

فرزین با نگرانی گفت: بیین چی کار کردی سورن... باهول افزود: چه خونی میاد...

سورن: الان بند میاد... و نگاهی به انگشتانش انداخت که از لابه لای ان خون چکه میکرد.

صدر با ارامش دستش را در دست گرفت و حین فشردن روی رخم ایجاد شده.... از فرزین خواست زنگ بالای تخت را به صدا در اورد....

سورن غر و لند کنان ادامه داد: چهار روز نیست اینجا بستری شدم.... بهم آنگ دیوونگی زدن...

پرستاری وارد شد و صدر توضیح مختصری به او داد.

زن جوان به سمتش امد و ضمن اخmi که روی پیشانی اش ظاهر شده بود گفت: بیین با خودت چه کار کردی؟

و میز چرخدار فلزی کنار تخت را به سمت خودش کشید و حین پوشیدن دستکش گفت: بخیه میخواد.... خدا رو شکر کن... رگ تو پاره نکردي...

سورن سرش را بالای تخت تکیه داده بود و از همان فاصله‌ی دور از پنجره به اسمان خیره بود.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

صدر فرزین را بیرون کرد....

ساعت از یازده ظهر گذشته بود... به شهاب ... خبر امدنیشان را گفته بود.

سورن ارامتر از صبح به نظر می رسید ... یعقوبی هم او را معاینه کرده و گفته بود: میتواند مرخص شود... هر چند که باید حد اقل ان روز را کامل در بیمارستان سپری میکرد.... اما رضایت سورن هم شرط بود. ولی تاکیدش بر روی مصرف داروها بر روی فرزین اثر گزار بود.... سورن پشت گوشش را بیند میتواند دارو نخورد.

فرزین کنارش ایستاد... سورن ارام پیراهنش را به تن میکرد....

فرزین کلاهه گفت: بذار کمکت کنم...

سورن: خودم میتونم...

دستش را تا کرد تا داخل استین ببرد ... به زخمش فشار امد و چهره اش در هم شد... فرزین نفس عمیقی کشید و کمکش کرد.... و بی توجه به سورن که مدام غر میزد : خودم میتونم... کمک نمیخواه... کارش را انجام میداد... سورن تا بخودش بجنبد.... فرزین دگمه هایش را بست و... سویی شرت سرمه ای رنگی هم تنش کرد و زیپش را هم تا انتهای بالا کشید....

سورن اخم کرده بود... همیشه همینطور بود... احیانا سرما میخورد یا تب میکرد یا در کل مریض میشد..... یک دنده گی و لوسی و لجبازی و نق زدن هایش فرزین را به ستوه می اورد. و فرزین ان هنگام بود که میفهمید سورن فقط بیست و خردۀ ای سال سن دارد و اخلاقش از یک بچه ی چهار ساله هم بد تر است.

فرزین زیر بازویش را گرفت... سورن خواست دستش را پس بکشد که فرزین محکم تر دستش را فشرد... سورن هر چه کرد توانست از درد فریاد نزند...

فرزین دست اسیب دیده اش را ان چان وحشیانه میفسرد...

سورن نالید: آ آ آ خ....

فرزین با هول دستش را رها کرد و گفت: واي...اصلاحوالم نبود....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن: ولم کن... و خودش به تنها یی از اتاق خارج شد... فرزین نفس عمیقی کشید و به دنبالش روان شد... پشت در به دیوار تکیه داده بود... شقیقه هایش تیر میکشید... فرزین با احتیاط دستش را گرفت و با طعنه گفت: چقدرم که تو نستی... بیا بریم ببینم... وبا خودش غر میزد. با هم ارام راه روی بیمارستان را طی میکردند...

فصل دوازدهم:

ترانه غر زد: ماما اااا ان...

خانم یوسفی بدون انکه به ترانه نگاهی بیندازد گفت: وای ترانه سرم و بردی... چی میخوای؟

ترانه نفس عمیقی کشید... این بار هزارم بود که تکرار میکرد.... مامان... بریم خرید عید.....

خانم یوسفی زیر لب گفت: یعنی چه... چرا جور در نمیاد...

ترانه نالید: ماما اااااااااا ان...

خانم یوسفی: هان؟؟؟

ترانه: اصلاً شنیدی چی گفتم؟

خانم یوسفی متفکرانه به پرونده های رو به رویش خیره بود... پس از مکث کوتاهی گفت: نه... چی گفتی؟؟؟

ترانه پوفی کشید و داد زد: اون شرکت رو سر تمام کارکنانش خراب بشه... اه ه ه ه... و به اتاقش رفت و در را محکم کوپید...

خانم یوسفی همچنان در گیر پرونده ها بود... اما متوجه عمل ترانه شد.... حین یادداشت گفت: ترانه.... نمیتونی در و یواشت تر ببندی؟.... یه حرف و چند مرتبه به ادم میگن؟؟؟

ترانه وحشیانه در را باز کرد و گفت: فکر کنید من ادم نیستم....

و باز در را محکم بست...

خانم یوسفی نفس عمیقی کشید و حین مالیدن چشمها یاش صدای همسرش را شنید.

اقای یوسفی خواب الود در چهارچوب در ایستاده بود ... با عصبانیت گفت: باز چه خبره بعد از ظهر جمعه ای ...

ترانه در را باز کرد و گفت: بابا... عصر بریم خرید عید؟

اقای یوسفی خمیازه کشان گفت: خرید؟؟؟ خرید چی؟؟؟

ترانه خواست پاسخ بدهد که مادرش گفت: ترانه چی میخوای بخری؟ تو که همه چی داری؟ همین چند وقت پیش رفتی
مانتو خریدی....

و خطاب به همسرش گفت: بیا بین این حسابها چرا با هم همخونی ندارن؟ هزار مرتبه بہت گفتم : به این یاوری نمیشه
اعتماد کرد... الان فاکتور محصولات غذایی و هم نداریم...

اقای یوسفی جلوتر امد و با نگاهی دقیق مشغول بررسی شد... ترانه وسط سالن ایستاده بود و ان دو را نگاه میکرد... هیچ
چیز به جز آن شرکت مسخره برایشان اهمیتی نداشت.

ترانه باز به پناهگاه همیشگی اش رفت و در را حکم کویید.

صدای مادرش را شنید که همان جمله‌ی کلیشه‌ای همیشگی را تکرار میکرد.

از اخرين باری که با پدر و مادرش بیرون رفته بود خیلی میگذشت... یک خاطره‌ی دور که انقدر کمنگ شده بود که
ترانه به سختی زوایای ان را به یاد می اورد.

نگاهش به سقف بود... خرس عروسکی اش که دو برابر خودش هیکل داشت را در اغوش کشید... هدیه‌ی سحر بود...

چند وقت بود دیگر با سحر حرف نزد ه بود؟؟؟

اصلاً قهرشان بیخود بود... ترانه حق داشت پیشنهاد سحر را قبول نکند... سحر شورش کرد... چرا باید به خاطر این
موضوع که حق طبیعی ترانه است بخواهد با او حرف نزنند... بعد از این همه سال رفاقت... یعنی تمام روزهایی که سحر
همراهی شان میکرد... فقط به خاطر برادرش بود؟؟؟ به خاطر خواسته‌ی برادرش... پس دوستی شان چه؟؟؟ یعنی هدف
سحر این بود؟

سرش را تکان داد... این چه فکرهای بی سر و تهی بود که در ذهنش می‌چرخید... مگر میشود؟؟؟

راننده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

اما سحر خودش گفت: سهیل از همون روزایی که راهنمایی بودیم عاشقت شده...

نه حتی از لفظ عاشق استفاده نکرد... چه گفت؟؟؟

ترانه چشمهايش را بست تا ان زنگ تفريح کذايی را بهتر به ياد بياورد... هان... خوشش امده...

نفس عميقی کشید .. طبق گفته های سحر حتی تدریس در خانه شان هم پیشنهاد سهیل بود ... پس سحر... یعنی برای سحر مهم نبود؟ فقط برای برادرش مهم بود؟؟؟ زیر لب زمزمه کرد: اخ... سهیل... بتركی...

نفس عميقی کشید... سهیل.... سهیل... احتیاجی نداشت تا فکر کند سهیل چه شکلی است و چه سر و وضعی دارد... معمولی... قد بلند... چهره اش درست مانند سحر بود... اما مردانه تر ...

نگاهی به خرس سفید اهدایی اش انداخت... چشمهايش ابی بود... درست مثل... سورن... سورن... سورن... سهیل...
سورن...

سهیل استیل مردانه تری داشت... سورن لاغر بود... به قول شمیم: دماغش و چهار ثانیه بگیری جونش در میاد... لبخندی به لبس نشست... سهیل خوب بود... اما مثل سورن... نه... عالی نبود... سورن... یعنی سورن عالی بود؟ این پسر چشم ابی راننده... ترانه سیخ نشست... چه بر سرش امده بود... اصلاً چه لزومی داشت برادر دوستش را با راننده سرویسشن مقایسه کند... اهی کشید... راستی این روزها کجا بود؟ تحمل اقای باقری رسماً غیر ممکن است... چشمش به گوشی موبایلش افتاد... یعنی کار درستی است؟

او فقط یک راننده سرویس است... نه بیشتر... دلش... چه میخواست به خودش بگوید؟؟؟ دلش برای راننده سرویس تنگ شده؟؟؟

به جان لبس افتاد... انقدر پوستش را کند تاطعم خون را چشید...

با خودش گفت: چته تو... دلت واسه اون پسره‌ی چلغوز تنگ شده؟؟؟

باید اعتراف میکرد که تنگ شده... دلش حتی برای ان لبخند مهربان هم تنگ شده... ان نیم رخ جدی... چهره‌ی مهربانی که توام با خشکی بود... دلش برای ان لحظه که حسابان از او می‌موخت تنگ شده... مگر حق داشت دلش برای راننده سرویس چشم ابی تنگ شود؟؟؟ نگاهش را به دور تا دور اتفاقش چرخاند... رو تختی اش ابی بود... بدنه تخت و اینه اش سورمه‌ای... پرده‌ی اتفاقش هم ترکیبی از نیلی و مشکی و ابی روشن بود... انگار تازه اتفاقش را میدید... امسال از رنگ نارنجی به ابی گراایده بود...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

تخت و میز توالتش را هفته‌ی پیش اورده بودند... با چه هدفی رنگ ابی را انتخاب کرده بود؟؟ نگاهش را به میز کنار تخت دوخت.

و باز این تلفن وامانده بود که در مسیر نگاهش با سر سختی قرار میگرفت.... کاش کسی می‌امد ان را برمیداشت ... و تا بی نهایت از تیررس نگاهش دور میکرد... اما کسی نبود... دستش را دراز کرد... با لمس بدنه‌ی گوشی... همانطور دستش را نگه داشت... کارش درست بود؟؟

متن را نوشه بود... انگشت شصتیش می‌لرزید... یعنی باید ارسال را میزد؟؟ در اتاق باز شد... مادرش اماده جلوی در ایستاده بود گفت: تو هنوز اماده نشدی؟ من گفتم الان اماده‌ای؟

و صدای پدرش را شنید که گفت: میرم ماشین و از پارکینگ در بیارم... و لبخندی نثار دخترش کرد.

خانم یوسفی با لبخند گفت: بلند شو دیگه ترانه...

ترانه با رخوت از جا کنده شد... چقدر دیر مادرش به سراغش امده بود... اگر چند ثانیه... فقط چند ثانیه...

سعیل بی حرف مقابل تلویزیون نشسته بود... مادرشان به خانه‌ی یکی از همسایه‌ها رفته بود.

سحر در اتاقش مشغول اس ام اس بازی با پریناز و شمیم بود.

نگاهش به شماره‌ی ترانه افتاد اهی کشید و بی هدف گوشی اش را کناری گذاشت.

ذهنش درگیر بود... تا کی میخواست ادامه دهد... دلش برای ترانه یک ذره شده بود... کنارش بود و نبود... حرف میزد و نمیزد... میشنید و نمیشنید... وقتی به یاد جواب صریح و محکم ترانه میفتاد از ترانه بدشش می‌امد... اما از هر سمتی مینگریست... حق با ترانه بود... شاید برای خودش پذیرش اینکه ترانه سهیل را رد کرده است سخت بود... مطمئناً برای سهیل سخت تر هم مینمود....

اه عمیقی کشید....

صدای سهیل باعث شد... سرش را بالا بگیرد... نفس عمیقی کشید و سهیل پرسید: درس میخوندی؟ سحر نه.... داشتم اتفاق و جمع میکردم....

سهیل لبخندی زد و کتاب فیزیک سحر را برداشت و پرسید: چه خبرا؟ امتحانت و چیکار کردی؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر به سمت کیفش که گوشه‌ی میز تحریرش بود خم شد و گفت: هجدہ و نیم شدم...

سهیل: چرا؟

سحر: تعریفی نخونده بودم...

سهیل لبخندی زد و گفت: ادم یا یه کار و نمیکنه یا اگر انجامش میده کامل.... نصفه فیزیک خوندن به چه درد میخوره؟

سحر: حالم از تعریفی‌های فیزیک بهم میخوره...

سهیل لبخندی زد و گفت: ترانه چند شد؟

سحر کمی فکر کرد و گفت: سیزده چهارده...

سهیل پرسید: چرا؟

سحر بابی حوصلی گفت: از سرشم زیاده ... تو میگی چرا...

سهیل اخم کوچکی کرد و گفت: مگه دیگه باهاش کار نمیکنی؟

سحر با غیظ گفت: نه....

سهیل متعجب پرسید: چرا؟؟؟

سحر عصبانی گفت: نافتو با چرا بریدن؟؟؟

سهیل ابروهایش را بالا داد و گفت: چیزی شده؟

سحر: نه... چی میخواستی بشه...

سهیل: دمفی...

سحر: نه...

سهیل بالبخند گفت: ناف تو رو با نه بریدن؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر اهی کشید حرفی نزد. از خودش لجش گرفته بود... چرا باید اصلا با ان دختر غرور و از خود راضی حرف میزد تا برادرش را کوچک کند.... حس بدی داشت... احساس میکرد که با این حرفها غرور سهیل را جریحه دار کرده است... شاید نباید حرفی میزد.... اگر ترانه جواب مثبت میداد قطعا وضع فرق میکرد...

در دل گفت: همینه دیگه سرخود یه کاری میکنی.... و باز اه کشید... کاش اصلا حرفی نمیزد تا هم این حس مزاحم گریبانگیرش نمیشد هم با ترانه قهر نمیکرد...

انقدر با خودش در کشمکش بود که صدای سهیل را نشنید...

سهیل: سحر کجايی؟

سحر: جای دوری نیستم...

سهیل لبخندی زد و گفت: نمیگی چی شده؟

سحر نیاز صحبت را به شدت در خود حس مکرد... ارام گفت: قول میدی...

سهیل: چه قولی؟

سحر روی صندلی کامپیوتersh نشست و حین چرخ خوردن گفت: قول میدی عصبانی شی؟

سهیل زانویش را در اغوش گرفت و گفت: اره... چیکار کردی؟

سحر اخم کر و گفت: هیچی اصلا....

سهیل: بگو دیگه سحر جون به سرم کردی.... اتفاقی افتاده؟

سحر: اره.... یعنی نه... نمیدونم...

سهیل نگران شده بود.... اهسته پرسید: سحر چی شده؟

سحر با من من گفت: من با ت.... ترانه... چیزه.... یعنی میدونی.... من فقط میخواستم به تو کمک کنم... بعد اصلا نفهمیدم چی شد... خوب اخه... من اصلا.... یعنی میدونی....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سهیل با حرص گفت: سحر اینقدر پراکنده حرف نزن.. اعصابم خرد شد... رک و پوستکنده بگو ببینم چی شده.... ترانه
حالش خوبه؟ طوریش شده؟

سحر با لبخند به چهره‌ی پر از تشویش برادرش مینگریست...

ارام گفت: سهیل ترانه حالش خوبه....

سهیل نفس عمیقی کشید و با اسودگی گفت: پس چی؟

سحر یک کلام گفت: قهر کردیم....

سهیل: قهر؟!... قهر واسه‌ی چی؟؟؟

سحر کمی مکث کرد و گفت: خوب اخه... اون نفس عمیقی کشید و گفت: اون تو رو نمیخواهد سهیل... و زیر چشمی
به برادرش خیره شد....

سهیل مبهوت و گیج پرسید: یعنی چی؟

سحر نفس عمیقی کشید و روی صندلی سیخ نشست و با زبان لبهاش را تر کرد و گفت: میدونی من همه چی و به ترانه
گفتم.... یعنی گفتم که تو اوно دوستش داری و خیلی وقتی که دلت میخواه باهاش... یعنی گفتم که از راهنمایی سهیل به
تو یه حسی داشته... نگفتم عاشقشی ها... گفتم از تو بیشتر از پریناز و شمیم خوشش میاد... بعدش گفتم خیلی نگران
درسته... اصلا اون بهم پیشنهاد کرد تو امتحانای ترم کمکت کنم... خوب میخواستم ازت تعریف کنم مجبوری اینا رو
براش گفتم دیگه... دروغم که نگفتم... اما اون بهش بر خورد گفت: بخارتر برادرت با من کار کردی... بعد منم گفتم:
اره... بعدش که ازش پرسیدم نظرت راجع به سهیل چیه: گفت نظری ندارم.... برام مثل برادر یه دوست بی معرفته.... من
اصلا به سهیل فکر هم نکردم تا به حال.... بعدش که منم یه ذره عصبانی شدم... الان خیلی وقتی با هم حرف نمیزیم...

و نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت...

سهیل هم با ارامش گفت: خوب...!

سحر: خوب چی؟

سهیل: خوب حق داره دیگه... این چه حرفهایی بود بهش زدی؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر جبهه گرفت و مستقیم به سهیل خیره شد و گفت: من راستشو گفتم....

سهیل لبخندی زد و گفت: خوب اون فکر کرده به خاطر اینکه تو امتحانات ترم کمکش کردی حتما باید جبران کنه....
جبرانش اشنایی با منه... این کارت درست نبود... در ضمن تو نباید از طرف من حرف میزدی... من خودم منتظر یه
فرصت مناسب بودم... الان خیلی برای این مسائل زوده سحر... اون هنوز دانش اموزه... دیپرستانیه... یه جورایی بچه
است...

سحر براق شد و گفت: یعنی منم بچه ام ???؟؟

سهیل بینی اش را با دو انگشت فشد و گفت: تو از اون بچه تری که رفتی پیش اون چغلی منو کردی؟

سحر لب برچید و گفت: من کی چغلی کردم... من همش ازت تعریف کردم...

سهیل بلند شد و گفت: عیب نداره.... دیگه کاریه که شده... ولی باهاش اشتی کن.... قهر مال بچه هاست....

سحر دست به سینه نشست و گفت: عمرما من منتشو بکشم...

سهیل: منت کشی نه... یه راه دیگه پیدا کن.... اما قهر مال نی نی کوچولوهاست...

سحر: دستت درد نکنه حالا نی کوچولو هم شدم؟؟؟ میخوای اصلا دنیا نیومده باشم؟؟ هان؟؟

سهیل خندید و گفت: سحر بیخیال.... راستی حالا که دیگه حرفشو زدی... شاید یه روزی او مدم با خود ترانه حرف زدم...

سحر چشمهایش را درشت کرد و گفت: واقعا؟؟؟

سهیل : اشکالی داره؟؟؟ بیام گند کاری شما رو درست کنم دیگه... و خندید و سحر با خط کش بلند شد و به دنبالش دوید
و با صدای بلند و خنده میگفت: من گند کاری کردم... تقصیر منه..... خدا رحم کرده ترانه دوست منه... تو میخوای غرش
بزنی....

مادرشان در را باز کرد و با لبخند وارد شد و گفت: چه خبره؟

سهیل و سحر با خنده پاسخ مادرشان را دادند و خانم کریمی گفت: همیشه به خنده...

سحر : ماما امروز بریم خرید عید؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

خانم کریمی لبخندی به رویش پاشید و گفت: تو که چیز زیادی لازم نداری... مانتو هم که خریدی؟

سهیل: همش سحر دیگه... پس من چی؟

خانم کریمی با لحن مهربانی گفت: تو که دستت تو جیب خودته پسرم...

سهیل: سلیقه ام که توجیهم نیست؟ هست؟

سحر: راست میگه... سهیل بی سلیقه است... حتی تو انتخاب زنشم بی سلیقه است... و برای سهیل که خط و نشان کش نگاهش میکرد زبان درازی کرد و کمی خودش را برای مادرش لوس کرد و گفت: مامانی... بریم؟؟؟

خانم کریمی: من امروز در اختیار شمام...

سحر محکم گونه‌ی مادرش را بوسید و سهیل غنگیم گفت: ما هم که ادم نیستیم اصلا..

سحر: داداشی لوس... تو برو بگو زنت بیاد بوست کنه...

سهیل: زن ما رو که شما فعلا پروندي....

سحر با لبخند گفت: خوب کاری کردم....

سهیل به سمتش دوید و سحر با سر و صدا و خنده به اتاق رفت و در را بست..

شهاب با حرص گفت: واي—————ی... سرم رفت فرزین... بس کن دیگه...

امین سری تکان داد و گفت: میدونی چه اتیشی به زندگیت زدی؟

سورن صدایشان را میشنید... حین پوشیدن اور کتش جواب ترانه را هم در اس ام اس میداد...

شهاب بالاخره ان مبلغ را به ستاره داده بود... حتی کمی هم از سورن قرض کرده بود.... با اینکه سورن راضی نبود کمکش کند اما ناچارا دلش برای شهاب سوخته بود و کمی پول به او قرض داده بود... شهاب واقعا سادگی کرده بود.

صدایش را شنید که گفت: به درک... حداقل دست از سرم بمیداره...

فرزین غرید: خیال کردی... فکر کردی به همین راحتی دست از این لقمه‌ی چرب و چیلی میکشه.... از یه ادم بی عرضه که عین اب خوردن پنج میلیون چک میکشه... بدخت احمق گیرت اورده...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شهاب از لابه لای دندانهای کلید شده اش گفت: چهار میلیون...

امین و فرزین کلاfe پوفی کشیدند و فرزین خودش را روی مبل رها کرد و گفت: شهاب خر... ستاره شغلش اینه... چرا نمیفهمی؟

شهاب مستاصل گفت: اگه واقعا تقصیر من باشه چی ???

امین و فرزین با سوژن به او خیره شدند... شهاب اصلا متوجه حرفش نبود... بی هوا بند را اب داده بود.

امین چشمهايش را ریز کرد و گفت: پس تو واقعا... و ادامه‌ی حرفش را خورد.

شهاب در حالی که به زانوهايش خیره بود گفت: من اون شب لعنتی مست بودم... و بلند شد و در حالی که عصبی طول و عرض هال قدم میزد... پنجه هایش را در موهايش فرو برد.

فرزین چیزی نگفت.

در اتاق باز شد.

سورن شال و کلاه کرده بود.

فرزین به سرعت برخاست و گفت: کجا؟

سورن: بیرون...

فرزین: بیخود....

سورن مات نگاهش کرد و گفت: اسیر گرفتی...

فرزین: هر چی دوست داری فکر کن....

امین با خنده گفت: بدخت و ولش کن... چیکارش داری فرزین؟

فرزین نگاهی به سورن که از عصبایت سرخ شده بود انداخت و گفت: تو هنوز حالت خوب نشده...

سورن با حرکت سر و ضمن اشاره به فرزین با تحکم گفت: فرزین برو کنار...

فرزین سر سخت سر جایش ایستاده بود... لبخند شیطنت باری زد و گفت: راه نداره...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن خواست او را دور بزند... که نتواست... هر سمتی میرفت فرزی جلویش می ایستاد... حرکاتش توام با شوخی بود...
اما جدی هم بود.

سورن در اخر پایش را به زمین کویید و گفت: فرزیزیزیزین...

فرزین با خنده گفت: کجا میخوای بری تو این برف؟

سورن متعجب گفت: مگه داره برف میاد؟؟؟

شهاب: ساعت خواب...

سورن از کنار فرزین گذشت و به سمت پنجره رفت اما در یک حرکت ناگهانی به سمت در دوید... اما...

فرزین و امین و شهاب غش خندیدند... در قفل بود.

سورن: فرزین بمیری... کلیدای من کوش؟

فرزین: پشت کوه... به جون حاج خانم نمیزارم بری.... هوا سرد... باز میفتقی گوشه‌ی بیمارستان... بیا از خیرش بگذر...

سورن با ناله گفت: سمانه منو میکشه...

شهاب: خوب بگو بیاد اینجا...

امین پس گردنی به شهاب زد و گفت: تو ساكت...

شهاب لب برچید و چیزی نگفت.

سورن خنده اش گرفت.

فرزین خواست حرفی بزند که صدای زنگ بلند شد.

شهاب: بیا سمانه خودش اوهد... و با خنده به سمت ایفون رفت.

فرزین و شهاب و امین داخل اشپزخانه بودند.

شهاب: پس سورنم از این بچه مایه داراست...

فرزین حرفی نزد و شهاب باز گفت: اون ماسکسیما می ارزه به کل زندگی ما...

اهی کشید و در ادامه گفت: پس چرا صداشو در نیاورد؟

و پس از مکث کوتاهی انگار که به خودش جواب بدهد گفت: لابد با خانواده اش قهر کرده . . از خونه زده بیرون... خواست حرف دیگری بزند که امین با تشر گفت: سرمهون رفت... شهاب چشم غره ای رفت و چیزی نگفت.

امین نگاهی به فرزین انداخت و پرسید: چت شد یهو؟

فرزین ساكت بود... ترجیح میداد دخالت نکند... وقتی اینقدر لایق نبود تا سورن حتی از زنده بودن پدرش بگوید... پس دخالتش بی مورد بود... با حواس پرتی کمی اب جوش روی انگشتتش ریخت...

امین جلو امد و گفت: بد ه من میریزم... منظورش چای بود.

امین سینی را برداشت و فرزین با ظرف میوه و شهاب با همان جعبه شکلات فرانسوی که داریوش اورده بود به دنبال انها از اشپزخانه خارج شدند.

داریوش با لبخند نگاهی به هر سه انداخت و گفت: نیازی به پذیرایی نیست... ممنونم....

و نگاهش را به سورن دوخت و گفت: نمیخوای دوستاتو به من معرفی کنی؟

سورن که کت و شالش را در اورده بود و گوشه ای روی مبل گذاشته بود... نگاهش را به او دوخت و با حرص گفت: مگه نمیشناسیشون؟... دو ماهه داری کشیک اینجا رو میدی... حتما تا مارک پوشک بچیگیشونم رزومه رو دراوردی... شهاب پقی زد زیر خنده... که با سقطمه ای امین ساكت شد.

داریوش سعی کرد با لبخند عصبانیت خودش را کنترل کند.

سورن حین برداشتن یک لیوان چای گفت: خوب؟

داریوش نگاهش را به او و سپس دوستانش چرخاند و در اخر باز به سمت سورن برگشت و گفت: میخوای تو جمع صحبت کنیم؟

سورن شانه ای بالا انداخت و جدی گفت: ایرادی نداره...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

داریوش تقریبا روی مبل لم داد و پایش را روی پای دیگرش انداخت و کمی چایش را مزه کرد و گفت: سورن تو این چند وقت ایران خیلی عوض شده... پدر دوست داشت بیند... راستی اینو بهت بگم... لیوان چای نیم خورده اش را به سینی برگداند و رو به امین تشکر کرد و گفت: واقعا خوش طعم بود... خیلی وقت بود چای ایرانی نخورده بودم...
امین سری تکان داد و گفت: خواهش میکنم... یکی دیگه بیارم...

داریوش لبخندی زد و گفت: ممنونم... و رو به سورن ادامه داد: چی میخواستم بگم ??? بعد از مکث چند ثانیه ای گفت: هان... قبر مادر تو پیدا کردم... نمیدونی چقدر کار سختی بود... با هزار نفر کلنجر رفتم... متصدی قبرستان میگفت چنین قبری اصلا وجود نداره... راستی سورن سنگ هم نداره ها.... باید به فکر باشی... میدونی چند ساله که...

سورن به میان کلامش امد و گفت: بلند شو برم تو اتاق...

و خودش زودتر وارد شد....

رنگش مثل گچ شده بود... نفسش بالا نمی امد... دستهایش را مشت کرده بود... تیره‌ی کمرش خیس از عرق شده بود... پنجره را باز کرد... سوز برف صورتش را نوازش میکرد... به زحمت اشک جمع شده‌ی چشمش را خشکاند...

عطر داریوش را استشمام کرد... پنجره را بست... با خشم به او خیره شد...

داریوش لبخندی زد و گفت: اتاق قشنگیه...

سورن با عجله در اتاق را بالا کویید... انقدر محکم که پنجره‌ها به لرزه در امتداد

عطر داریوش را استشمام کرد... پنجره را بست... با خشم به او خیره شد...

داریوش لبخندی زد و گفت: اتاق قشنگیه...

سورن با عجله در اتاق را کویید... انقدر محکم که پنجره‌ها به لرزه در امتداد...

داریوش با نگاهی کنجکاو به اتاق و وسایلش می نگریست.

سورن مستاصل اما با خشم گفت: چی از جون من میخوای؟؟؟

داریوش یقه‌ی کتش را مرتب کرد و بی توجه به سوال او به سمت پنجره رفت و در حالی که بیرون را تماشا میکرد گفت: سورن... ویوی این خونه خیلی قشنگه...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن نفس عمیقی کشید... کمی سرش گیج میرفت...

داریوش به سمتش چرخید... و گفت: دوستات میدونن تو کی هستی؟

سورن پوزخندی زد و گفت: اره...

داریوش لبخندی زد و گفت: اعتماد به نفست قابل تحسینه...

سورن نگاهش را به زمین دوخت ... نگاهش به کفشهای داریوش افتاد... خون خونش را میخورد.... چه کسی به او اجازه داده بود با کفش وارد زندگی او شود؟... سرش را بالا گرفت... داریوش در حین خواندن و این یکادی بود مادر فرزین از مشهد برای او اورده بود.

داریوش لبخندی به چهره‌ی عصبی او زد و سورن دندان قروچه‌ای کرد و اهسته غرید: به چه حقی با کفش او مدی تو خونه؟

داریوش: اه... سورن... تو دیگه نباید سخت بگیری...

سورن نفسش را مثل فوت بیرون داد... به دیوار تکیه داد و داریوش گفت: کدوم تخت توه؟

سورن چشم غره‌ای به او رفت و با اشاره‌ی چشم تختش را نشان داد.

داریوش به سمت تخت فرزین رفت و روی ان نشست.

سورن معنی حرکتش را فهمید... هرچه کرد نتوانست قهقهه‌ی ناخوانده اش را مخفی کند.

داریوش هم متعاقباً لبخند پر نفرتی تحويلش داد و گفت: تمام وسائل تو نجسه...

سورن حرفی نزد و داریوش گفت: خوب...

سورن نگاهش کرد... در چشمان داریوش برق نفرت تنها چیزی بود که برایش خیلی اشنا بود.

سورن منتظر بود.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

داریوش: بابت نگهداری پدر ازت ممنونم... دست در جیبش کرد و دسته چکی بیرون کشید و با خودکار طلایی رنگش مشغول نوشتن شد... در حالی که سرش پایین بود گفت: حساب کردم... پنج ساله داری خرج بابارو میدی... با سودش برات مینویسم... و ساكت شد. در انتهای صدای چرخ کنده شدن ورقه‌ی چک فضای پر سکوت اتاق را در هم شکست.

داریوش چک را به سمت او گرفت و گفت: کی تخلیه میکنی؟

سورن اب دهانش را فرو داد و بغضی که حتی راه نفس کشیدنش را سد کرده بود را به سختی مهار کرد و گفت: چی؟

داریوش چک را روی میز گذاشت و گفت: خونه رو... کی تخلیه میکنی؟

سورن رویش را برگداند... چشمهاش پر از اشک شده بود.

داریوش باز گفت: من عجله دارم...

سورن به سختی رعشه‌ی صدا و دستهایش را مهار کرد و گفت: این خونه به نام منه...

داریوش: میدونم... اتفاقا برای محضر هم اقدام کردم...

سورن سرش را بالا گرفت و گفت: اگه پسش ندم؟

داریوش یک تای ابرویش را بالا برد و عامرانه گفت: قطعا پسش میدی....

سورن با طعنه گفت: اعتماد به نفست قابل تحسینه...

داریوش بلند شد و مقابله سورن ایستاد و گفت: سورن نکنه میخوای با من در بیفتی؟ اره... خنديد و با لحن تحیر امیز و بچه گانه ای گفت: سورن... من حوصله‌ی بازی کردن و ندارم... باشه؟؟؟

سورن تلخندي زد و گفت: کسی نمیخواه باهات بازی کنه...

داریوش لبخند تحیر امیزی تشارش کرد و گفت: سورن... میدونی من خیلی کم حوصله ام؟

سورن نجی کرد و گفت: اتفاقا من خیلی حوصله دارم... این خصلتم از مادرم به ارث بردم...

زهرخندی زد و داریوش گفت: سورن... اصلا از این شوخی خوشم نمیاد...

سورن دستهایش را در جیبش کرد و گفت: اما من عاشق شوхیم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

داریوش نگاهی به سر تاپایش انداخت و یک قدم با سرعت جلو امد... سورن بلافصله یک قدم عقب رفت.

داریوش پقی زد زیر خنده...

داریوش دست به کمر میخندید و سورن از دست خودش حرص میخورد. از عمل احمقانه اش...

داریوش که هنوز اثار لبخند روی صورتش بود گفت: حریف ما رو باش... سورن ... بهت با زبون خوش میگم سعی کن مثل ادمها رفتار کنی.... باشه... من تا آخر هفته خونمو میخوام؟ خوب؟؟؟

سورن: شیش دنگ این خونه به نام منه... هیچ سند و ورقی هم نیست که توبخوای ادعا کنی اینجا برای توه...

داریوش : سند؟؟؟

چانه اش را خاراند و گفت: اتفاقا یه سند هم دارم... یه قبرستون متروکه تو پس از مکثی لبخند کوتاهی زد و گفت:
بماند کجا... سنگ قبر هم نداره....

سورن دستهایش را مشت کرده بود... انقدر محکم به انشگتاش فشار می اورد که حس میکرد هر لحظه امکان دارد بند
بند انگشتاش خرد شوند...

داریوش ادامه داد: نبشن قبر حرومeh... نه سورن؟

یک قطره اشک بی اجازه راه یافت و از گونه‌ی سورن پایین چکید...

با صدای زمزمه وار گفت: زنده اشو بدبخت کردی... دیگه به مرده اش کاری نداشته باش...

داریوش: تو پسرخوبی باشی... من با هیچکدو متون کاری ندارم...

سورن: این خونه مال منه...

داریوش یقه اش را گرفت و وحشیانه به دیوار کوییدش و گفت: سورن... دلم میخواهد یه بار دیگه حرftو تکرار کنی...

سورن بالحنی قاطع و شمرده گفت: این خونه... مال... منه...

داریوش مشتی را به صورتش زد و در حاکی که پنجه هایش گلوبی سورن را میفسرد گفت: دلم میخواهد یه بار دیگه بگی...

سورن نفسش در نمی امد به سختی گفت:...این..... خو..... نه..... ما ||| ||| ... ل.... م. . نه....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

داریوش بازانو لگدی به پهلویش زد و گفت: بازم بگو.... دوباره

سورن به خر خر افتاده بود... اما....

دستان داریوش به ناگهان شل شد....

سورن در حالی که نفس از دست رفته اش را باز می یافت بریده بریده گفت: خیلی روت زیاده اقای سزاوار... فکر کردی.... من هنوز همون بچه‌ی چهار سالم؟

داریوش که از تیزی و سردی چاقو کمی رنگ باخته بود حرفی نزد. سورن دستش می‌لرزید اما همچنان چاقویش را زیر گردن داریوش می‌فشد... رد خون از روی تیغه‌ی فلزی به روی یقه‌ی کت مارک دارداریوش می‌چکید... سوزش بدی بود... سورن چشمهاش را در چشم او دوخته بود و انزجار و خشم و حرص و کینه در آن موجهای ابی دو دو میزد.

داریوش ارام گفت: من با تو دعوا ندارم...

سورن لبخند زد و گفت: نه... تو با من دعوا نداری.... این منم که با تو دعوا دارم...

و مشت و لگد محکمی را همزمان نثارش کرد...

داریوش تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد...

سورن چاقو به دست خنده دید و گفت: پس همیش باد هواست نه؟

خواست بلند شود که سورن با زانوروی سینه اش افتاد و گفت: وقتی بچه بودم عین همین کارو باهام کردی... یادت‌هه؟؟؟

داریوش نگاهش به ان چاقو بود که رنگ نقره‌ای و سرخی را در بر داشت.

سورن با غیظ گفت: یادت‌ه بهم گفتی صدای سگ در بیارم؟؟؟

داریوش از چشمان سورن می‌ترسید... درنده‌گی و خوی وحشی اش از لابه لای رگه‌های ابی و سرخ بیرون میزد.

سورن فریاد زد: یادت‌ه؟

داریوش با لکنت گفت: اره.... یا... یادمه...

سورن چاقویش را روی گونه‌ی او گذاشت و گفت: حالا نوبت توه... زود باش.....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

داریوش ماتش برد...

سورن با ارامش گفت: میخوای یادت بدم؟

داریوش حرفی نمیزد.... تکان هم نمیتوانست بخورد....

سورن گفت: اینطوری ... و درست مثل یک سگ زوزه کشید...

داریوش به نفس نفس افتاده بود و سورن از حرص پره های بینی اش تندری باز و بسته میشد.

سورن لبخندی زد و گفت: یاد گرفتی؟... حالا نوبت توه.... زود باش...

داریوش کاری نکرد... اما سوزش شدیدی روی گونه اش حس کرد و چهره اش در هم رفت ، ناله‌ی بی جانی از گلویش به بیرون راه یافت.

سورن: تا شاهرگتو پاره نکردم بجنب... پارس کن... واق واق کن....

داریوش به سختی شروع به پارس زدن کرد.... در ان لحظه سورن از هر دیوانه ای دیوانه تر بود.

سورن: بیشتر... بیشتر... بلند تر...

داریوش نالید: محض رضای خدا سورن...

سورن با فریادی از روی خشم گفت: تو خدا میشناسی؟؟ اره....؟ نعره زد: مگه تو خدا میشناسی؟؟؟؟

داریوش نالید: دارم خفه میشم...

سورن: منم خیلی وقتها بود که داشتم خفه میشدم.... چیه اقای سزاوار به التماس افتادی.... فکر کردی تا ابد همون بچه‌ی چهار ساله میمومنم که از ترس تاریکی خودشو خیس میکرد.... اره????????؟؟ فکر کردی همیشه دنیا یه رنگه..... نه داداش بزرگه... اینطوری نیست.... خودت برگشتی.... خودت خودتو انداختی تو تله.... من که کاری به تو نداشتمن....

بلندش کرد و او را به دیوار چسباند و مانند یک بیر زخمی شده بود... یک بیر جوان و باچشمهایی که رنگ انتقام به خود گرفته بود... احسنه گفت: تمام بلاهایی که سرم اوردی و میخوام تلافی کنم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

داریوش تقلایی کرد که سورن تیغه‌ی چاقو را روی گلویش روی همان خراش کوچک فشد... زخم روی زخم دردناک

بود...

داریوش به زحمت گفت: سورن... تو حالت خوب نیست...

سورن با صدای بلند خنید و گفت: از هر وقت دیگه بهترم.... از هر وقت دیگه.... چیه؟؟؟ بهم نمیاد وحشی باشم... به تو هم نمیاد... اقای جنتلمن.... همیشه تظاهر کردی....

داریوش باز نالید: سورن تو رو خاک مادرت....

سورن فریاد کشید: اسم مادر منو به زبون نجست نیار...

در اتاق باز شد... صحنه‌ای که میدیدند برای هیچ کدامشان قابل باور نبود.... این سورن بود که چاقو به دست انطور وحشیانه داریوش را در چنگ گرفته بود....

فرزین و شهاب جلو امدند...

سورن: شماها دخالت نکنین...

امین با عصبانیت گفت: داری میکشیش سورن...

سورن نگاهی به چشمان ترسان داریوش انداخت و گفت: بهتر.... یه سگ از رو زمین کم کردم... پوزخندی زد و سیلی محکمی به صورتش زد ... داریوش ناله‌ی کوتاهی کرد و سورن و گفت: چیه؟؟؟ داری جون میدی؟؟؟ باز فریاد کشید: خوشم میاد عذابت بدم.... میدونی چقدر عذابم دادی؟ یادته چقدر عذابم دادی.... بعد از مکث کوتاهی گفت: نه نمیدونی.... یادت نیست.....

فرزین جلو امد و از پشت بازوی سورن را گرفت و او را عقب کشید... سورن باز نعره زد: ولم کن.... فرزین یک تنه از پس تقلایش بر نمی‌امد... شهاب مبهوت به سمت ان دو رفت و امین به کمک داریوش شتافت.

امین: شما حالتون خوبه...

داریوش ارام گفت: ممنونم...

سورن: پاشو گم شو از خونه‌ی من برو بیرون...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

داریوش لبخندی به او زد و با طمانيه گفت: سورن بهتره اروم باشی.....

سورن خواست به سمت حمله کند که حلقه‌ی دستهای فرزین و شهاب تنگ‌تر شد.

امین بی توجه به فریاد او به داریوش گفت: زختون خیلی عمیق نیست... احتیاج به پانسمان داره...

داریوش ش تشکری کرد و به کمک امین روی پا ایستاد. سورن با نفرت گفت: گورتو از خونه‌ی من گم کن بیرون.... گمشو....

داریوش دستش را از دست امین بیرون کشید زمزمه وار گفت: ممنونم و بی حرف به سمت در حرکت کرد... پس از مکث کوتاهی از خانه خارج شد.

امین نفس عمیقی کشید...

شهاب بازوی سورن را رها کرد... فرزین با نگاه گنگی به چاقویی که در دست لرزان سورن بود مینگریست...

صدای نفسهای پر از خشم سورن تنها جایگزین سکوت بود.

هر سه نفر با ذهنی مشوش تقریباً به یک اندیشه‌ی مشترک فکر میکردند....

سورن را هرگز این چنین عصبی ندیده بودند.

شهاب وسایلی که برای پذیرایی اورده بودند را جمع کرد و به اشپزخانه برد.... باز به هال بازگشت و روی مبل نشست... صدا از کسی در نمی‌امد.

سورن به سمت اشپزخانه رفت... تیغه‌ی چاقویش را با نفرت از خون زدود... نگاهش به جعبه‌ی شکلاتی افتاد که داریوش اورده بود... از پنجره‌ی اشپزخانه ان را بیرون انداخت.

فرزین سری از روی تاسف تکان داد و روی دسته‌ی مبل نشست.

سورن در حالی که پاکت اب پر تغالش را از یخچال بیرون می‌ورد پرسید: فرزین... شام چیه؟

فرزین پاسخی نداد.... سورن در حال سرکشیدن با پاکت نگاهش را به او دوخت.... لحظه‌ای بعد پاکت را پایین اورد.

کمی اب پر تغالی که روی چانه اش ریخته بود را... با پشت دست پاک کرد....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

هر سه ساکت به او خیره بودند.

سورن: چیه؟ چتونه؟

امین پوزخندی زد و گفت: نمیدونستیم اقا قمه کش تشریف دارن...

سورن نگاهش را از فرزین به او دوخت و گفت: حالا بدون....

سپس به فرزین نگریست و گفت: چته فرزین؟

فرزین جوابی نداد... فقط نگاه تلخش بود که تا مغز استخوان سورن فرو میرفت.

سورن به سمتش امد و گفت: چی شده؟

فرزین ایستاد و گفت: هیچی... خواست برود که سورن دستش را گرفت و مانع شد.

سورن: ازت سوال کردم...

فرزین دستش را از مج سورن بیرون کشید و گفت: منم جوابتو دادم...

فرزین به اتاق رفت... سورن هم به دنبالش امد و گفت: مشکلی هست؟

فرزین سکوت کرده بود.

سورن به ارامی گفت: از نگاهت هیچ خوشم نمیاد...

فرزین باز هم پاسخی نداد.

سورن مقابلش ایستاد و گفت: چیه؟ ازم طلب داری؟

فرزین نگاهش را به زمین دوخت و گفت: سورن ... قرار نیست با هم دعوا کنیم... و سرش را بالا گرفت و در چشمان به خون نشسته‌ی سورن خیره شد.

سورن شمرده گفت: از نگاهت خوشم نمیاد فرزین...

فرزین پوزخندی زد و حرفی نزد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

لبه‌ی تخت نشست و نگاهش را به گوشه‌ای دیگر دوخت.

سورن کلافه چند قدم راه رفت و گفت: چه مرگته؟

فرزین هنوز به همان نقطه‌ی نامعلوم در فضا مینگریست گفت: هیچی....

سورن خم شد و سعی کرد در مسیر نگاهش قرار بگیرد...

فرزین یک تای ابرویش را بالا داد و به چهره‌ی رنگ پریده اش چشم دوخت.

سورن اهسته گفت: حالم از این نگاه عاقل اندر سفیه بهم میخوره...

فرزین شانه‌ای بالا انداخت و باز سکوت کرد.

سورن: داخه چته لعنتی....

سکوت...

سورن کمی قدم رو رفت و گفت: فرزین؟!

سکوت...

سورن: بہت میگم اینطوری نگام نکن...

فرزین پوفی کشید و باز هم ساكت بود.

سورن چاقویش را در اورد و ضامنش را کشید ... تیغه‌ی فلزی اش برق میزد... انعکاسیش در پس زمینه‌ی چشمهای

سورن مبدل به برق نفرت و خشم شده بود....

فرزین نه به چاقو که به سورن مینگریست... لبخند تمسخر امیزی زد و باز هم سکوت...

سورن در حالی که دستش میلرزید گفت: منو اونطوری نگاه نکن...

فرزین هنوز نگاهش میکرد... بی حرف...

سورن بلندتر و عصبانی تر گفت: شنیدی چی گفتم؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین ساكت بود.

سورن تیغه را به سمت صورت فرزین گرفت و گفت: شنیدی مگه نه؟

شهاب با نگرانی امین را صدا زد.

هردو در چهارچوب در ایستاده بودند و متعجب و با کمی ترس امیخته با دلهره به سورن که چاقو را رو به فرزین گرفته بود مینگریستند....

امین: داری چه غلطی میکنی سورن؟

سورن هنوز چشم در چشم فرزین داشت.

شهاب هم گفت: بچه ها... بابا بیخیال....

امین با عصبانیت گفت: غلافش کن سورن...

سورن مستاصل گفت: بهش بگو منو اینطوری نگاه نکنه... و خودش رو به فرزین باز گفت: بہت گفتم منو اینطوری نگاه نکن...

فرزین همچنان ساكت بود.

سورن باز فریاد زد و گفت: لعنتی.... چه مرگته...؟ چرا هیچی نمیگی؟

امین با ارامش گفت: سورن... بس کن دیگه...

سورن یک قدم جلو رفت... امین و شهاب سر جایشان جایه جا شدند...

سورن با بغض لبه ی چاقورا به گردن فرزین کشید و گفت: بہت گفتم... منو اینطوری نگاه ... نکن....

فرزین لبخندی زد و گفت: چیه؟ میخوای منو بکشی؟؟؟؟؟

سورن اهسته زیر لب گفت: بکشم؟؟؟؟... و باز زمزمه کرد...: بکشم؟؟؟؟...

ودستش را پس کشید ، کمی به عقب رفت... شهاب و امین نفس راحتی کشیدند حال مساعدی نداشت... تلو تلو خوران عقب رفت و خودش را به دیوار چسباند....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین باز نگاهش میکرد... شاید اصلا متوجه رنگ نگاهش نبود... نگاه باز جویانه... پر از حرص... سوال... عصبانیت... نگرانی... نگاهش تمسخرامیز بود... نگاهش درست مثل نگاه یک عابر گذری بود که متعجب به جوانی چاقو به دست خیره است...

سورن ارام گفت: تو رو نه... چاقو را زیر گلوی خودش گذاشت و گفت: اونطوری نگام نکن...

فرزین با نگرانی برخاست و گفت: سورن داری چیکار میکنی؟

سورن چاقو را زیر گلویش فشد... پوستش کمی فرو رفت... اما زخمی ایجاد نشد... فرزین جلو دوید... صورت سورن خیس عرق بود... نفس نفس میزد...

فرزین ارام گفت: بدش به من سورن...

سورن با بعض گفت: ازت بدم میاد...

فرزین نفس عمیقی کشید و گفت: باشه... حالا اون چاقو رو بده به من...

اهسته نالید: همیشه اذیتم کردنی...

فرزین یک قدم دیگر جلو امد و متعجب با ملایمت گفت: من اذیت نکردم سورن...

قطرات درشت عرق روی پیشانی اش هویدا بود....

باز گفت: ازت میترسم...

فرزین مبهوت نگاهش کرد...

سورن گفت: با من کاری نداشته باش...

فرزین اهسته با لحن مهربانی گفت: تو حالت خوب نیست سورن...

سورن بریده بریده گفت: دست از سرم بردار متوجه حرفاش نبود... حتی فرزین را هم نمیدید...

فرزین ماتش برد.... سورن با صدای از ته چاهی گفت: ازت بدم میاد داریوش...

فرزین حالا بیشتر میفهمید.... یک قدم دیگر جلو امد و گفت: من داریوش نیستم سورن... من فرزینم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن نالید: من دیدمت...

فرزین حالا درست روبه رویش ایستاده بود... دست برد و چاقورا از میان انگشت‌های لرزان سورن بیرون کشید.... چاقو را به سمت شهاب پرت کرد و به شهاب زمزمه وار گفت: بیر یه جا گم و گورش کن تا بلایی سر کسی نیومده...

امین جلوتر امد.....

سورن با صدای خفه‌ای گفت: به خدا دیگه به بابا چیزی نمیگم...

فرزین شانه هایش را در اغوش کشید... سورن در تب میسوخت و میلرزید...

اهسته گفت: چیزی نیست سورن... چیزی نیست...

سورن باز با صدای گرفته و خشن داری گفت: تو رو خدا داریوش... من که کاریت نداشتم...

فرزین سرش را به سینه چسباند و با بعض گفت: هیشیش... اروم باش سورن.... هیچی نیست....

امین به سرعت از اتاق خارج شد... وقتی برگشت سورن روی زمین نشسته بود و همچنان میلرزید. شهاب گوشه‌ای ایستاده بود و با نگرانی به او خیره بود که نگاهش نقطه‌ی نامعلومی را در فضا میکاوید.

امین سرنگی را برداشت و مایعی را به داخلش فرستاد ... رو به فرزین گفت: محکم بگیرش...

سورن فرصت تقداً نیافت.... لحظه‌ای بعد دیگر متوجه چیزی نشد.

فصل سیزدهم:

ترانه به ارامی داخل ماشین نشست... سلامی گفت و به عقب چرخید و با دوستانش دست داد... بعد از تقریباً بیست و خرده‌ای روز... البته با حساب روزهایی که از اسفند به مدرسه نرفته بودند... چهاردهم فروردین که به جمعه افتاده بود.... بعد از این همه وقت دلشان برای هم خیلی بیشتر از انکه کسی بخواهد بداند یا حتی فکرش را بکند تنگ شده بود.... فقط منتظر بودند جلوی مدرسه پیاده شوند تا دق و دلی این همه وقت ندیدن و حرف نزدن را سر هم در بیاورند.... فقط ترانه متعجب از قیافه‌ی شمیم بود... موهاش را بالا داده بود... برخلاف همیشه که روی صورتش میریخت... این بار بالا داده بود.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ماسک گذاشته بود و عینک دودی بزرگی هم به چشمش زده بود. بالشاره‌ی چشم از پریناز خواست اطلاعات بگیرد. اما پریناز هم با شانه‌ای که بالا انداخت به او فهماند نمیداند.

ترانه هم از خود شمیم نپرسید چرا... لحظه‌ای بعد در حالی که پشت چراغ قرمز ایستاده بودند... ترانه از ساک دستی پلنگ صورتی اش یک بسته کلوچه بیرون اورد و رو به سزاوار گفت:

قابل شما رو نداره... اقای سزاوار...

سورن یک تای ابرویش را بالا داد و نگاهی به بسته‌ی کلوچه انداخت و سپس ترانه انداخت... ترانه با شیطنت نگاهش میکرد.

سورن زیر لب غرو لندي کرد و بالحنی خاص گفت: ممنون خانم یوسفی...

ترانه با چشم غره‌ای محو رویش را برگرداند و از پنجره به بیرون خیره شد.

سورن ریز خندید و ماشین را به حرکت در اورد.

بالاخره به پاتوق شش ماه شان رسیدند...

جلو در مدرسه پریناز و ترانه یکدیگر را و شمیم و سحر محکم همدیگر را به اغوش کشیدند.

سپس نوبت شمیم و ترانه بود.

ترانه طاقت نیاورد و پرسید: این چه وضعش... چرا ماسک و عینکتو در نمیاری...

شمیم اهی کشید و گفت: بعده برآتون میگم...

ترانه: شمیم... خر نمیتونم لپ اناریتو بوس کنم...

شمیم خندید و گفت: گمشو ببینم...

ترانه زبانی برایش در اورد و گفت: به درک... فدای سرم... مرده شور برده رو ببین ها... واسه من ناز میکنه...

سحر ایستاده بود و به ترانه نگاه میکرد... ترانه نیم نگاهی به او انداخت و پشت چشمی نازک کرد و یان پریناز و شمیم ایستاد و گفت: بعضی ها خودشونو خیلی چس میکنن... نه بچه ها؟؟؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز با غیظ گفت: بعضی ها هم خیلی دیگه دارن شورشو درمیارن...

شمیم هم با صدایی که از پشت ماسک کمی بم به نظر میرسید گفت: تمومش کنین دیگه... خجالتم خوب چیزیه....بعد این همه وقت...

سحر با دستهایش بند کوله اش را که روی شانه هایش بود را گرفته بود...

ترانه نگاهی به اسمان ابی انداخت و دستهایش را بالا گرفت و گفت: ای خدا... هر دختر لوس و مذخرف و چشم سفیدو بی معرفت و نامرد و بی مرام و پررو و چس فیل و ببخشید پاپ کرن و بچه‌ی گاو که شصت سال دوستی و یه تف بهش میندازه و پشت میکنه به همه چیز.. نسلشو منفرض کن... و چشمهاش را بست و لبهاش را تند تکان داد... کمی بعد چشمهاش را باز کرد و به سحر فوت کرد.

سحر ابرویش را بالا داد و گفت: اهان یعنی من منفرض شم...

ترانه : نه.... اصلا من منظورم شما نبودی که... اون دختر لوس و مذخرف و چشم سفید و بی معرفت و نامرد و بی مرام و پررو و چس فیل و ببخشید پاپ کرن و بچه‌ی گاو که شصت سال دوستی و یه تف بهش میندازه و پشت میکنه به همه چیز شما نیستی که... بین خودت داری همرو به خودت نسبت میدیا... .

سحر لبخندی زد و گفت: پس چرا به من فوت کردی؟؟؟

ترانه همانطور که عقب عقب میرفت گفت: میخواستم تو مصون بمومنی ...

سحر خنده اش گرفته بود... ترانه الاخره ایستاد... یک قدم جلو امد و گفت: گردو...

سحرهم یک قدم جلو امد و گفت: شکستم...

ترانه با پرش جلو امد و گفت: ساعت...

سحر هم تقابل پرید و گفت: تیک تاک...

ترانه: سیگار...

سحر: کشیدم...

ترانه: دو دو...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر: چی چی...

حالا مقابل هم ایستاده بودند... تقریبا با دو قدم اختلاف....

ترانه گردنش را خم کرد و یک قدم جلو امد و با لبخند گفت: آشتب؟

سحر جلو امد و گفت: آشتب....

و یکدیگر را به اندازه‌ی یک قهر و اشتی در اغوش کشیدند.

شمیم و پرینازهم هورایبی کشیدند.

روی زمین نشستند و ترانه گفت: شمیم نمیگی جریان این ماسک و عینک چیه؟؟؟؟

شمیم دست در کیفیش کرد و سه بسته بیرون اورد و رو به انها گرفت و گفت: نا قابل...

ترانه: جونمی جون... نون برنجی.... بازم رفتین کرمانشاه؟

پریناز هم سه بسته سوهان را مقابلشان گذاشت و گفت: اینم سهم شما...

ترانه: اصفهان رفتین؟

پریناز: نه بابا... یزد... اینقدر گرم بود که نگو....

سحر: من تا به حال یزد نرفتم...

ترانه: منم...

سحر و ترانه هم بسته‌های کلوچه را تقسیم کردند... هر جفت‌شان به شمال رفته بودند.

ترانه با خنده گفت: من خودم اونجا بودم....

سحر: خوب منم اونجا بودم... ولی این از طرف توه...

ترانه: اهان یعنی نمیخوریش؟ یادآواری نیگهش میداری؟؟؟

سحر خنده‌ید و گفت: زهر مار... منظورم اینه که هر چه از دوست رسد نیکوست....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه: خفه شو... تا پنج دقیقه پیش که دوست نبودی... دشمن بودی... لوس نونور..... خجالت نکشیدی عید و به من
تبیریک نگفتی...

سحر چشمها یش را گرد کرد و گفت: من که اس ام اس دادم...

ترانه: خسته نباشی.... جواب اس هم نمیخواستی بدی.... شیطون میگه...

پریناز که حس کرد اوضاع در حال وخیم شدن است گفت: شیطونه غلط کرد با ترانه...

ترانه رویش را به شمیم چرخاند و گفت: با اون عینک شبیه مگس شدی... نمیخوای درش بیاری... و دستش را ناگهانی
جلوو رد تا ان را بردارد اما شمیم عقب کشید.

پریناز: خوب بنال چی شده؟

شمیم اهی کشید و چیزی نگفت.

سحر: شمیم طوری شده؟

شمیم با لحن معمومی بی حاشیه رفتن گفت: کتک خوردم...

سه دختر با نگرانی نگاهش کردند.

ترانه اب دهانش را فرو داد و گفت: از کی؟

شمیم باز اه کشید و گفت: بابام...

پریناز: دروغ نگو...

شمیم فقط سرش را تکان داد.

ترانه باتته پته پرسید: یعنی الان صورتت خیلی داغونه؟

شمیم سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

سحر با نگرانی پرسید: یعنی... یعنی کبود شده؟

شمیم فقط سرش را تکان داد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه با بغض دست شمیم را گرفت و گفت: اخه واسه‌ی چی؟ دست بابات بشکنه...

شمیم نگاهش کرد.... در چشمهاش ترانه اشک جمع شده بود... یکی ارام پایین چکید. ان دو هم وضع بهتری نداشتند. پریناز به نقطه‌ای نا معلوم خیره شده بود و سحر با بند کوله ابازی میکرد...

شمیم با ناراحتی گفت: اگه ماسک و عینک و بردارم شاید حالتون بد بشه...

ترانه فین فینی کرد و گفت: نه... بد نمیشه... اگه اذیت میکنه برش دار...

شمیم: طاقتشو دارین؟

پریناز: واي ... خدا... مگه بابات چطوری زدت؟ اخه سر چی؟

شمیم اهی کشید و گفت: بیخیال...

سحر هم به پریناز اشاره ای کرد تا کنجکاوی اش حال شمیم را بد تر نکند.

پریناز: درشون بیار... اونطوری اذیت میشه... بعدشم هوا به زخت نمیخوره... دیر خوب میشه...

شمیم اهسته گفت: اخه... حالتون بد میشه...

ترانه هنوز داشت ارام اشک میریخت.

سحر دستمالی به دستش داد و گفت: بسه دیگه...

ترانه گفت: بمیرم و است... و با کف دستش به چشمهايش فشار اورد تا اشکش یکباره خالی شود.

شمیم سرش را پایین انداخت و ماسک و عینک را همزمان برداشت.

دخترها با چنان حیرتی نگاهش میکردند که انگار تا به حال شمیم را ندیده بودند.

این دختر قطعاً شمیم نبود... شمیم اینقدر زیبا نبود. شمیم با لبخند نگاهشان میکرد.

موهای لخت مشکی اش را به کل بالا داده بود و با گیره ای بالای سرش جمع کرده بود. با چهره ای مهربان و خونگرم و لبهایی برجسته و چانه ای خوش ترکیب.... بینی متوسطی داشت... با دندانهایی سفید... لبخندی به دوستانش زد و دو چال روی گونه هایش هویدا شد... چشمهايش کشیده بود... هر دو چشم... ان افتادگی پلک چپ کجا رفته بود؟.... خبری

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

هم از سیم کشی دندان هایش نبود... پوستش سفید بود... انگار سفید تر هم شده بود... ابروهایش هم انگار اب رفته بود... پشت لبشن هم خبری از شکوفه و جوانه و شوید و جعفری نبود..... موهایی که بالای سرش جمع بود... صورتش را باز و جذاب نمایان میکرد.

ترانه با بهت گفت: شمیم...

سحر با لبخند گفت: چه خوشگل شدی؟

پریناز: چشمتو عمل کردی؟

شمیم با خنده گفت: اره... بد شده؟؟؟

پریناز خندید و گفت: اصلا... واش شمیم چه ناز شدی؟

سحر گفت: تو عید عمل کردی؟

شمیم: نه... بیست و شیشم اسفند عمل کردم... نصف عید عین دزد دریایی یه چشم بودم....

پریناز: ارتودنسیت چی؟

شمیم: اونو هفته ی پیش برداشتمن... بهم متحرک داده... امروز اونو نزدم...

ترانه در حالی که با حرص پوست لبشن را میجوید گفت: شمیم خر... تو کنک خوردم؟ و لگد محکمی نثارش کرد و گفت: گوساله ی ایکیری ... من شیش ساعته دارم واسه ی ننه ی ام کلثوم گریه میکنم...

و با مشت به جانش افتاد... شمیم هم فقط میخندید... دست اخر از جایش بلند شد و گفت: غلط کردم... غلط کردم...
ترانه... نزن...

ترانه: دیوونه ... مرده شورتو بیرن... خیلی بیشعوری... چه فیلمی هم میاد.... از بابام کنک خوردم... اخه زور ببابات به تو میرسه؟ از پست بر میاد... تو شیش تای ببابات هیکل داری...

شمیم و ترانه بعد از کلی دوندگی دور حیاط از ترس خانم دلفان سرجایشان نشستند.

شمیم نفس عمیقی کشید و گفت: خواستم سورپرايز بشین...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه: عمومی خود تو سورپرایز کن... روانی... خر...

شمیم نگاهش را به سحر و پریناز چرخاند و گفت: حالا نگفتن چطور شدم؟

ترانه: عین کولی های خیابون گرد...

شمیم: ساکت شو...

سحر: خیلی خوشگل شدی...

پریناز: اره راست میگه... خیلی ناز شدی... بمیری شمیم...

شمیم تعظیم کوتاهی کرد و گفت: مفسی...

ترانه هنوز با حرص نگاهش میکرد.

شمیم بی هوا صورتش را بوسید و گفت: حالا بیا بوسم کن...

ترانه: نمیخوام...

شمیم: ترانه... قهری؟

ترانه: منو بگو واسه کی زور زدم اشکم دریاد...

پریناز: مگه داری تخم میکنی که زور بزنی؟

هر چهار نفر پقی زدن زیر خنده...

ترانه: بمیری پری...

شمیم دست دور گردنش انداخت و گفت: ترانه... نبینم ناراحت بشی از دست من..

ترانه هم دستش را دور گردنش انداخت و گفت: من غلط بکنم عزیزم... و حلقه‌ی دستش را تنگ تر کرد و به شمیم که داشت خفه میشد... گفت: نبینم دیگه از این غلطها بکنی... صورتش را بوسید و رهایش کرد.

همان لحظه خانم دلفان جلو امد... دخترها متاسفانه فرصت فرار نداشتند.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

تمام مدت روز از زیبایی شمیم و جراحی کوچکی که روی پلکش انجام شده بود حرف میزدند.

ترانه بیشتر گوش میداد.... نمیدانست باید اتفاقاتی که در عید برایش افتاد را برای انها تعریف کند یانه...

با صدای شمیم که او را مخاطب قرار داده بود به سمت او چرخید.

شمیم: ترانه... از این به بعد این چند ماه باقیمونده رو نوبتی جلو میشینیم...

ترانه ابروهایش را بالا داد و با چشمها گرد شده گفت: هان؟

پریناز : از اول سال تو جلو نشستی...

ترانه اب دهانش را فرو داد و گفت: خوب... یعنی چی؟

پریناز: از این به بعد نوبتی میشینیم...

ترانه حرفی نزد.

شمیم: امروز من میشینم... رو به پریناز گفت: فردا تو... رو به سحر خواست همان حرف را تکرار کند که سحر پیش
دستی کرد و گفت: من عقبم راحتم...

شمیم شانه ای بالا انداخت و گفت: هر جور راحتی... و رو به ترانه ادامه داد: باشه ترانه؟

ترانه فقط سرش را تکان داد.

خون خونش را میخورد... حالا شمیم چه فکری با خودش کرده... ملکه‌ی شهر است. نفس عمیقی کشید و سعی کرد بی
اهمیت باشد... مگر میشد؟ بعد از شش ماه تازه یادشان افتاده جلو ننشسته اند.

پریناز رو به دخترها گفت: وای بچه ها... ارش برام یه گردنبند خریده... اینقدر نازه که نگو...

شمیم: انداختیش؟

پریناز: نه... تو خونه است.... فردا میندازم...

سحر: به چه مناسبتی..

پریناز تابی به گردنش داد و در حالی که لبخندی پوشیه‌ی لبهاش بود گفت: عیدی بهم داد...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شمیم لبخندی زد و گفت: تا باشه از این عیدی ها...

سحر نفس عمیقی کشید و به ترانه نگاه کرد که در خود فرو رفته بود.

سحر: ترانه... کجا بی؟

ترانه: همین ورا... راستی شمیم... صورتت خیی سفید شده... چیکار کردی؟

شمیم پقی زد زیر خنده و گفت: یعنی نفهمیدی؟

ترانه: چیو؟

شمیم: رفتم لیزر کردم... یادت نیست چقدر مو داشت... به قول خودت باید چهل گیس میکردم...

پریناز و سحر خندیدند و ترانه به لبخندی اکتفا کرد... همه‌ی این کارها را برای چه انجام داده بود؟

هدیه با هول خودش را به انها رساند و گفت: بچه‌ها... دلفین و فیوز دارن صورتها و موهاو ناخن و خلاصه همه‌ی چی نگاه میکنن...

پریناز غرزنان گفت: ما رو سَنَّ به فیوز...

هانیه هم کنارشان نشست و گفت: مرده شور هر چی ناظمه...

پریناز: الان یه نکته‌ی مبهم هست... فیوز مگه ناظم ماست؟؟ پایه‌ی دوم و داره دیگه...

هانیه: اوشگول نگاه کن مدرسه چه خلوته... دومها مگه امروز هستن؟

سحر: راست میگی کجان؟

هانیه: اردو....

ترانه فوری جبهه گرفت و گفت: چرا؟؟؟ چرا ما رو نبردن؟

هانیه: خل.... اردوی شبانه روزیه... ما رفتیم... اونا رو امروز بردن...

ترانه با حسرت گفت: خوش به حالشون.... رسمایه ماه تعطیل شدن....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز: فیوز بیکار مونده؟ خوب چرا نرفت با شاگردش اردو...

سحر: نبردنش... خوش به حال بچه هاشون... اون وقت ما تمام مدت باید دلفین و تحمل میکردیم....

هدیه: بچه ها داره میاد...

ترانه: باید لخت شیم؟

دخترها ریز خندیدند.

خانم فیوز.... یا به عبارتی خانم فیض به انها نزدیک میشد...

بالای سرshan ایستاد و گفت: دخترها زنگ خورده برین سرکلاستون... زودتر متفرق بشین...

ترانه اهسته گفت: مگه حکومت نظامیه...

فیض با چهره ای غضبناک نگاهش کرد و گفت: اسمت چیه؟

ترانه: ترانه یوسفی...

فیض خم شد روی او... ترانه خودش را عقب کشید و اهسته گفت: یا امام حسین...

دخترها به زور خنده شان را حبس کرده بودند.

فیض با حرص غرید: ابروهاتو برداشتی؟

ترانه: نه... به خدا خانم... خدادادی نازکن...

فیض: بلند شو بیبنم...

ترانه ایستاد..

فیض چانه اش را دردست گرفت و گفت: سیل هاتم که زدی...

ترانه با حرص گفت: خانم من بورم... معلوم نمیکنه.. و گرنه میتوینین ببافینیش... و نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: یه

لحظه بیاین...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

و جلوی افتاد و گفت: ان شا الله که میبینین... منظورش موهای ریزی بود که در اثر تابش خورشید خودنمایی میکردند.

فیض با تکان سر از کنارش گذشت و با قد هایی تند از انها دور شد. دخترها با صدای بلند خنده دند.

به ندرت شاهد صحنه‌ی ضایع شدن یک نظام بودند.

ترانه به نزد دوستانش بازگشت...

با لبخند شیطنت باری گفت: فیوز پرید...

سحر: ولتاژت خیلی بالا بود... نسوزه خوبه...

پریناز: مگه ندیدی جزغاله شد...

دخترها خنده دند و شمیم گفت: چه بوبی هم ازش در اوهد...

هدیه با خنده گفت: دیدن موهای صورت ترانه چشم بصیرت میخواه... هر کسی لایق نیست اوナ رو بینه...

پریناز در میان قهقهه اش گفت: اول باید نیت کنی...

شمیم خواست حرفی بزند که ترانه میان کلامش امد و با خنده گفت: اول باد دلت پاک باشه... بعد خلوص نیت داشته باشی... بعدشم چشمهاتو بیندی و با چشم دلت نگاه کنی...

دخترها فقط میخندیدند. تا پایان زنگ تفریح ترانه گفت و دخترها ریسه رفتند.

شمیم با باز کردن در جلو... با چهره‌ی بہت زده‌ی سورن مواجه شد.

با لبخند سلام گفت.

سورن نگاهی به عقب انداخت... ترانه کنار در نشسته بود... یک علامت سوال بزرگ در ذهنش میچرخید... چرا ترانه عقب نشسته بود؟

شمیم با ارامش به در تکیه داده بود. سورن ماشین را به حرکت در اورد.

چهره اش خیلی تغییر کرده بود... سورن بعد از انکه جواب سوالش را نیافت.... متوجه این تغییر شد... تا به انجا که به یاد داشت... شمیم اینقدر جذاب نبود... همیشه موهاش نصف بیشتر صورتش را در بر میگرفت... لبهاش با خاطر سیم کشی همیشه فرم نامتناسبی داشت.... اما حالا متوجه چال گونه اش شده بود و نبود سیم کشی.... به نوعی خیلی در چشم می امد.... اما فقط به خاطر تغییرات بیش از حدش... اما هیچ کدام از اینها باعث نمیشد تا به این فکر نکند چرا ترانه جلو ننشسته است.

به شلوغ کارهایش عادت داشت.

مثل فنر در صندلی جا به جا شد ن هایش..... چپ و راست شدن هایش... با ضبط ور رفتن... موج و فرکانس رادیو را تنظیم کردن .. سی دی گذاشت... دنبال اهنگ مورد نظر گشتن... گاهی انقدر اهنگ ها را جلو میبرد و به عقب بر میگرداند که تا رسیدن به مقصد توفیق گوش دادن به یک اهنگ کامل را پیدا نمیکردد... تند حرف زدن هایش... خاطراتش... اتفاقات روزمره ای که با بیان شیرینی تعریف میشود... لبخند ها و خنده های بی غل و غشش.... مثل یو یو جلو عقب رفتن هایش ... به عقب چرخیدنش و با دوستانش حرف زدنش... افتاد گیر را به بهانه ای افتاد بالا ببرد و پایین بیاورد... و باز بچرخاندش... شیشه ای ماشین را بالا ببرد و کمی بعد با سرعت گرفتن اتومبیل ان را پایین بکشد... گاهی کمربند بیند و گاهی بازش کند... خودش را در اینه ای که در افتاد گیر تعییه شده بود نگاه کند و مقنعه اش را مرتب کند... با عروسکهایی که سورن جلوی اینه اویخته بود.... بازی کند.... و...

واقعاً چرا ترانه عقب نشسته بود؟

تمام مسیر به همین فکر میگرد...

خیابان امیر اباد مسدود شده بود... بهتر از این نمیشد... مجبور بود دور بزند و از خیابان بالایی وارد امیر اباد شود و از بالا به پایین بیاید.... این وضع تا کی ادامه داشت؟

ابتدا سحر و سپس شمیم و پریناز.... و در انتهای ترانه را به مقصد رساند.

فرصت خوبی بود.

ترانه میخواست پیاده شود که سورن اهسته گفت: تنوع هم بعضی وقتها چیز بدی نیست.

ترانه دماغش را بالا داد.... متوجه منظورش شد... اهسته گفت: از این به بعد نوبتی میشینیم....

سورن نفس راحتی کشید و لبخندی زد و گفت: بابت سوغاتی ممنون... اصلاً توقع نداشتم...

رانده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه سرش را بالا گرفت و نگاهش در دریای مواجی غرق شد و خندید و گفت: خواهش میکنم... دیگه دختر واسه باباییش سوغاتی نیاره... کی بیاره...

سورن لبخندی به چهره اش پاشید و ترانه حین پیاده شدن گفت: خدافظ بابایی...

سورن: ترانه؟!

ترانه: بله؟

سورن خم شد و از داشتبرد بسته‌ی کوچک کادویی را برداشت و به سمتش گرفت و گفت: ناقابله....

ترانه یک تای ابرویش را بالا داد و نگاهی به کاغذ کادویی که طرح دلک روش داشت انداخت و گفت: مال منه؟

سورن: نه...

ترانه اخم کرد و سورن گفت: خوب اره دیگه....

ترانه: امم.... به چه مناسبت اون وقت؟

سورن: امم.... عیدی...

ترانه خندید و گفت: زحمت کشیدی ببابایی...

سورن خندید و بالحنی مثل ترانه گفت: خواهش میکنم... دیگه پدر به دخترش عیدی نده.... کی بدنه؟؟؟

ترانه خندید و گفت: ممنون... و خدافظ ظاظظ...

سورن هم بالحنی کشداری گفت: خواهش میکنم... و به سلام ممهمت...

و ترانه خندان به سمت ساختمان حرکت کرد....

قبل از انکه مانتو و مقنעה و حتی کوله اش که روی شانه هایش بود را در بیاورد.... بسته را باز کرد.... یک خودنویس مشکی و طلایی بود... برق طلایی اش در چشمان ترانه منعکس شد.

نفس عمیقی کشید... خودنویس بوی عطر میداد... همانی که سورن همیشه از ان استفاده میکرد... عطرش خیلی گران قیمت نبود... اما خوش بو و تلخ بود... ترانه عاشق ان بوی ملایم بود.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه هنوز وسط هال نشسته بود و در حالی که روی زمین دراز میکشید و دستهایش را زیر سرش قلاب میکرد به سقف خیره شد.

لحظه ای بعد گوشی اش را برداشت... پوشه‌ی پیام‌های ذخیره‌ی دریافتی را باز کرد.

-سلام اقای سزاوار... حالتون خوبه؟ بازم دزد ماشینتونو زده؟؟؟

-سلام... خوبی؟؟؟ دزد ماشینو می‌بره... نمیزنه... نه... ارم خنده...

ان روز که زمستان نفسهای اخرش را میکشید.... شاید حدود ده روز قبل از عید... ترانه روز جمعه به سورن پیام فرستاده بود. همان جمعه‌ای که به همراه خانواده اش به خرید رفته بود. یک پیام شامل کلی پرسش و پاسخ شد.

ترانه نمیخواست پاسخ بدهد. اما خودش هم ان روز نفهمید با چه احساسی انقدر سریع متن را تایپ کرد و دگمه‌ی ارسال را زد. و اگر میداشت که همان پاسخ سوال دیگری در بردارد و باز هم جواب و باز هم سوال... شاید... شاید باز هم پاسخ میداد.

-اصولاً میگن دزد زده... ارم عصبانیت.

-دزد ماشین و میبره... در ضمن میگن دزد برده... نه دزد زده...

-چرا من شنیدم میگن دزد کیف فلانی و زد...

-منم شنیدم... دزد کیف فلانیو برده...

ترانه به ان پیام پاسخی نداده بود...

...

-ناراحت شدی؟

-نه...

-بیخیال...

-اکی...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نواده‌شیا

کتابخانه نود هشتاد

پادی از ما کردی...

-خواستم ببینم چرا چند وقتی خبری از تون نیست...یه حالی از تون پرسم...

-بازم معرفت یو...

-ارم لیخند...

مرسی، از احوال بر سرت...

-حال حند وقتہ کھاس:؟

-سمازستانی-

—————→

– مهم نیود... مهم الانه... که با احوالبر سی، بو... خویم... درسته؟

بله... کامل‌اً... از فهادت می‌باشد؟

-فک نمی‌کنم...

ح۔ ایا م گ ب

-گ به نک دخته بده اوه عصانت.

لقاء با قدر خانه روانی، شش دفعه نزدیک بود به کشته‌مندیه انش هشت سیم

نیز خالی را متحمل نرفته اقای راقی، هم شفه شفه مرکزی، حلا دختر ای، من هم میتوانم که این خواسته

۱۷۰

دیجی‌کالا میکس

بيانات المكتبة العامة بدمياط - مكتبة علاقى خمدة باشا - دار المعرفة

رانده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

صدای زنگ تلفن باعث شد... گوشی اش را کنار بگزارد...

صدای نگران خانم یوسفی در گوشش پیچید...

-ترانه... رسیدی خونه؟ چرا زنگ نزدی؟ دلم هزار راه رفت...

ترانه: سلام... پس از مکث کوتاهی گفت: خوابم برد... یادم رفت...

خانم یوسفی: هزار مرتبه بہت میگم غذاتو بخور بعد بخواب... خوب خونه ای دیگه... خدا حافظ...

بی انکه منتظر بماند تا ترانه خدا حافظی کند قطع کرد.

نگاهش به صفحه‌ی گوشی اش خورد... رانده سرویسش قبل از خدا حافظی از او خواسته بود مراقب خودش باشد...

مادرش منتظر پاسخ یک کلمه‌ی ناقابل هم نماند...

به پوشه‌ی دیگری رفت... مربوط به چهار شنبه سوری بود.

سورن برایش پیام تبریک فرستاده بود.

بشد «چار شنبه» هم از بامداد بدان باغ که امروز باشیم شاد

چهار شنبه سوری گرامی باد

ترانه هم متقابلاً پاسخ داده بود.

باز هم پوشه‌ی دیگر... این مربوط به سال تحویل بود... ترانه پیش دستی کرد... سال نو را تبریک گفت...

سال نو مبارک... با ارزوی بهترین‌ها برای شما... سورن هم درست همین پاسخ را به او داد.

شاید اگر چهار شنبه سوری پیغامی از سورن دریافت نمیکرد او هم پیامی ارسال نمیکرد... اما...

باز پوشه‌ی دیگر... اواسط تعطیلات نوروزی بود...

سورن به او یاد اور شده بود تا درس و تکالیفش را فراموش نکند.

ترانه ان لحظه نزدیک دریا بود... به سورن گفته بود.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن با او تماس گرفت.

ترانه با خجالت پاسخ داد. لحنش درست مثل سلام و علیک روزهایی بود که سوارشان میکرد... بدون هیچ تناقضی تنها یک فرق ساده داشت.... سورن او را دخترم صدا میزد.... ترانه به شوخی او را پدر... بابا...اقاجون... یادش افتاد با چه تشویشی با یک پسر حرف زده بود و با چه ارامشی تماس را به پایان رسانده بود...

سورن از او خواسته بود تا میتواند به جای او از تماشای دریا لذت ببرد.

مکالمه شان کمتر از ده دقیقه به پایان رسید.

ترانه عرش را میبیمود.

این پوشه مربوط به سیزده به در بود... هر دو تقریبا با فاصله‌ی چند ثانیه بهم پیغامی بر مبنای همان روز برای هم فرستاده بودند.

ترنه نفس عمیقی کشید.... اخرش چه میشد؟ دو ماه دیگر مدرسه و درس و سرویس به پایان میرسید. اهی کشید و باز به سمند نقره‌ای سورن که عکس صفحه‌ی گوشی اش بود خیره نگاه کرد. امروز گوشی اش را مدرسه برد و با چه استرسی ان را در لباسش پنهان کرده بود.... و با چه دست لرزانی یک عکس تار از اتومبیل سورن گرفته بود. میخواست از خودش عکس بگیرد... هنوز جرات این یکی را نیافته بود.

پریناز بعد از کلی استیصال و دو دلی تماس گرفت.

–بله؟

پریناز: سلام اقای سزاوار...

سورن: سلام...

پریناز: خوب هستین؟

سورن: ببخشید... به جا نیاوردم...

پریناز: من... من پرینازم... پارسا... از بچه‌های سرویس....

سورن متعجب گفت: اه... بله... سلام.. خوبین شما...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز: مرسی... ممنونم...

و پس از کمی سکوت گفت: ببخشید مزاحمتون شدم...

سورن روی نیمکتی نشست و گفت: خواهش میکنم... بفرمایید...

پریناز تک سرفه ای کرد و گفت: من میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

سورن که هر لحظه بر تعجبش افزوده میشد گفت: بله.... من در خدمتم...

پریناز با من من گفت: راستش من.... من ... و سکوت کرد.

سورن: مشکلی پیش او مده؟

پریناز احسنته گفت: تقریبا... یعنی نمیدونم...

سورن با ارامش گفت: من مثل برادر شام... بفرمایید...

برادر را تعمدا غلیظ و محکم ادا کرد... حس خوشایندی نداشت... از اینکه پریناز به او زنگ زده بود... به هر حال پریناز دوست ارش بود و خودش هم یکی از صمیمی ترین رفیق های ارش... شاید اصلا نباید پاسخ میداد... پریناز مسلما نمیخواست درباره ای سرویس و اینکه شاید فردا غیبت کند با او حرف بزنند... و این تماس تلفنی... حس بدی داشت... دلشوره ای توام با نگرانی... از طرفی هم نمیتوانست قطع کند... پریناز در باره ای چه موضوعی میخواست با او صحبت کند....

پریناز گفت: بله... منم... روی همین حساب خواستم... خواستم... واژه ای دیگری پیدا نکرد و باز ساكت شد.

به دنبال کلمه ای مورد نظرش میگشت.... انقدر هول شده بود که دهانش مثل چوب خشک شده بود... خودش را روی تخت خوابش پرت کرد و چند نفس عمیق کشید.

سورن پرسید: طوری شده که... پس از مکث کوتاهی گفت: به من مربوط میشه...

پریناز احسنته گفت: تا حدودی....

سورن اخمهایش در هم کشیده شد... این دختر چه میخواست به او بگوید.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن نفس عمیقی کشید و گفت: ببخشید ... من خیلی فرصت ندارم... اگه کارتون خیلی واجب نیست... من... و ساكت شد.

پریناز اهسته گفت: واجب که هست... اما اگه وقت ندارید... بعدا مزاحمتون میشم...

سورن کلافه گوشی اش را از این دست به دست دیگرش سپرد و در حالی که پایش را روی پای دیگرش می‌انداخت گفت: ولی من هنوز نمیدونم میخواین راجع به چه موضوعی صحبت کنید؟ نکنه... نکنه... فردا نمیخواین بیاین؟ صبح نیام دنالتون؟

پریناز: نه نه... میام فردا... اصلا قضیه اون نیست.

حدس سورن درست بود.. تیرش به سنگ خورده بود... نفس عمیقی کشید و در حالی که به سمانه و دوستانش نگاه میکرد گفت: پس مشکلتون چیه؟

پریناز نفس عمیقی کشید که سورن ان را شنید.

انگار باید خودش حرف از زیر زبان او بکشد...

سمانه بلند شد و در حالی که بند کیفش را روی شانه اش می‌انداخت بدون نیم نگاهی به سورن از مقابلش عبور کرد...

سورن پرسید: خوب...؟

پریناز: فکر کنم نباید بهتون زنگ میزدم...

سورن از جا بلند شد... با کمی تغیر در صدایش که رنگ عصبانیت از عمل سمانه را گرفته بود گفت: باشه... پس امری ندارید...

پریناز با صدای خش داری گفت: ببخشید مزاحمتون شدم...

سورن متوجه صدای گرفته اش شد... با لحن ملايم تری گفت: حداقل بدونم موضوع چی بود؟

پریناز پس از کمی سکوت اهسته گفت: ارش....

سورن انگار یک پارچ اب داغ رویش ریخته باشند... سر جایش نشست و اهسته گفت: ارش؟؟؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

هر چه فکر و حشتناک بود یکباره به سرش هجوم اورده بود.... نفس عمیقی کشید و گفت: پریناز چی شده؟

پریناز بہت زده از لحن نگران سورن گفت: چی چی شده؟

سورن مضطرب پرسید: اتفاقی افتاده؟

پریناز: چه اتفاقی؟

سورن اهسته گفت: ارش... ارش کاری... یعنی منظورم اینه که... و باقی حرفش را خورد.

پس از کمی سکوت سورن پرسید: نمیگی چی شده؟

پریناز گیج شده بود... از صدای نگران و اشفته‌ی سورن... اهمیتی نداد... کار خودش واجب تر بود تا به تشویش او بیاندیشد....

با شرمی دخترانه گفت: من ... من.... من خواستم... با شما... مشورت... و با صدایی که جان تازه گرفته بود گفت: میخواستم باهاتون مشورت کنم....

و نفس عمیقی کشید... کلمه‌ی مورد نظرش بالاخره یافته بود....

سورن سنگینی سرش را به دستش منتقل کرد و در حالی که نفس راحتی میکشید اهسته زیر لب گفت: دختر تو که منو کشتنی...

و پرسید: خوب.... باید بدونم راجع به چی مشورت میخوای دیگه... نه؟

پریناز: راجع به ارش...

سورن خنده اش گرفته بود... با این حال پرسید: خوب چی بگم راجع بهش؟

پریناز زمزمه وار گفت: من باید راجع بهش بیشتر بدونم... حالا ممکنه کمک کنید؟

سورن نفس عمیقی کشید و گفت: خوب... پرس... من نمیدونم باید چه چیزهایی بگم؟

پریناز پس از مکث کوتاهی گفت: دوست دختر داشته؟

سورن در حالی که خم شده بود و به کتانی هایش نگاه میکرد گفت: فکر میکنی قبل از تو با کسی نبوده؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز: یعنی بوده؟

سورن: تو چی فکر میکنی؟

پریناز اهي کشيد و گفت: ميدونيد چه رنگي و دوست داره؟

سورن: نه...

پریناز اهسته گفت: خوب.... اهان چند تا خواهر برادرن؟

سورن: اينا رو از خودشم ميتومني پرسسي....

پریناز: خودش يه بار بهم گفته... من يادم رفته....

سورن نتوانست خنده اش را مهار كند....

پریناز اهي کشيد و گفت: اون مغازه برای خودشه؟

سورن: برای پدرشه... من و ارش اونجا کار ميکنيم...

پریناز با گفتن اهان... حرف سورن را تاييد کرد و کمي بعد پرسيد: خانواده اش چه جور ادمايی هستن؟ مذهبی آن؟

سورن مشکوکانه پرسيد: اين اطلاعات و واسه‌ی چي ميخواي؟

پریناز صورتش سرخ شده بود و خدا را شکر ميکرد کسي نيسست تا او را با اين چهره ی گوجه فرنگي ببیند.... اب دهانش را فرو داد و گفت: خوب... خوب... من... راستش... پس از مكث نسبتا طولاني با صدای زير و ارامي گفت: ارش ازم خواستگاري کرد.... و نفس عميقی کشيد.

سورن لبخندی زد و گفت: مباركه... انتظارش را داشت... ارش قبلا سر بسته حرفاهايی از زير زبان خودش درباره‌ی پریناز بيرون کشide بود....

پریناز که ارام تر شده بود گفت: من خواستم... خواستم در موردش تحقيق کنم...

سورن گفت: متوجه شدم... اما... و سکوت کرد.

پریناز: اما... چی؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن: فکر نمیکنی بهتر باشه این کار و به عهده‌ی خانوادت بذاری؟ مسلماً تجربه اشون از تو بیشتره...

پریناز که لب برچیده بود گفت: یعنی شما چیزی بهم نمیگید؟

سورن کلافه گفت: خوب چرا... میگم.... ارش پسر بدی نیست... ولی... اخه... چطور بگم... این مسائلی که تو میپرسی....

من پیشنهاد میکنم بذاریش به عهده‌ی خانوادت...

و سمانه را دید که از محوطه‌ی دانشگاه خارج میشد.... تنها بود... موقعیت مناسبی بود تا با او صحبت کند... سریع از جایش بلند شد و در حالی که به سرعت قدم هایش می‌افزود به پریناز گفت: من الان دانشگاهم... باید برم سرکلاس... اجازه‌ی مرخصی هست...؟

پریناز: خواهش میکنم.... ببخشید مزاحمتون شدم...

سورن ملایم و مهربان گفت: اون قضیه رو هم بذار به عهده‌ی بزرگترها... باشه؟

پریناز که متقادع نشده بود.... برخلاف میلش ارام گفت: باشه...

سورن: افرین دختر خوب... دیگه امری نیست؟

پریناز با لحن ناراحتی گفت: نه... مرسی...

سورن متوجه لحن دلخورش شد... اما چیزی نگفت... یعنی حرفی هم برای گفتن نمی‌یابید... خدا حافظی کرد و ارتباط قطع شد.

– سمانه؟؟؟ چرا اینقدر تند میری؟ بالاخره به او رسید و روبه رویش ایستاد و مانع از رفتنش شد.

سمانه با لحن تلخی گفت: امری داشتید؟؟؟

سورن با شیطنت گفت: لابد یه امری دارم که یه ساعت دارم دنبالت میدوم...

سمانه سورن را دور زد و به تندی از خیابان گذشت.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

-سمانه ؟؟؟ چرا اینقدر تند میری؟ بالاخره به او رسید و روبه رویش ایستاد و مانع از رفتنش شد.

سمانه با لحن تلخی گفت: امری داشتید؟؟؟

سورن با شیطنت گفت: لابد یه امری دارم که یه ساعت دارم دنبالت میدوم...

سمانه سورن را دور زد و به تندی از خیابان گذشت.

سورن هم در پی اش دوید...

در همان حال که میدوید گفت: سمانه... یه لحظه...

و باز به او رسید.... بند کیفش را گرفت و موجب شد... تا سمانه بایستد.

سورن در حالی که نفس نفس میزد گفت: بابا... یه دقه وایستا دیگه....

سمانه با اخم بند کیفش را از دست سورن ازاد کرد....

سورن گفت: میشه بگی چی شده ؟؟ من باید دلخور باشم یا...

سمانه میان کلامش پرید و با عصبانیت گفت: تو... تو دلخور باشی... واقعا که سورن...

و باز سرعت قدم هایش را بالا برد... سورن هم پابه پای او او امد.

سمانه در سکوت به زمین زیر پایش خیره بود... سورن هم گام هایش را با او مساوی کرده بود و در سکوت همراهی اش میکرد.

پس از مکث کوتاهی گفت: اون همه تو عید ... سال تحویل... بہت اس ام اس دادم.... زنگ زدم... یک دونه اشو جواب دادی؟ روزی نبود که بہت زنگ نزنم... اما خودت بگو کدومشو جواب دادی؟هان؟

حالا هم که اینطوری... واقعا که به تو....

سمانه پوزخندی زد و گفت: تو که راست میگی... خیلی خوب... حالا هم میتونید برید....

سورن نفس عمیقی کشید و گفت: سمانه.... میشه بگی مشکل چیه؟

سمانه در حالی که سرش را به سمت خیابان چرخانده بود اهسته گفت: ما مشکلی نداریم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن: پس چرا...

سمانه از میان کلامش پرید و گفت: بینید اقای سزاوار من مجبور نیستم برآتون توضیح بدم.... خدانگهدارتون.

سورن در حالی که پابه پای او دنبالش می امد گفت: حالا شدم اقای سزاوار؟!

سمانه چیزی نگفت.

سورن به رو به رو خیره نگاه میکرد. کمی بعد گفت: فقط به خاطر یه بار بدقولی ؟؟؟

سمانه با عصبانیت به سمتش چرخید و گفت: یه بار؟... یه بار سورن... خدای من... خیلی ادم ... و ادامه‌ی حرفش را خورد.

سورن: چی ؟؟؟ ... بگو...

سمانه نفس عمیقی کشید و سورن گفت: من هزار بار ازت عذرخواهی کردم... اون روز یه مشکلی پیش اوmd نتونستم بیام...

سمانه: بحث من فقط سر اون روز نیست...

سورن مستاصل گفت: پس چی؟

سمانه نگاهی به نیم رخ استخوانی اش انداخت و گفت: قبلش چی سورن؟؟ هوووم؟ قبلش چرا نه خودت زنگ زدی.... نه حتی جواب تماس های منو دادی... گوشیت خاموش بود... دانشگاه نمیومدی... فرزین جواب سر بالا میداد... نیست... خوابه.... حمومه..... سر کاره... رفته.... نیومده....

نگاهی به چهره‌ی سورن انداخت و سری از روی تاسف تکان داد...

سورن در حالی که دستشهاش را در جیبش فرو میکرد گفت: بیمارستان بودم...

سمانه با نگاهی عاقل اندر سفیه به او خیره شد...

سورن نگاهش کرد و گفت: چیه؟ باور نمیکنی؟

سمانه پوزخندی زد و گفت: دلیلی ندارم بخواه باورش کنم... اینم یه بهانه است...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن اهسته با لحن دلخوری گفت: میتوانی از فرزین هم پرسی...

سمانه با غیظ پرسید: خود فرزین بود که برام بهانه میاورد...

سورن: به خیالش میخواست تو نگران نشی... نمیدونست برای تو این چیزها مهم نیست و ککتم نمیگزه...

سمانه با تردید نگاهش کرد و گفت: خوب؟

سورن شانه هایش را با لاقیدی بالا انداخت و گفت: خوب که چی؟

سمانه کیفیش را از این شانه به شانه‌ی دیگر برد و گفت: چرا بیمارستان بودی؟

سورن اهی کشید و گفت: مگه مهمه...

سمانه به رو به رو خیره شد و گفت: نه...

سورن چیزی نگفت...

سمانه زیر چشمی نگاهش میکرد... پس از چند دقیقه سکوت گفت: اون روز چرا نیومدی؟

سورن حرفی نزد... فقط نفسش را مثل فوت بیرون داد.

سمانه با حرص گفت: نزدیک دو ساعت تو برف منتظرت بودم... باورم نمیشد نیای... نیومدی...

سورن اهسته گفت: یه مشکلی پیش اوهد... نتونستم بیام...

سمانه رویش را از برگرداند و ب تکرار گفت: مشکل... مشکل... و نفس عمیقی کشید و گفت: این چه مشکلیه که به خاطرشن...

سورن با حرص میان کلامش امد و گفت: لابد اونقدر برام مهم بود که مجبور بشم تو رو... و لبشن را به دندان گرفت....
تا مانع از گفتن ادامه‌ی حرفش بشود.

سمانه با لحن استفهمامی پرسید: ا... پس مهم تر از منم تو زندگیت هست... جالبه... نمیدونستم...

سورن با غیظ نگاهش کرد... خواست جوابش را بدهد اما منصرف شد.

سمانه اهی کشید و سورن هم بلندتر از او اه کشید.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

خیلی وقت بود که وارد پارکی در همان حوالی دانشگاه شده بودند... هر دو در صامت و ساكت در کنار هم راه میرفتند... و هوای بهاری را به ریه هایشان دعوت میکردند....

پارک خلوت بود... سمانه متوجه از سکوت طولانی سورن... خودش دست به کار شد و پرسید: خوب دیگه چه خبر؟

سورن : هیچی ...

سمانه با حرص نگاهش کرد... از سکوت خوشش نمی امد...

سورن سنگینی نگاهش را حس کرد... در چشمان عصبی سمانه خیره شد و گفت: هوووم؟

سمانه به رویه رو خیره شد و بی هوا گفت: من اصراری به ادامه‌ی این رابطه ندارم...

سورن ایستاد... ماتش برده بود... سمانه با گام‌هایی ارام از او فاصله میگرفت.

سورن به زحمت به دردی که در شقیقه اش پیچیده بود غلبه کرد و خودش را به سمانه رساند و گفت: تو چی گفتی؟

سمانه نفس عمیقی کشید و گفت: از این وضعیت خسته شدم...

سورن دستی به پیشانی اش کشید و گفت: نه... جمله‌ی قبلیت...

سمانه بی حوصله گفت: شنیدی...

سورن با صدای نسبتا بلندی گفت: میخوام دوباره بشنوم...

سمانه ایستاد و در چشمان معموم و پر تشویش سورن خیره شد و گفت: فکر میکنی ازت میترسم؟

سورن حرفی نزد... با اخم به او خیره شده بود.

سمانه مستقیم در چشمان دریایی او خیره شده بود و با خود فکر میکرد ایا میتواند دیگر این دریایی طوفانی را به فراموشی بسپارد؟!

سورن منتظر بود.

سمانه اهسته حرکت کرد.

سورن هم به دنبالش... پس از مکثی کوتاه سورن گفت: تو هیچ معلومه چته؟؟؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سمانه: من چیزیم نیست... این تویی که فرق کردی.... با تردید ادامه داد: عوض شدی...

سورن اب دهانش را فرو داد... در گفتن حرفش مردد بود... با این حال با دو دلی گفت: اگه تو اینطور میخوای... و باز سکوت حاکم شد.

سمانه باروش شد.... واقعاً سورن عوض شده بود. با لحنی که اشتفتگی از ان می بارید گفت: من خسته شدم سورن... میتوانی اینو بفهمی؟

سورن منتظر ادامه‌ی حرفش بود... میدانست تمام صحبتها و شکوه‌های سمانه به این سوال کوتاه و همیشگی ختم نمیشد.

سمانه اهی کشید و گفت: خانواده‌ام منو تحت فشار گذاشتمن سورن....

سورن پرسید: چه فشاری؟

سمانه: ازدواج کنم...

سورن ایستاد... درد سرش هر لحظه بیشتر میشد.

سمانه هم ایستاد... به سورن خیره شد... در چهره‌ی درهم فرو رفته اش چیز خاصی بروز نمیداد. انتظار ناراحتی و دلخوری و شاید حتی غیرت را داشت... اما... انتظارش بیخود بود..... سورن عوض شده بود.. حس کردن این موضوع کار دشواری نبود... نفس عمیقی کشید... سورن دیگر اورا نمیخواست... میدانست عاشقش نیست... حتی خودش هم عاشق نبود... اصلاً نمیدانست عشق چیست... شاید همین رابطه‌ی بین خودشان بود... که اگر این بود واقعاً عشق خیلی مسخره بود... اما نه... مطمئن بود رابطه‌ی عاشقانه اینقدر سرد نیست... اینقدر سرد که سورن حتی یکبار هم راغب نباشد دست سمانه را بگیرد و زمزمه‌ی عاشقانه برایش بگوید... تمام حرفهای عاشقانه‌ی سورن به تعریف و تمجید از منش خودش میگذشت... حتی نه از قیافه اش.... فقط شخصیتیش... همین... مثل دوست بودند... هم کلاسی... دو هکلاسی که گه گاه طبق عادت همه گیر شده در پارک راه میروند... در کنار هم هستند... فوقش یک سینما یا رستوران... همین... هرچند بیشتر از این همه نمیتوانست باشد... اما سورن همیشه ارام و نسبتاً خجالتی دانشکده که دخترها برای چهره‌ی منحصر به فردش انتظور سر و دست میشکستند و او با نهایت عادی بودن به سوال‌های تک تکشان پاسخ میداد... با نهایت بی احساس بودن شنواری حرفهایشان بود و با نهایت سادگی و صادقی که در رفتارش موج میزد... معتمد انها بود... این سورن همان بود که به سمانه پیشنهاد یک نهار دوستانه را داد... همان بود که شماره خواست... و سمانه هم با علم به اینکه او

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پسر خوبی است طبق نظر همه.. افسار رابطه را به دستش سپرد... سورن بیراهه نرفت... اما ان راهی هم که سمانه مایل بود هم... سمانه میدانست که کمی فوق ادبیانه در روابط جدی حرف میزد... همیشه ساكت بود... همه ان را به حساب غرورش میگزاشتند... شاید هم کمی هم مغروف بود... و سورن ... سورن خاص بود... گاهی لحن شیطنت باری داشت.... گاهی انقدر جدی میشد که سمانه مجبور میشد با او مثل خودش رفتار کند... گاهی سرد... گاهی... شاد.... نه این یکی را هیچ وقت از او ندیده بود... سورن همیشه غرق بود... در کار... در درس... زنگ تفریحش مکلمه‌ی چند دقیقه ای با سمانه بود... روزهای جمعه یک ساعتی را با او بیرون میگزراند... همین... سورن برایش اولین بود... توقع اینکه اخرين هم باشد... این را باید سورن تقبل میکرد.

دوباره چهره‌ی سورن پیش چشمش جان گرفت و دست از کنکاش طول مدت رابطه شان برداشت.

سورن....در هم بود...و انگار هر لحظه بیشتر و بیشتر در هم فرو میرفت.

سمانه بالاخره پرسید: حالت خوبه؟

سورن نفس عمیقی کشید... دیدش تار شده بود.... اهسته گفت: سرم گیج میره...

سمانه با نگرانی گفت: بیا اینجا بشین... منظورش نیمکت خالی بود که در چند قدمی شان قرار داشت. خواست دستش را بگیرد... اما...

سورن خودش را روی زمین میکشید... انگار صدها کیلومتر با ان نیمکت زنگ زده فاصله داشت.... خودش را روی ان رها کرد....

سمانه اهسته پرسید: خوبی؟

سورن در حالی که در جیب سویی شرتش دنبال قرص میگرنش میگشت سری به علامت تایید تکان داد.

بالاخره به هدفش رسید و سه قرص کوچک از قوطی مخصوصش بیرون کشید.

سمانه متعجب گفت: تو میگرن داری؟! این قرص میشناخت... مادرش یک عمر بود از ان استفاده میکرد.

سورن در حالی که نگاهش را به اطراف میچرخاند و دنبال اب اشامیدنی بود گفت: اره...

سمانه هم منظور نگاه های پی در پی سورن را متوجه شد... کیفیش را کنار سورن گذاشت و گفت: اون طرف یکی هست... و لیوان فلزی کوچکی را از جیب کیفیش بیرون کشید.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پس از مدت کوتاهی بازگشت... سورن دستهایش را قائم به زانو تکیه داده بود و سرش را میان کف دستهایش میفرشد.

سمانه اهسته گفت: نمیدونستم میگرن داری...

سورن تلخ خندی زد و گفت: تو چی راجع به من میدونی...

سمانه پوفی کشید و در حالی که حرص میان کلامش را پنهان میکرد گفت: تو خواستی که بدونم؟

سورن حرفی نزد... هردو در خود فرو رفته بودند.

سمانه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: بهتری؟

سورن فقط به تکان سر به علامت مثبت اکتفا کرد.

سورن نگاهی به نیمرخ متغیر سمانه دوخت و پس از نظم فکرهایی که در سرش پراکنده بود... اهسته پرسید: سمانه؟!

سمانه نگاه منتظرش را به او دوخت.

سورن نفس عمیقی کشید و گفت: اگه من بہت در خواست ازدواج بدم... جوابت چی بود؟

سمانه با بہت نگاهش کرد... نه... توقعش اگر و اما و شاید نبود... او هم مثل هر دختر دیگری ارزویی داشت... با کسی که دوستش دارد... حالا نه حس مطلق عشق... با کسی که دوستش دارد ازدواج کند... و از مرز خوشختی بگذرد... و... اما سورن یک شک را در میان اورده بود... یک تردید... سمانه به ارامی گفت: منظورت چیه؟

سورن در حالی که او را زیر ذره بین نگاهش برده بود گفت: فکر کن بہت پیشنهاد ازدواج بدم... چه جوابی بهم میدی؟

سمانه اما نمیخواست فکر کند... دلش نمیخواست سور قاطع این پیشنهاد را بدهد... او با شرمی دخترانه سکوت کند... ولی... شاید سورن امتحانش میکرد... نه... اصلا دلش نمیخواست به تردیدهای سورن دامن بزند.

سمانه سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

سورن منتظر بود... سمانه نگاه او را برخود حس میکرد.

به ارامی در حالی که سرش به زیر بود گفت: خوب... من باید با خوانوادت هم... و از شرم باقی حرفش را نگفت.

سورن ارام تر پرسید:... یه مشکلی هست...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سمانه سربه زیر گفت: و تو هیچ وقت از این مشکل حرف نزدی.... پس از مدت کوتاهی سمانه چند تار موی مزاحمی که روی پیشانی اش فرود امده بود را کنار زد و گفت: چه مشکلی؟

سورن نفس عمیقی کشید و گفت: من کسی و ندارم که برام بیاد خواستگاری....

سمانه مبهوت نگاهش کرد.

سورن پس از مکثی گفت: حالا حاضری؟

سمانه چیزی نگفت.

سورن با لحن محکم و مقندری گفت: خونه دارم... ماشین دارم... کار دارم... سرمایه دارم... یه پس انداز کوچیک دارم... اهل نماز و روزه و دین و مذهبی ... به اندازه خودم هستم... دانشجو ام... چند وقت دیگه درسم تموم میشه... اخلاقم میدونی... فقط خانواده ندارم... و یه چیز دیگه... بماند چی... اما حاضری با من ازدواج کنی؟

سمانه با تنه پنه گفت: اخه... اخه... یعنی... یعنی چی خانواده نداری؟

سورن بر اشفت... با کمی تندی گفت: فکر کن پرورشگاهی ام... فکر کن همشون تو یه تصادف فوت شدن... من هیچکس و ندارم...

سمانه حرفی نزد.

سورن گفت: معنی این سکوت احتمالاً رضایت قلبی نیست... مگه نه؟

سمانه نفس عمیقی کشید و گفت: من باید فکر کنم...

سورن سری تکان داد...

حرفی برای گفتن نمی یابیدند....

مردی از مقابلشان عبور کرد... سری از روی تاسف تکان داد...

سمانه از سکوت خسته شده بود.... کمی بعد گفت: راستی... اما پشیمان شد.

سورن منتظر نگاهش کرد...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سمانه در حال جور کردن جمله ای بود... چون حرفی برای گفتن نداشت.

صدای پیام کوتاه گوشی سورن بلند شد.

سورن نگاهی به ان انداخت... اما باز نگاهش را به سمانه دوخت و گفت: چی؟

سمانه نفس عمیقی کشید و دستهایش را در هم قلاب کرد ... سرش را تکان داد... دیگر حوصله‌ی بحث در رابطه‌ی این موضوع نداشت.... به ارامی گفت: امروز صدای اقبالی و ضبط کردی؟ من نتونستم جزوه امو کامل کنم...

سورن گوشی اش را مقابل سمانه گذاشت.

سمانه نگاهی به سورن انداخت که ایستاده بود... و لباسش را مرتب میکرد.

سمانه: کجا؟

سورن: اب خوری کجا بود؟

سمانه با اشاره‌ی چشم گفت: پشت درختها... اون طرف و با دست هم به جایی که میگفت اشاره کرد.

سورن به همان سمت رفت...

سمانه گوشی سورن را برداشت.

صدای زنگ پیام کوتاهش بلند شد... هنوز ان پیغام قبلی را هم باز نکرده بود... سمانه اهمیتی نداد... وارد پوشه‌ی ضبط شده‌ها شد.

چهار فایل بیشتر نبود که بر اساس شماره ترتیب بندی شده بود. چاره‌ای نبود... باید هر چهار مورد را گوش میکرد تا به فایل مورد نظرش دسترسی پیدا کند.

سمانه فایل اول را گوش کرد... صدای چرخ چرخ بود... و بعد صدای خنده‌ی خودش و سورن...

سمانه لبخندی زد.... سورن هنوز این صدای ضبط شده مربوط به تابستان سال گذشته را داشت.

فایل بعدی را باز کرد صدای استاد هرمز بود...

فایل بعدی را باز کرد... صدای دختری بود... و سپس صدای سورن: وای ... مرسي ترانه... فکرت عالي بود....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

و باز صدای دختر می‌امد که انگاراز روی متنی مشغول خواندن بود.

متن خیلی برایش نا اشنا نبود...

اب دهانش را فرو داد... صد ارا قطع کرد... بعض تلخی راه گلویش را سد کرده بود.

بی هوا دستش خورد... پیام جدید باز شد...

به نام فرستنده نگاه کرد... ترانه بود... پس سورن حق داشت عوض شود.

بی حرف از جایش بلند شد... گوشی سورن را همانجا گذاشت... به ارامی راه خروجی را در پیش گرفت.

سورن به سر جایش بازگشت... سمانه نبود... گوشی اش را برداشت... پیام ترانه را خوانده بود.

اهی کشید.... او را دید که هر لحظه پیش چشمش کوچکتر میشد.

به دنبالش رفت....

-سمانه صبر من....

سمانه نایستاد... ارام اشکهایش روی گونه اش سر میخورد از چانه به روی مقنعه اش میچکید.

سورن: اشتباه میکنی... از بچه های سرویس...

سمانه پوزخندی زد و گفت: صدای همه ی بچه های سرویس و ضبط میکنی...

سورن نگاهش را به او دوخت...

سمانه نفس عمیقی کشید و گفت: بمون پیش ترانه...

سورن لبهاش را با زبان تر کرد و گفت: باشه اگه تو اینطور میخوای... و جمله اش را کامل کرد: حرفی نیست.

سمانه زهر خندی زد و گفت: فقط منتظر بهانه بودی نه؟ حالا میفهمم چرا اینقدر فرق کردی... سورن سرش را پایین انداخت... صدای سمانه را شنید: خدا حافظ.... و رفت...

سورن ایستاده بود... انگار دیگر واقعا برایش فرقی نداشت.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن پیغام ترانه را باز کرد... اولین پیغام خالی بود... اما از طرف ترانه... دومی را که سمانه زحمت باز کردنش را کشیده

بود...

ترانه: سلام بابایی... خوبین؟ بخشید دستم خورد متنم پاک شد... بازم دستم خورد خالی فرستادم... ارم لبخند.

میتونم یه سوال فیزیک ازتون بپرسم؟ الکتریسیته ساکن...

سورن لبخندی زد... و شماره‌ی ترانه را گرفت.

فرزین با اخم گفت: تو غلط کردی....

شهاب: به من چه... برا در شه...

فرزین با حرص گفت: اون دو تا به خون هم تشنن... خوبه اون دفعه شاهد بودی...

امین با ارامش گفت: یه دعوای خانواد گیه... بین خودشونه....

فرزین ابروهاش را بالا برد و گفت: تا این حد؟؟؟ روی هم چاقو بکشن؟؟؟

امین در حالی که کتش را میپوشید گفت: یه مشکل خانوادگی دارن لابد... به من و تو چه مربوط..... خوبه اخلاقشو میدونی....

فرزین سری تکان داد و امین گفت: من رفتم... خدا حافظ....

فرزین با نگاهی پر شماتت باز گفت: ادرس مغازه‌ی ارش و چرا به داریوش دادی....؟

شهاب کلافه از این سوال تکراری گفت: وااای... فرزین... دیوونم کردی... با لحن تحکم امیزی گفت: ازم ادرس برا در شو خواست.... منم دادم...

فرزین نفس عمیقی کشید... حوصله‌ی یک جنجال دیگر را نداشت... حوصله نداشت باز سورن را درمانده و نزار بینند... نه باز نمیخواست... او را در ان حال پر از تشویش و سکوت و رنگ پریده بینند....

اهی کشید و سرش را میان دستهایش گرفت.

با صدای چرخش کلید سرش را بلند کرد... سورن وارد شد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن: سلام...

شهاب و فرزین پاسخش را دادند.

سورن نفس عمیقی کشید و گفت: چه بُوی خوبی....

فرزی حرفی نزد و یکراست به اشپزخانه رفت. شهاب هم به کمکش رفت تا بساط شام را اماده کند.

سورن خریدهایش را روی میز اشپزخانه گذاشت... نگاهی به چهره‌ی درهم فرزین انداخت... تقریباً چند هفته‌ای بود که فرزین اینطور دلخور و ناراحت سر میکرد... تمام عید را نزد سورن مانده بود و بوشهر نرفته بود... سورن برای به دست اوردن دلش چند هدیه‌ی کوچک خریده بود.... به فرزین نگاه کرد... امیدوار بود پیراهن و شلواری که از مغازه‌ی رو به روی بوتیک ارش خریده است اندازه‌ی فرزین باشد... کم هیکلی نبود... حتماً در ان پیراهن کرم رنگ و شلوار کتان قهوه‌ای سوخته عالی میشد... حنانه هم به خودش لعنت میفرستاد چنین شخصی را از دست داده است و با یک پیرپسر پولدار ازدواج کرده است.... هر چند شاید پول ارزشش بیشتر از فرزین باشد.... امروز که حنانه را دید از ماشین شاسی بلندش پیاده شد... و از مرد کچل و گندمی و قد کوتاهی صمیمانه خداحافظی کرد.... شصتش خبردار شد که ان مرد شوهر حنانه است... و حنانه چه چیز را به چه چیز فروخته است.... عشق را به پول.... مسخره بود.

نفس عمیقی کشید... عطر کتلت بد جوری در سرشن میپیچید... یاد اولین کتلتی که فرزین درست کرده بود و با چنگال کف تابه تفلن را هم در اورده بود.... کتلت مزه‌ی پلاستیک میداد...

فرزین صدایش کرد... از تداعی کردن خاطرات دست کشید...

روی میز اشپزخانه همه چیز اماده بود.

سورن لقمه‌ی اول را دهانش گذاشت...

فرزین: لباسهاتو عوض نمیکنی؟

سورن با دهان پر: ولش کن... گشنه...

فرزین: دستهاتو شستی؟

سورن اخم کرد و لجوچانه گفت: ای بابا.... من مریض میشم.....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین : کی جمعت میکنه....

سورن چشمکی زد و گفت: داش فرزین گلاب خودم...

فرزین: که گلابی ام دیگه.... و بشقاب سورن را از مقابلش برداشت...

سورن خندید و گفت: اذیت نکن جون فرزین.... من از صبح هیچی نخوردم...

فرزین : بخور تا نمردی....

سورن لبخندی زد و گفت: وای فرزین باز نمکش کمه....که...

فرزین نمک را مقابلش گذاشت و گفت: خودت اضافه کن...ایرادم نگیر... هر چی گذاشتم جلوت بخور... حرفهم نزن... اما

سورن با همان دهان پر هم ایراد میگرفت هم تعریف میکرد....

فرزین اهمیتی نمیداد... رسم اموخته بود به همه چیز بی تفاوت باشد.

شهاب: صبر کنید منم بیام... و همانطور که دستهایش را با شلوارش خشک میکرد.... خواست بشیند که هنوز ننشسته با صدای تلفن و چهره های پر خواهش سورن و فرزین مواجه شد....سری تکان داد و اهی گفت و به سمت ان رفت.

شهاب: بله... بله... او مده... گوشی....

سورن گوشی را از دست شهاب گرفت.

صدای قطع و وصلی به گوشش رسید.

اقای امجد بود.

سورن با خوشحالی به اتفاقش رفت.

سورن: سلام اقای امجد...

امجد هم با شوقی متقابل پاسخ گو شد.... کمی بعد از احوالپرسی اقای امجد گفت: چه خبرا؟

سورن: خبری نیست...

اقای امجد: دانشگاه چه خبر؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن لبخندی زد و گفت: میگذره....

اقای امجد: خوب.... این ترم چیکار کردی؟؟؟ باز هم ممتاز؟

سورن احسنه گفت: با اجازه‌ی شما....

اقای امجد سرحال تر گفت: بهت افتخار میکنم...

سورن بالبخندی که روی لبشن جا خوش کرده بود گفت: نتیجه‌ی زحمات شماست...

پس از لختی سکوت، سورن گفت: چطور یادی از من کردین؟

اقای امجد گفت: همیشه به یادت هستم...

سورن از گفت: منم همینطور... دلم برآتون.... تنگ شده...

اقای امجد حرفی نزد.

احوال پرسی هایشان تمام شده بود... اگر اقای امجد فقط به این منظور تماس گرفته بود... پس دیگر حرفی باقی نمی ماند... باید خدا حافظی میکردد.

اقای امجد گفت: خوب... دیگه چه میکنی؟

سورن یافت اقای امجد حرفی فراتر از یک احوالپرسی ساده دارد...

سورن: هستم... زیر سایه شما...

اقای امجد باز هم سکوت کرد.

سورن بالاخره به کمکش شتافت و گفت: اتفاقی افتاده...

اقای امجد: برای من نه...

سورن با نگرانی گفت: شما گفتید فرج جون حالش خوبه...

اقای امجد که متوجه لحن نگران او شده بود گفت: آه... سورن... حالش خوبه...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن نفس عمیقی کشید و با تردید پرسید: اتفاقی افتاده؟

اقای امجد بالحنی بازجویانه گفت: تو نمیخوای بگی...

سورن متعجب گفت: چیو؟

اقای امجد: داریوش برگشته سورن...؟

سورن ساكت شد.

اقای امجد ادامه داد: انتظار داشتم از خودت بشنوم...

سورن باز هم چیزی نگفت.

اقای امجد نفس عمیقی کشید و گفت: خوب...

سورن پوزخندی زد و گفت: شما باید بهتر بدونید چرا برگشته...

اقای امجد: و اینم میدونم که...

سورن با تماسخر گفت: میدونید که برگشته تا باز عذابم بدء...

اقای امجد: اینطور نیست...

سورن: واقعا؟!

اقای امجد: خونه رو بهش بدء...

سورن با نهایت عصبانیت گفت: چی ؟؟؟ چیکارکنم؟

اقای امجد: تو که نمیخوای باهاش در بیفتی؟ میخوای؟

سورن: من ترسی ندارم....

اقای امجد: سورن جان... این خونه... سهم الارث داریوش...

سورن: فقط چهار سال طول کشید تا من قسطهاشو بدم... مگه نه؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

اقای امجد با ارامش گفت: فکر تو رو هم کردم... یه خونه تو بهترین نقطه‌ی ولیعصر... و سورن با فریاد مانع از ادامه‌ی حرف اقای امجد شد و گفت: مگه من گدام که از لطف بی شائبه‌ی شما صدقه بهم خونه بدید...

اقای امجد با ارامش گفت: داریوش به پول این خونه احتیاج داره... سورن خواهش میکنم درک کن...

سورن با عصبانیت گفت: میشه پرسم چرا کسی منو درک نمیکنه؟

امجد حرفی نزد.

سورن: میتونید پول فروش خونه‌ی ولیعصر و به حساب داریوش بریزید.... مسلماً بیشتر از اینها دستشو میگیره... تازه با تمسخر افزود: ماکسیمای سرمه‌ای رنگش صدتای من و این خونه قیمت داره....

امجد با لحن متاسفی گفت: اون ماشین لیزینگه.... قیمت خونه‌ی ولیعصر کمتر از اینجاست.. منم دستم خالیه... و گرنه... اهی کشید ادامه داد:... خونه‌ی کلنگی و بساز بفروشی... خوب فروش میکنه... سورن خودت بهتر از من داریوش و میشناسی... زیر حرفش نمیزنه... باهاش لجبازی نکن... سورن اگه بزنه به سرش از هیچ کاری دریغ نمیکنه...

سورن نفس عمیقی کشید و گفت: من از حق نمیگذرم.....

امجد پوفی کشید و گفت: حق؟! ... خونه‌ی پدر بزرگ داریوش حق توه؟

سورن نفس عمیقی کشید و گفت: وقتی این خونه به نام من شد... شما زحمت ازادی سندشو که گروی بانک بود و کشیدید... قبول... اما من زیر دین شما نیستم... تا چند وقت دیگه قسطهای خونه‌تموم میشه.... منم کامل از زیر دین شما بیرون میام....

امجد با لحن سرزنش باری گفت: خودتم میدونی من به حسابی که تو هر ماه سرخود بهش پول واریز میکنی دست نزدم...
بهت پسشون میدم... من بهت گفتم نیازی به این کارا نیست... تو خودت...

سورن میان حرفش امد و گفت: برای اینکه نخواستم زیر دین شما باشم... نه شما... نه هیچ کس دیگه...

امجد با سرخوردگی گفت: داریوش میگفت بهت چک داده... و مبلغ قابل توجهی بوده... اصلاً این خونه رو من ازت میخرم...

سورن پوزخندی زد و گفت: بیاد چکشو پس بگیره... من محتاج پول اون و شما نیستم... در ضمن قصد فروش هم ندارم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

امجد با اشتفتگی گفت: یکدندگی تو به کی رفته...

سورن با پوزخند تلخی گفت: به احتمال زیاد به پدر نداشتم...

امجد با نارحتی گفت: داریوش به پول نیاز داره... بدھکاره...

سورن خندید و گفت: چه جالب به پدرش رفته... و بلند تر خندید.

امجد: سورن.... من ازت خواهش میکنم... نمیخواهم اتفاقی برات بیفته...

سورن با تلخی گفت: وانمود نکنید براتون مهمم.....

امجد با لحنی حیرت زده گفت: مسلماً مهمی... سورن ... و حرفش را خورد.

سورن: اره... شاید... اما نه مهمتر از خواهر زادتون... اینطور نیست?

امجد سکوت کرد.

پس از مکث کوتاهی امجد نفس عمیقی کشید و گفت: تو برام مهمی... فکر میکردم اینقدر بزرگ شده باشی که این موضوع و فهمیده باشی....

سورن با تمسخر گفت: بله... خیلی بزرگ شدم... اونقدر بزرگ شدم که بفهمم روابط فامیلی اونقدر محکم هست که حضور یه غریبه میون این جمع هیچ وقت نمیتونه جای پای محکمی داشته باشه....

امجد با دلخوری گفت: سورن... تو مثل پسر منی....

سورن: اما موضوع اصلی اینه که من پستون نیستم ...

امجد: فکر نکنم برات کم گذاشته باشم...

سورن: ابداً چنین فکری نکرم...

امجد: داریوش حق داره...

سورن: اره... این وسط فقط من حق ندارم....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

امجد با جدیت گفت: این خونه متعلق به داریوش... و به پولش نیاز داره... سورن درک کن... این خونه داریوش و به یاد خاطرات بچگیش میندازه...

سورن دستش را به لای موهاش برد و کمی انها را عقب کشید و گفت: فکر نمیکنید برای شنیدن و پذیرش این توجیهات مصحک کمی از سن و سال من گذشته باشه؟ با لحن تحقیر امیزی افزود: فکر کنم داریوش قراره این خونه رو بابت بدھی هاش بفروشه... پس خاطراتی هم باقی نمیمانه...

امجد اھی کشید و گفت: سورن.... در حال حاضر من فقط به فکر توام... من نگرانتم...

سورن پوزخندی زد و گفت: قبول کنید که بیشتر نگران خاطرات بچگی خواهر زادتون هستید تا پسر هووی خواهرتون...

اقای امجد: سورن....

سورن حرفی نزد... پس از مکث کوتاهی گفت: مشکل بین من و داریوش... شما خودتونو دخالت ندید... خدا حافظ.

وبدون انکه منتظر اخرين حرف اقای امجد باشد... تماس را قطع کرد.

تلفن را روی تخت گذاشت.... سرش را میان دستهایش گرفت...

حضور کسی را در اتاق حس کرد...

سرش را بالا گرفت... فرزین با نگرانی نگاهش میکرد.

به ارامی گفت: غذات یخ کرد...

سورن لبخندی سپاس گزارانه به رویش پاشید و گفت: سیر شدم... مرسى...

فرزین اھی کشید و به دیوار تکیه داد و گفت: تو که چیزی نخوردی...

سورن اھی کشید و خودش را عقب کشید تا جایی که در عرض تخت نشست و کمرش را به دیوار تکیه داد. در همان حال گفت: اشتهام کور شد...

فرزین با تردید پرسید: کی بود؟

سورن نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی دوخت و گفت: هیچکس...

رائفینه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین با حرص به فرش زیر پایش خیره شد ... کمی حرفش را مزه کرد... باید به سورن میگفت شهاب چه کار کرده است...

بالاخره سرشن را بالا اورد و گفت: شهاب...

سورن با نگرانی پرسید: چی شده؟

فرزین حرفی نزد.

سورن: بازم قضیه‌ی ستاره است؟

فرزین: نه... اوно که میگه تموم شده... انگار فقط دردش پنج میلیون بوده... گرفته و رفته...

سورن: پس چی؟

فرزین: شهاب... ادرس مغازه‌ی ارش و به داریوش داده...

سورن فقط به فرزین نگاه کرد.... بدون هیچ عکس العملی...

فرزین: خوبی؟

سورن: مهم نیست...

فرزین نفس راحتی کشید... و کمی بعد با من گفت: تو و داریوش... برادر ناتنی هستید؟

سورن نگاهش کرد.

فرزین ادامه داد: یعنی انگار از دو مادر جدا... مگه نه؟

سورن لبخندی زد و گفت: من و داریوش دو تا غریبه ایم... فقط همین....

پس از سکوت کوتاهی گفت: با سمانه تموم کردم...

فرزین مبهوت نگاهش کرد... لبخندی زد و گفت: مثل همیشه دیگه... دو روز دیگه میری دنبالش...

سورن خندید و گفت: این بار جدیه...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین با لحن شوخی گفت: میبینیم....

سورن: میبینیم.... و کمی بعد گفت: دوباره گرسنه ام شد... پاشو بریم شام... و بالبند از کنارش گذشت.

ترانه مثل مرغ سرکنده شده بود... پریناز همچنان حرف میزد.

-خلاصه هیچی وقتی بهش زنگ زدم... بهم گفت: باید خانواده ام و بزرگترها تحقیق کنن... از این چرندیات...

سحر: به نظر من که درست گفته...

شمیم بسته‌ی پفکش را باز کرد و مقابله‌ی انها گذاشت و گفت: حالا میخوای به مامان بابات چی بگی؟؟؟ ارش و از کجا پیدا کردی؟

پریناز نفس عمیقی کشید و گفت: فکرشو کردیم... ارش گفت: به بابا اینا بگم.. من رفتم مغازشون ... مانتو بخرم... ارش منو دید تا خونه دنبالم کرد....

ترانه پوزخندی زد و گفت: اون وقت بابات نمیگه این چطور پسریه که دنبال هر مشتریش راه میفته؟

پریناز اهي کشید و گفت: راه بهتری سراغ داری؟؟؟

سحر و شمیم و ترانه در فکر رفته بودند که با صدای زنگ از جایشان بلند شدند... خدا را شکر که زنگ اخربود...

سحر در حین رفتن به سر کلاسشان گفت: واي بچه ها... از اردیبهشت امتحانای نیم ترم شروع میشه...

ترانه با حرص گفت: چه خبر؟؟؟ نیمه‌ی دوم اردیبهشت...

شمیم: نه برنامه عوض شده... همون نیمه‌ی اول اردیبهشت نیم ترم شروع میشه...

پریناز: ای گندشون بزنن...

ترانه هم غر میزد.

بالاخره وارد کلاس شدند. هانیه رو به جمع کلاس گفت: بچه ها واسه‌ی روز معلم هر کی هر غلطی میتونه بکنه بره دفتر پرورشی... و رو به ترانه و سحر گفت: شما دو تا هم که پای ثابتین...

ترانه: بره گمشو زنیکه چندش... من عمر امسال برنامه اجرا کنم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر: مگه من قاری ام ؟؟؟

ترانه: نه عزیزم تو گاری هستی...

دخترهای خندهیدند و ترانه باز گفت: دوستان معرفی میکنم... ایشون گاری هستن.... و پقی زد زیر خنده....

سحر بشکون محکمی از بازویش گرفت و گفت: کوفت بگیری....

هانیه خنده اش که تمام شد گفت: به هر حال.... این مدرسه یه دونه ویولن زن بیشتر نداره...

ترانه یک تای ابرویش را بالا داد و چشمکی زد و در حالی که روی میز ضرب میگرفت... خواند:

ترق تقدیق دنبکی رو باش

ویولون زنه ی عینکی رو باش

برو تو کار این تازن لوتی

اینم پیشکشتون اوئنیکی رو باش!

نیناش ناش ناش ناناش ناش

کلاه محملی رو باش

شصت پاش تو چشماش!

طناز داد زد: ساکت.. دلفین...

و ترانه در حالی که کتابش را باز میکرد گفت: سحر این سوال و برام توضیح میدی؟

دلغان جلوی در ایستاده بود و با نگاه خونخواری به ترانه چشم دوخته بود.

دلغان: یوسفی بیا اینجا ببینم...

ترانه از همان جا بی انکه میلیمتری جا به جا شود گفت: بله خانم؟

دلغان: اینجا کلاس درسه یا کلاس رقصه؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه اهسته زیر گوش سحر گفت: کلاس درس رقصه...

سحر لبش را به دندان گرفت تا خنده...

دلغان: باز تو شروع کردی؟

ترانه: خانم... به خدا ما داشتیم تمرین فیزیک حل میکردیم...

دلغان یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: کتابت سر و تهه...

ترانه اب دهانش را فرو داد و دلغان سری تکان داد و در حالی که نام ترانه یوسفی را برای بار بینها یتم... در دفترچه‌ی مشکی وارد لیست سیاهش میکرد... نوشت.

و از کلاس خارج شد... اوای بزن و برقص از کلاس دیگری به گوش میرسید... او هم باید مثل زهر حلال حتما سر پارتی دانش اموزی انها خراب شود... مسئولیت الهی است دیگر... چه میشه کرد... حقوق باید حلال باشد... نظم مدرسه برقرار باشد... و تا انجا که میشود دانش اموزان را جز داد تا این حقوق بد مصب حلال باشد !!!

سحر اینه را داخل کیفشن انداخت... و به همراه ترانه منتظر پریناز و شمیم شدند.

وارد حیاط شدند... اقای باقری تا چشممش به انها افتاد اشاره‌ای کرد که صبر کنند.

ترانه با دلهره گفت: باز چی شده؟

شمیم پایش را به زمین کوبید و گفت: نکنه سورن دیگه نمیاد...

ترانه با پوز خند گفت: واسه تو خیلی حیف میشه این همه خرج خودت کردی...

شمیم با دهان باز مبهوت به ترانه که با حرص به اقای باقری خیره شده بود چشم دوخت.

خواست حرفی بزند که صدای مردانه‌ی اقای باقری او را از جواب منصرف کرد.

اقای باقری: این پسره... سزاوار زنگ زد... گفت: دیر میرسه... صبر میکنید یا بفرستمدون؟

هر چهار نفر نفسی از سر اسودگی کشیدند و پریناز گفت: صبر میکنیم....

اقای باقری: پس برین جلوی مدرسه... پنج دقیقه دیگه در حیاط و مییندن... و رفت به سمت جمع رانندگان...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

دخترها جلوی در اصلی مدرسه ایستاده بودند... و با نگاه منتظر به دو سوی خیابان نگاه میکردند.

مدرسه تقریباً خالی شده بود... بابا مرادی امد و در جلو را بست....

دخترها هنوز ایستاده بودند.

شمیم: وای دیر شد... بچه ها من رفتم...

ترانه: چرا؟؟؟

شمیم: باید برم دنبال شیدا... خدا حافظ... و رفت.

پریناز گوشی اش را که مخفیانه در جیب پیراهن زیر مانتویش پنهان میکرد را بیرون اورد و به ارش زنگ زد.

ترانه: تو کجا؟

پریناز: کلاس زبان دیگه؟

سحر: جون خودت...

پریناز: ارش میاد ببرتم... این دفعه نرم... چهار جلسه غیبت میشه دیگه ترم و میفتم... نمیشه نرم... بیاین ارش شما رو میرسونه... فکر نکنم سورن بیاد...

ترانه چین نازکی به پیشانی انداخت و گفت: نه من میمونم...

پریناز: سحر تو چی؟

سحر: منم میمونم...

پریناز: پس خدا حافظ... و او هم رفت.

ترانه به سنگ ریزه‌ی جلوی پایش ضربه‌ای زد و گفت: وای چه قدر گرمه... سحر بریم ایس پک؟

سحر: نه... یهو دیدی سزاوار اوهد... دید ما نیستیم... میره... وایسا همین جا...

ترانه مثل بدبوختها نگاهش کرد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر سعی کرد بی تفاوت باشد نسبت به ان نگاه مفلوکانه...

آخرش هم تاب نیاورد و گفت: خیلی خوب من اینجام برو بخر...

ترانه خندید و گفت: پول ندارم... ولش کن....

صدای پسری امد که گفت: چیو ول کنه.... نه بگیرش...

ترانه اخم کرد و حرفی نزد.

پسر دیگری گفت: اوخی... مامانیتون نیومده دنبالتون...

سحر با اخم گفت: مزاحم نشید....

و صدای گاز دادن موتوری امد که رو به پسرها خطاب کرد و با لحن چندش واری گفت: خودم سوارشون میکنم... جا دارم واسه جفتشون.... ترانه زیر چشمی به مرد تازه وارد نگاه کرد... سن و سال دار بود... شاید همسن و سال پدر ترانه بود... شاید بزرگتر... چشمهای هیزش داشت ان دو را میبلعید...

سحر و ترانه دست یکدیگر را گرفته بودند... از ترس هر دو بیخ کرده بودند.

پسر جوان تر گفت: اصلا تقسیمشون میکنیم... نصف ... نصف...

هر سه با صدای وحشتناکی قهقهه زندن. پیاده رو خلوت بود....

ترانه چشمش به در ورودی که کمی با انجایی که انها ایستاده بودند فاصله داشت و مخصوصاً اولیا مریان بود برای رفت و امد و دخول و خروج که راحت و با ارامش وارد مدرسه شوند.... دست سحر را کشید که کسی کیفش را محکم گرفت و به عقب کشید.... ترانه نفیش تن شده بود.

همان مرد موتوری بود.

با لحن تهوع اوری گفت: کجا خانم کوچولو... و به دنبالش ساعد سفید ترانه را در دست گرفت و گفت: چه پوست نرمی داری....

سحر با لگد به زانوی مرد زد و با بغض گفت: ولش کن...

ترانه به سختی دستش را از دست مرد پیرون کشید...

دو پسر جوان ریز حرف میزدند و میخندیدند...

طوری ایستاده بودند که ترانه و سحر به دام افتاده بودند... سه نفر جوری انها را محاصره کرده بودند که کسی نمیفهمید
دو دختر جوان در این حلقه گرفتار شده اند.

ترانه چشمهاش پر از اشک بود... سحر هم دست کمی از او نداشت... هر دو لال شده بودند... قدرت تکلم و جیغ و فگانشان را از دست داده بودند.

مرد موتوری گفت: سوار شید....

هر دو در حالی که میلر زیدند به دیوار اجری و چرک گرفته‌ی مدرسه تکیه دادند و تا انجا که جا داشت در ان فرو رفتد.

سهیل با چهره ای غصب الود در حالی که دندانهاش را روی هم می سایید... به انها نگاه میکرد.

مرد موتوری تا به خود بجنبد... سهیل با مشت و لگد به جانش افتاد.... و ان دو پسر جوان با دیدن این صحنه پا به فرار گذاشتند...

سحر جيغ کشيد: سهيل... ولش کن... کشتیش....

و ترانه در حالی که محکم کوله اش را در اغوش گرفته بود... از ترس میلرزید.

مرد موتوری در لحظه‌ای که فرست یافت موتورش را که روی زمین واژگون شده بود را برداشت و پا به فرار گذاشت.

دخترهای نفسی از سر اسودگی کشیدند.

سپیل با عصبانیت بر سر سحر فریاد کشید: اینجا چه غلطی میکنی؟ هاااان ؟؟؟ تو مگه الان نباید خونه باشی... ساعت از دوگذشته... مگه ساعت یه ربع به یک تعطیل نمیشدی؟؟؟ هیچ معلومه کجایی؟؟؟ این موقع از روز تو خیابون چیکار میکنی؟؟؟

سهیل پشت سر هم بی وقفه حرف میزد و اجازه‌ی جوابگویی به سحر را نمیداد.

از حرص و عصانیت و نگرانی در انفجار بود.

ساعت دوازده ظهر با اشتیاق به خانه رفته بود و منتظر سحر در خانه بود که نهار را با هم صرف کنند... تا ساعت یک همیشه سحر در خانه بود.... اما عقره ها که از زمان همیشگی تجاوز کردند از نگرانی جان دادنش را به چشم دید... هرچه فکر اشته و تلغی بود به ذهنش امده بود و دست اخر تصمیم گرفت به مدرسه‌ی سحر بیاید تا علت دیر کردن خواهرش را جویا شود و حالا اینچنین میدید سه مرد مزاحم خواهر کوچکش را انتظار در محاصره گرفته اند... خون خونش را میخورد... برای چند لحظه فراموش کرد که ترانه هم همراه سحر کمی ان طرف تر ایستاده است و از ترس و دلهره به خود میلرزد.

سحر نیمتوانست سهیل را ارام کند.

ترانه به کمکش شتافت و با تنه پنه سلام کرد.

سهیل با نگاه عصبی اش به او خیره شد. ارام پاسخ داد.

ترانه با من من گفت: ما... ما دیر او مدد رانندموں...

سهیل متوجه منظور ترانه نشد... رو به سحر گفت: چرا تو الان خونه نیستی سحر؟؟؟ جواب منو بدہ...

سحر سرش را به زیر انداخته بود و سعی داشت در چشمهاش را به روی اشکهاش باز نکند.

سهیل همچنان غر میزد.

آخر ترانه گفت: اخه اتفاقی نیافتاده که...

سهیل یک گام به سمت او برداشت... از ان سوی خیابان دیده بود ان مرد چطور دست او را در دست گرفته بود.

با عصبايت گفت: از اين بدتر...

ترانه به دیوار چسبید... توقع نداشت سهیل سرش فریاد بکشد.

سهیل: این مدرسه‌ی خراب شده یه نگهبان نداره... حساب کتاب نداره... و داشت به سمت در کناری میرفت که سحر بازویش را گرفت و ب بضی که دیگر شکسته بود گفت: سهیل تو رو خدا... ابروریزی نکن...

سهیل نگاهی به چشمان پر از اشک سحر انداخت و دلش به رحم امد... دست سحر را گرفت و خواست حرفی بزند که دید جقتشان صورتشان از اشک خیس است.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سهیل خنده اش گرفته بود... اشکهای ترانه چنان تند در پی هم میدویند که سهیل لبخندش را فرو خورد و با ارامش رو به سحر گفت: خوب حق دارم نگران بشم... یک ساعته دارم تو خیابون با خودم فکر میکنم چی شده نیومدی خونه....

هنوز داشتند گریه میکردند. سهیل بالارامش بازوی سحر را گرفت و گفت: بسه دیگه... ترانه خانم شما هم بس کنید...

سحر با حرص بازویش را از دست او بیرون کشید...

سهیل: خانم خانما...

سحر دست به سینه ایستاده بود و به ترانه چسبیده بود...

سهیل باز خواست دستش را بگیرد که سحر اجازه نداد... اخم کرده بود و هنوز گریه میکرد.

سهیل: زشه تو خیابون... بیاین برگردیم خونه... بسه دیگه...

باز خواست دست سحر را بگیرد که کسی از عقب هولش داد.

سورن وحشیانه یقه اش را گرفت و گفت: تو مگه خودت ناموس نداری؟

سهیل هم یقه‌ی پسر جوان را که چشمها ابی اش از حرص و عصبانیت سرخ شده بود را گرفت و گفت: چته مرتیکه؟

سورن خواست مشتی را به صورتش حواله کند که صدای ترانه او را به خود اورد... ترانه گفت: اقای سزاوار و سحر که همزمان با او جیغ کشیده بود: سهیل... باعث شد از حرکتش منصرف شود.

سهیل به ترانه و سورن به سحر نگاه کرد.

سورن دستش شل شد و یقه‌ی پیراهن سهیل را رها کرد.

دخترها نفسی از اسودگی کشیدند.

سهیل طوری به سورن نگاه میکرد که با یک غیر ادمیزاد طرف است... این پسرک پر رو دیگر که بود که ترانه اینطور صمیمانه صدایش زده بود... هر چند نام سزاوار برایش اشنا بود انگار قبل اهم چند باری نام او را شنیده است.

سهیل با تعجب تو ام با عصبانیت گفت: شما؟!

سورن عصبی تر از او با غیظ نگاهی به سرتاپای مردانه‌ی او انداخت و گفت: اینو من باید از شما بپرسم....

رانته سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سهیل دلش یخواست چانه اش را خرد کند.... این دیگر که بود که حامی خواهرش و دوست خواهرش شده بود؟؟؟ نکند سحر او را میشناسد.... یعنی چه ارتباطی میانشان هست؟

وضع وخیم تر میشد...

سحر خواست توضیح بدهد که سهیل با اشاره نگاه او را ساكت کرد.

سورن چشمهاش را ریز کرد اصلا این پسرک به چه حقی بر سر ترانه فریاد زده بود و اینطور به سحر چشم غره میرفت.....

انقدر با نگاه یکدیگر را مواجهه کردند که ترانه اشته گفت: اقای سزاوار رانته سرویسمون... ایشونم برادر سحر هستن... اقای کریمی....

و نفس عمیقی کشید.

سورن رنگ نگاهش به یکباره تغییر کرد... کمی شرمگین از افکاری که به ذهنش رجوع کرده بودند و کمی هم متعجب از اشناختی دقیق ترانه رو به سهیل لبخندی زد...

اما سهیل همچنان اورا زیر ذره بین برده بود و با نگاه تلخی و رانداز میکرد. سورن که وضع را اینطور دید ... لبخند تصنیعی زد و گفت: شرمنده... فکر نا به جایی کردم... و دستش را دوستانه جلو برد.

سهیل با تردید نگاهش میکرد... رانته سرویس؟! یعنی این پسر جوان رانته سرویس خواهرش است... یعنی با همین جوانی روزی دو بار با چهار دختر شانزده هفده ساله در ارتباط است.... دستش را فشرد نه خیلی دوستانه... ثانیه ای نکشید که با طعنه گفت: شما متاهل هستید؟

سورن اب دهانش را فرو داد. سحر از خجالت سرخ شده بود.

سورن ارام گفت: خیر...

سهیل دستش را رها کرد و با تلخی گفت: فکر میکرم یکی از شرایط اولیه ای کار همین باشه...

سورن با لبخند ارامش بخشی گفت: ضامن داشتم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سهیل ابروهایش را بالا داد... درک اینکه یک پسر جوان که چهره اش به زور در خور بیست سال شاید کمتر بود تمام این شش ماه را خواهرش را به خانه میبرده و می اورده... نزدیک بود دنیا را برسر این پسر جوجه و کادر اموزشی این مدرسه‌ی بی در و پیکر خراب کند.

با حرص گفت: ضمانت؟! همین...

سورن نفس عمیقی کشید و گفت: شرایطم ویژه بود...

سهیل: خانم کشور چطور راضی شد؟

سورن: خانم کشور خودشون رضایت دادن... و ضامن من هم در تایید من...

سهیل میان کلامش امد... و گفت: فکر نمیکردم مسئولین این مدرسه اینقدر بی فکر و احمق باشن که...

سورن با اخم حرفش را برید و گفت: مطمئنا اگر قرار بود اتفاقی بیفته در این شش ماه می افتاد....

شاید راست میگفت....

اما سهیل با پوزخند و لحن اهسته ای که فقط خودشان بشنوند گفت: شاید گذاشتی برای روزهای اخر که راحت تر بتونی ترک میدون کنی... و سپس بازجویانه و لحنی حقیرانه گفت: اینطور نیست؟

سورن سرخ شد... فکرش را نمیکرد یک پنچری ماشین و بنزین تمام کردن در یک روز بهاری نتیجه اش توهین و تحقیر باشد و او یک کلام هم نتواند پاسخگو باشد.

سورن نفس عمیقی کشید و گفت: میتونید با اقای باقری و خانم کشور راجع بهش صحبت کنید... و نگاهش را رو به دخترها که بلا تکلیف ایستاده بودند انداخت و گفت: با من تشریف میارین؟

سهیل اجازه‌ی جوابگویی را نداد...

-خیر... وسیله‌هست... شما بفرمایید...

سورن دستهای مشت شده اش را در جیب فرو برد.

سهیل رو به دخترها گفت: برمیم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

لحنش کاملاً دستوری بود... طوری که مخالفت با انقطع‌الاتصال مجازات سنگینی در پی داشت.

و خودش از پیاده رو که انها مدتها بود انجا ایستاده بودند به سمت خیابان حرکت کرد.

سحر و ترانه هم با سری افکنده به زیر به سمتش رفتند.

سورن هنوز ایستاده بود.... حرفهای سهیل نگران کننده بود... خانم کشور و اقای باقری قبلاً به او تذکر داده بودند اگر خانواده‌ای از او شکایت یا گله کنند قطعاً شغلش را از دست خواهد داد... و حالا سهیل... نفس عمیقی کشید...

چرا ترانه را به زور با خودش برد...؟!

به سمت اتومبیلش رفت و لگدی به چرخش زد و غر و لنگ کنان گفت: همش تقصیر توه...

و به ارمی به داخل ماشین خزید و به سمت بوتیک ارش حرکت کرد.

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و دستهایش را در جیبش فرو برد... نگاهش را به زمین دوخته بود...

سرش را لحظه بالا گرفت.. ماکسیمای سرمه ای رنگی از رو به رو می‌امد.... شک نداشت خودش بود که سوار اتومبیلش بود و به تن‌دی از مقابل او گذشت.

اهمیتی نداد فقط به سرعت گام‌هایش افزود.

ارش پشت پیشخوان نشسته بود و نگاهش نقطه‌ی نا معلومی را می‌کاوید... با خودکار خطوط در همی را روی اتیکتی از مانتوهای فروخته شده رسم می‌کرد... اصلاً حواسش نبود.

سورن نگاهی به دو لیوان چای روی پیشخوان افتاد... یکی نیم خورده و دیگری دست نخورد...

سلامی گفت و درحالی که لیوان‌ها را بر میداشت گفت: مهمون داشتی؟

ارش نگاه خیره اش را به او دوخت و اهسته فقط جواب سلامش را داد.

سورن باز پرسید: چه خبر؟

ارش: هیچی.... کسل و بی حوصله سعی می‌کرد سورن را با روزهای قبلی مقایسه کند... روزهایی که هیچ چیز از او نمیدانست... اما حالا.... افکار گنگ و مزاحمش را کنار زد.... اما باز در پس ذهنش پدیدار می‌شدند.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن لیوان هارا در سینک کوچکی که کنجی از مغازه قرار داشت....میشست... پرسید: از صبح چقدر فروش داشتی؟

ارش باز هم ساكت بود. سورن هم از سکوت طولانی او دریافت بهتر است خودش هم حرف نزند.

ارش کشویی از میزی که درست کنار پیشخوان قرار داشت را باز کرد و چکی را بیرون اورد. نگاهی به مبلغش انداخت و با دستی لرزان ان را روی پیشخوان گذاشت. سورن پشتش به او بود. نگاهی به چک و سورن انداخت.

نفس عمیقی کشید و گفت: سورن؟!

سورن بی انکه نگاهش کند گفت: بله؟

ارش: این چک و میرسونی دست حاج صادقی...

سورن وقتی از شستن لیوان ها فارغ شد گفت: کدوم؟

ارش: صوتی تصویری داره... چهار تا مغازه پایین تر از پاساژه...

سورن: باشه... و خواست چک را بردارد که ارش فوری کف دستش را روی ان گذاشت.

سورن ساكت و متعجب نگاهش کرد...

ارش هم با نگاهی مملو از نگرانی و کنجکاوی گفت: تاش نکن.... منظورش ورق چک بود...

سورن بدون پنهان کردن بهتش گفت: باشه... و چک را برداشت... در وجه حامل... و مبلغی که... میتوانست به راحتی ان را در هر بانکی وصول کند.

از ارش خداحافظی کرد و از مغازه بیرون زد.

ارش با اشاره به شاگرد بوتیک روبه رویی که حواسش به مغازه‌ی خودش باشد از بوتیک بیرون زد وقتی از حضور کسی در مغاز مطمئن شد با خیال راحتی به دنبال سورن راه افتاد.

فاصله اش را با او تنظیم کرد و به تعقیبیش پرداخت.

سورن در پیاده رو ارام راه میرفت... ارش هم با فاصله به دنبالش... مغازه‌ی حاج صادقی خیلی دور نبود... ارش در دل خود را به فحش و ناسزا گرفته بود که چرا باید در مورد دوستش اینقدر افکار ضد و نقیض داشته باشد... از خودش متنفر

شده بود که به سورن شک کرده بود.... به پسر محبوب دانشکده که هیچ وقت دست از پا خطا نمیکرد... و حالا اینچنین او را مورد ازمون قرار داده بود... به خاطر حرفهای کسی که ادعا میکرد برادرش است... اما چه رسمی از برادری بود که اینطور برادرش شخصیت برادرش را مخدوش کند.... و حرفهایی بزند که... در جدال با خودش بود... ولی از انکه میترسید به سرش امد... مغازه‌ی حاج صادقی را رد کردند....

سورن داشت کجا میرفت؟؟ داخل خیابانی پیچید... ارش به حالت دو به دنبالش می‌امد.... او هم وارد خیابان شد... اما سورن... سورن نبود... مثل اینکه هیچ وقت پایش را به داخل این خیابان نگذاشته است...

ارش مینالید... به خودش می‌توپید... از حمامت خودش... از اعتمادش... از همه چیز لجش گرفته بود... مبلغ صد میلیون چک کم مقداری نبود...

اهی کشید... حالا کجا باید میرفت... جواب پدرش را چه میداد... موهايش را به چنگ گرفت و انها را کشید... دلش میخواست خودش را عذاب دهد... سورن چطور توانسته بود چنین کاری را با او بکند... به بعدش فکر نمیکرد... به فردایی که او را در دانشگاه میدید... با هم چشم در چشم میشدند... خدایا ... حالا باید چه میکرد....

با گامهایی سست و ارام به سمت مغازه بازگشت... فعلا باید انجا را میبیست تا با خیال راحت ذهنش را متمرکز این قضیه کند.

وارد پاساژ شد... با چند نفر سلام و علیک کرد و به مغازه‌ی خودش رسید... سورن داخل مغازه ایستاده بود و جواب مشتری را داد که گفت: میریم یه دوری میزیم برمیگردیم... منون اقا...

سورن: خوش امدید... و نگاهش به دهان باز ارش ثابت ماند... خم شد و کیف و کلاسور و چند خرده ریزش را برداشت و رو به ارش ایستاد و گفت: کجا یی؟؟ تو هپروتیا...

ارش اب دهانش را فرو داد.

سورن لبخندی زد و گفت: زحمت چک و خودت بکش... مستقیم در چشمان ارش خیره شد و حینی که برگ چک را از وسط تا کرد.... گفت: کل ارزش رفاقت به اعتمادشه... چک تا شده را در جیب پیراهن ارش گذاشت و گفت: اونی که امروز او مد اینجا ... هر چی بہت گفت راستشو گفت... حق داری... خدا حافظ...

همین... و رفت.

وارش کلافه وسط مغازه ایستاده بود و به خودش لعنت می‌فرستاد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر نگاهی به سهیل که هنوز اخم کرده بود انداخت و گفت: من فقط غذای خودمو گرم کنم؟

سهیل بلند شد و به اتفاقش رفت.

سحر با نگاه دلخوری نظاره گرش بود. از خوردن شام صرف نظر کرد... تنهایی اصلا مزه نمیداد.

به اتفاقش رفت و چراغ را خاموش کرد... و روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. نفهمید چه مدت گذشت که چرا
اتفاق روشن شد.

سهیل در درگاه ایستاده بود.

سحر حرفی نزد همچنان به سقف خیره بود.

سهیل نفس عمیقی کشید و گفت: چرا شام نخوردی؟

سحر باز سکوت کرد.

سهیل لبه‌ی تختش نشست و گفت: ببینم...

سحر رویش را برگرداند. سهیل با نگرانی پرسید: داشتی گریه میکردی؟

سحر نفسی کشید و باز هم سکوت...

سهیل با لحن ملایمی گفت: سحری... ببینم تو رو...

سحر بغضش شکست و با صدای بلند گریه کرد.

سهیل ماتش برد. دستتش را دور شانه‌های سحر حلقه کرد و گفت: سر قضیه‌ی ظهره؟ سحر ببینم؟؟؟

سحر ارام اشک میریخت...

سهیل صورتش را در میان دستهایش گرفت و گفت: اون مزاحم ها...

سحر به تندي گفت: نه... و مجال هر فکر ديگري را از سهیل گرفت.

سهیل: پس چی؟

رانته سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر اشک چشمش را پاک کرد و گفت: واسه‌ی چی ابرومو جلو ترانه و رانته سرویسم بردی حالا من فردا چطوری تو
چشمشوون نگاه کنم؟

سهیل نفس راحتی کشید و گفت: فقط به خاطر همین؟

سحر با غیظ گفت: همین؟! کمه؟؟؟

سهیل خنده اش گرفته بود... لبخندش را فرو خورد و گفت: اینقدر ناراحتی رانته سرویست و است مهمه؟

سحر لبس را به دندان گرفت... سهیل اشتباه منظورش را فهمیده بود.

سهیل لبخندی زد و گفت: چیه؟؟؟ راستی اسمش چی بود؟

سحر به ملحفه‌ی چروک خورده اش نگاهی انداخت و گفت: سورن... و یادش افتاد کلمه‌ی ممنوعه‌ای را به زبان اورده
است... فوری خواست جبران کند که گفت: یعنی نه... سزاوار...

سهیل با لبخند گفت: چه اسم عجیبی داره... سورن...

سحر سرش را به زیر انداخت و گفت: یعنی توانا...

سهیل متعجب گفت: معنی اسم منم به همین خوبی میدونی؟

سحر با من من گفت: اخه... اخه... به خدا.. اصلا...

سهیل لبخندی زد و گفت: خیلی خوب... فهمیدم...

سحر ارام گفت: همیش تقصیر ترانه است...

سهیل نگاه پرسشگری به او انداخت و گفت: چطور؟

سحر: ترانه خیلی راجع بهش حرف میزنه...

سهیل انگار وا رفت... پس از سکوت طولانی سحر گفت: همیشه راجع بهش حرف میزنه... یا مسخره اش میکنه... یا ازش
تعریف میکنه...

سهیل هووومی کشید و پس از مکثی گفت: چطور ادمیه؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر: شیطون و بازیگوش و شلوغ کار و پر انرژیو فوق العاده زود رنج... تقی به توقی میخوره میزنه زیر گریه... و اهی از سر کلافگی کشید.

سهیل با دهان باز نگاهش میکرد... خواهرش تا این حد ان پسر چلغوز را میشناخت... حتی گریه‌ی ان پسرک را هم دیده بود. خدا میداند در زیر ان سقف سمند نقره‌ای چه‌ها که نمیگذرد... اگر در تصمیمش کمی تعلل داشت حالا دیگر قاطع شده بود که حتما با مدیر مدرسه صحبت کند.

سحر به چهره‌ی عصبی سهیل خیره شد و گفت: چی شده؟

سهیل از جایش بلند شد و با حرص گفت: ماشالا چقدر خوب میشناسیش...

سحر متعجب گفت: واه... خوب از راهنمایی با همیم...

سهیل انقدر سریع به سمتش چرخید که صدای ترق ترق کردن استخوان‌های گردنش بلند شد... سحر با حالت چندشی چهره‌اش جمع شد.

سهیل پرسید: کیو میگی...

سحر: خوب ترانه...

سهیل انگار یک پارچ اب بخ روی اتشش ریختند... یکباره خاموش شد...

نفس راحتی کشید و به سحر که داشت با دم موش خاکستری رنگش که ترانه برای تولدش اورده بود بازی میکرد نگاهی انداخت.

با ارامش پرسید: ان پسره چه جور ادمیه؟

سحر: کی؟

سهیل با طعنه گفت: سورن سزاوار...

سحر اخم کرد و گفت: چطوری میخواستی باشه...

سهیل: سنگین رنگین هست... باهاتون بگو بخند که نمیکنه؟؟؟ مزاحمتون که نمیشه... هان؟؟؟ از جاهای خلوت که نمیره... میره؟ بد دهن نیست...؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

و سهیل همچنان میپرسید.

سحر با تعجب گفت: به خدا اینطوری نیست اصلا... و ادامه داد: حالا تو چرا یه شبه برات مهم شده ؟؟؟ تا دیروز که اصلا نمپرسیدی من کی میرم کی میام ...

سهیل با استیصال گفت: تا دیروز نمیدونستم راندتون اینقدر... و باقی حرفش را خورد.

سحر: من که گفته بودم جوونه...

سهیل: اره... اما نه اینقدر که پشت لبشم سبز نشده باشه...

سحر یاد ته ریش چند ماه قبلش افتاد و بی هوا گفت: چرا ریشم گذاشته بود قبلا... و باز لبشن را به دندان گرفت. چرا هر حرفی را به زبان می اورد.

سهیل با بہت به او خیره شد... خواهرش اصلا این شخصیتی نبود که یک پسر غریبه برایش تا این حد مهم باشد....

سهیل مستاصل گفت: از فردا خودم میبرم... خودم میارم... فهمیدی؟

سحر: خوب باشه...

سهیل ماتش برد... این دیگر چه وضعش بود... چرا برای سحر مهم نبود که با ان پسره برود یا نرود... یعنی اصلا مهم نبود یا وانمود میکرد که مهم نیست...

سحر هنوز متعجب او را نگاه میکرد... سهیل بلافصله گفت: نه من وقت ندارم... خودت با سرویس بیا...

سحر باز گفت: خوب باشه...

سهیل گیر کرده بود... چرا حدسیاتش درست از اب در نمی امد.. الان باید سحر خوشحال می بود اما نبود... شاید تظاهر میکرد.

اشفته دست در موهاش فرو برد و گفت: برات مهم نیست با کی بیای؟

سحر: نه....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

انقدر محکم گفت که سهیل ارام شود... نفس عمیقی کشید... نگرانی اش بی مورد نبود... اما در این شش ماه لابد انقدر پسر خوبی بوده که هیچ اتفاق خاصی نیافتاده... ضمن اینکه سحر تنها فردی که سوار سرویس میشود نیست.... خواست از اتاق بیرون برود که باز برگشت و گفت: سحر؟!

سحر: بله؟

سهیل: اگه دست از پا خطا کرد... بهم میگی نه؟

سحر نگاهی به چشمهای سهیل انداخت و با ارامش گفت: پس به کی بگم...

سهیل لبخندی زد و گفت: شام اماده شد صدات میکنم... سحر هم لبخندی زد و از تخت پایین پرید و گفت: منم سالاد درست میکنم و با اهنگ خاصی گفت: میخواهم سالاد درست کنم...

ترانه لبهایش را باز زبان تر کرد و گفت: خوب مامان چی میگی؟

خانم یوسفی نگاه دقیقی به او انداخت و گفت: تو مطمئنی؟

ترانه: اره...

خانم یوسفی: ببین ترانه خانم ریاحی بهتر نیست؟

ترانه غرغر کنان گفت: نه... مامان خانم ریاحی خیلی داد میزنه... خوش نمیاد ارش....

خانم یوسفی یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: از هر کی که سخت گیر و منضبط باشه خوشت نمیاد...

در حالی که یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت: خوب این از حسابانت ... برای فیزیک و شیمی چی؟؟؟ و خانم یوسفی ادامه‌ی حرفش گفت: اگه ریاحی بیاد فیزیک و هم بہت درس میده....

ترانه به ارامی گفت: فیزیک و هم قراره بهم درس بدھ...

خانم یوسفی نگاهی به سرتاپای دخترش انداخت و با طعنه گفت: قرار هاتونو با هم گذاشتین؟؟؟ ترانه سرش را پایین انداخت.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

خانم یوسفی : حالا چقدر قراره بگیره ؟

ترانه: نمیدونم...

خانم یوسفی: ترانه... تو اموزشگاهی جایی تدریس میکنه...؟

ترانه: قبلنا... اره...

خانم یوسفی: مطمئنی با ریاحی راحت تر نیستی؟؟؟

ترانه اشته گفت: مامان...

خانم یوسفی پوفی کشید و گفت: من که چشمم اب نمیخوره... باشه... با بابات حرف میزنم...

و خود را سرگرم پرونده ها نشان داد.

ترانه باز گفت: پس میگی بهش...؟

خانم یوسفی: حالا به بابات میگم... شاید اجازه نده که یه مرد بہت تدریس کنه... و اهی کشید و ادامه داد: چی میشد تو هم مثل سحر و پریناز و شمیم خودت درستو میخوندی... کدوم یکی از این دوستات معلم سرخونه دارن؟؟؟هان؟؟؟ و اه بلند بالایی کشید و گفت: ترانه.... از دست تو... کنکور و میخوای چیکار کنی... با این وضعی که من میبینم.... و نفسش را مثل فوت بیرون داد و گفت: دخترخاله ات پس فردا بهترین رشته قبول میشه اون وقت من باید دخترمو خونه نشین ببینم که دیپلمشو به زور گرفته و میخواد بشه اینه ی دق من...

و همانطور ادامه داد: کم خرجت کردیم... هر سال هر سال دم امتحانای ترم باید کلی خرج کنیم که چی... خانم تجدید نیاره... تابستون همه رو زابه راه نکنه... تازه با این همه دنگ و فنگ و معلم و کلاس به زور درساشو پاس میکنه.... بعد زهراء بشینه دم گوش من از المپیاد دخترش بگه که نفر دوم شده زهره از پسرهای تیزهوشانیش حرف بزنه... یکی هم مثل دختر من به زور دیپلمشو میگیره.... و قراره خونه نشین بشه...

ترانه دیگر نایستاد تا غر های مادرش را که روند همیشگی بود تحمل کند.... با خوشحالی زاید الوصفی به اتفاقش رفت.

گوشی اش حاوی چهار پیام بود.

هر چهار پیام هم از طرف پریناز...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نواده‌شیا

کتابخانه نود هشتیا

سلام... ترانه بدیخت شدم...

ترانہ کجایے؟

—ترانه مامان و بایام یا اومدن ارش مخالفن...

—اه... لعنتی، جواب بده...

تقرانه به سمت تلفن هجوم برد و فوراً شماره‌ی پرینازرا گرفت.

خانم یارسا: سلام علیکم... بفرماییز؟

تهرانه: سلام خانم یارسا... ترانه ام... خوبین شما؟

خانم بارسا: خوبی، دختر گلم... حالت چطوره؟

ترانه: مر سے..... بر بناز هست؟

خانم بارسا: نه نیستش... رفته حموم...

ترانه نگاهش، به گوشی، اش، خورد که بر ایش، سام امده...

..... تد انه تشک و کرد و خدا حافظ

سیگما ماست . را باز کرد.

کجا بود... نمی‌دانم تلفن و حواب بدمع... فردا تو مدرسه بهات تعزیز می‌کنم... فعلاً بایه...

ت انه نفس عميق کشید... آخر ب بنان س خودش را به ياد مداد.

...the first time I saw the new version of the software, I was really impressed by its user interface and ease of use.

فرزی: با عصانیت گفت: حرف دهنتو بفهم خوب و ...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین کلافه رو به ارش که با نگرانی به خسرو چشم دوخته بود گفت: امکان نداره...

خسرو با حق به جانبی گفت: چی داداش؟؟؟ چی امکان نداره؟؟؟ همه شاهد بودن...

فرزین با کف دست موهایش را به عقب برد و گفت: کی؟ رو کن ببینم...

خسرو رو به دختری گفت: خانم جوادی مگه شما خودتون به من نگفتید.... بفرمایید بگید تا بقیه هم بشنوند...

دختری که جوادی خطاب شده بود گفت: من و دوستم دیدیم اقای سزاوار بالای سر کیف اقای خسرو ملکی بودن... تا ما رو دیدن... سریع خداحافظی کردن و از کلاس رفتن بیرون..

فرزین با حرص گفت: امکان نداره..

خسرو چشمها یش را ریز کرد و گفت: حالا که میبینی... با اون سابقه‌ی درخشانش... ازش بعيد نیست... و نگاهی به ارش انداخت که سرش را پایین افکنده بود.

در کلاس باز شد. سورن وارد شد و گفت: اقبالی میخواهد امتحان بگیره؟

همه ساكت با غیظ به او چشم دوخته بودند. چند پسر و دختر در کنج کلاس ایستاده بودند و او را با نگاه زیر ذره بین برده بودند... این اصلا خوب به نظر نمیرسید.

سورن بالاخره پرسید: طوری شده؟

خسرو یک قدم جلو امد. با لبخند تمسخر امیزی گفت: دویست و پنجاه تومان ازم بلند کردن...

سورن متعجب و متاثر گفت: واقعا... و با لحن دلداری دهنده‌ای گفت: اتفاقا دیروز هم یکی از ترم اولی‌ها میگفت گوشیش و ازش زدن...

خسرو یک قدم دیگر جلو امد و گفت: ما میدونیم کار کی بوده...

سورن لبخندی زد و گفت: این که خیلی خوبه... پس خیلی هم ضرر نکردی...

خسرو حالا دقیقا رو به روی سورن ایستاده بود... دستش را جلو برد و بگردم... و کوله‌ی سورن را با حرص از روی شانه اش بیرون کشید.

سورن اصلاً متوجه نشد... یعنی منظور خسرو چه بود؟

خسرو زیپ کوله را باز کرد و با یک حرکت ان را سر و ته کرد....

کلی خرت و پرت با صدا روی زمین ریخت... کتاب و جزو و عینک و دو قوطی قرص و چند خرده ریز دیگر...

سورن فقط ایستاده بود و نفسهای تنفس را کنترل میکرد.

فرزین با نگاه شکاکی به او که رنگش پریده بود و صورتش عرق کرده بود مینگریست.

خسرو با پا جزو ها و کتاب ها را کنار زد و گفت: خوب اینجا که نبود....

سمانه یک قدم جلو امد... دستبندش از لابه لای کتابها بیرون زده بود... نگاهی به مج دستش انداخت... حاضر بود قسم بخورد صحیح این دستبند را به دست کرده بود و حالا در کیف سورن چه میکرد؟!

یک قدم جلو امد و گفت: این مال منه...

و دستبندش را برداشت.

خسرو پوزخندی زد و گفت: اصلاً کار قشنگی نیست دستبند یه دختر خام و بلند کردن...

حالا نگاه تک تکشان رنگ واقعیت گرفته بود.

سورن مبهوت به چشمها پر از غیظ خسرو نگاه میکرد.

خسرو: حالا نوبت کیف پول منه... تو کوله ات که نبود... اجازه هست...

ارش کلافه با دگمه‌ی پیراهنش بازی میکرد.... فرزین باورش نمی‌شد که خسرو میخواست سورن را بازرسی بدنی کند... فرزین سرش را پایین انداخت...

خسرو به سورن که از حرص سرخ شده بود نگاهی انداخت و دست در جیبهای او کرد و گفت: خوب مثل اینکه اینجا هم نیست...

بچرخ... جیبهای پشت تو نگاه کنم...

لحنش پر از تحقیر و تمسخر و سرزنش بود.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن او را به عقب هول داد و با صدای دورگه از حرصی گفت: چقدر تو کیفت بود؟

خسرو اخمهایش را در هم کشید و گفت: یعنی تو نمیدونی؟

سورن با پوز خند گفت: خرجش کردم یادم رفته...

خسرو با عصبانیت گفت: خیلی روداری...

سورن سری تکان داد و گفت: میشه گفت... پس از مکثی با لحن پر صلابتی گفت: چقدر؟

خسرو دستهایش را در جیب فرو کرد و گفت: دویست و پنجاه تومان... چک پول...

سورن از جیب عقبش کیف پوش را در اورد و سه تراول صد تومانی بیرون کشید و گفت: بیا...

خسرو نگاهش میکرد... سورن با عصبانیت غرید: بگیرش...

خسرو کاری نکرد. سورن چک پول ها را محکم به صورتش زد و گفت: باقیش بمونه... مهمون منی... و با حرص به سمت در کلاس رفت.. لحظه ای ایستاد و گفت: دستبندت تو کتابخونه افتاده بود... سمیع زاده دادش به من که بدمش به تو... و رفت بیرون... در با صدای بدی بسته شد.

فرزین خم شد تا وسایل سورن را بردارد... همه را داخل کوله ریخت و زیپش را هم بست... ارش به دیوار تکیه داد. خسرو هم به چک پولهای مقابلش که روی زمین افتاده بود نگاه میکرد....

جوادی نفس عمیقی کشید و به سمت سطل زباله رفت... دستمال کاغذی اش را داخل سطل انداخت... از چیزی که دید برای لحظه ای ماتش برد.

با صدای لرزانی گفت: اقای ملکی...

خسرو سرش را بالا گرفت.

جوادی با دست به پشت سطل زباله اشاره کرد و با تنه پته گفت: کیف پولتون...

خسرو با عجله خودش را به انجا رساند... کیف پوش درست کنار سطل افتاده بود... آن را برداشت و وقتی از محتويات داخلش اطمینان حاصل کرد اهي کشید... تراول ها را از روی زمین برداشت و مقابل فرزین گرفت و رو به او گفت: بهش پس بده...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

منظورش ان سه چک پول نو و تازه بود.

فرزین با حرص انها را پس زد و از کلاس خارج شد. باید سورن را پیدا میکرد.

به محض خروجش متوجه شد اقبالی سورن را به دفترش بردا.

اقبالی نگاهی به چهره‌ی سرخش انداخت و گفت: طوری شده؟!

سورن سرشن را بالا گرفت و حرفی نزد ام‌پس از مکث کوتاهی ماجرا را تعریف کرد.

اقبالی لیوان ابی به دستش داد و گفت: پرونده اتو خوندم.

سورن سرشن را پایین انداخت و بدون انکه لب به لیوان اب بزند ان را روی میز گذاشت.

اقبالی گفت: یک سال حبس در زندان سابقه‌ی قشنگی نیست.

سورن به ارامی گفت: زندان نبودم ، کانون بودم.

منظورش کانون اصلاح و تربیت بود.

اقبالی لبخندی زد و گفت: یک سال و اصلاح نمیکنی؟

سورن نفس عمیقی کشید و گفت: ده ماه بیست و سه روز ، فقط یک ماه و هفت روز با یک سال کامل اختلاف داره !

اقبالی لبخندی زد و گفت: نگرانی؟

سورن : از چه بابت؟

اقبالی: از اینکه میون دانشجوها بیچه...

سورن لبخند تلخی زد و گفت: همین الانم پیچیده...

اقبالی : راجع به پیشنهادی که بہت شده...

سورن میان کلامش امد و گفت: نمیخوام راجع بهش حرف بزنم؛

اقبالی با سر تایید کرد و گفت: امیدوارم تصمیم درستی بگیری.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن به پایه‌ی میز خیره شد و حرفی نزد.

اقبالی گفت: دوست ندارم به خاطر یه اتفاق کوچیک شخصیت و از بین ببری... فهمیدی؟

سورن زمزمه وار گفت: مگه دیگه شخصیتی برام مونده؟

اقبالی به پشتو مبل تکیه داد و پایش را رو پایا دیگرش انداخت و گفت: خودتو حفظ کن...

سورن: یه عمره دارم همین کار و میکنم.

اقبالی سری به معنای تایید تکان داد و گفت: سورن تو باید برای اینده ات تصمیم درستی بگیری... تصمیمی که گذشته ات و پیشونه... تو درست مثل پسر منی... و من نمیخوام مرتكب اشتباہی بشی که زندگیتو متلاشی کنه...

سورن نگاهی به اقبالی انداخت و گفت: احتیاجی به نصیحت ندارم...

اقبالی خواست حرفی بزند که سورن از جایش بلند شد و ضمن خروج از اتاق گفت: نصیحت های پدرانه اتونو برای پسرتون نگه دارید... مرسی بابت اب...

و در را بست.

نفس عمیقی کشید و وارد کلاس شد.

فرزین هم که تمام مدت پشت در اتاق اقبالی ایستاده بود به دنبالش روان شد.

زیر ان نگاه های سنگین که به او دوخته شده بود هیچ حس خوبی نداشت.

به سمت صندلی اش رفت. به دنبال کوله اش بود. فرزین هم کنارش ایستاد و کوله اش را روی میز صندلی گذاشت.

سورن بی حرف بندش را روی شانه انداخت و خواست از کلاس خارج شود که خسرو مقابلش ایستاد و گفت: بیا... و سه چک پول را به سمتش گرفت.

خسرو سر به زیر گفت: کیفم پیدا شد.

سورن تنه ای به او زد و او را رد کرد... خسرو به دنبالش به سمت او که پشتش به خسرو بود چرخید و گفت: معذرت میخواهم...

سورن بدون انکه نگاهش کند پرسید: بابت چی؟

خسرو: کیفم پشت سطل زباله افتاده بود ، باور کن ... من اصلا و ماند جمله اش را چگونه به پایان برساند.

سورن به سمتش چرخید وبا لحنی عادی گفت: اما کیف پولت دست منه .

خسرو مبهوت نگاهش کرد. سورن از جیبیش کیف پول چرمی را بیرون اورد و گفت: مگه این نیست؟!

خسرو بی اراده دست در جیبهاش فرو کرد و به دنبال کیفش گشت. بقیه متعجب به این منظره خیره بودند.

سورن کیف را باز کرد و حین برداشتن چک پولهای خسرو؛ کیف را داخل جیب پیراهن سینه اش گذاشت و سرش را خم کرد و زیر گوش خسرو زمزمه وار گفت: راستی پنجاه تومان از قبل بعثت بدھی داشتم... یادت باشه دزد جماعت حساب کتابش رد خور نداره... و به چشمهاش گرد شده از فرط تعجب خسرو نگاهی کرد و چشمکی زد و از کلاس خارج شد.

ترانه هینی کشید و گفت: یعنی همه چیو فهمیدن؟؟؟

پریناز: مامان ارش دیشب زنگ زد خونمون که واسه یه بعد از ظهر وقت بگیرن بیان خواستگاری... مامانم که او نا رو نمیشناخت پرسید: شما دختر منو از کجا میشناسید؟! مامان ارش هم همون قضیه رو تعریف میکنه و میگه که دختر شما او مده از پسر من مانتو خریده و ارش منم خوشش او مده و خلاصه هیچی... حالا ما مرا حمتوں بشیم یا نه... مامانم به بھونه ی ختم انعام این آخر هفته رو پیچوند... و گفت: بعدا تماس بگیرید....

سحر: خوب... بعدش چی؟؟؟ مامانت چیو فهمید؟

پریناز: فهمید که من کلاس و پیچوندم و با شماها او مدم تجربیش... مامانم اینو نمیدونست....

شمیم متعجب پرسید: دوستی تو و ارش و فهمیدن؟

پریناز اھی کشید و زانوهاش را در اغوش گرفت و گفت: نه ، فقط فهمیدن من یه بار کلاس زبانم و پیچوندم و رفتم مانتو خریدم.

شمیم : این چیز کمی یه؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز کلافه گفت: بد جور سوتی دادم ، من قبلا به مامانم گفته بودم اون مانتو رو پریچهر برای خریده ... بعد یهو او مدم خودم لو دادم... با دهن کجی در حال در اوردن ادای خودش گفت: به مامانم گفتم: وقتی رفتم این مانتو رو بخرم صاحب مغازه منو دید... خاک بر سرم کنن... و به خودش زیرلب لعنت فرستاد.

سحر: همینه دیگه... میگن دروغ بالاخره رو میشه ؟

پریناز با غیظ گفت: واسه من فلسفه نباف ...

شمیم با لحن تمسخر باری گفت: زنگ نزدن اموزشگاه زبان آمار تو بگرین؟

پریناز سرشن را به علامت منفی تکان داد و گفت: نه... ولی امروز مامانم قراره به مامانای شما زنگ بزنه ازتون پرسه که شما سه تا با من بودین یا نه ...

شمیم: میمردی از اول راستشو بگی...

ترانه: والله یه مانتو خریدن مکه چی بود؟ پرویز از سهیل این سحر اینا بدتره؟

سحر چشم غره ای به او رفت و ترانه ریز خندید.

پریناز اهی کشید و گفت: چه میدونستم... بعدشم فکر کردی؟! یه مانتو خریدن ساده‌ی منم باید با لشکرکشی همراه باشه... خسته ام کردن بس که تو خونه حبسم... من تا سر کوچه هم تنها جایی نمیتونم برم... تمام اجازشون به من اینه که روزهای زوج حق دارم با اتوبوس برم کلاس زبان... تازه برگشتنی هم خودشون منو میارن... میان دنبال...

شمیم: بگردم و است که هیچ جا نمیری...

ترانه هم با خنده گفت: تو هم از همون سه ساعت بهره‌ی کافی میبری.

پریناز: کجا میرم؟ هر جا میرم با استرس و نگرانی... یواشکی... مبادا اشنا بیبینتمون... مبادا یکی ما رو بشناسه ... مبادا مامان اینا بفهمن... به خدا خسته شدم.

ترانه متفکرانه گفت: خوب حالا ارش چی شد؟

پریناز: چی میخواستی بشه... دیشب نزدیک بود پرویز بره دم خونشون عربده کشی... خاک بر سر واسه زنش اینقدر غیرتی نیست...

و پس از لختی سکوت گفت: به ارش گفتم... بذاره من دیپلم و بگیرم بعدش...

سحر: چه فرقی میکنه الان یا تابستون؟

پریناز: هیچی اون موقع وقت شوهر کردنه... تو فامیل ما دختر که دیپلم گرفت مثل میوه‌ی رسیده است واسه شوهر...

دخترها از تشبیه تمسخرانه‌ی او به خنده افتادند.

با صدای زنگ از جا برخاستند و ترانه مستاصل بود تا ان واقعه‌ای که جمعه رخ میداد را به انها بگوید یا نه؟!

فصل چهاردهم:

با صدای زنگ ایفون قلبش مثل یک گنجشک تند میتپید... خانم یوسفی پاسخ داد و مقابل در ایستاد. ترانه هم شال صورتی اش را جلو تر کشید.

سورن از اسانسور خارج شد. خانم یوسفی فقط بہت زده توانست زیر لب زمزمه کند: بفرمایید...

سورن خجالت زده سلام کرد و اهسته کفشن را از پا در اورد.

و وارد خانه شد. ترانه با یک سارافون لی کوتاه سورمه‌ای و شلوار جین ابی روشن و یک بلوز استین بلند صورتی پر رنگ و شال صورتی کم رنگ مقابلش ایستاده بود. توانست لبخندش را مهار کند.

ترانه با شرم سلام کرد.

سورن هم با لبخند پاسخش را داد.

خانم یوسفی با اخم گفت: بفرمایید... ترانه راهنماییشون کن...

و ترانه به سمت اتاقش حرکت کرد و سورن با گفتن: با اجازه به دنبالش روان شد.

خانم یوسفی مستاصل وسط پذیرایی ایستاده بود.

شاید که نه اصلا فکرش را نیمکرد وقتی ترانه از یک راننده‌ی جوان حرف میزند اینقدر جوان باشد... یعنی زیادی جوان بود... در واقع بچه بود... جوان نبود. او تصورش از یک مرد جوان سی ساله به یک پسر بچه‌ی چشم ابی تغییر کرده بود.

و زمانی که ترانه گفت: امسال میخواهد معلم حسابان و فیزیکش رائفه اش باشد و خانم یوسفی پذیرفته بود... حالا هیچ حس خوبی نداشت.

این پسرگ چه در گوش دختر جوان و ساده اش خوانده بود و ترانه چطور حاضر شده بود او را به عنوان معلم سر خانه معرفی کند و خودش چقدر بی عقل بود که عقل و علمش را دست ترانه داده بود... و بی وقهه به خودش لعنت میفرستاد.

سه لیوان شربت را برداشت و داخل سینی گذاشت و به اتاق رفت.

سورن روی صندلی در کنار ترانه نشسته بود... فاصله‌ی بین نظر مطلوبی داشتند اما خانم یوسفی با دندان قروچه گفت: بفرمایید...

سورن با ارامش لبخندی زد و خجوانه یک لیوان آب پرتفاصل برداشت و اهسته گفت: زحمت کشیدید...

ترانه هم مثل همیشه آب پرتفاصل برداشت و خانم یوسفی از این وجه تشابه چشمهاش را ریز کرد و با سینی محتوی یک لیوان آب بالو در اتاق را کاملاً باز گذاشت. و به سمت اشپزخانه رفت.

دوباره به بهانه‌ی برداشتن وسیله‌ای به اتاق بازگشت... سورن داشت با ترانه حرف میزد... در رابطه با اینکه او در چه مبحث‌هایی مشکل دارد.

از عصبانیت دستهایش میلرزید و سرخ شده بود... حالا بهانه‌های دخترش را در پذیرفتن خانم ریاحی معلم سابقش درک میکرد.

کاش میتوانست این پسرگ به ظاهر خجالتی را از خانه اش بیرون کند و یک دعوای مفصل با ترانه داشته باشد.

دست اخر طاقت نیاورد و رو به سرن پرسید: ببخشید اقای... و سورن لبخندی زد و گفت: سزاوار هستم...

خانم یوسفی با جدیت گفت: بله اقای سزاوار ... ممکنه منم در اتاق حضور داشته باشم...

سورن لبخند گرمی زد و گفت: البته...

ترانه هم با نگاهی عادی مادرش را می‌کاوید.

خانم یوسفی مجله‌ای برداشت و لبه‌ی تخت ترانه نشست. و به نیمرخ سورن خیره شد.

پیراهن ابی اسمانی به تن داشت و جین سورمه‌ای و موهاش هم بالا داده بود.

چرا ترانه هم ابی پوشیده بود؟؟؟ چرا اب پر تقال وجه اشتراکشان بود... و هزار چرا و ایا و چطور به ذهنش هجوم اورده بودند.

ایا انها رابطه‌ی دیگری دارند. قطعاً دارند از علایق یکدیگر مطلع هستند. ظهرها که ترانه تا شب در خانه تنها است... و از فکری که در پس ذهنش رژه میرفت مو به تن ش سیخ شد... نه این امکان نداشت... ترانه مطمئناً از اعتماد خانواده اش به هیچ وجه سو استفاده نمیکرد...

باز لباس جفتشان در دیدش بود... چرا هر دو ابی؟؟؟ و لیوان اب پر تقال نیم خورد... چرا هر دو؟؟؟
و یادش افتاد که خودش ترانه را مجبور کرد ان سارافون لی را پوشید... و نفس عمیقی مثل اه کشید.

سورن کاملاً جدی مباحثت را توضیح میداد.... نوع بیانش کاملاً حرفة‌ای بود... خانم یوسفی بعد از کلی معلم رفتن برای ترانه دیگر در تشخیص این مسئله خبره شده بود.

بی وقهه بدون لبخند و شوخی درس میداد... یک نگاه به سزاوار داشت و یک نگاه به دفتری که مثال‌هایی نوشته میشد. و حضور خانم یوسفی کاملاً ندید گرفته شده بود.

با نگاهی به ساعت از جایش بلند شد و اهسته از اتاق خارج شد.... اما در همچنان باز بود.

شمیم با نگاهی معتبرض به پریناز خیره شده بود.

پریناز اصلاً درک نمیکرد همچنان روی برگه افتاده بود و بی توجه به شمیم مینوشت.

آخر سر شمیم اهسته گفت: پری...

پریناز نفهمید... شمیم با صدای خفه‌ای باز گفت: پریناز...

پریناز نیم نگاهی به او انداخت و موضوع را گرفت و خودش را عقب کشید... اما شمیم نمیتوانست ان خطی که در افتاب میگذاشتی میدوید را بخواند.

پریناز چرک نویسش را برداشت و مشغول حل مسئله ای بود... با وجود کیفی که به درخواست معلم بیانشان روی نیمکت بود نمیشد تقلب تمیزی داشته باشند.

دست اخر پریناز مجبور شد روی کاغذی بنویسد و از زیر میز به شمیم بدهد... شمیم نتوانست ان را بگیرد و کاغذ روی زمین افتاد. از صدای چرخ چرخ کاغذ خانم رسولی با کنجکاوی به عقب کلاس امد و نگاه تیزی به ان دو که نفس در سینه شان حبس شده بود انداخت.

خوشبختانه چیزی دستگریش نشد... زیرا شمیم تکه کاغذ را زیر کف کفش کتانی اش پنهان نمود... به زبان ساده تر پایش را روی تقلب گذاشت.

تصمیم گرفت باقی وقت باقی مانده را انتهای کلاس بگذراند. بدتر از این نمیشد.

شمیم سرش را پایین انداخت انگار باید از خیر نوشتند دو سوال اخر که اتفاقاً یکی دو نمره و دیگری یک نمره و بیست و پنج صدم داشت بگذرد.

سرش را پایین انداخت... پایش را جا به جا کرد تا ان کاغذ سرنوشت ساز در محدوده‌ی دیدش قرار بگیرد... ناامیدانه نگاهی به پایین انداخت.... خدای بزرگ خط پریناز انقدر بزرگ بود که بشود ان ها از همان فاصله خواند. با خوشحالی سرش را بیشتر به زیر انداخت و مشغول نوشتند شد.

خانم رسولی هم مفتخر از اینکه میتوانند تقلب کنند... جنبنده‌های جلوی کلاس را میپایید که در جامیز با خیال راحت کتاب باز کرده بودند و فرمول‌ها را دقیق مینوشتند و دعا به جان شمیم و پریناز میخوانندند... چراکه با حضور خانم رسولی در جلوی کلاس نمیشد کتاب باز کرد..

با ارامش سرش را بالا اورد و برگه را تحويل مراقب داد. سحر با او او را تا رسیدن به میز معلم مشایعت کرد... این یعنی ترانه طبق معمول خراب کرده است. هر وقت خیلی خیلی زودتر از وقت منظور شده برگه را تحويل میداد یعنی حتی برای پاس کردن هم نمیتوانست روی نمره‌ی مورد نظر حساب باز کند.

جعفری دییر فیزکشان با نگاه موشکافانه ای برگه‌ی تمیز و نسبتاً خوش خط ترانه خیره شد. بعید بود بتواند در این زمان کم تمام سوالات فیزیک را به راحتی حل کند. ان هم ان سوالاتی که منشاً ان از ذهن عقده‌ای اش تراوش کرده بود !!!

پس از اتمام وقت امتحان، دخترهای کلاس بازگشتنند. امتحانات مذخر ف نیم ترم از ترم وحشتناک تر بود... با سوالاتی غیر استاندارد و سخت.... برای تقویت و البته تخریب روحیه‌ی دانش اموزان بهترین روند این بود که دییران محترمه

بتوانند تا انجا که در توان ذهنی شان پس انداز عقلی و علمی دارند انها را بچزانند... و انصافا از این نظر در جرگه‌ی بهترین‌ها به حساب می‌امند.

دانش اموزان حاضر بودند به جان عزیزانشان و ائمه‌ی اطهار قسم بخوردند که امتحان نهایی ترم دوم هم نمیتواند اینقدر دهشتناک باشد.

جعفری با ورود ترانه به کلاس نگاه تیزی به او کرد و گفت: یوسفی؟!

ترانه مستقیم در چشمها گرگینه‌ای او خیره شد.

جعفری پلی کپی سفید امتحان را به سمتش گرفت و گفت: پای تخته سوالات و حل کن... توضیح هم بد... .

ترانه اب دهانش را فرو داد این موهبت همیشه یا بر عهده سحر خرخوان بود یا هانیه‌ی خر خوان تر از سحر... حالا چرا او؟!

سحر هم متعجب سر جایش نشست... برای ترانه ایه الكرسى میخواند.

ترانه نفس عمیقی کشید و پلی کپی را برداشت... شش سوال اول تعریفی بود... همه را حفظ بود... انقدر سورن سرش فریاد کشیده بود که اگر حفظ نمیشد ...

به هر حال حفظ شد.

بلند بلند تعریفی‌ها را که واو به واو از برابر بود را خواند.

ده سوال بعدی مسئله بود... مسائل را پای تخته حل کرد... هر چند درهم و برهم اما درست حل کرد.

خانم جعفری مبهوت شده بود. ترانه... درست!!!!... حل!!!!... توضیح!!!!... ترانه درس را خوانده بود؟!

در این حین که ترانه جسته گریخته توضیح میداد خانم جعفری برگه‌ی او را تصحیح میکرد. نوزده و نیم... نمره‌ی عالی بود... خیلی سعی کرده بود از او حالا به هر دلیلی مثل نگذاشتن "ویرگول" و یا اینکه جمله "است" نداشت... یا جای فاعل و مفعول جا به جا شده بود... نمره کم کند اما نتوانست... انقدر دقیق بود که به خودش لعنت میفرستاد چرا سوالات را سخت تر نکرده بود. ان شا الله امتحانات بعدی...

ان نیم نمره را هم به خاطر اینکه در دو مسئله فرمول را ننوشته بود یکی بیست و پنج صدم کم کرد.

عقده است دیگر... چه میشود کرد؟!!!

دخترها به سمت سرویس حرکت کردند. ترانه از ذوق سرخ شده بود. پلی کپی امتحان فیزیکش دستش بود... و میخواست ان را به مادرش نشان بدهد ... زیرا خانم یوسفی گفته بود اگر نمره‌ی امتحان فیزیکش بالای پانزده شود اجازه میدهد تا سورن باز هم به او تدریس کند در غیر این صورت همان خانم ریاحی خواهد امد....

دلش میخواست نمره‌ی درخشانش را همین حالا به سورن بگوید اما سورن مخالفت کرده بود... از او قول گرفته بود که این تدریس در منزل بین خودشان باقی بماند، چون واقعاً فرصت نداشت تا به هر چهار نفرشان تدریس کند.

سوار اتومبیل شدند پس از سلام و علیک سورن از اتومبیل پیاده شد و رو به دخترها گفت: الان برمیگردم...

و به سمت اقا باقری که داخل مدرسه بود، رفت.

مردی ببخشیدی گفت و به شیشه‌ی سمت ترانه چند ضربه زد ...

ترانه خواست شیشه‌ی برقی را پایین بکشد... اما ماشین کاملاً خاموش بود. سوییج را یک دور چرخاند تا بتواند شیشه را پایین بکشد.

مرد پس از اجابت خواسته اش با لبخندی خداحافظی کرد و سوار ماکسیمی سرمه‌ای اش شد و با شتاب از انجا دور شد.

سورن جلوی در مدرسه ایستاده بود... داریوش با ترانه چه کار داشت؟

با عجله به سمت ماشین گام برداشت. سوار شد و بی معطلي پرسید: چی میگفت؟

ترانه متعجب پرسید: کیو میگین؟

سورن با عصبانیت سعی داشت لبخند و قیحانه‌ی داریوش را حین خداحافظی از یاد ببرد باز گفت: این مرد... چی گفت؟

ترانه متعجب گفت: فقط ادرس پرسید...

سورن با غیظ گفت: فقط ادرس؟

ترانه سرش را تکان داد... چرا سورن داد میزد؟!

سورن نفس عمیقی کشید و زیر لب غرید لعنتی... ترانه نشنید... مظلوم وار در صندلی جلو کز کرده بود.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن اهمیتی نداد... نفس عمیقی کشید... ذهنش را به سمت دیگری معطوف کرد... خوشبختانه موضوع دیگری یافت... امتحان نیم ترم فیزیک... کاش ان سه نفر حضور نداشتند و او میتوانست نتیجه‌ی امتحان را بفهمد... اهی کشید ... لابد این جمعه میفهمید.

شمیم با عذرخواهی کوتاهی خواست سورن جلوی سوپری نگه دارد.

به شیدا قول داده بود برایش لپ لپ بخرد. سورن چند تایی را رد کرده بود ... حالا یک مغازه‌ی ان سمت خیابان بود... باید دور میزد.

راهشان دور میشد... اما انگار چاره‌ای نبود.

شمیم اهسته گفت: همین طرف نگه دارید... زود میخرم میام.

سورن نا چار پذیرفت... تازه از شر ترافیک چهارراه قبل خلاص شده بودند... حالا اگر دور میزد و به ان سمت خیابان میرفت تا ان چهار راه کذا بی دور برگردان نداشت.

شمیم از اتومبیل پیاده شد. ماشین‌ها با سرعت به دنبال هم میرفتند... به خصوص که خیابان خط عابر هم نداشت.

به ارامی چند قدم جلو رفت... موتوری با سرعت در حین تک چرخ زدن به سمت او می‌امد... شمیم انقدر که حواسش به پیکان وانتی محتوی بار کپسول بود به ان توجهی نداشت.

صدای سورن که فریاد زد: مراقب باش... باعث شد هول شود... اما به موقع خودش را عقب کشید.

سورن با حرص از اتومبیل پیاده شد... موتوری تکه‌ی وحشتناکی به شمیم پرانده بود... اما شمیم به خاطر اضطراب رد کردن یک حادثه متوجه نشد.

سورن در اتومبیل را محکم بست و با عصبانیت گفت: خواست کجاست...؟

شمیم سرش را پایین انداخت... کلمه‌ی ببخشید بی اراده برزبانش جاری شد.

سورن نگاهی به خیابان انداخت و مغازه‌ی ان سوی خیابان و سپس گفت: چی میخوای بخری؟

شمیم با بعض گفت: لپ لپ... برای خواهرم.... این عبارت دوم را سریع ادا کرد.

سورن در حین دندان قروچه با تحکم گفت: بشین تو ماشین...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شمیم اسکناس را مقابل سورن گرفت...

سورن با چشم غره رویش را از او برگرداند و خودش با احتیاط به سمت دیگر خیابان رفت.

هر چهار نفر سکوت کرده بودند.

دست آخر پریناز گفت: این چرا امروز وحشی شده...

سحر نفس عمیقی کشید و سورن امد.

لپ لپ بزرگی دستش بود... به دست شمیم داد و گفت: امیدوارم شانس خوبی باشه... و لبخند تصنیعی زد... شمیم طفلک بد جوری بق کرده بود.

اما با دیدن لبخند سزاوار خودش را جلو کشید و گفت: بفرمایید.... منظورش این بود که سزاوار پول را بگیرد.

سورن : بذارش تو جیبیت... خواهرت چند سالشه؟

شمیم: نه اینطوری که نمیشه... شیدا هشت سالشه...

سورن لبخند پررنگ تری زد و گفت: اخی شیدا... چه اسم قشنگی... نفس عمیقی کشید و گفت: بہت گفتم... بذارش تو جیبیت...

شمیم با من من گفت: اخه... اخه اینطوری درست نیست...

سورن در حین دند معاکوس گفت: بذار یه بارم درست نباشه...

شمیم خواست حرف دیگری بزند که سورن با لحن شیطنت باری گفت: بذارش جلو اینه دو برابر بشه...

دخترها بالاخره خنديندند.اما ترانه از حرص و عصبانیت... هیچ حال خوشی نداشت... سورن حق نداشت... یعنی... هیچی... خودش هم با خودش درگیر بود. حس اینکه سورن و شمیم... سرش را تکان داد... به رو به رو خیره بود اما واقعا چیزی نمیدید... تمام خوشحالی نمره اش به یکباره پرید.

با عصبانیت شماره را گرفت.

صدای پر انژجارالو گفتن داریوش در گوشش پیچید.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن بی سلام گفت: باید بینم...

داریوش پوزخندی زد و با طعنه گفت: علیک سلام.... مامان جونت یادت نداده باید به بزرگتر سلام کنی.. هرچند فرصتشو هم نداشت.. یعنی پیدا نکرد.... و بلند خندید .

سورن با حرص در حالی که پنجه هایش را داخل موهاش فرو کرده بود گفت: شنیدی چی گفتم؟

داریوش : هر وقت قرار شد خونه رو به نام بزنی خبرم کن....

و تماس را قطع کرد.

سورن باز شماره را گرفت... داریوش بی حوصله گفت: الو....

سورن: منظورت از این تعقیب و گریز همیشگی چیه؟

داریوش پیروزمندانه گفت: توله سگ های خوشگلی هستن....

سورن با دندان قروچه در حالی که ارنجش را روی فرمان گذاشته بود و چانه اش را به کف دستش تکیه داده بود... گفت:
با اونا کاری نداشته باش...

داریوش خندید و گفت: اینقدر نگرانشونی؟ میدونی که میتونم به سه شماره داغشونو به دلت بذارم؟

سورن با عصبایت فریاد زد: سگ کی باشی؟؟؟

داریوش با لحنی ارام که از حرص سورن مناش میگرفت گفت: از پدری که تو نداری... و خندید....

پس از سکوت سورن به خودش مسلط شد وبالحن محکمی گفت: مشکل من و تو بین خودمون سر جاش هست... پای
بقیه رو وسط نکش...

داریوش بی توجه به حرف او گفت: راستی هیچکس از سابقه‌ی درخشانت خبری نداره نه؟؟؟ چطوری بہت اعتماد
میکنن؟

سورن با صدایی که از حرص به لرزه در امده بود گفت: تو زحمت اطلاع رسانی و میکشی... لزومی نیست منم توضیح
بدم...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

داریوش خندید و گفت: درست عین مادرت هستی... غیر قابل پیش بینی...

سورن لبخندی زد و گفت: تازگی ها چطور دورا دور عمل میکنی... اینقدر ازم ترسیدی؟ از یه چاقوی میوه خوری.... و با تمسخر با صدای بلند خندید.

داریوش بالحنی که نمیتوانست غیظ را در ان مخفی کند گفت: از پشت خنجر زدن تو خون ته... تو هم از همون زن هرزه ای... توقع بیشتری ازت نمیره...

سورن لبخندی زد و با تحقیر گفت: اولا خنجر نبود.... یه تیزی کوچیک بود.... در ضمن من اون وجلوی چشمت بیرون اوردم... و باز خندید.

داریوش موزیانه گفت: یه بارم تو فکر کن برنده شدی.... از نظر من اشکالی نداره.... من ترجیح میدم جای امنی داشته باشم....

سورن با تحقیر گفت: اما به تو نمیاد که از ترس یه چاقوی میوه خوری تو سوراخ موشت قایم شده باشی...
با صدای ماشینی که کنارش پارک کرد... گردنش را به سمت رائنه چرخاند.... از چیزی که میدید شوکه شده بود.

داریوش پشت فرمان درست کنار اتومبیل سورن پارک کرده بود. با لبخندی فاتحانه دستی تکان داد و در گوشی تلفن همراهش که هنوز کنار گوشش بود گفت: چطوری سورن؟ زرنگ بازی اصلا بہت نمیاد... و پس از مکثی گفت: میدونی.... بیشتر بہت میاد از ترس تاریکی شلوار تو خیس کنی... و با صدای بلند خندید.

سورن اب دهانش را فرو داد.

داریوش پیاده شد. سورن هم به ارامی از ماشین به بیرون خزید.

داریوش مقابلش ایستاد و گفت: عادت دارم به هرچی که بخوام برسم... میدونی که چی میگم؟

سورن یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: ترک عادت میدم...

داریوش: ترک عادت موجب... با مکث تغییری ایجاد کرد و گفت: مرگ است...

سورن با لبخندی گفت: چی بهتر از اینکه تو بمیری؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

داریوش با حرص نگاهی به چهره‌ی مصمم او دوخت و گفت: دوست ندارم مشکلاتمون به دیگران درز پیدا کنه.... یعنی تو نذار که این اتفاق بیفته.....

رنگ چهره اش تغییر کرد... از تهدید بیزار بود.... حالا نه تهدید خودش... تهدید دیگران.... تهدید دخترها...

به رحمت از لابه لای دندان‌های کلید شده اش گفت: با اونا کاری نداشته باش...

داریوش نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: پس قلاوه هاشونو سفت بچسب... و با قهقهه‌ای عصبی به سمت اتومبیلش رفت.

سورن به اسمان چشم دوخته بود.... مبادا اتفاقی بیفتند؟! داریوش دیوانه ترین فردی بود که تابه حال میشناخت.

ترانه بالبند به انتظار تحسین بود. سورن دقیق برگه اش را زیر و رو میکرد.

خانم یوسفی با دولیوان اب پرتقال وارد شد. سورن به احترامش نیم خیز شد.

خانم یوسفی با شوقی غیر قابل وصف گفت: راحت باش پسرم...

سورن لبخندی زد اگر در نظرش پررویی نبود حتما میگفت که خانم یوسفی خیلی جوانتر از انی بود که سورن جای پسرش باشد.

خانم یوسفی کنار ترانه که مقابل میز تحریرش نشسته بود گفت: واقعا باید ازت ممنون باشم... ما به ترانه اصلاً امیدی نداشتم...

سورن بالاخره از کند و کاوش برگه‌ی امتحانی دست کشید و گفت: خواهش میکنم ... نفرمایید...

خانم یوسفی راحت تر از دفعه‌ی قبل برخورد میکرد...

رو به سورن پرسید: وضعیت فیزیکش که خوبه... حسابان چطوره؟ این شنبه امتحان داره.... ان شالله دیگه اینم بالای نوزده میاره دیگه؟

سورن نگاهی به ترانه انداخت و گفت: من از نمره‌ی فیزیکش اصلاً راضی نیستم...

انگار یک پارچ اب یخ روی سر ترانه ریختند.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

خانم یوسفی لبخندی زد و پرسید: چرا؟!

سورن در حین برداشتن لیوان خنک اب پرتقالش گفت: من خیلی باهاش کار کردم... هیچ نکته‌ای نبود که ندونه یا نگفته باشم... به خاطر بی دقتی و ننوشتن فرمول نمره کم گرفتن... با کمی مکث و لحنی ناراضی گفت: چندان جالب نیست...

اخم سورن واقعاً وحشتناک بود. ترانه سرش را پایین انداخت و خانم یوسفی با توجه به این سخت‌گیری با رضایت و خشنودی و چهره‌ای سرشار از شادی از اتاق خارج شد.

اما در اتاق همچنان باز بود!

سورن با عصبانیت و در حالی که چهره در هم کشیده بود گفت: خوب از مبحث تابع شروع می‌کنیم...

ترانه گردنش خم شده بود... لبهای نازکش به سمت چانه اویزان بودند و غنچه شده بودند. انقدر در خود فرو رفته بود و به خودش لعنت میفرستاد که در ابتداء هیچ یک از حرfovهای سورن را متوجه نشد.

سورن با عصبانیت کف دستش را محکم به میز تحریر کویید... ترانه از جاپرید.

سورن با خشم و صدایی تحت کنترل گفت: حواس است کجاست؟! این تمرين و حل کن...

ترانه با دستی لرزان دفتر حل مثالش را جلو کشید. وبا دو خودکار ابی و صورتی و نارنجی که در دستش بود مشغول نوشتن شد.

سورن باز غرید: مگه داری نقاشی می‌کشی... و دو خودکار رنگی را از دستش دراورد.

ترانه پس از مکثی سعی کرد از بہت در بیاید... سورن عصبانی تر از جلسه‌ی پیش بود.

دوباره سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید.

سورن دست به سینه در حالی که به پشتی صندلی تکه داده بود به چهره‌ی بق کرده یاوه مینگریست. اصلاً دوست نداشت ترانه اینطور بغض کند... اما اگر سرش داد نمیزد هم نمیتوانست لبهای غنچه شده‌ی او را ببیند... پس مجبور بود گاهی بیخودی برای رسیدن به خواسته اش پاروی مرز بگذارد سر این دختر مو طلایی فریادی بکشد.

ترانه غلط حل کرد...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن با ارامش توضیح داد. ترانه با خود میگفت: دیوونه‌ی روانی... سر چیزایی الکی سرم داد میکشه... غلط حل میکنم هیچی نمیگه...

سورن ساکت شد.

این بار بدون کنترل صدایش گفت: شاخ در اوردم یا دم؟!

ترانه با ترس نگاهش میکرد. باورش نمیشد که به صورت سورن زل زده بود و تمام مدتی که او توضیح میداد فقط سورن را نگریسته بود و هیچ چیز را متوجه نشده بود.

سورن نفس تندي کشيد و گفت: حواستو جمع کن... بار اخره توضیح میدم... نفهمیدی دیگه مشکل خودته... وبا اشاره‌ی چشم گفت: حواست به کتاب باشه نه صورت من...

هرچند حرف دلش نبود.... اما خوب در ان مقطع درس واجب تر بود... و گرنه از خدايش بود بنشيند و ترانه با ان چشمهای بی حالت که شرارت و شیطنت از ان می بارید نگاهش کند... چشمهای پر از سادگی و پر از عطوفت و انرژی... لبخندش را فرو خورد.

صورت سرخ ترانه به خصوص نوک بینی سرخ شده اش... کاش سورن میتوانست به او بگوید ...
ترانه سرخ شد. توقع این یکی رانداشت.

لحنش انقدر پر صلات و متحکم بود که ترانه جرات نکند نفهمد... یعنی اگر خودش هم میخواست نفهمد؛ ضمیر ناخود اگاهش هم اجازه‌ی چنین تخطی بزرگی را به او نمیداد.

مگر میشد یک پسر چشم ابی مقبول برایت توضیح دهد و نفهمی؟!!

خانم یوسفی تقه‌ای به در زد و با سینی محتوى بستنی وارد اتاق شد... ترانه لبخندی زد بعد از دو ساعت کلنچار رفتن با این پسرک بد اخلاق میچسید.

سورن تشکری کرد و گفت: ممنون... ولی الان ترانه وقت نداره...

خانم یوسفی از خوشحالی روی پا بند نبود ، حتی ریاحی هم با ان همه سختگیری از شکمش نمیگذشت به بهانه‌ی استراحت ترانه دلی از عزا در می اوردد... ولی چقدر این پسر اقا و متین بود.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

با لبخند گفت: پس بعد از تموم شدن درس برآتون میارم و با لبخند از اتاق خارج شد، ترانه بادهان اب افتداده به بستنی هایی که دور و دور تر میشد نگاه میکرد.... چه چیز بهتر از این که ترانه ساعت مطالعه‌ی مفید داشته باشد.... خانم یوسفی کاملا راضی بود.

ترانه کم کم به خود میپیچید... سورن اصلا متوجه او نبود بی وقهه درس میداد و مثال حل میکرد و طرح میکرد تا ترانه حل کند و...

ترانه باید حتما میرفت... نمیشد بیشتر از این منتظر بماند. کلافه شده بود... پاهایش از بی تحرکی گز گز میکرد و دستش خواب رفته بود بس که با ارنجش تکیه داده بود و تیره کمرش هم به خاطر اینکه مدام به پشتی صندلی تکیه داده بود خیس عرق شده بود.

سورن از اول ورودش مثل یک چوب خشک بدون هیچ تغییر حالتی صاف نشسته بود و یک بند حرف میزد. ترانه به غلط کردن افتداده بود.

انقدر سر جاش جابه جا شد که سورن تذکر داد: حواسِ اینجا باشه...

مقاومت بی فایده بود... نمیشد... مگر انسان چقدر ظرفیت دارد؟!

بالاخره با لحنی اهسته و شرمگین گفت: من یه لحظه باید برم بیرون...

سورن غرید: لازم نکرده... این مثال و حل کن...

ترانه دماغش را بالا داد و با حالت تهاجمی که خیلی وقت بود ازان استفاده نمیکرد گفت: یعنی چه؟! خوب کار دارم... و ایستاد... هرچه قدر همت هاجمی اما با کسب تکلیف میکرد.

سورن اهسته گفت: زود بر گرد...

و ترانه با طمأنینه از اتاق خارج شد... اما به محض ورود به پذیرایی به سمت دستشویی دوید.

پس از پنج دقیقه به اتاق باز گشت.

رنگ و رویش باز شده بود.

سورن خواست به او بگوید خوش گذشت؟! اما منصرف شد... نباید اجازه میداد رویش در روی ترانه باز شود...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن برایش چند تمرین اب دار طرح کرده بود.

ترانه مشغول شد... با ارامش... حالا میتواست نفس عمیقی بکشد.

سورن دست به سینه کمی خودش را به جلو کشید و روی صندلی لم داد ... نیم رخ ترانه را نگاه میکرد که متفکرانه به سوالات خیره بود و حل میکرد. یاد روزهایی افتاد که به او و دوستانش انواع و اقسام القاب را نسبت میداد... و چطور راجع به ترانه و بقیه برای فرزین اظهار نظر میکرد.

-انچوچک...

-دختره‌ی شیر برنج...

-عین دلک میمونه...

- عین این ننه بزرگها میمونه...

-همشون ایکییری و بد ترکیب...

-زشت... خیلی زشت...

-عقلم تو کله اش نیست...

-اصلًا شرایط رفتار با محیط و نمیدونه...

اما حالا... حالا از او بدش نمی‌امد... یعنی اصلًا بدش نمی‌امد. دختر شیرینی بود... مهربان... ساده... خونگرم...

نگاهی به ساعد سفید ترانه انداخت... انگشت‌های کشیده و ناخن‌های بلندی داشت. باز نگاهش را به صورتش دوخت... در سرویس خیلی نمیتوانست او را زیر نظر ببرد. اگر بگوید در طی این چند ماهه شاید دو بار توانسته بود صورت او را کامل ببیند دروغ نگفته است.

صورت بیضی و بینی قلمی با قوسی که در نیم رخ نمیشد ان را محو کرد... لبهای نازک و چشم‌های بی حالت... معمولی بود... چهره‌ی شمیم و پریناز و سحر را با او مقایسه کرد... سحر هم با نمک بود... اما وقار و متأتش باعث شده بود زیبا تر از هر کسی به نظر بیاید... هر چند هنوز ان دو صفت پسره‌ی بی شعور را از یاد نبرده بود... پریناز چشم‌هایش رنگی بود...

رانته سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سبز... اما دلنشیں نبود.... شمیم هم این روزها واقعا زیبا شده بود. باید اعتراف میکرد شمیم از هر چهار نفر زیباتر است. اما باز هم معمولی بودن... فاخر نبودند... با این حال ترانه... یعنی... اما ترانه...

نگاهش با چشم انداز پر شیطنت ترانه تلاقی کرد.

با لبخند موزیکه ای که ترانه به لب داشت منتظر بود تا حرفش را بشنود.

ترانه یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: شاخ دراوردم یا دم؟!

سورن خنده اش گرفت.... مقابل به مثل خوبی بود. اما با اخم گفت: حل کردی؟

ترانه با اعتماد به نفس در حالی که مستقیم به چشمها رانته سرویس معلمش خیره شده بود گفت: همه شو...

سورن لبخند خشکی زد و مشغول تصحیح شد. نکته ای نبود که مانده باشد. از کارش راضی بود.

چهار ساعت حسابان بی وقه خواندن... دیگر باید میرفت.

خانم یوسفی درحالی که در پذیرایی به دنبال کیف پولش میگشت گفت: خوب چقدر تقدیمیتون کنم؟

سورن ماند چه بگوید... اصلا به خاطر قضیه ای حقوق و درامد به این کار نگاه نکرده بود... تدریس به ترانه برایش بیشتر تفریح بود... نمیخواست بپیزد.

سورن ماند چه بگوید... اصلا به خاطر قضیه ای حقوق و درامد به این کار نگاه نکرده بود... تدریس به ترانه برایش بیشتر تفریح بود... نمیخواست بپیزد.

جلسه ای پیش را بهانه اورده بود : چون جلسه ای اوله رایگانه و حالا چه میگفت... اصلا دلش نمیخواست کاری را که خودش به ترانه پیشنهاد کرده بود با این مسئله زیر سوال برود.

با خجالت گفت: نه... من... و ماند چه بگوید؟!

چه میگفت به چه علت امده بود تا به ترانه درس بدهد.... نه بهانه ای برای گرفتن پول داشت... نه برای نگرفتنش...

کیف پلو خانم یوسفی درست روی میز بود. سورن ان را میدید.

ترانه همچنان مشغول خوردن بستنی اش بود. اصلا متوجه اطرافش نبود انگار فقط او بود و ظرف بستنی...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

خانم یوسفی گفت: ای وای کیفم کو...

سورن کیف پول را داخل جیبش گذاشت.

به ارامی گفت: واقعاً لازم نیست خانم یوسفی ... ترانه مثل خواهرم...

ترانه نگاهی به سورن انداخت... اول پدرش بود حالا برادرش... خنده اش گرفته بود.

خانم یوسفی: دیر تم شده.... میدونم... ولی کیفم نیست.... یه لحظه صبر کن...

و به اتاق رفت.

سورن ناچار همانجا ایستاده بود.

رو به ترانه گفت: خیلی دقت کن...

ترانه با پوز خندی گفت: چشم داداش...

سورن سرش را پایین انداخت. از لفظی که ترانه به کار برد... همان لحظه خانم یوسفی امد.

چک پول پانصد هزار تومانی را مقابلش گرفت و گفت: بفرمایید...

سورن با چشمها یی از حدقه بیرون زده گفت: بله؟

خانم یوسفی با خنده گفت: خردش کن... باور کنید نمیدونم کیف پولم کجاست...

سورن: خانم یوسفی شرمنده میفرمایید... اصلاً نیازی نیست... بعدشم منم این مبلغ الان همراهم نیست....

خانم یوسفی اهی کشید و سورن برای رهایی از دست او گفت: فردا با ترانه حساب میکنم....

خانم یوسفی خوشحال لبخندی زد و گفت: باشه... تو رو خدا شرمنده پسرم...

سورن با لبخند خداحافظی کرد و وارد اسانسور شد.

کیف پول خانم یوسفی را باز کرد. دو عکس سه در چهار ترانه در ان خودنمایی میکرد. برداشتن یکی خیلی ضایع به نظر نمیرسید؟!

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

کل کیف را وارسی کرد. یک پاکت کوچک محتوی شش قطعه عکس سه در چهار... از این بهتر نمیشد. لبها یش را لبخندی زاویه داد.

بالاخره به مقصودش رسید و یکی را برداشت و در جیب پیراهنش گذاشت.

دفعه‌ی قبل که خانم یوسفی میخواست با او حساب کند متوجه شده بود که خانم یوسفی عکس دخترش را در کیفش دارد...

و حالا... نفس عمیقی کشید... حالا چه کار میکرد.

بهترین راه این بود که کیف را دست نگهبان ساختمان بدهد و بگوید در اسانسور پیدایش کرده است.

احساس کرد کسی مقابله ایستاده سرش را بالا گرفت.

شمیم باتنه پته گفت: سلام اقای سزاوار.

سورن لحظه‌ای بهتش زد اما خودش را کنترل کرد و با لبخند سلامی گفت و با عجله افزود: شرمنده من دیرم شده.... ورفت.

شمیم مبهوت وارد اسانسور شد.

ترانه روی دست‌ی مبل نشسته بود با کنترل کانال‌ها راعوض میکرد.

منتظر شمیم بود.

شمیم با اخم سلام کرد.

ترانه جوابش را داد و با لبخند گفت: خوش اومدی.... و به تن‌دی گفت: این اهنگ جدیده‌ی تتلو بودها... و به شبکه‌ی ماهواره‌ای که ان را پخش میکرد اشاره کرد.

شمیم با دلهره پرسید: مامانت کجاست؟

ترانه بیخیال گفت: پیش همسایه...

شمیم ماتش برد.... یعنی سورن و ترانه در خانه تنها بودند؟!

ترانه بشین برات بستنی بیارم؟

شمیم با غیظ گفت: کار دارم... جزوہی شیمی تو بدھ..

ترانه خواست تعارفی بکند که شمیم با عصبانیت گفت: برو بیارش دیگه....

ترانه پذیرفت. حتما خیلی عجله داشت.

خون خونش را میخورد... از ترانه بعید بود.... اما با چشم خودش دیده بود. بوی عطر مردانه‌ی سورن در فضا هنوز مانده بود.

ترانه دفتر را به سمتش گرفت و شیم بی خدا حافظی از ان خانه که بوی گندش در سرشن میپیچید خارج شد.

دلش نمیخواست اعتمادش نسبت به ترانه سلب شود... ولی حالا... با چشم خودش دیده بود...

ترانه اهمیتی نداد... حتما خیلی عجله داشت. برای خودش گوجه سبز و زرد الو شست و جلوی ماهواره نشست و مشغول شد.

خیلی درس خوانده بود.... خوب باید کمی خودش را تقویت میکرد.

صحب با صدای زنگ گوشی اش از خواب برخاست.

با عجله لباسش را پوشید. سمند سورن جلوی در ایستاده بود. مثل عادت همیشه بدون خوردن صبحانه با دو ادامس پر تقالی ریلکس مشغول بستن بند کفشه دور مج پایش بود.

هیچ وقت برای پایین امدن از پله‌ها از اسانسور استفاده نمیکرد.

امروز نوبت شمیم بود که جلو بشیند پس چرا عقب نشسته بود.

با خوشحالی سوار شد و به سورن و دخترها پر انرژی سلام کرد. فقط سورن جوابش را داد. بقیه ساکت و با اخم نشسته بودند.

متعجب به رو به رو خیره شدو سورن هم متفکر به نیم رخ او نظری انداخت. امروز دخترها نه سلامی گفته بودند ن جواب سلام سورن را داده بودند. حالا هم که با ترانه اینچینین برخورد میکردند. سعی کرد اهمیتی ندهد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

اما ترانه دلخور فکر میکرد مگر چه شده؟!

حین پیاده شدن ان سه نفر باز هم محل به ترانه نگذاشتند. سورن متعجب چشمها یش گرد شده بود.

ترانه هم با گامهای سست و چهره ای در هم رفته پشت سر انها داخل مدرسه شد.

هوای بهاری بود و صبحگاه اجرا میشد.

سه نفر روی زمین نشستند. فهمیدن اینکه جایی برای ترانه نیست، خیلی مشکل نبود. نفس عمیقی کشید و گوشه ای دیگر از حیاط کز کرد و مانتویش را بالا داد و چهار زانو روی زمین نشست.

ترانه امتحانش را به بهترین نحو ممکن خوب داد. متوجه نگاه های سحر میشد اما ترجیح میداد تا خودشان حرفی نزده اند او هم چیزی نگوید.

بعد از امتحان در راه راه میرفت که کسی بازویش را گرفت. سحر بود. ترانه سرش را پایین انداخت.

سحر لبها یش را بازبان تر کرد و گفت: علیک سلام...

ترانه در حالی که به دیوار تکیه داد گفت: صبح سلام کردم... کسی جوابم نداد.

سحر نگاهی به چهره ای مغموم او انداخت و گفت: حسابان چطور دادی؟

ترانه شانه هایش را بالا انداخت و حرفی نزد.

سحر گفت: میدونی چی شده؟

ترانه با غیظ گفت: کسی بهم چیزی نمیگ...

سحر احسنته گفت: من باور نکردم...

ترانه با تردید نگاهش کرد... چه چیز را باید باور میکرد که او نپذیرفته است؟!

سحر متوجه نگاه پرسشگر ترانه شد زمزمه وار پرسید: تو با سورن دوستی؟

ترانه مبهوت سوال سحر بود که با جمله ای دیگری که از او شنید متعجب تر شد.

سحر: پس به خاطر همین نخواستی با سهیل حرف بزنی نه؟

و باز سحر گفت: میدونستم دوستش داری... اما نه تا... و حرفش را خورد.

ترانه موهایش را عقب فرستاد و گفت: چی میگی سحر؟

سحر نالان گفت: دیشب سورن خونتون بود.... تو و سورن تنها... و با اشتفتگی و عصبانیت گفت: معلومه داری چه غلطی میکنی؟

حرفهای سحر مثل پتک بر سر ترانه کوییده میشد... دیشب.... سورن... تنها... چه غلطی کرده بودند که خودش هم نمیدانست؟!!!

ترانه لیهایش را تر کرد و گفت: سحر حالت خوبیه؟ کف دستش را به پیشانی سحر گذاشت و گفت: تب نداری اخه...

سحر چشمهاش را ریز کرد و گفت: شمیم شما رو با هم دیده؟

ترانه اب دهانش را فرو داد... انها مگر اصلا با هم بودند که کسی هم تازه بخواهد انها را ببیند.

ترانه نفس عمیقی کشید و گفت: از اول بگو ببینم چی شده؟

سحر انگار منتظر همین یک فرصت بود و تند تند شروع کرد: شمیم گفت: دیشب تو و سورن تو خونه‌ی شما تنها بودید و مامانت هم رفته بوده خونه‌ی همسایه شون... بعدش.... و ترانه پقی زد زیر خنده... حالا نخند کی بخند...

شمیم کمی پیاز داغ ریش را زیاد نکرده بود؟!

بعد از اتمام خنده‌ها ترانه تعریف کرد. از شروع اشنایی... از پیام‌های کوتاه پدر و دختری... از معلم سر خانه که برادر بود... از همه چیز... از نمرات عالی که مدیون سورن است. از مرخصی مادرش... از همه چیز.

سحر نفس راحتی کشید و گفت: شمیم نمیره هی.... نمیدونی چیا به ماها گفت.... اوناهاش داره با پری میاد..

ترنه چشمکی زد و گفت: پایه‌ی ازار هستی؟؟؟

سحر اهسته گفت: من حرفی نمیزنم...

شمیم و پریناز با نگاهی که رنگ غیظ داشت دو طرف سحر نشستند.

ترانه با اب و تاب گفت: اره ... دیشب که او مد خونمون... یعنی من خودم دعوتش کردم... میدونی که مامان اینا دیروز اضافه کار مونده بودن شرکت...

او مد برام یه گردنبد اورده بود... کلی با هم حرف زدیم... پس از مکثی در حال جور کردن موضوعی برای گفتن ادامه داد: اینقدر قربون صدقه ام رفست.... و باز کم اورد. سعی کرد حرفهای پریناز راراجع به دوست پسرهایش حلاجی کند و انها را بگوید اما ذهننش یاری نمیکرد.

شمیم و پریناز از حرص سرخ شده بودند و سحر از اینکه نمیتوانست بخندد به خودش فشار می اورد که تحمل کند.

ترانه با اب و تاب و عشه گفت: خلاصه خیلی عشقولانه بود... نمیدونید چقدر رمانیکه... همچنین میگفت: ترانه جون... قربونت برم... فدای دماغ قلمیت بشم... قربونت برم الهی... میمیرم برات... صد هزار بار بهم گفت: دوستت دارم... دیگه خودم اخر سری بهش گفتم: سورن جان بسه... فهمیدم... هی به من میگفت: ترانه‌ی زندگی منی... ترانه‌ی عشقی...

سحر دیگر نمیتوانست خودش را کنترل کند... ترانه تمام ساعات تدریس سورن را به اضافه‌ی تمام دادو هوارها و جدیت سورن تعریف کرده بود.

ترانه ادامه داد: همچنین تو اتاق من بودیم. نمیدونی چقدر خوش گذشت.

وتابی به گردنش داد.

پریناز با عصبانیت گفت: خیلی دختر مذخری هستی...

شمیم با حرص گفت: از ان نترس که های و هوی دارد... از ان بترس که سر به توی دارد...

ترانه مفتخر گفت: تازه بوسنم کرد...

و سحربی طاقت پقی زد زیر خنده و ترانه لگدی نثارش کرد و باخنده گفت: بمیری.. میخواستم نکته دارش کنم... لعنتی...

ان دو نفر هم مبهوت نگاهشان میکردند.

ترانه را هنوز نشناخته بودند... و سورن را هم اصلاً نمیشناختند.

ترانه مشتی به پهلوی شمیم که از بہت شنیدن ماجرا هنوز در نیامده بود زد و گفت: خبرت بیاد... تو شب او مددی خونمون؟ افتاب لنگ ظهر حالا شده مهتاب بامداد؟؟؟؟ تو اصلاً سورن و از کجا دیدیش؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شمیم با تنه پته گفت: از اسانسور او مد بیرون....

ترانه: اسانسور اتاق خواب منه دیگه؟؟؟ منم تو اتاقم بودم یا نه...

شمیم سرشن را با شرمندگی پایین انداخت.

پریناز بالاخره بهتش را رفع و رجوع کرد و گفت: یعنی خودش بهت پیشنهاد داد بیاد بهت درس بدء؟

ترانه: اره... اخه میدونی من گاهی بهش زنگ میزدم ازش سوال میپرسیدم... اونم بار اخر گفت: میخوای بیام بهت درس بدم... با مامانت اینا صحبت کن... من قبل تو اموزشگاه های مختلف درس دادم... منم به مامان گفتم... قبول کرد.

سحر بینی اش را خاراند و گفت: ساعتی چه قدر؟

ترانه: جلسه‌ی اول که رایگان بود... دیشب مامان کیفشو گم کرده بود بعد کاشف به عمل او مد دست سرایداره... اصلا پول نگرفت... صبح من یادم رفت پولی که گذاشته بود و به سورن بدم... فعلا هیچی... ولی خدایی عالی درس میده... چهار ساعت بکوب....

سحر لبخندی زد و گفت: از نمره هات معلومه....

شمیم پرسید: به ما هم درس میده...
ترانه غرید: ن_____...

هر سه مات به این عصبانیت یک دفعه‌ای او نگاه میکرند.

ترانه اصلا متوجه نبود.

سحر برای پرت کردن حواس انها گفت: خوب برای ترم میاد بهت درس بدء؟

ترانه با حالتی عادی گفت: نمیدونم... اخه الان نیم ترم همه‌ی حسابان و فیزیک و از اول دوره کردم... یعنی برام درس داده...

بعد از کمی بحث درباره‌ی سورن و ترانه دو به دو به سمت کلاسشان رفتند.

پریناز رو به شمیم گفت: به نظر من که خود ترانه پیشقدم شده...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شمیم شانه هایش را بالا انداخت و گفت: فکر نکنم با هم دوست اونجوری باشن... حالا سورن دو بار تو روش خندیده فکر کرده خبریه...

پریناز به جامدادی میز جلویی خیره شد و گفت: ولی ترانه معلومه دوستش داره...

شمیم پوزخندی زد و گفت: از اول دوستش داشت...

پریناز نگاهش کرد و گفت: ما نداشتم؟!

و شمیم ساکت شد. پس از مکثی گفت: تو ارش و داری....

پریناز نگاهی به او کرد و گفت: ارش با سورن اصلا قابل قیاسه؟!

شمیم: پس چرا میخوای باهاش عروسی کنی؟

پریناز: چون پولداره... بهم گفته: واسه مهریه اون مغازه رو به نام من میزنه...

شمیم بالحن خاصی گفت: اون مغازه که مال باباشه...

پریناز در حالی که کتاب ادبیاتش را باز میکرد گفت: واسه ای کادوی عروسی میدتش به ارش ... ارشم سندشو به نام من میزنه... و خندید.

شمیم حرفی نزد. پریناز چقدر رویایی بود. با ورود معلم بین دیگر هم کلاسی هایشان هم هیچ حرفی رد و بدل نشد.

سورن سرش را پایین انداخته بود. طاقت ان همه نگاه سنگین را نداشت. حس اینکه همه به او نگاه میکنند عذابش میداد.

سمانه از جمع دوستانش جدا شد و به سمت او امد و گفت: سلام سورن.

سورن یک لحظه ایستاد ولی باز هم به راه افتاد.

سمانه کنارش قرار گرفت و گفت: سلام کردم...

سورن دستهایش را در جیبش فرو برد و گفت: امری داشتید؟

سمانه در حالی که بند کیفش را با حرص در مشتش میفشد گفت: سورن... میخوام باهات حرف بزنم.

حن دستوری اش سورن را برآشافت. با غیظ گفت: من حرفی با شما ندارم خانم محترم....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

و به سرعت گامهاش افزود با اقبالی کار مهمی داشت.

سمانه اما دنبالش امد وبا حرص گفت: حالا شدم خانم محترم؟ و بلا فاصله گفت: خیلی اهل تلافی هستی...

سورن با لحنی که کمی رنگ پیروزی داشت گفت: میشه گفت...

سمانه رو به رویش ایستاد و سورن مجبور شد بایستد.

سمانه: بریم اونجا بشینیم...

منظورش نیمکتی بود که در محوطه‌ی دانشکده درست زیر درختی خالی بودنش خود نمایی میکرد.

سمانه نگاهش کرد. تمام این مدت این دو چشم ابی تنها چیزی بود که از خاطرش نمیرفت.

سورن به اطراف نگاه کرد. خبری از حراسی ها نبود.

حین نشستن سمانه با ارامش گفت: اون گذشته‌ای که نگرانش بودی همین بود نه؟!

سورن حرفی نزد به نفس عمیقی اکتفا کرد. سرش را پایین انداخت و به نوک کفشهای کتانی اش خیره شد.

سمانه: از ارش شنیدم.... فرزینم تایید کرد.

سورن باز هم سکوت کرده بود.

سمانه: گذشته‌ی تو به خودت مربوطه برای من الانت مهمه....

سمانه با ارامش گفت: من فکرامو کردم...

سورن با نگرانی نگاهش کرد.

سمانه نفس عمیقی کشید و گفت: جواب من...

سورن میان کلامش امد و گفت: صبر کن....

سمانه بہت زده نگاهش کرد. سورن اصلاً پیش بینی این موقعیت را نکرده بود.

سمانه با تلخی گفت: فکر میکرم... و بعض مانع از ادامه‌ی حرفش شد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن نگاهی به چشمهای پر از اشکش انداخت و گفت: سمانه... من...

سمانه با صدای خش داری گفت: پس ترانه خیلی برات جدیه؟ فرزین چیزی از این قضیه نمیدونست.... خواست بلند شود که سورن گفت: صبر کن... اینطوری نرو...

سمانه نگاهش نکرد به دستهای قلاب شده اش خیره شد. و سعی داشت ریتم نفسهای بعض دارش را کنترل کند تا سورن پی به درونش که به اتش کشیده بود نبرد.

سورن با شرمندگی گفت: نه ترانه نه هیچکس دیگه... فکر نمیکنم برای ازدواج و زندگی مشترک ... و سمانه میان کلامش امد و با حرص محی گفت: امادگی نداشتی چرا پیشنهاددادی؟!

سورن سرش را رو به اسمان نگاه کرد و گفت: امادگی دارم... لیاقت ندارم... و نگاهش را به نگاه مبهوت سمانه دوخت.

سورن در چشمان او خیره شد و گفت: من یه حروم زاده ام...

سمانه حتی نتوانست اب دهانش را فرو دهد. با تنه پنه پرسید: یعنی... یعنی چی؟

سورن هنوز مستقیم به او خیره بود.

با ارامش گفت: نامش رو عم... مادرم به شوهرش خیانت کرد... همین.

اوای همین در گوش سمانه زنگ میزد. هنوز بہت زده نشسته بود. سورن رفت. از محوطه خارج شد. از دیدش خارج شد. از فکرش هم...

فرزین با حرص کلید را در قفل چرخاند. دود کل خانه را برداشته بود. برای چند لحظه حس کرد اینجا خانه نیست... این خانه هیچ وقت بوی سیگار نمیداد.

در ورودی را باز گذاشت به سمت اشپزخانه رفت و هود را روشن کرد. سورن روی کاناپه لم داده بود و حین تماشای تلویزیون سیگار دود میکرد. فرزین با حرصی توام با تعجب گفت: خونه رو دود برداشته...

سورن تازه متوجه حضورش شد. پک محکمی به سیگارش زد و به صفحه‌ی تلویزیون خیره شد.

صدای جیغ بازیگرزن که پیراهنش کاملاً پاره شده بود بلندشد. فیلم به زبان اصلی بود. فرزین با کنجکاوی گوشه‌ی صفحه‌ی تلویزیون را نگاه کرد به دنبال ارم شبکه‌ای بود که این فیلم را پخش میکرد. بعید میدانست چنین پوششی از یک بازیگر را شبکه‌های وطنی به نمایش بگذارند. نگاهش به دستگاه سی دی افتاد روشن بود.

نفس عمیقی کشید. صدای فریاد مرد بازیگر بلند شد که وحشیانه همان زن را زیر مشت و لگد قرار داده بود.

فرزین رقعت بار نگاهش را به سورن دوخت. سورن گرم سیگار به تصویری که پخش میشد خیره نگاه نمیکرد.

فرزین با لحنی غریبه گفت: نمیدونستم سیگار میکشی؟!

سورن جوابی نداد.

فرزین صدای تلویزیون را کم کرد باید با سورن حرف میزد.

سورن با کنترل صدایش را بالا برد. فرزین با حرص و عصبانیت از سر و صدای ناشی از فیلمی که پخش میشد تلویزیون را خاموش کرد.

سورن حرفی نزد سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد. و به فرزین خیره شد. که به دیوار درست کنار میز تلویزیون تکیه داده بود و دست به کمر ایستاده بود و عصبانی او را مینگریست.

فرزین با حرص گفت: این مذخرفات چه تو گوش سمانه خوندی؟

سورن فقط نگاهش میکرد. سرد... تلغ... خشک... فقط نگاهش میکرد.

فرزین باز گفت: فکر کردی کی هستی سورن؟ فکر کردی کی هستی؟ خجالت نمیکشی؟ واسه‌ی اینک سمانه رو از سرت باز کنی ... حرفش را خورد و جمله‌ی دیگری گفت: فکر نمیکنی گند دروغایی که میگی در میاد....؟ نه؟! هر چند بار اول و دومت نیست که ... عادت کردی به دروغ گویی... به ریا کاری.... به بازی کردن با احساسات دختراء..... با کمی مکث و لحنی تحقیر امیز گفت: این ترانه کیه؟ هان؟ از بچه‌های سرویس نیست؟ سمانه که دوسال پات مونده با همه چیت کنار او مده رو فروختی به یه دختر بچه‌ی مدرسه‌ای؟ حالا چند وقت باهاش میمونی؟ یه ماه؟ یه هفته.... یه سال... اینو واسه خاطر کی مثل یه تیکه اشغال دور میندازی... چند وقت دیگه با بهونه و دلایل احمقانه ردش میکنی بره؟ نفس پر حرصش را مثل فوت بیرون داد. و گفت: این بود مرام و معرفت؟ این بود اون مردونگی نداشته‌ات؟ اخه بدخت فکر نمیکنی دروغ همیشه دروغ نمیمونه؟ کاش حروم زاده بودی که اگه بودی دلم نمیسوخت.... کاش بودی.... والله امثال اونا هم شرف دارن به موجود بی خاصیت و هرزه‌ای مثل تو...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن سرش را به پشتی مبل تکیه داد به سقف ترک خورده خیره شد.

فرزین نگاهش میکرد. بعد انکه جوابی از او نگرفت با عصبانیت گفت: به سمانه گفتم پدر داری... با تماسخر و لبخندی به لب گفت: برادر داری... پس فردا لابد خواهر و مادر عزیز تر پیدا شون میشه... هر چند داریوش میگفت: اون فوت شده.... انگاری فقط همین یه قلم و راست گفتی....

فرزین پس از سکوت کوتاهی گفت: چیه لال شدی؟

سورن با زبان لبس را تر کرد و گفت: چی بگم؟ تو داشتی میگفتی... حرفات تموم شد؟

و سیخ نشست و به فرزین نگاه نکرد.

دست در جیب شلوارش برد و پاک سیگارش را بیرون اورد.

یک نخ از ان بیرون کشید و با فندک سیاهی روشنش کرد.

فرزین نگاهش کرد. سیگار کشیدنش ماهرانه بود... پس قبل از هم میکشید... حتی طرز گرفتن در میان دو انگشت وسط و سایه یا کام گرفتنش حتی وقتی دودش را از بینی بیرون میداد... پس مبتدی نبود... تازه هم شروع نکرده بود این عفه ها تجربه‌ی یک روز دور روز سیگار کشیدن نبود. انگار سالها بود که میکشید.

فرزین کنارش نشست.

سورن نگاهش کرد. فرزین دیگر چیزی نگفت.

سورن پرسید: این روزا خیلی با سمانه جیک تو جیک شدی؟

بی منظور گفته بود اما فرزین غرید: حرف دهنتو بفهم....

سورن پوزخندی زد و گفت: هرچی میشه میاد میداره کف دست تو.... رفیق دزد و شریک قافله....

و با صدای بلندی خنید.

فرزین با خشم گفت: اون یه زمان دوست حنانه بود... یات نرفته که چهار تایی چقدر باهم بیرون رفیم.....

سورن اهی کشید و گفت: چه روزایی بود...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین نگاهش کرد و با غیظ گفت: لا اقل میشد برای تو و سمانه ادامه داشته باشه...

سورن به لامپ خیره شد. پس از مکثی گفت: بهش چی گفتی؟

فرزین سکوت کرد. منظور سورن را نفهمید.

سورن تکرار کرد: راجع به داریوش و اقای سزاوار...

خدایا این دیگر که بود.... حتی حاضر نبود پدرش را پدر خطاب کند.

با غیظ و لحنی فاتحانه گفت: شرمنده پته اتو ریختم رو اب... سمانه یه دستی زد... ازم پرسید: چی از خانوادت میدونم... منم همه چیز و بهش گفتم.... اخرش با گریه بهم گفت: پس چرا بهم دروغ گفته که نامش رو.... و با انزال گفت: سورن... میشه بگی این دروغ را از کجات درمیاری؟

سورن پک دیگری به سیگارش زد و گفت: دیگه چی گفتی؟

فرزین با عصبانیت و صدای بلندی گفت: همه چی.... هر چی که ازت میدونم...

سورن نگاهش را به او دوخت. چشمها یش سرخ شده بود.

با لحن متحکمی گفت: تو هیچی ازمن نمیدونی.... و باز لم دادو سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

فرزین نگاهش کرد و گفت: بگو تا بدونم...

سورن از جایش بلند شد. فرزین ساعدهش را گرفت و گفت: هیچ وقت نخواستی بگی...

سورن با تلخی گفت: شنیدنی نیست....

فرزین با اصرار گفت: اما من میخوام بدونم...

سورن دستش را از دست او بیرون کشید.

فرزین با لحنی رنجیده گفت: لابد من لایق نیستم که بدونم...

سورن نشست.... نگاهش را به فرزین دوخت.

فرزین با لحنی رنجیده گفت: لابد من لایق نیستم که بدونم...

سورن نشست.... نگاهش را به فرزین دوخت.

با کلافگی گفت: چرا برات مهم؟

فرزین با لحنی متعجب گفت: نباشه؟ سورن من چهار ساله با ادمی هم خونه ام که هیچ شناختی ازش ندارم.... شب میخواهم صبح بیدار میشم تو دزدی.... عصر نشده پدرت از قبر میاد بیرون و کاشف به عمل میاد که اصلا تو قبر نبوده... شب نشده چاقو کشی میکنی.... تا سحر فرداش فقط منتظرم بینم دیگه چی قراره بشه... سورن به خدا با این دروغات اگه پس فردا بهم بگن ادم کشته باور میکنم.... خبر مرگم باید بفهمم این همه وقت سر سفره‌ی کی نشستم؟

سورن نمیخواست بگوید... یا شاید میترسید... به چهره‌ی مشتاق فرزین خیره شد.

فرزین رد تردید را در صورتش میخواند. با ارامش گفت: فکر میکردم مثل برادر باشیم؟!

ضربه‌ی کاری ای بود.... سورن فقط به او اعتماد داشت... به او نمیگفت به چه کسی میگفت.... شاید وقتی رسیده بود...

سرش را به پشتی مبل تکیه داد پس از سکوتی طولانی با لحن ارامی گفت: وقتی شونزده سالم بود همه چیز و فهمیدم...

داریوش گفت و سکوت اقای سزاوار مهر تاییدش بود.

تا قبل از اون روز اقای سزاوار و بابا صدا میزدم... پوزخندی زد و گفت: یعنی اصلا یه بارم فکر نکردم که شاید پدرم نباشه... حتی الانم... پس از مکثی ادامه داد:

زنده‌گی خوبی داشتند... داریوش پسر زن اول اقای سزاوار بود... میگفتن همه به خوشبختی اون سه نفر غبطه میخوردند... میگفتن زندگیشون همه چی تموهه.... اخرش هم گفتن چشمشون زدن... لیلا مادر داریوش مریض شد... اونا هم تصمیم میگرن یه نفر و به عنوان خدمتکار بیارن تا هم از لیلا پرستاری کنه هم بتونه کارهای خونه رو رفع و رجوع کنه... اقای امجد برادر لیلا یه زن جوون و مطلقه رو که به کار نیاز داشت و به اقای سزاوار معرفی میکنه... یه زن چشم ابی... چند وقت بعد اون زن حامله میشه... بعدشم من به دنیا میام... اقای سزاوار مجبور میشه مادرم رعناء رو صیغه کنه به خیالش من پسرخودشم.... تلح خندی زد و گفت: فکر میکرد من پسرشم.... فکر میکرد... اهی کشید و ادامه داد: لیلا دق کرد... همه میگفتن: میشد که زنده بمونه... اگه شوهرش...

نفس عمیقی کشید و گفت: داریوش با من بد بود... همیشه... هیچ وقت نذاشت یه روز خوش بینم... اقای سزاوار مرد پولداری بود.... خیلی.... خونشون تو بهترین نقطه‌ی تهران بود... یه باع بزرگ که وسطش یه خونه‌ی اعیونی بود یه قصر... که کابوس هر شب من بود با مکث افزود: هست....

لبهای خشکش را با زبان تر کرد و گفت: پشت خونه یه زمین متروک بود باکلی وسیله های زنگ زده و یه اتاق که ازش به عنوان ابشاری استفاده میکردند. با یه زیر زمین تاریک؛ اگه این دو قسمت و از کل خونه حذف میکردن من واقعا تو جزیی از بهشت زندگی میکرم... داریوش واسه اذیت من همیشه یا منو میبرد پشت باغ و کنکم میزد یا میبرد تو زیر زمین و حبس میکرد... بقیه ی عذاب هاش بماند... همیشه به من میگفت: قاتل... میگفت: تو و مادرت زندگی ما رو جهنم کردید... با تمام این ازارها ولی بازم میگذرندم... مادرم و داشتم... پدر داشتم... اقای سزاوار خیلی دوستم داشت... هم منو هم مادرم و... ولی داریوش حرص میخورد... با اون سننش به من حسودیش میشد... بازم خوب بود... من خیلی یادم نمیاد... که چی شد... یا چه اتفاقی افتاد... تنها تصویری که تو ذهنمه مال و قینه که پنج سالم بود... مادرم و نمیدیدم... یعنی یادمه که چند وقتی بود که ندیده بودمش... ولی اون روز صبح داشتم دنبالش میگشتم... هیچکس خونه نبود... گرسنه ام بود... منم در به در دنبال مادرم میگشم... کل خونه رو ... اما نبود... رفتم توی باغ... توی حیاط... حتی پشت باغ که برام مثل جهنم بود... اما هیچ جای خونه نبود... اخرين جا زیر زمین بود... زندان همیشگی من... اروم از پله ها رفتم پایین برعکس همیشه درش باز بود. فکر کردم باز داریوش میخواهد اذیتم کنه... اما... وقتی رفتم تو یه بوی گند خورد توصورتم... که... که هنوزم یادمه... اب دهانش را به سختی فرو داد:

اونجا همیشه تاریک بود... پنجره ای به بیرون نداشت فقط یه لامپ داشت که من قدم نمیرسید روشنش کنم... کلیدش روی دیوار خیلی از من بلند تر بود. اون لحظه تو تاریکی وایستاده بودم و فقط از باز بودن در نور میزد تو اون اتاق. همین... هر چند جلوی در ایستاده بودم و تقریبا جلوی نور و گرفته بودم... داشتم چشم میچرخوندم تو زیر زمین مادرم و پیدا کنم که یه توده ای کنج دیوار سیاه تر از بقیه ی جاهای به نظر میومد... یه قدم رفتم جلو که صدای وزوز چند تا خر مگس اوهد و تاخواستم از همون جا برگردم که در بسته شد.

داریوش در و روم بست.... حالم از اون بوی تعفن و گند بهم میخورد... دیگه داشتم خفه میشدم... به داریوش التماس کردم در و باز کنه.... اما مثل همیشه حرفم و گوش نمیداد...

بهم گفت: نترس... ماما نتم اونجاست....

خوشحال شدم... اخه همیشه ترشی ها و مربا و این جور چیزها رو تو زیر زمین نگه میداشتن. لابد اومنه بود بازم یا سیر ترشی ببره یا مربای انبه..... اخه اقای سزاوار خیلی دوست داشت.... یه گوشه کنار در نشستم و ماما نمو صدا زدم... جوابی نیومد.... منتظر شدم تا بیاد.... اگه ماما نم میومد دیگه داریوش نمیتونست در رو رومون باز نکنه.... هر کاری کردم نتونستم اون بوی گند و تحمل کنم... میخواستم برم پیش ماما نم تا زودتر از اون بوی وحشتناک خلاص بشم... از جام بلند شدم... یه کم رفتم نزدیکتر... جلوی اون توده ای سیاه که به دیوار چسبیده بود اما سیاه نبود... یه چیزی مثل لباس

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

داشت....بیشتر نگاه کردم..... فقط یه روشنایی کوچیک از زیر در بیرون میزد که فهمیدم اون توده رنگش تو اون تاریکی سفید بود... یا ابی.... نمیدونم... شاید صورتی.... هر چی بود رنگش روشن بود. یکم دیگه رفتم نزدیک تر.... بوی تعفن بیشتر تو صورتم میخورد.... بازم نزدیکتر یه ادم بود.... یه ادم که چشمهاش نیمه باز بود... و صورتش تو اون تاریکی معلوم نبود....

فرزین نگاهش کرد.

سورن سرش را از روی پشتی مبل برداشت و خم شد به جلو.... دستهایش را قائم روی زانوهاش گذاشت و سرش را میان انها گرفت.

فرزین کمی به اون نزدیک تر شد. صورت سورن خیس عرق بود.

با نگرانی پرسید: حالت خوبه؟!

سورن بی توجه به او گفت: دستم و کشیدم به اون توده‌ی کنج دیوار... مو داشت... سرش مثل ادم‌ها بود.... موهاش بلند بود... ولی به هم چسبیده بودن... یه چیز خشکی رو موهاش بود... دیگه یادم رفته بود اون بوی گند مال همون توده‌ی کنج دیواره....

نفسش را به زور بیرون داد.

فرزین دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت: سورن تو حالت خوب نیست...

سورن اما انگار نمیشنید... ادامه داد: مامانم بود... تو اون تاریکی فهمیدم مامانم.... خودش بود... سفیدی چشماش معلوم بود... صداش زدم... جوابمو نداد... فقط صدای اون مگسای لعنتی میومد... دستمو به صورتش کشیدم....

کف دستهایش را به چشمهاش فشد انقدر محکم که فرزین حس کرد همان لحظه چشمهاش از پشت سرش بیرون میزند.

فرزین دستش را روی شانه‌ی او فشد.

سورن با صدای خفه‌ای گفت: گریه نکردم... ولی مامانمو تكون دادم تا بلند بشه.... اما نشد... تو تاریکی دنبال دستش گشتم.... دستشو گرفتم تو دستم... اما منو بغل نکرد...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

چند لحظه بعدش یهو همه جا روشن شد.... نگام به مامانم افتاد... تمام صورتش سیاه بود... روی لبس یه خرمگس سیاه بزرگ نشسته بود... از اون تاریکی هم سیاه تر... روی لباس سبز کمرنگش همش خون خشک شده بود... کتکش زده بودن... از ریخت افتاده بود.... دورچشمها نیمه بازش کبود بودن... با همون بچگیم فهمیدم که کتکش زدن اون قدر زده بودنش که مرده بود... بوی گندش هنوز تو سرم بود هست.... داریوش او مد پیشم... گفت: میینی چه خوشگل شده؟

اون همیشه حسودی میکرد... به چشمها من و مامانم حسودی میکرد.... همیشه...

به نفس نفس افتاده بود.

فرزین اهسته گفت: بسه... نمیخواهد بگی....

سورن نگاهش نکرد. نفس عمیقی کشید... فرزین بلند شد و با یک لیوان اب بازگشت. سورن باز به پشتی مبل تکیه داد و ارنجش را به دسته‌ی کاناپه تکیه داد و سرش را به کف دستش....

به زور فرزین کمی از اب خورد و پس از مکثی گفت:

دیگه نفهمیدم چی شد... وقتی از بیدار شدم... کنار چند تا بچه‌ی دیگه بودم که پیشم خوابیده بودن... اون لحظه نمیدونستم کجا می‌باشم یا اونجا کجاست... یه خانمی او مد بالای سرم... بغلم کرد و لباس تنم کرد و منو برد بیرون... یکی او مده بود دنبالم... اقای امجد بود... دایی داریوش...

میدونی فرزین من اگه اونو نداشتی نفسش را فوت کرد و ادامه داد: منو برد بودن پرورشگاه.... اما اقای امجد منو برگدوند...

هر چند بایام دیگه منو نمیخواست... اما باز برگشتم به اون خونه... مامانم نفهمیدم چی شد... دیگه ازش بد میومد.... اون یه صحنه تنها و اخیرین تصویریه که ازش دارم.... بعد از اون روز دیگه یادم نمیومد قبل از شکلی بود... یا چه بویی میداد... تمام سهم من از مادرم یه جنازه‌ی گند برداشته بود... هنوزم همون شکلی میاد تو کابوسهام...

داریوش دیگه کمتر با من کار داشت... منم میگذرondem.... یه ادم که تو حاشیه بود... محلش نمیذاشت... اقای امجد و دوست داشتم... یه ادم خیر بود که عالم و ادم به سرش قسم میخوردن.... تا وقتی مادرم زنده بود پاشو تو خونه‌ی اقای سزاوار نمیذاشت اما بعد از مرگش.... لبهاش را باز باز تر کرد.

یه پسر داشت... دو سال از من کوچیکتر بود... اون تنها دوست من بود.... هم بازی.... شریک.... همه چیز... فرح جون هم خانم اقای امجد خیلی زن خوبی بود.... منم خیلی دوست داشت... همیشه یه جمله اش یادم که به اقای سزاوار

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

میگفت: این گناهی نداره... شما لطف بزرگی کردی در حقش... صواب کردین نذاشتین تو پرورشگاه بمونه... من که نمیفهمیدم صواب و کباب چیه.... برام مهم نبود سزاوار به من مثل یه موجود مزاحم نگاه میکنه... من اونو بابا صدا میزدم.... البته هیچ وقت پیش نمیومد که من کارش داشته باشم.... که صداش بزنم... اون نگاهم نمیکردد... با حرف نمیزد... مهم نبود... اینم مهم نبود که قبلادوستم داشت و حالا نداره... من فرح جون و داشتم... فرزینو داشتم....

به فرزین نگریست و گفت: اسمش فرزین بود...

فرزین متعجب پرسید: بود؟!

سورن به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد و گفت: اره... بچه که بود تصادف کرد و فوت شد... مدرسه میرفتم و بعدشم یه راست خونه ... خونه‌ی فرزین اینا نزدیک بود.... تا برミگشتم میومد تو باغ سزاوار ... با هم بازی مکیردیم... داریوش هم کاری به کار نداشت...

ده سالم بود که فرزین تو یه تصادف فوت شد... داشت از مدرسه برミگشت که ماشین بهش زد و ... باز همه چیز خراب شد... فرح جون افسرده شد.... اقای امجد هم مدام دنبال دوا و درمونش بود... دیگه بعد از اون بچه دار هم نشدن... منم یاد گرفته بودم که هر چی شد بی تفاوت باشم.... یاد گرفته بودم که برای زندگی کردن باید سگ جون باشی... اگه وا بدی... قافیه رو باختی...

داریوش یه لات عیاش بود هر شب با یه نفر.... میدیدم چطور صبح و شب میکنه و شب و به سحر میرسونه.... هر شب با یکی... اقای سزاوار هم معلوم نبود کجاست ... گاهی میرفت... گاهی میومد.... فقط اقای امجد هر روز یه سری بهم میزد... بهم میگفت به این پدر و پسر کاری نداشته باشم.... منم با کمال میل کاری به کارشون نداشتمن... همین که میذاشتمن مدرسه برم... درس بخونم.... یه جای خواب داشتم... یه ظرف غذا... بسم بود... محبت برادری و پدری توقع زیادی بود... هیچ دوستی تو مدرسه نداشتمن.... همیشه حس میکردم یه سری حرفاها راجع بهم میزنن.... یه جور دیگه نگام میکنن... بزرگتر که شدم معنی نامشروع بودن و فهمیدم... معنی اون نگاه ها و زمزمه ها هم فهمیدم... بازم اینا چیزایی نبودن که برام مهم باشن ، به هر حال من فکر میکردم پدر دارم.... برادر دارم.... مهم یه شب خواب راحت بود که با کارای داریوش و کابوس هام نداشتمن...

وقتی شونزده سالم بود.... شرکت اقای سزاوار ورشکست شد. داریوش تو مستی تا اونجایی که جا داشت کتکم زد و اخرشم گفت که مادرم به پدرش خیانت کرده و من از خون و قبیله‌ی اونا نیستم... زمستون بود... برف میومد... بعدشم خیلی راحت منو از اون قصر ماتمکده انداخت بیرون.... اقای سزاوارم هیچی نگفت.... فقط رفتن منو تماسا کرد... اینم مهم

نбود که من بی پدرم..... مهم این بود که من جای گرم و نرم و از دست دادم.... و خیابون گردی من شروع شد... رفتم خونه‌ی اقای امجد اما کسی نبود... اونا برای درمان فرح جون رفته بودن خارج از کشور.... من موندم و یه جهنم دره با یه جماعت گرگ صفت و یه سرمای کشنده... و نفسش را به زور بیرون داد.

فرزین احسنه گفت: بسه دیگه.... خسته شدی...

سورن چشمها یش را بست.... سرش در حال انفجار بود.

دستش را روی پیشانی گذاشت و با لحنی زمزمه وار گفت: مگه نمیخواستی بدونی....

فرزین در حالی که بلند میشد تا قرص های او را بیاورد گفت: بقیش باشه بعد... تو الان حالت خوب نیست....

به زور قرصش را به او خوراند و کمکش کرد روی کاناپه دراز بکشد. ترجیح میداد فکر نکند در غیر این صورت حتما
دیوانه میشد

فصل پانزدهم:

دخترها میزها را گرد کرده بودند. هر کلاسی که وارد میشدی همه‌ی میزها دور تا دور کلاس مربعی چیده شده بود. این شکستن ان نظم همیشگی بود که در روزهای پایانی سال به مدرسه حال و هوای دیگری میبخشید. دیگر دخترها مجبور نبودند پشت سر هم بنشینند... چهره‌های یکدیگر را میدیدند... حالا معنای کنار هم نشستن و درس خواندن را میفهمیدند... نه ان موقع که پشت سر هم قطار نشسته باشند و به خاطر بلندی و کوتاهی قد دوستانشان زیر لب غر بزنند و به مدد سیخ نشستن و قوز کردن بلکه گوشه‌ای از تخته را دید بزنند... یا چقدر خوش شانس باشند که فر جلویی روی میز نیمکت چوبی موریانه خورده خم شود و انها از سر التفاط دوستانشان بلکه نظری به ان تخته سیاه همیشه نصب به دیوار بیاندازند... هر چند حرفهای دانش اموزی اصلاً اجازه‌ی این قبیل کارها را به انها نمیداد. حرفهای دانش اموزی خیلی مهمند... انقدر مهم هستند که چنین خطی و خطایی از هیچ کس سرنزند... هر چند گاهی دانش اموزان از روی حواس پرتی و اشتباه گاهی به تخته و نوشته‌هایش از سر لطف نیم نظری دارند... اما باز حرفهای دانش اموزی مقدم بر همه‌ی مسائل است.... واقعاً حرفهای دانش اموزی مهتر بود یا اینکه انها بدانند سعدی چرا این شعر را گفته و حافظ منظورش از ان گفتان گفتن‌ها چه بوده یا اصلاً فردوسی چرا از روی بیکاری سی سال شاهنامه سروده که پدر و پسر و مادر و خواهر همه با هم مشکل دارند و اصلاً این تروجی غلط تحدید فراش اقایان از جمله رستم..... اینها به کنار اصلاً چرا سرود که انها مجبور شوند ارایه یاد بگیرند و تشبیه و پارادوکس را بیاموزند... به چه کارشان می‌اید فلان بیت کنایه از چیست و چرا فلان مصروع به فلان ایه تلمیح دارد؟!

رانده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

زنگ ادبیات همیشه کسل کننده بود ترانه کتاب نیاورده بود و برای خودش نقاشی میکشید. سحر هم تمام حواسش به معلم ادبیات بود که با صدای زنبورانه ای که نه بلند میشد نه ریز میشد نه اصلاً تغییری میکرد در باره‌ی اشعار سپهری حرف میزد و نکات را یاد اور میشد تا امتحان نهايی که در پیش رو بود به میدان گند زدن مبدل نگردد.

سحر چشم به ترانه دوسخت... با غلط گیر سفید روی نیمکت یک قلب کشیده بود و خطی این قلب کج و کوله را به دو نیم کرده بود. یک طرفش حرف لاتین کو یک طرفش حرف لاتین آرا نوشته بود... اهی کشید. جواب سهیل را چه میداد؟!

هنوز نمیدانست که رفیق شفیقش با رانده سرویسش ... اهی کشید حق قضاووت نداشت. اما خوب برادرش چه گناهی کرده بود. از هر سو میدید سهیل به ان ریغوه مردنی سرتر است.

اهی کشید که با صدای گوش خراش زنگ در هم امیخت.

ترانه غلط گیر سحر را پس داد.

سحر نگاهی به اثر پیکاسوی اش افکند و گفت: خودت غلط گیر نداری؟

ترانه: چرا...

سحر: خوب؟! پس چرا ازش استفاده نمیکنی؟

ترانه مقنه اش را سر میکرد در کلاس و حیاط و کلا هر جایی که از گوشه کنار مدرسه اصلاً مقنه سرش نبود....
ترانه در همان حال گفت: غلط گیر من واسه غلط گیریه... غلط گیر تو واسه نقاشی و این جور کاراست... بابام واسه وسائل من پول داده...

سحر میخواست خرخره اش را بجود. ترانه خندید و گفت: میخرم بrrrrrrرات....

سحر و ترانه به همراه شمیم و پریناز به سمت سرویسشان حرکت کردند. شمیم با اینکه نوبتش نبود جلو نشست. ترانه از حرص فقط پوست لبس را میجوید خواست اعتراضی کند اما جلوی سورن زشت بود.

نگاهش به او افتاد. باز چه شده بود که با ته ریش و حالی بی حال نشسته بود و کسل راننگی میکرد. ترانه اخلاقش را میدانست هر وقت یک دستی رانندگی میکرد یعنی کسل بود. پشت چراغ ایستاده بودند.

پسر بچه ای با چند گل رز پلاسیده در افتاد اردیبهشت به سمت انها امد. شمیم یک دسته خرید.

سحر گفت: بده منم بوش کنم...

عطر رز در فضا پیچیده بود. پریناز نفس عمیقی کشید و گفت: چه خوشبو ان... نه ترانه؟

ترانه لبهایش را جمع کرد و گفت: من عاشق لیلیوم و یاسم... رز دوست ندارم...

سورن حرفش را شنید وقتی به سمانه یک بار گفته بود از رز بدش می‌اید سمانه او را مسخره کرده بود. چه تفاهمی... لیلیوم... او هم عاشق این گل بود.

شمیم تمام مدت سورن را زیر نظر داشت. پریناز خیلی وقت بود دست از تکاپو برداشته بود. ارش گزینه‌ی مناسب تری بود. که برای رسیدن به او فقط چند گام باقی مانده بود.

سحر هم از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد. به سهیل می‌اندیشید.... چطور باید این موضوع را بگوید... اصلاً بگوید یا.... بهتر بود سکوت کند... سهیل بالاخره می‌فهمید.

و ترانه به خط‌های سفید خیابان خیره بود... امتحانات خرداد ماه چند وقت دیگر شروع می‌شد.... وانها حوزه شان تغییر می‌کرد به یک مدرسه‌ی دیگر.... لابد سرویس‌شان هم تغییر می‌کرد... پس سورن را چه می‌کرد؟!

پریناز با هیجان گفت: راستی بچه‌ها بعد از امتحانا من میرم رانندگی...

ترانه نالید: خوش به حالت.... من باید تا شهریور صبر کنم...

سحر: تو که بلدی... اون دفعه خودت گفتی...

ترانه: اره یه کم... بابا چند بار گذاشته بشینم.... ولی دیگه نذاشت... اینقدر دوست دارم یه بار دیگه هم بشینم... خیلی کیف میده...

پریناز با شوق گفت: به پرویز گفتم تابستان منو ثبت نام کنه.... وای چه حالی میده رانندگی یاد بگیرم میام دنبالتون برم صفا سیتی...

ترانه غصه دار بود.... او در بین دوستانش از همه کوچکتر بود.... سحر که متولد مهر بود و نیمه دومی و بعد پریناز که متولد اسفند بود و بعد شمیم که فروردینی بود در اخر هم خودش که شهریوری بود. از همه کوچکتر...

شمیم: من از رانندگی خوش نمی‌مایم...

رانده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر هم گفت: یادم بگیرم سهیل عمراء ماشین بده دستم...

ترانه اما با ناراحتی گفت: من اینقدر دوست دارم گواهینامه بگیرم... خدایی رانندگی خیلی کیف میده.....

پس از مدت کوتاهی که بحث درباره ای تعلیم رانندگی بود. باز پشت چراغ قرمز گیر افتاده بودند. سورن خم شد تا از داشتبورد یک پاکت سیگار بردارد. باز هم اعتیادش گل کرده بود.

سالها پیش ترک کرده بود و حالا با نبش قبر گذشته اش... شروع دوباره ای سیگار اتش زدن ها اغاز شده بود.

پاکت وینستونش را باز کرد و با یک تکان ماهرانه یک نخ از ان بیرون کشید. و صدای جرقه ای فندک سیاهش با صدای ضبطی که روشن شد در هم امیخت.

گذشته..... یه زخم پیر و کهنه است

خوب نمیشه

تو ابرا

یه ابر گریه سازه دور نمیشه

یه مرغ جلد که هیچ وقت نمیره

یه دشت خشک که با اشک جون میگیره

یه زنجیره یه بنده

یه دیواره بلنده

گذشته جنس کوهه مثل سنگه

چه سخته / چه سخته

گذشتن از تو دیوار گذشته

یه خوابه

رسیدن به فردایی که پشت اون نشسته

گذشته تو فریاد تموم گریه هامی

یه عمره تو بیداری تلخ قصه هامی

تو شبهامو به بیزاری کشوندی

تو خورشید یه بیخوابی و سوزندی

تو از اری تو دردی یه دیوار بلندی...

چی میشد؟!

چی میشد؟!

تموم لحظه های من که میرن

بمیرن

بمیرن

که امرزو منو از من نگیرن....

که امرزو منو از من نگیرن....

صدای دو تک سرفه با عث شد به خودش بیاید.... سحر بود.

اما از اینه نگاهی به ترانه انداخت و گفت: اذیت میکنه؟

ترانه حرفی نزد ... اصلا فکرش را هم نیکرد او سیگار بکشد... پریناز با غیظ گفت: کم نه... بوی سیگار گرفتیم... اما سورن به خاطر ترانه ان لوله ی باریک سرطان زا را بیرون انداخت. فقط به خاطر ترانه... حد اقل ان قدر شجاع بود که پیش خودش اعتراف کند فقط به خاطر انکه دود ان او را اذیت نکند شاید دیگر هیچ وقت نکشد.... یعنی ممکن بود... باز ذهنش به کجا پر کشیده بود؟! باید فکری به حال این افکار بی سرانجام میکرد. باز چه خبر شده بود؟ خیابان بسته بود... این به حال سورن بد نمیشد....

ترانه اخرين نفر پياده میشد... فرصت خوبی بود.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

حین پیاده شدن سورن به عقب چرخید و گفت: امتحانات تموم شدن؟

ترانه لبه‌ی صندلی عقب نشسته بود به سورن نگاه کرد و گفت: بله... خیلی وقته...

سورن: خوب؟

ترانه: فیزیک و نشوونتون دادم که...

سورن: اما نتیجه‌ی حسابان و نگفته‌ی...

ترانه لبخند گرم و شیطنت باری زد و گفت: بدک نبود...

سورن: نمره‌ات؟

ترانه سرش را با شرم‌گی پایین انداخت و گفت: ببخشید...

سورن لبخندی زد و گفت: بگو...

ترانه: بیست شدم...

سورن یک تای ابرویش بالا رفت و همزمان لبخندی لبهایش را زاویه داد. به قیافه‌ی عنقش رنگ زیبایی از مهر پاشیده شد.

سورن با لبخند گفت: افرین...

ترانه با شیطنت خاص خودش خندید و گفت: مدیون زحمت شمام...

سورن لبخندی زد و گفت: خوب جایزه چی بهت بدم؟

ترانه به کل یادش رفته بود که سورن شرط گذاشته بود اگر حسابان بیست شود به او یک هدیه میدهد... این را جلوی مادرش گفته بود.

ترانه شور و شعفتش را پنهان کرد و شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمیدونم....

سورن لبخندی زد و گفت: پیاده شو...

ترانه اطاعت کرد. اما عجیب بود که سورن هم پیاده شد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن مقابل کاپوت جلوی ماشین رو به روی ترانه ایستاد و در فکر آنی که یک لحظه به سرش زده بود و مصر بود اجرایش کند گفت: سوار شو....

ترانه با لوکنت و بریده و مبهوت و متحیر و متعجب گفت: چی؟ چیک.... چیکار.... مـ...م... من... چیک.... ار کنم؟

سورن: کادوته.... مگه نگفتش خیلی دوست داری.... چشمهاش ابی اش برق میزد... لبهاش نه تک تک اجزای صورتش میخندید. در کنار ترانه... مگر میشد نخندید.

ترانه اب دهانش را فرو داد. و سوسه شده بود اما با این حال گفت: نه... خطر ناکه... من هیچی بلد نیستم....

سورن اخmi کرد و گفت: الان گفتی چند باری نشستی... مگه نگفتش؟ اصلاً یادت نمیدم....

ترانه با حس کم اوردن گفت: نه.. بلدم.... خوب... اخه....

سر ظهر بود و کوچه خلوت... پس پیشنهاد، بسی به جا بود.

ترانه سوار شد. سورن هم کنارش نشست. لبخند از روی لبهاش جدا نمیشد. ترانه کمربندش را بست و گفت: حالا چکار کنم....

سورن: فکر کنم دیگه تا این حد بلدی... نیستی؟

ترانه: تو رو خدا اقای سزاوار... یه چیزی بشه.... من خسارت نمیدم ها....

سورن: مسئولیتش پای من... راه بیفت...

ترانه شانه ای بالا انداخت و با چهره ای جدی که در نظر سورن خنده دار بود گفت: خیلی خوب خودتون خواستید....

و زیر لب بسم الله گفت و ماشین را روشن کرد. سورن توضیح مختصری در باره‌ی پدالها داد.

ترانه قبل نشسته بود... فقط نباید هول میکرد.... پس از چند بار درجا خاموش کردن بالاخره سمند نقره ای به حرکت در امد.

سرعتش ارام بود.... تا انتهای کوچه شان رفت... و ایستاد.

سورن گفت: چرا ایستادی؟

رانده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه حتی پشت فرمان هم بالا و پایین میپرید... صورتش از هیجان سرخ شده بود.

با خوشحالی گفت: خیلی خوب بود...

سورن: بازم برو... البته اگه دیرت نمیشه...

ترانه با اشتباق دنده را جا زد و راه افتاد... انتهای کوچه شان به یک خیابان خلوت طویل ختم میشد... وارد همانجا شد و گفت: نه من این موقع تنها مم...

سورن حرفی نزد...

ترانه با شیطنت گفت: گاز بدم؟

سورن: اره....

ترانه پدال را تا انتهای فشرد. سورن گفت: پاتو بذار رو کلاج...

ترانه عمل کرد.... سورن دنده را عوض کرد... دو... سه... سرعتشان به پنجاه رسیده بود... در نظر ترانه از سیصد هم سرعتش بالاتر بود.

در عمرش اینقدر ذوق نکرده بود. پدرش ده تا بیشتر نمیگذاشت.

سورن: خوب بسه... سرعتت و کم کن...

ترانه پذیرفت وقتی خواست دنده را عوض کند. دست سورن هنوز روی دنده بود و ترانه بی هوا دستش را روی دست او گذاشت.

یک لحظه به هم خیره شدند. سورن به ارامی دستش را از زیر دست او بیرون کشید.

ترانه به کل کنترل ماشین را از یاد برده بود.

سورن متوجه موقعیتشان شد. سرعتشان نسبتاً بالا بود.

داشتند به چند درختی که کنار خیابان بود برمیخوردند.

سورن داد زد گفت: ترمز کن...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه هول شده بود... فرمان را رها کرد و سورن ان را گرفت ولی ترانه گفت: چی؟ سورن کجاست...

سورن باز داد زد: وسط... و چشمهاش را بست و فقط فرمان را به سمت خودش چرخاند..... بالاخره ماشین متوقف شد. اگر موقعیت بهتری بود قطعاً سورن میفهمید که دیگر اقای سزاوار نیست و ترانه هم متوجه خطایش میشد... اما... به هر حال به خیر گذشت. سورن با صدای بلند پقی زد زیر خنده... ترانه چند نفس عمیق کشید.....

سورن جعبه‌ی دستمال کاغذی را برداشت و ضربه‌ای به شانه‌ی او زد و گفت: که حالا ترمز کجاست؟

ترانه: خوب هول شدم... و افزود: برگردیم؟

سورن: پس برگرد...

ترانه: من دور زدن بلد نیستم...

و حی منزل بود که سورن همه چیز را به او یاد نداشت. با لبخند برایش توضیح داد هر چند خیلی طول کشید اما بالاخره به در خانه رسیدند.

ترانه بعد از یک ساعت تشکر از اقای سزاوارش پیاده شد.

اما سورن صدایش کرد. جعبه‌ی کادو شده‌ای را به دستش داد.

ترانه مبهوت حتی زبانش به تشکر هم نچرخید. سورن با چهره‌ای بشاش از او خداحافظی کرد و رفت.

ترانه در اسانسور جعبه‌ی اش را باز کرد. یک عطر کلوین کلین ... گران بود... نسبتاً... با یک گوشواره‌ی حلقه‌ای... بدلت بود... اما زیبا... انقدر خوشش امده بود که همانجا در اینه‌ی اسانسور انها را به گوشش بیاویزد... سورن تمام حق التدرییش را به اضافه‌ی مبلغی که خودش روی ان گذاشته بود به خرید ان هدیه داده بود.... اینطوری ارامش بیشتری داشت.

با چند بهانه‌ی کوچک معطل کردن دخترها- دیر امدن سرویس- تصادف اتوبان و ترافیک توانست نگرانی خانم یوسفی را برطرف سازد. هر چند از عملش ناراضی بود.

حق چین کاری نداشت. اما لذت این همراهی چند لحظه‌ای را نمیتوانست منکر شود. عطر جدیدش را بویید و کمی خود را به ان معطر کرد. لذت هدیه گرفتن شیرین بود اما نه به شیرینی کنار انکه این هدیه‌ی ارزشمند را خریده بود. درکش کمی مشکل بود... حد اقل برای ترانه... اما لذت و حال خوشش چندان درک کردن نمیخواست.

رانده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

با صدای تلفن به سمتش رفت. شمیم بود پس از کمی احوالپرسی گفت: چه خبرا؟

ترانه از دست او دلخور بود. منشا اصلی دلخوری اش را نمیدانست.... اما دلخور بود... این را میدانست.

شمیم پرسید: امروز خیلی گرفته بود....

ترانه: اره... و بعد با خود فکر کرد حین تعلیم دادن انقدر ها هم گرفته نبود.

شمیم گفت: میدونی... من خیلی تو کوکش بودم...

ترانه ذهنش را متمرکز حرشهای شمیم کرد و از مرور اتفاقات دلپذیر ظهر دست کشید. شمیم چه گفت؟! در کوک چه کسی بود؟!

شمیم لحنش عادی بود در حالی که روی تخت دراز کشیده بود گفت: میدونی همه‌ی حواسش به تو بود...

ترانه گفت: یعنی چی؟ کیو میگی؟

شمیم: سورن...

ترانه کمی به رگفیرتش برخورده بود... تازگی‌ها اصلاً دوست نداشت کسی از سورن جلویش حرف بزنند... یا حتی اشاره ای بکند... چه تعریف چه تمسخر فرق نداشت... اصلاً راجع به او حرف نزنند. خوشش نمی‌امد... فقط او حق داشت راجع به رانده‌ی معلم اظهار نظر کند... فقط او... نه هیچکس دیگر... با این حال اشتفتگی اش را در گفتن واژه‌ی خوب پنهان کرد.

شمیم ادامه داد بی‌هوا: خوش به حالت...

ترانه متعجب پرسید: چرا؟

شمیم به خود امد و گفت: هان... نمیدونم... به نظرم خیلی حواسش به توه...

ترانه از این توجه غرق لذت می‌شد.... اما از اینکه شمیم امروز جلو نشسته بود حرصش در می‌امد. اخسر هم طاقت نیاورد و گفت: خوب که چی.... میخوای پاسش بدم به تو؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شمیم طعنه اش را نا دیده گرفت و گفت: مراقب خودت باش... میدونی تو خیلی تجربه نداری... من فقط خواستم بگم به پسرا نمیشه اعتماد کرد.

با این حرف شمیم موافق بود. اما برای دفاع از خودش گفت: اما من و اوں کاری با هم نداریم....

و با خود زمزمه کرد جز تعلیم و تدریس.... و در دل خندید.

شمیم گفت: میدونم... ولی غرور داشته باش... یه پسر عاشق غرور یه دختر میشه...

ترانه اصلاً مغروف نبود... پس یعنی سورن عاشق ترانه نشده بود؟!

عشق... شمیم او را داشت گیج میکرد. عشق.... فقط در ادبیات فارسی نمودی از ان را دیده بود.... ان هم به اجراء نمره... در غیر این صورت....نه او اهل این مسائل نبود.... به هیچ عنوان.... قبل از اشعار عاشقانه خنده اش میگرفت... اما حالا... حالا هم فرقی با قبل نداشت.... هر چند ترانه متوجه این همه تفاوت نبود اما... با این حال به نظر خودش با گذشته هیچ فرقی نداشت .

شمیم همچنان نصیحتش میکرد... ترانه نصفش را نشنید.ولی جمله‌ی اخر شمیم را خوب شنید: از فردا دیگه خودت جلو بشین... اون نی قلیون ارزونی خودت.... و خندید.

ترانه انقدر خوشحال شد که از تماسخ او ناراحت نشود.یک بار عیبی نداشت. به شرطی که تکرار نشود.

شمیم با لودگی گفت: ترانه و سورن... فکر کن بالای کارت عروسی بنویسن.... یوسفی و سزاوار... قشنگ میشه...

شمیم دوست نبود... دشمن بود.... چرا ترانه را به رویا میبرد... ترانه هم داشت رنگ کارتش را انتخاب میکرد... احتمالاً ابی...

شمیم با خنده گفت: چه خبرا؟

ترانه سرحال بود ... نمیدانست اتفاق ظهر را بگوید یا نه.... اما بالاخره گفت. اصولاً حرف در دهان هیچ دختری نمی‌ماند.

شمیم هر چند حسودی را کمی کنار گذاشته بود اما گفت: عطر جدایی میاره....

ترانه نفس عمیقی کشید عطر کلوین کلین در مشامش پیچید.

شمیم گفت: خوب پس خیلی خوش گذشته؟

رانده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه جمله‌ی شمیم را در ذهن می‌گذراند... جدایی....

پس از کمی صحبت در باره‌ی موضوعاتی پراکنده ترانه خداحافظی کرد.

اما جمله‌ی شمیم در سرش می‌پیچید. جدایی....

از مادرش اجازه گرفت به خانه‌ی پریناز برود... با پری هم هماهنگ کرد و سعی کرد در تمام مسیر به تمام زخم زبان های پریناز بی توجه باشد.... پریناز فکر کرده بود با سورن سر قرار می‌رود و داشت جبران مافات می‌کرد.. چرا که قبل این زخم زبان زدن‌ها بر عهده‌ی سحر و ترانه بود... و حالا خودش هم

همین امروز باید برای سورن هدیه‌ای می‌خرید... فردا... پس فردا هم نه... یک ساعت دیگر هم نه... همین الان... انقدر در این فکر بود که اصلا دلش نمی‌خواست وقت را از دست بدهد. سورن هدیه خریده بود... او هم باید می‌خرید.. طبق کدام قانون نا نوشته... اما باید می‌خرید... صفت دخترهاست... رویایی بودن!

وارد مغازه‌ی عطر فروشی شد.. وسوسه‌ی اینکه بداند سورن چقدر خرچش کرده ... از فروشنده قیمت گرفت.

مغزش سوت کشید... این مبلغ برای هدیه‌ی نمره‌ی بیست حسابان کمی زیاد نبود.

دنبال عطر می‌گشت یعنی به جز آن به چیز دیگری فکر نکرد اگر طرفش دختر بود با عروسک و جاشمعی سر و تهش را هم می‌ورد اما... طرفش معلم راننده بود... راننده‌ی معلم...

فروشنده کلافه شده بود.... ترانه فقط تست می‌کرد... تمام تنش بوی عطر مردانه گرفته بود. اما بالاخره عطر play را یافت... همانی که سورن همیشه از آن میزد.

با شوق وافری ان را خرید... اما... به چه بهانه‌ای هدیه‌اش را تقدیم او می‌کرد....؟!

فرزین با احتیاط قابلمه‌ی سوب داغ را روی میز گذاشت.

سورن را صدا کرد.

سورن نگاهش کرد و گفت: نمی‌خورم...

فرزین اخمی کرد و مقابلش که روی کاناپه لم داده بود ایستاد و گفت: بیخود... پاشو سوب جوه...

سورن حوصله نداشت... از ترانه جدا شدن سخت بود.... باز کسل و گرفته بود.... قبله که او را نمیشناخت واقعاً چطور روزگار میگزرند؟!

فرزین اخمی کرد و رو به او که زیر چشمهاش گود بودند گفت: نخوری... به زور میریزم تو حلقت... پاشو...

سورن نگاهش کرد... خوبی اش این بود که تغییراتش زیادی نا محسوس بود... فرقی با قبل نکرده بود.... او را هم به یک چشم دیگر نمیدید... چیزی که سورن از ان همیشه میترسید... او را جزیی دیگر از ادمها بدانند.... از اینکه لکه‌ی ننگ روی پیشانی اش را جزیی از سیاهی بدانند... او را سیاه بدانند در حالی که نبود... فرقی با کسی نداشت.... هیچ... فرزین با لبخند گفت: منتظر تم... و به اشپیزخانه رفت.

طعنه‌های داریوش مثل پتک برسرش فرود می‌امد: سر سفره با یک حرام نشستن ... نجس بودن... خراب بودن... مایه‌ی ننگ بودن.. بی پدر بودن... فرزین راجع به او این فکرها را نمیکرد؟! فرزین که مقید تر بود در دینداری... پس چرا هیچ حرفی به او نمیزد... رنگ نگاهش وقتی فهمیده بود که دزد است خیلی بد تر بود ... یعنی حالاً بد نبود... عالی بود.... نگاه دوستانه... برادرانه... محبتانه... چقدر حقیر یک نگاه شاید محبت امیز... هر چند از ترحم بیزار بود.... این رفتار فرزین بوی ترحم نمیداد.... رنگ دلسوزی نبود... به رنگ بی رنگی رفاقت بود.

کنار فرزین نشست و مشغول شد. فرزین صحبت میکرد... بیشتر جو کهای دسته اولش را برای او میگفت. سورن به زور میخندید... شاید فقط به خاطر اینکه ناراحت شن نکند... اما در حضور ترانه احتیاجی به زور و جبر نداشت... اصلاً...

پس از صرف غذا برای انجام کاری به بیرون رفت. ترجیح داد پیاده روی کند. حوصله‌ی رانندگی نداشت. دلش میخواست میشد ترانه پشت فرمان ماشینی بنشیند و او هم کنارش و....

امجد مقابل پای سورن توقف کرد.

سورن مبهوت به او نگاه کرد.

امجد با لبخندی به او اشاره کرد که سوار شود.

سورن با حیرت و چشمهایی که از فرط تعجب گرد شده بودند پرسید: شما... اینجا؟!

امجد با لبخند پسوالش را با سوال پاسخ داد و گفت: ناراحت شدی که برگشتم....؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن خودش را جمع کرد و گفت: تنها او مدید یا فرح جونم... و امجد میان کلامش امد و گفت: نه فرح موند... من برای کاری او مدم...

سورن به رو به رو خیره شد و با پوز خند گفت: برای مشکلات خواهر زادتون درسته؟

پس از مکثی ادامه داد: فکر نمیکردم به دیگران متوصل بشه...

امجد با خونسردی گفت: من جز دیگرانم؟

سورن حرفی نزد توقعش را نداشت.... با این حال....

امجد با لحن ارامی پرسید: نظرت چیه ناهار و با هم....

سورن میان کلامش امد و گفت: من فرصتشو ندارم....

امجد لبخند تلخی زد و گوشه ای نگه گفت: مزاحمت شدم؟

سورن خجالت کشید شرمگین گفت: این چه حرفیه؟

امجد پوفی کشید و گفت: دلم نمی خود داریوش صدمه ای بہت بزنه....

سورن حرفی نزد چند بار این جمله را بشنود.. خسته شده بود داریوش هم یک انسان بود.... هیولای تاریکی نبود... هر چند در کودکی برایش بدتر از یک هیولای تاریکی بود.... با این حال ...جمله‌ی اقای امجد باعث شد حس خشک شدگی به او دست دهد.

امجد اهسته گفت: سزاوار فوت شد....

سورن یکه ای خورد.... مبهوت به چهره‌ی ارام امجد خیره شد.

سورن پرسید: واقعاً کی؟

امجد به رو به رو نگاه میکرد در همان حال گفت: یک ماهی میشه.....

سورن فقط توانست اه بکشد... داریوش حتی او را لایق ندانسته بود.... فکرش بیشتر از این پیشروی نکرد.... او مگر لایق بود...؟ فقط یک کلمه‌ی ناقابل او را به این خانواده متصل میکرد... فقط یک کلمه.... فقط یک نام فامیل همین...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

به زور بغضش را فرو داد.... سزاوار هر چه که بود ازاري به او نرساند شاید مصبب مرگ مادرش بود... شوهری که همسرش را به جرم خیانت کشت... کمی حق داشت... شاید هم نداشت.... شاید او هم.... نه ترانه پاک بود... و هزار شاید دیگر... اما ان لحظه یعنی حد اقل دلش نمیخواست این خبر را بشنود.

امجد نگاهش را به نیم رخ متاثرش دوخت .سورن از اخرين دفعه خيلي لاغر تر شده بود.

امجد دستش را روی دست او گذاشت و گفت: ناراحت شدی؟

سورن به ارامی گفت: خدا رحمتش کنه...

امجد: لایق این جمله بود؟

سورن به بیرون خیره شد و گفت: نمیدونم...

امجد لبخندی زد و گفت: دل بزرگی داری....

سورن زهر خندی زد و گفت: لابد پدرم دل بزرگی داشت... یا... شاید داره...

امجد دستش را فشد و گفت: در رابطه با خونه.... و از داشتیورد پاکتی را بیرون اورد و روی زانوی سورن گذاشت.

-این سند همون خونه است....

سورن همچنان به رو به رو خیره بود....

امجد به ارامی گفت: ازت خواهش میکنم...

سورن با لحنی قاطع گفت: ازم خواهش نکنید از حقم بگذرم...

امجد با تشویش گفت: سورن... داریوش زخم خورده تر از همیشه است...

سورن با تلخی گفت: عمیق تر از زخم من؟!

و امجد اندیشید نه... اما به زبان نیاورد.

سورن به ارامی گفت: برای داریوش متناسفم... میشه ادرس قبر اقای سزاوار و بهم بدید؟ امجد سرش را پایین انداخت و گفت: داریوش خواسته...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن: باشه....

امجد: به خاطر خودت میگم... داریوش عقل تو سرش نیست... و گرنه

سورن: مهم نیست.... من هنوز نمیدونم قبر مادرم کجاست... چه فرقی میکنه قبر کسی که ازش شناسنامه دارم هم ندونم کجاست....

امجد روی تکه کاغذی که از جیب کتش در اورد چیزی نوشته و ان را به سمت سورن گرفت.

سورن نگاهی به کاغذ انداخت... محله‌ی قدیمی در یک شهر دور... اینجا قطعاً ارامگاه سزاوار نیست.... نگاهی متعجب به او انداخت و گفت: شما میدونستید؟

امجد: تازگی فهمیدم....

سورن با دستی لرزان که سعی در مخفی کردن رعشه اش داشت گفت: ممنونم... و کاغذ را در جیبش فرو برد.

امجد بحث را به درس و دانشگاه کشید و سورن از موفقیت‌هایش میگفت. امجد با رضایت لبخندی زد. رنگ خشنودی به چهره اش درخشندگی به ارمغان اورده بود.

وقت رفتن بود.

سورن دستش را به دستگیره گرفت و حینی که پاکت را زیر شیشه‌ی جلو میگذاشت گفت: ممنون اما من خونه دارم... خداحافظ.

امجد بدون پاسخ گفتن به خداحافظی او اهسته پرسید: نماز میخونی سورن؟

سورن: بله....

امجد: قضا هم میشه؟

سورن: سعی میکنم سر وقت بخونم... اما گاهی...

امجد نگاهش را به او و دوخت و گفت: نماز خوندن تو خونه‌ی غصبی باطله... مگه نه؟!

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن حرفی نزد فقط در را محکم بست. دندان هایش را می سایید... امجد شیشه را پایین کشید و گفت: حق داریوشه... اینو میدونی خوبم میدونی... تو رو روح فرزین قسمت میدم... کاری نکن که پشیمونی به بار بیاره... فرح خیلی دلتنگته.... و بی خدا حافظی ماشین را روشن کرد و رفت. سورن ایستاده بود. هوا چقدر گرم بود.

سحر گوشش را به در بسته‌ی اتفاقش چسباند.

خانم کریمی یا هین میکرد یا ای داد بر من میگفت.

سحر ارام در را گشود و مادرش را دید که با چهره‌ای نگران روی مبل نشسته است و با تلفن صحبت میکند. فقط صحبت‌های مادرش را میشنید.

-تو رو خدا...

-اخ الهی بمیرم...

-حالا فرستادنش تهران؟!

-اره... اره.... حتما...

-میخوای اصلا همین امروز بریم...

-وای بمیرم واسه بچه ام...

یعنی برای سهیل اتفاقی افتاده بود؟!

سحر حین جویدن ناخن هایش سعی داشت پی به حرفه‌ای مادرش ببرد. او داشت راجع به چه کسی صحبت میکرد؟! مسلما سهیل نبود.... اگر بود خانم کریمی اینقدر ارام نبود.

خانم کریمی: با هزار امید و ارزو بچه بزرگ کنی.... والله اینا تاصد سالشونم بشه هنوزم بچه ان... به خدا سهیل پشت فرمان میشینه تا برگرده دلم هزار راه میره... اره... به این دوره و زمونه هیچ اعتباری نیست... هدیه جون پس هر وقتی خواستید بربن ملاقات یه ندا به من بدید منم بیام... چی؟ شما رفتید؟ اخ کاش میگفتی منم میومدم... شاید غروبی با سهیل برم یه سر... نه عزیزم.... دشمنت شرمنده... باشه.... قربونت برم... غذای منم رو گازه... روی ماه دختر تو بیوس... سلامت باشی دست بوسن... به اقا سلام برسون ... خدا حافظ.

سحر با نگرانی پرسید: چی شده؟

خانم کریمی در حین اینکه موهایش را بالای سرش جمع میکرد، گفت: پسر خانم رحیمی تصادف کرده...

پسر خانم رحیمی....پسر خانم رحیمی.... یعنی حمید رضا تصادف کرده بود؟... او که پادگان بود.

سحر یک لحظه خشکش زد. انگار داشتند او را به صلابه میکشیدند... خالی شده بود... ته دلش هری ریخته بود...اما چرا؟! چهره‌ی حمید رضا مقابل چشمش جان گرفت. در حالی که سعی داشت ضربان قلبش را با کشیدن نفس عمیق کنترل کند با من من گفت: خوب... یعنی الان... چی شده؟

خانم کریمی: میگن تصادف کرده... با جیپ ارتشی ... دیروز صبحی منتقلش کردن تهران... الهی بمیرم براش ... باید با سهیل بمیرم ملاقاتش...

سحر کم مانده بود بزند زیر گریه... با این حال به زور مقاومت کرد و در حالی که چشمهاش پر از اشک بود و دیدش را تار کرده بود با صدای گرفته‌ای گفت: حالا حالش خوبه؟

خانم کریمی خوشبختانه متوجه حال سحر نبود به اشپزخانه رفت و از همانجا گفت: اره... الحمد لله... فقط دست و پاش شکسته... اما هدیه خانم میگفت دو سه روزی هم تو کما بوده... اما دیروز که از اهواز منتقلش کردن بیمارستان تهران میگن... بهوش او مده....

ودر ادامه‌ی حرفش گفت: عصری من و سهیل بمیرم ملاقاتش.... تو هم میای؟

سحر میخواست بیاید... اما دلیلی نداشت... خانم کریمی یک دلیل برایش فراهم کرد: تو هم بیا... رشته نیای... خواهر حمید رضا فقط دو سه سال از تو کوچیکتره...

سحر اهسته گفت: میام...

و به اتفاقش بازگشت. بعض بدی در گلوبیش پیچ و تاب میخورد. حمید رضا... پسرک همسایه... ان نگاه‌های همیگشی که برای سحر عادت شده بود و خیلی وقت بود از آن بی بهره بود... یک قطره اشک پایین چکید... زانوهاش را در اغوش کشید... چه حس گنگی داشت؟!

نگرانی... اضطراب... و شاید کمی دلتگی چاشنی اش بود.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

زودتر از ان که فکرش را بکند عصر شد و سهیل مرتب و حاضر و اماده در حالی که با روبان دسته گلی که خریده بود ور میرفت گفت: انگار داریم میریم خواستگاری... و خنید.

سحر حوصله‌ی خودش را نداشت. میخواست از سلامتی او اطمینان حاصل کند.

خانم کریمی با لبخند گفت: ای شالا... و جعبه‌ی شیرینی را از یخچال بیرون اورد و رو به سحر گفت: اون کمپوتها رو بردار سحر...

سحر اطاعت کرد... و سهیل گفت: همین کمپوت بس بود ها... دیگه دسته گل و شیرینی زیادن؟ نیستن؟
خانم کریمی با اخم گفت: این چه حرفيه... سهیل؟! رسم همسایگی به چه دردی میخوره پس؟! دیگه از این حرفها نزن...
خدای نکرده... زبونم لال طوریت بشه... دوست داری کسی دست خالی بیاد ملاقاتت?
سهیل: من کی گفتم دست خالی؟ میگم گل و کمپوت بس بود... شیرینی زیاده... همین... میگم مامان بذاریم باشه
خودمون بخوریم...

خانم کریمی گفت: شیکمو... برای خودمون گرفتم... حالا بحث نکن با من... طفل معصوم میگن تو کما بوده... تازه بهوش او مده... شیرینی واسه این خبر خوش...

سحر با خودش گفت: برم دیگه... و اهي از روی استیصال کشید.

خانم کریمی انگار حرف دلش را خوانده باشد گفت: خوب برم دیگه...

و هر سه با هم از خانه خارج شدند. در ماشین تنها کسی که اظهار نظر نمیکرد سحر بود. خانم کریمی راجع به خواهر حمید رضا حرف میزد و از خوبی و خانمی او میگفت.

سهیل با غیظ گفت: مامان اون از سحر سه سال کوچیکتره!

خانم کریمی حق به جانب گفت: باشه... چه اشکال داره؟ الانم مد شده همه پسرا دنبال دخترای کم سن و سالان... بعدشم تو دیگه الان وقت زن گرفتنته...

سهیل به سحر نگاه کرد. نگاهش پر از التماس بود که سحر کمکش کند... البته سحر هیچ عکس العملی نشان نداد... چه کمکی از او ساخته بود.... ترانه که اصلا سهیل را جز ادم حساب نمیکرد تا وقتی که سورن برایش عطر کلوین کلین میخرید.

شیمی تمام جزیبات را در پیام کوتاه برای سحر و پریناز ارسال کرده بود... سحر نمیدانست چه کار کند... ترجیحا خود را به بیخيالی زده بود.

خانم کریمی همچنان تعریف میکرد؛ سهیل هم با خودش غرو لند میکرد.

سحر هم کمکی نمیکرد همین اعصابش را بیشتر خرد میکرد.

خانم کریمی گفت: دختره خانم و خوشگلیه... هنرمند سهیل.... نقاشه... تازگی ها هم میره کلاس سفره ارایی...

سحر لبایش را جمع کرد اصلا از این قرتی بازی ها خوشش نمی امد... کلاس سفره ارایی!... متنفر بود از اینکه روی کدو و هندوانه طراحی کنند... انها که بالاخره خورده میشدند و وارد معده میشدند دیگر چه فرقی داشت ان هندوانه را که رویش عکس گل افتاد گردن بود را بخوری یا ان که رویش طرح بته جقه داشت را.... هندوانه هندوانه بود دیگر... طعمش چه فرقی میکرد...؟

سهیل به ترانه فکر میکرد. هر چند خانم کریمی تک و توک از ترانه و علاقه‌ی سهیل به او چیزهایی از زبان سحر شنیده بود اما قضیه را جدی فرض نمیکرد.

او دختر خانم رحیمی را بیشتر میپسندید... ترانه را دختری جلف و زبان باز میدانست... به عنوان دوست سحر با او مشکلی نداشت که هیچ تازه خیلی هم به او علاقه مند بود... اما به عنوان عروس... تمایلش به دختر خانم رحیمی بود... حداقل از لحاظ فرهنگ خانوادگی و سطح طبقاتی با انها نقطه اشتراک بیشتری داشتند تا دختر دردانه و یکی یکدانه‌ی یک صاحب شرکت واردات و صادراتی...

تازه فاطمه خیلی زیبا و خواستنی بود.... اما ترانه...!

تا بیمارستان خانم کریمی تاریخ عقد و عروسی را هم مشخص کرد هرچند سهیل با یک کلام نه گفتن همه‌ی نقشه‌ها را نقش بر اب کرد.

خانم کریمی باید دنبال فرصت بهتری میگشت.

با هم وارد بیمارستان شدند... ان وقت غروب وقت ملاقات نبود... اما خانم کریمی با نشان دادن کارت پرستاری اش و گفتن اینکه همکار است و پرستار است.... خلاصه با پارتی بازی رضایت نگهبان را جذب کرد و پس از پرسشی از اطلاعات و جویا شدن اینکه حمید رضا رحیمی در کدام بخش بستری است به سمت اسانسور رفتند.

سحر خجالت میکشید وارد شود اما بادیدن فاطمه خواهر حمید رضا به سمتش رفت.

خانم و اقای رحیمی و پسر بزرگشان هم در اتاق بودند. حمید رضا خواب بود.

سحرهنوز نتوانسته بود او را نگاه کند. کنار فاطمه نشست و خانم کریمی و خانم رحیمی مشغول صحبت شدند. سهیل هم بالای تخت او ایستاده بودو با پدر و برادر حمید رضا صحبت میکرد.

خانم رحیمی با بعض گفت: جیپ پادگان ترمز بربیده... این بلا سرش او مده... خدا مصبیش و لعنت کنه... ما بچه هامونو میفرستیم که اینطوری تحويلشون بگیریم؟ و بنای گریستان گذاشت. سحر و فاطمه بلند شدند... تا به همراه خانم کریمی او را ارام کنند.

حمید رضا به ارامی چشمهاش را باز کرد. سحر اولی نفری بود که در مسیر دیدش بود.... با احساس اینکه خواب میبیند او را صدا زد...

هرچند صدایش سخت بلند شد و به گوش هیچکس جز فاطمه و سحر که تمام حواسشان به او بود، نرسید.

سحر سرخ شد از شرم... فاطمه لبخندی زد و خم شد و گونه‌ی برادرش را بوسید و اهسته در گوش او گفت: داداشی بیداری... ببین کی اینجاست...

حمید رضا چشمهاش باز تر شد... یعنی خواب نمیدید؟ چه واقعیت لذت بخشی...

سحر اهسته سلام کرد.

با سلام گفتن او نگاه ها به سمت حمید رضا چرخید.

حمید رضا حالش عالی بود.... اگر جفت دست هایش به همراه پای چپش نشکسته بود میپرید و او را در اغوش میگرفت... خدا را شکر که نمیتوانست.

سحر متوجه احساسات جدیدی در خود میشد... هر چند قبلاش شک داشت... حالا باید با خودش صادقانه حرف میزد... باید نتیجه‌ای از این حس‌های گاه و بیگاه میگرفت.... هرچند برای اعتراف زود بود... اما نگرانی برای یک غریبه ناشی از چه حسی میتوانست باشد؟! خوشحالی از خبر سلامتی یک غریبه... یک پسر غریبه... یک غریبه‌ی مجرد... یک غریبه‌ی جوان... یک غریبه‌ی همسایه... یک پسر غریبه‌ی مجرد و جوان که اتفاقاً همسایه بود...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر سنگینی نگاهی را حس کرد. عادت داشت... عادتی که عادی بود... عادی شد. لذت شد... هرچند چند ماهی بود که این عادت عادی لذت بخش نصیبیش نشده بود... دلتنگ این عادت عادی لذت بخش بود. حالا باید سیراب میشد...

حیدرضا بالبخند نگاهش میکرد. سحر سرش را پایین انداخت... از این توجه سرخی شرم به گونه هایش مهمان شد.

فصل هجدهم:

ترانه بسته‌ی کادویی اش را در کوله گذاشت. به چه بهانه‌ای میخواست ان را به سورن اهدا کند نمیدانست. بالاخره دلیلی می‌یافت.

یک دستبند چرم مشکی هم که اشانتیون از مغازه دار دریافت کرده بود به دست کرد. دستبندش پسرانه بود... هرچند مهم نبود... اسپورت و قشنگ بود... از ان مدل‌هایی که دور دست باید گره میزد... قشنگ بود. ترانه خوشش می‌امد.

باعجله پله هارا پایین دوید.

سمند سورن جلوی درمنتظر بود.

بالبخند سوار شد. سورن پاسخ سلامش را صمیمانه داد. ترانه سرخ شد سرش را پایین انداخت.

عقبی‌ها ریز میخندیدند.

بوی عطر کلوین کیلین در فضای میپیچید. سورن لبخندی زد و حین روشن کردن ضبط با شعفی پنهانی زیر لب اشعار گرم و دلپذیر داریوش را زمزمه میکرد... ترانه‌های مورد علاقه‌ی ترانه و سورن بودند.

عقبی‌ها منتظر بودند پیاده شوند یک دل سیر بخندند... خجالت به ترانه یکی اصلاً نمی‌امد.

هیچ حرفی رد و بدل نمیشد... جز صدای داریوش و همه‌مهی داخل خیابان میان دخترها گفت و شنودی صورت نمیگرفت.

عقبی‌ها منتظر یک رخداد عاشقانه بودند... وقوع یک واقعه‌ی رمانیک... مثلاً سورن برای ترانه زمزمه‌های عاشقانه بگوید... دست هم را بگیرن... با هم حرف بزنند... بخندند... اما دریغا!

و ترانه خدا خدا میکرد زودتر به مدرسه برستند... از خجالت مثل افتتاب پرست در حال رنگ عوض کردن بود.

بالاخره رسیدند. خدا حافظی گفتند و پیاده شدند.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز با خنده گفت: وای خدا چه ناز شده بودین امروز...

شمیم هم گفت: چرا اصلا محلت نمیزاره؟ نکنه جلوی ما ادای ادم حسابی ها رو در نمیاره...

پریناز دست ترانه را گرفت و گفت: تا به حال همو بوسیدین؟

ترانه دستش را از دست پریناز بیرون کشید و گفت: بچه ها... چرا زر میزند؟

شمیم هولش داد و گفت: بروووووو... خودتی... با لحنی کتابی افزود: ما گوشهايمان دراز است ایا؟؟؟

سحر دست به سینه ایستاده بود به انها گفت: نکنه توقع دارید جلوی ما سه تا مزاحم لاو بتركون؟

ترانه با غیظ گفت: هیچم این خبرا نیست... و با خود فکر کرد واقعا هم خبری نیست.

پریناز گفت: الان اولاشه... کم کم خجالتون اب میره.... و احسته گفت: من امروز دورین اوردم عکس بگیریم....

شمیم چشمهايش برقی زد و گفت: بابا شجاعت... دلفین و چی میکنی؟

پریناز یک تای ابرویش را بالا داد و فاتحانه اعلام کرد: نیستش... رفته کربلا...

ترانه از ته دل گفت: الهی ابوالفضل بزن به کمرش....

شمیم و پریناز همزمان گفتند: ای شا لا... و سحر لبشن را به دندان گرفت و گفت: نفرین نکنید بچه ها... سر خودتون میاد ها...

و دو دل بود از حمید رضا بگوید یا نه؟! البته فقط حمید رضا... منهای احساس گنگش ... این راز بود. فقط حمید رضا... بگوید یا نه؟ هر چند فکر کردن نمیخواست... بالاخره میگفت... دخترها را کن نیستند حرف در دهانشان خیس بخورد.

بعد از اینکه روی اسفالت حیاط مستقر شدند. سحر تعریف کرد.

ترانه: همون پسره است که میخواست بہت نامه بده؟

سحر با خجالت گفت: او هوم...

شمیم: یعنی رفتی ملاقاتش... بدبخت الان فکر میکنه تو هم آره ... از اون خوشت میاد... یه جو عقل تو کله ات نیست...

و سحر با خودش گفت: مسلما نه نیست... اما پیش دوستانش حرفی نزد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز کوله اش را بغل کرد و گفت: اخی... طفلکی... یعنی معاف میشه؟

سحر: احتمالا... خانواده اش قراره برن از پادگان شکایت کنن... برادرش گفت: اگه شکایت کنیم ارتش میره زیر سوال اونا هم برای بستن دهن ما کارت خدمت حمید رضا رو میدن...

و ترانه با خودش اندیشید حمیدرضا... چقدر سحر نامش را راحت ادا کرد. نگاهی به چشمان او انداخت... حس عجیبی بود... شاید همدردی... سحر و حمید رضا... رنگ کارت عروسی انها چه رنگی باشد خوب است!؟؟؟

يلدا و طناز و هدي با عجله به سمتشان امدند و با شوق مانند گروه سرود هر سه گفتند: بچه ها دلفين نیومده...

پریناز: خسته نباشي... خودمون میدونستیم..

هدی کنارشان نشست و گفت: پایه‌ی ابادی هستید؟

ترانه یینی اش را خاراند و گفت: ما که اره...

طناز: زنگ تفریح جلوی ابخوری... اُکی؟

دخترها با چشمانی که برق میزد پذیرفتند.

روزهای پایانی مدرسه شور و حس دیگری داشت... دیگران اکثرا درسشان را به پایان رسانده بودند و بیشتر وقت کلاس یا به حل فعالیت‌های باقی مانده‌ی کتب درسی طی میشد یا وقت ازاد.... دومی گزینه‌ی بهتری بود.

پایه‌ی ریاضی به کل جلوی ابخوری ایستاده بودند.... تجمع انها باعث شده بود تا بقیه با کنجکاوی به انها نگاه کنند....

هدی از جیب مانتویش چند کیسه فریزر بیرون اورد و ترانه زرد الوهاو گوجه سبزهایش را بین دوستانش تقسیم کرد تا بتواند بهره‌ی کافی از کیسه‌ی فریزرش ببرد....

پریناز اب بطری اب معدنی اش را با سرعت می‌نوشید ... اب معدنی حیف بود... و شمیم با دو بسته‌ی خالی چیپس و پفك اطراف را می‌پایید...

سحر نالید: پس من چی؟

شمیم بسته‌ی خالی کرانچی که روی زمین افتاده بود را نشانش داد و گفت: خدا رسوند...

سحر ان را برداشت و خنید.

شمارش معکوس همگانی اغاز شد...

پنج... چهار... سه... دو... یک... و دخترها کیسه ها و بطری ها و بسته های خالی چیزیں و پفیلا و کرانچی و پفک را پر از اب کردند... با خیس شدن اولین نفر... قیامت اب بازی اغاز شد.

با سر و صدا و جیغ فریاد و فغان و شور و حال نوجوانانه به دنبال هم میدویدند تا یکدیگر را خیس کنند...

اصلاً مهم نبود ان نایلونی که پر از اب است قبلاً داخلش چه چیزی بوده... مهم این بود که یار... حریف... رقیب... هم کلاسی... دوستشان را خیس کنند... مهم این بود که از پشت سر یا جلو مانتوهایشان... مقعه، شلوارشان موهاشان خیس شود... و افتخار کنند به اینکه انها خیس اب هستند... و در یک بازی کودکانه خیس شدند...

مهم این بود که ناظمی نبود تا فریاد کند... اسم بنویسد.... مهم خیس شدن محض بود و خنده های بی دغدغه...

مهم این بود که شادی میکردند... همین!

صدای زنگ بلند شد. و کمی بعد با صدای سوت فیوز موشهای اب کشیده از جلوی ابخوری پراکنده شدند... فیوز جیغ زنان سر چند نفر فریاد میکشید... از جمله ترانه و شمیم ... سحر و پریناز فرصت فرار یافته بودند.

فیوز میخواست انها را به دفتر خانم کشور ببرد... و با صدای بلندی فریاد زد: هر کسی مانتوش خیس باشه بعشن کارت امتحان نهایی نمیدم.... فهمیدید؟

از ان تهدید های مذخر بود... اما مگر میشد به خاطر خیس شدن انها را از امتحان نهایی معاف کنند... محال است.

فیوز به پنج دختری که در دام انداخته بود نگاهی کرد و گفت: با من بیاین دفترخانم کشور...

و خودش جلو راه افتاد... پنج نفر به سمت افتتاب رفتند و فیوز با گمان اینکه انها به دنبالش می ایند به سمت ساختمان حرکت کرد... چه خیال باطلی؟!

سحر و پریناز هم به جمع ترانه و شمیم پیوستند و در افتتاب روی زمین نشستند.

سحر با خنده گفت: وای چه کیفی داد...

ترانه: کثافت رید تو حالمون.... وای بچه ها تاپم خیس شده... و خنید...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز: چه سرد़ه...

شمیم با خنده گفت: پری رو موهات خرده پفکه...

پریناز دستی به موهایش کشید و غر زد: تقصیر توه دیگه... اه.... و نالید: باز موهام فر شد... لعنتی ... صبح چهار ساعت
اتو کشیدم....

سحر پاچه های شلوارش را که به ساق پایش چسبیده بود را با نوک دو انگشتی کشید و گفت: اینقدر چندش میشه
لباس خیس به تم میچسبه...

ترانه: ول کن بابا مگه... و عطسه‌ی بلند بالایی جمله اش را ناقص گذاشت....

شمیم: دم امتحانا سرما نخوریم...

ترانه: وای من سردم شد....

پرناز: پاشین بریم تو کلاس...

دخترهابلند شدند... اما قبل از ان باز به سمت ابخوری رفتند به بهانه‌ی رفع تشنگی چند مشتی اب به صورت هم
پاشیدند.... باز هم خیس شدند... صدای دوباره‌ی زنگ باعث شد به سمت کلاس بروند... پریناز در دهانش پر از اب
بود... سحر عقب عقب رفت و گفت: نه پری... خواهش میکنم...

و جیغی کشید و پریناز اب دهانش را روی مانتوی او خالی کرد و با صدا خنیدند...

ترانه مشتی اب به صورت شمیم پاشید و بار سوم صدای زنگ امد... دل نمیکنند از ابخوری...

بالاخره صدای فریاد فیوز بلند شد....

با عجله از جلوی ابخوری پراکنده شدند و به سمت پله‌ها رفتند تا به کلاس بروند.

صورتشان سرخ بود... شاید از سرمای هوا ... شاید از گرمای وجود...

باز هم ان نگاه‌های سنگین... بی اهمیت راه میرفت. سمانه بی توجه از کنارش گذشت... خواست به سراغش برود و با او
حرف بزنند... اما همین الانش هم کلی دیر کرده بود. همان یک بار که نرفته بود بس بود... این بار هم که نمیرفت... نور
علی نور میشد.

با عجله خودش را به دفتر استاد اقبالی رساند... تقه ای به در زد و وارد شد.

چه خبر بود... مهندس منتظر الزمانی هم انجا بود... یکی از عضوهای اصلی هیئت علمی دانشگاه... و از ان کله گنده های متصل... جز اقبالی و استاد هرمز و منتظر الزمانی دو تن دیگر هم بودند.

نگاهش به اقای منتظر الزمانی افتاد... از ان فامیلی عوض کن های پاچه خوار... تقریبا صد درصد از او متصرف بود... با ان یقه ای کیپ که سورن حس کرد مردک در حال خفگی است... و یک لکه ای سیاه روی پیشانی که احتمالا جای قاشق داغ بود اما به جای هر لحظه ای پیشانی بر مهر سر سجده ای نافله معروف بود.

اقای منتظر الزمانی در حینی که تسبیح مهره درشت سبز سیدی به دست داشت به سورن اشاره کرد: بفرمایید بنشینید...

سورن اطاعت کرد و کنار هرمز و اقبالی نشست... گفت و شنودهایشان بیشتر از یک ساعت به طول انجامید... سورن حرفی نمیزد. ترجیحا گوش هم نمیدارد... یک نخی پایین پیراهنش اویزان بود... سعی داشت ان را بکند... کنده نمیشد....

استاد هرمز گفت: اقای سزاوار یکی از بهترین دانشجویان این دانشگاه هستند...

و اقبالی از صمیم قلب افزود: و افتخار افرين...

سورن از خجالت در حال مرگ بود... فقط سرش را پایین انداخت.

اقای منتظر الزمانی گفت: بله... منکر این موضوع نیستیم... به هر حال ایشون از افتخارات این مرز و بوم هستند... قراره به عنوان تقدیر ان شا الله جشنی هم ترتیب بدیم... شما که مخالفتی ندارید اقای سزاوار؟

سورن سرش را بالا گرفت و اهسته گفت: نه.... اما... ترجیح میدم این اتفاق نیافته...

اقای منتظر الزمانی ارنج هایش را روی میزش گذاشت و در حالی که تسبیحش را بالاتر گرفت چند سرفه ای خشک کرد و گفت: این تنها کاری هست که از ما برミاد... چرا نه؟

و باز صدای سرفه در اتاق پیچید... احتمالا ناشی از شیمیایی شدن در جنگی نرفته بود!

کسی برایش لیوانی آب ریخت.. دستش را به نشانه ای نمیخورم بالا گرفت و اهسته گفت: روزه ام...

سورن پوزخندش را به زور خفه کرد.

اقای منتظر الزمانی تمام سعیش را کرد... سورن هم بی انکه پاسخی بدهد با خداحافظی کوتاهی جلسه را ترک کرد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

اقبالی و هرمز هم با خوشحالی اتاق را ترک کردند. سکوت سورن از هر تو دهنی بد تربود.

اقبالی وارد کلاس شد... لبخند گرمی به روی او پاشید و مشغول تدریس شد.

پایان کلاس بود... اقبالی منتظر سورن بود...

سورن با لبخند به او نگریست و استاد اقبالی دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت: خوشحالم تصمیم درستی گرفتی... خوبه خودتو حروم نکردی... این بهترین کاری بود که میتوانستی انجام بدی...

سورن اهی کشید... خودش که بعيد میدانست تصمیمش درست است یا نه....

درمحوطه به دنبال سمانه میگشت... او از پله‌های کتابخانه پایین می‌امد... سورن خودش را به او رساند. سمانه بی اهمیت به او راه افتاد و سورن با چند گام بلند مقابله ایستاد ... سمانه بالاخره ایستاد و به زمین خیره شده بود... او دیگر سورن سزاوار را نمیشناخت.

سورن اهسته گفت: حلالم کن...

سمانه فقط نفس عمیقی کشید...

سورن ارام گفت: مراقب خودت باش... و پس از مکثی ارام افزود: فرزین پسرخوبیه... سمانه سرش را بالا گرفت... به چشمهای ابی او خیره شد ... همیشه میماند چه صفتی برای ان نگاه ابی بیابد... اما امروز... شاید پاکی صفت برازنده‌ای بود... نمی‌دانست چرا چشمهای سورن دروغ نمیگفت... هرچند باور نمیکرد.... اما این نگاه پاک...

سورن لبخندی زد و گفت: هواشو داشته باش... سپردمش دست تو...

با همان لبخند عقب رفت... واهسته گفت: خدا حافظ... و دو انگشت اشاره و وسط را به حالا دو گرفت و به پیشانی خود زد و به نوعی باز خدا حافظی کرد.

سمانه رفتن او را نظاره گر بود. او را میبخشید... قطعاً میبخشید.

با عجله سوار اتومبیلش شد و به خانه رفت.

شهاب مشغول بستن وسایلش بود...

با شرمندگی وارد اتاق شد و گفت: کمک نمیخوای؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شهاب لبخندی زد و گفت: این مدت زحمت دادیم...

سورن تلخ خندی زد و گفت: این چه حرفیه... و ارام گفت: من شرمنده ام... آگه...

شهاب: بیند بابا... زر نزن اعصاب ندارم...

سورن با چشمها گرد شده گفت: ادم نیستی دیگه...

شهاب لبخندی زد و سورن پرسید: برمیگردی قزوین؟

شهاب: اره... دیگه فقط پایان نامه ام مونده که حالا خیلی فرصت دارم...

و انگار که یاد چیزی افتاده باشد... با عجله به سمت کیفش خزید و پاکتی را بیرون اورد و به سمتش گرفت و گفت:
شرمنده دیر شد...

سورن اصلاً یادش نبود که به او پول قرض داده است... با اخم گفت: داشتیم؟

شهاب: حساب حسابه... کاکا برادر...

سورن با غیظ گفت: بستی... برش دار... لازم نکرده... و با دهن کجی گفت: حساب حسابه...

شهاب غریب: میدم فرزین بخورت ها...

سورن: ساکت.... و با صدای چرخش کلید سرش را به سمت در چرخاند... امین بود...

سلام کردند و سورن گفت: چه خبر؟

امین با ناراحتی نالید: خونه خیلی گردون شده...

سورن: مگه میخوای بخری...

امین لبخند کجی زد و گفت: خوب بالاخره...

سورن خندید و گفت: ما هم دعوتیم؟

امین: ای شالا... تو دعا کن مشکل خونه حل بشه...

شهاب: من هنوزم نفهمیدم طرف کیه؟

امین با خجالت گفت: غریبه نیست... دختر داییمه....

شهاب سوت بلبلی زد و گفت: خیلی نسبتی... من میگم چرا اینقدر این بیخ و بیسه... نگو یکی و تو چنته داره...

امین لکدی زد و گفت: فکر کردی همه مثل توان... شب بخوابن فارغ شن... صبح پاشن عاشق شن...

سورن میان بحث را گرفت و گفت: هیچ وقت حرفی نزدی؟

امین: خوب اخه جدی نبود... فکر میکردم یه طرفه است...

شهاب با خنده گفت: نگو از وسط به دو طرفه است....

سورن خندید ... و امین با غیظ میخواست شهاب را بکشد... پس از کمی بحث سورن به اتاق رفت و با دو چک تضمین شده برگشت و گفت: اینم پول شما....

امین نمیخواست قبول کند با تعارف و کلی بحث و خنده پذیرفتند. اتاق بد جوری خالی شده بود.

شهاب وانت گرفته بود تا به قزوین برود و امین فعلا در خانه ی یکی از دوستانش می ماند تا خانه ای دست و پا کند...
چند وقت دیگر بساط عقد و عروسی اش بود.

امین پرسید: میخوای بفروشی؟

سورن نگاهی به ساک او انداخت و گفت: نمیدونم... باید با داریوش حرف بزنم...

امین با لحنی برادرانه گفت: هرچی باشه برادرین... نمیدونم اختلاف سرچیه... اما دو تا برادر اگه گوشت همو بخورن استخون همو دور نمیندازن...

شهاب هم گفته های او را تایید کرد. سورن به پوزخند تلخی اکتفا کرد.

فرزین امد و شهاب و امین با او و سورن خداحافظی کردند ... خانه در بد سکوتی گیر افتاده بود.

سورن با عجله لباس هایش را عوض کرد باید به مدرسه میرفت...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

خترهای با لباسهای خیس در حیاط عکس می‌انداختند... دسته جمعی... گروهی... کلاسی... دو نفری... تکی به هیچ وجه...
همه‌ی

عکس‌ها دسته جمعی بودند.

گروه‌های دانش‌اموزی... دوست‌های دانش‌اموزی.... عکس‌های دانش‌اموزی....

بابا مرادی در را باز کرد تا سرویس‌ها وارد شوند... اقای باقری هم لک کنان راه میرفت و جای پارک مشخص میکرد... دخترها کمی سرداشان بود... هنوز لباسهایشان خیس بود.

ماشین سورن مثل همیشه در کوچه پارک کرد.

شمیم گفت: یه عکس چهارتایی با سمند سورن بندازیم...؟

ترانه میخواست خرخره اش را بجود بالاخره با غیظ گفت: سورن نه.... سزاوار...

پریناز با خنده گفت: چچچشممم.... بابا غیرت....

سحر هم میخندید.... چه میشه کرد... زوری که نمیتوانست برادرش را به او قالب کند... سهیل بهترش را گیر می‌ورد....

دخترها وارد کوچه شدند... پریناز دوربینش را به ترانه داد و گفت: برو بهش بگو میاد یه عکس ازمون بندازه؟

ترانه قبول کرد.... عطسه‌ای کرد و به سمت سورن که متعجب از اینه نگاهشان میکرد رفت.

سورن شیشه را پایین کشید و گفت: طوری شده...

و دوربین را دست ترانه دید.

ترانه یعنی اش را بالا کشید و گفت: یه عکس با ماشینتون بندازیم؟ یعنی میندازید؟

سورن لبخندی زد و گردنش را خم کرد و با شیطنت گفت: فقط با ماشینم؟ ترانه سرش را با خجالت پایین انداخت و چیزی نگفت.

سورن پیاده شد نگاهی به سرتاپای انها کرد... تا انجا که ذهنش یاری میکرد امروز باران نیامده بود... پس چرا انها خیس بودند؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

دخترها به بدنه‌ی ماشین تکیه دادند...

سورن از دوربین نگاهشان کرد و گفت: پس چرا اینقدر خشک و خالی؟

دخترها لبخندی زدند و ترانه گفت: یه دقه... و رو به دوستانش گفت... هممون کف پای چپ و تکیه بدیم به سپر ماشین... خوب؟

دخترها موافقت کردند.

سورن گفت: اصلاً بشنید روی صندوق عقب...

ترانه با خوشحالی گفت: اخ جون... و خودش اولین نفر روی کاپوت صندوق عقب نشست و سه نفر دیگر هم بی خجالت نشستند... ماشین دوست پسر دوستانشان بود... اشکالی نداشت!

چهارتایی نشستند.

سورن گفت: صمیمی تر بشنید تو کادر جا بشید...

چهار نفری دستشان را دور گردن یکدیگر حلقه کردند... ترانه و سحر وسط نشسته بودند و پریناز کنار ترانه سرش را روی شانه‌ی او گذاشتند بود و شمیم کنار سحر سرش را روی شانه‌ی سحر گذاشتند بود... از طرف دیگر پریناز و شمیم با انگشتانشان یک قلب درست کرده بودند.... حالت با نمکی بود... لبهاشان به لبخندی عمیق باز شد...

سورن عکس را گرفت... عکس قشنگی شد...

دخترها پریدند پایین و سوار شدند.

ترانه دو عطسه پی در پی کرد و سورن بالاخره پرسید: چرا خیسید؟

دخترها ریز خندیدند و ترانه جواب داد: اب بازی کردیم...

هوای بهاری سوز خودش را داشت.

ترانه مثل همیشه شیشه را پایین کشید... اما سورن ان را از سمت خودش بالا داد و کامل بست...

ترانه خواست اعتراض کند که سورن با اخم و تحکم گفت: موقع امتحان‌ها سرما میخوری...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

و عقبی ها مرده بودند از توجه سورن به ترانه...

ترانه اما اخم کرده بود... دوست داشت باد به سر و صورتش بخورد و سوز و سرما صورتش را نوازش کند.

اما اخم سورن... لعنتی... کیفش نا کوک شد.

بالآخره رسیدند.

ترانه باز هم اخرين نفر پياده شد... باز چه بلايی سر خيابان میخواست بيايد خدا عالم بود.

حين پياده شدن گفت : اهان... واسه‌ی شيمى هم وقت داريده بهم درس بدید؟

سورن خواست بگويد: برای تو هميشه وقت دارم... ولی نگفت... لبخندی زد و گفت: فردا ساعت چهار خوبه؟

ترانه: عاليه... مرسى... خدا حافظ...

سورن زمزمه وار گفت: به سلامت...

و وارد ساختمان شد... نيم ترم شيمى اش را در حد يازده شده بود... خيلي اوضاع وخيم نبود... خانم يوسفي قبل از امتحان نيم ترم شيمى نظرش عوض شده بود و قبلًا گفته بود که بهتر است شيمى را بري ترم معلم بگيرند و برای نيم ترم ترانه خودش بخواند و ترانه هم پذيرفته بود... حالا که امتحانات ترم نزديك بود باید يك جلسه شيمى کار ميکرد به خصوص که امتحان نهايی اوشن هم با شيمى اغاز ميشد. باور اينکه هفته‌ی ديگر امتحاناتش شروع ميشود... سخت بود... اما باید باور ميکرد.

با ورود به خانه مثل هميشه به مادرش زنگ زد و گفت که فردا ساعت چهار سورن به خانه شان می‌ايد... خانم يوسفي هم با گفتن عاليه و کمی صحبت خدا حافظی کرد.

ترانه به اتفاقش رفت تا وسایلش را مرتب کند... سورن فردا می‌امد.

نگاهش به عطرش افتاد... خيلي خوشبو بود... حتی مادرش هم خيلي خوشش امده بود. هرچند ترانه اصلاً نگفت که ان عطر و گوشواره را سورن خريده است، گفته بود حين بازگشت از منزل پریناز خودش خريده است.... خوشبختانه خانم يوسفي هیچ وقت نميدانست ترانه چقدر پول دارد یا ندارد....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

عطرش را در معرض دید گذاشت... بهترین نقطه‌ی میز کنسولش... نگاهش به دستش خورد... دستبند چرمی اش چه شده بود؟

آه... حتما در اب بازی از دستش در امده بود... لعنتی... مهم نبود... ان را که سورن به او نداده بود... راستی هدیه‌ی سورن را چه میکرد؟! به چه بهانه‌ای به او میداد؟!

تا عصر ذهنش درگیر چه کنم چه کنم بود... فردا چه روز خوبی بود؟!

با صدای تلفن به سمتش رفت ...

پریناز بود.

پریناز با خنده گفت: نتیریکی... فقط تو سرما میخوری دیگه... کل ادمای عالم سالم میمونن... این وسط یه دونه ترانه خانم سرما میخوره....

ترانه فقط میخندید...

پریناز با خنده گفت: هی نمیری بچه...

و ادامه داد: دیروز که رفتی عطر خریدی منم با ارش رفتم بیرون... چشمت درآد...

ترانه گرخید... و با صدای بلند جیغ زد: چی؟

پریناز: هیچی تو که گفتی... مراقب باشم مامانت زنگید بگم خونه‌ی مایی... منم به مامانم گفتم میرم پیش ترانه... خلاصه هیچی دیگه.. جات خالی خیلی خوش گذشت... ارش میگفت: سورن پیشش تو بوتیک دیگه کار نمیکنه...

ترانه فقط در حال سکته بود... احساس میکرد قلبش در حلقوش است.

با صدای لرزانی گفت: اگه مامانم میفهمید... پری میکشمت...

پریناز: اووو... کی فهمید حالا... راستی چی برash خریدی؟ به چه مناسبت میخوای بهش بدی؟

ترانه اعصاب متنشجش را کنترل کرد و به خودش قول داد دفعه‌ی بعد با پریناز بی فکر هماهنگ نکند...

با بد خلقی گفت: عطر خریدم...

رانده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز: این همه وسیله... عطر خریدی... اونم که بہت عطر داده... عطر جدایی میاره ها...

ترانه میخواست موهایش را بکشد... شمیم هم گفته بود... به درک... او که اعتقادی نداشت. خرافات است...

پریناز: حالا چطوری میخوای بهش بدی؟

ترانه: نمیدونم... حالا یه فکری میکنم...

پریناز: میدونی حوزه هامون عوض میشه... سرویسمونم عوض میشه؟

ترانه با ناله گفت: میدونم....

پریناز حرفی نزد... موضوع را به سمت ارش و قرارشان کشید ... بعد از کمی مسخره گویی بالاخره قطع کرد.

و ترانه فکر میکرد به عطر... هدیه‌ی جدایی آورنده!

چشمش به ساعت خشک شده بود... صبح جمعه اش را به انتظار گذرانده بود... ظهر جمعه اش هم به انتظار گذشته بود.... حالا هم که عقربه‌های ساعت در حال در اوردن لجش بودند. بالاخره راس ساعت چهار صدای زنگ بلند شد.

و ترانه شالش را طوری مرتب کرد تا گوشواره اش مشخص باشد. لبخندی زد و از اتاق بیرون دوید.

خانم یوسفی خیلی گرم و صمیمی او را به داخل دعوت کرد... ترانه هم جلو رفت سلام کرد.

سورن با ان پیراهن خاکستری و جین مشکلی در نظر ترانه بی نظیر بود. ترانه سورن را به اتاقش راهنمایی کرد. عطری که خودش خریده بود به طرز فجیعی در معرض دید بود. سورن لبخندی زد نگاهش را از میز کنسول ترانه به خود ترانه دوخت لبخندی زد و گفت: خوب درسها رو مرور که کردی؟

ترانه: کمی تا قسمتی...

خانم یوسفی با دو لیوان اب پرتقال وارد شد. دیگر سلیقه‌ی معلم راننده‌ی جوان دستش امده بود.

سورن تشکری کرد و خانم یوسف گفت: ان شا الله بیست دیگه؟!

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن هم لبخندی زد و گفت: اگه خدا بخواد...

خانم یوسفی با لبخند گفت: سپردمش دست شما... واز اتاق خارج شد.

سورن نگاهی به ترانه انداخت... گوشواره ای که خودش خریده بود در گوش او میدرخشید.

باز لبخندی زد اما لحظه ای بعد ان را فرو خورد. کمی رنگ جدیت به چهره اش بخشید و شروع کرد.

ترانه این بار حواس جمع گوش میکرد... مسائل را یک دور سورن حل کرد و توضیح داد ...

سورن مثالی طرح کرد و گفت: اینو حل کن... حالا نوبت ترانه بود.

سورن سرش پایین بود... یک لحظه سرش را بالا گرفت... تلاقی دو نگاه... سورن ماتش برد... این همه وقت منتظر چنین نگاهی از سوی سمانه بود حالا ان را دردو چشم قهوه ای یک دختر بچه یافته بود. تمام تنش گر گرفته بود.

ترانه نگاهی به سورن انداخت و گفت: حلش کردم... و دفتر را به سمت او هول داد.

کمی حواسش پرت بود...

سورن پرسید: چی؟

ترانه با ارامش گفت: حلش کردم...

سورن با اشتفتگی روی صندلی جایه جا شد... و خودکاری برداشت... دستش به دست ترانه خورد که هنوز روی دفتر بود.

ترانه با خجالت دستش را برداشت و در هم قفل کرد. سرش را پایین انداخت. سورن لبهایش را تر کرد. مستاصل بود... حس خفقان داشت... نگاهش به کلوین کلی خورد... انگار شیشه‌ی عمرش بود... برق ان دو گوشواره‌ی بدل نقره ای کورش میکرد... چرا؟!

دلش میخواست فرار کند. واژه‌ها در ذهنش میچرخیدند... کلمه‌ها جمله وار تا نوک زبانش می‌امند. به زور انها را حبس کرده بود. سرش به دوران افتاده بود. شقیقه اش تیر میکشید... چرا این اتفاق افتاد... نه... ترانه نباید...

به سختی زمزمه کرد: میشه یه لیوان اب بیاری؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه پذیرفت و از اتاق خارج شد. پیشانی اش را روی میز گذاشت... او چه کرده بود؟!! او چه میکرد؟!! قرار بود چه کند؟!! اقرار.... اعتراف... بیان حس پیچک واری که تمام وجودش را در محاصره گرفته بود؟ باید چه کار میکرد؟ به زبان بیاورد؟ میشد؟ میتوانست؟

خانم یوسفی روی مبل نشسته بود از ترانه پرسید: چرا اومدی بیرون؟

ترانه: اب خواست...

خانم یوسفی با خوش رویی گفت: برو تو اتاق من میارم...

ترانه پذیرفت.

سورن سرش را به دستش تکیه داده بود و موهایش روی پیشانی ریخته بود... چقدر ترانه او را ... "دوست داشت" ... "دارد" ... "خواهد داشت"

ترانه اعتراف کرد... مدت‌ها بود که اعتراف کرده بود به خودش... گام بزرگی را برداشته بود... عشقی برای یک دختر هفده ساله !

اهسته گفت: مامان الان میارن...

سورن مثالی که ترانه درست حלש کرده بود را تصحیح کرد. پوفی کشید و مشغول توضیح مبحث جدید شد.

درهمان اثنا خانم یوسفی وارد اتاق شد ... لیوان اب را روی میز گذاشت.

سورن اهسته تشکر کرد.

با امدن صدای تلفن خانم یوسفی به سرعت خارج شد.

سورن قرصی را در دهانش انداخت. ترانه نگران شد. سورن سعی کرد نگاه سوزاننده‌ی او را در نظر نگیرد. این نگرانی از سرش زیاد بود. چه حماقت بزرگی... خدایا... کاش نجات پیدا میکرد از باتلاقی که خودش برای خودش درست کرده بود.

خانم یوسفی بلند صحبت میکرد... خودش متوجه شد... لحظه‌ای به مخاطب پشت خط گفت: گوشی... سرش را در اتاق اورد و گفت: صدا اذیت کرد ببخشید و در اتاق ترانه را بست...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن نفس عمیقی کشید... ترانه منتظر بود. ان نگاه... بی اختیار سرش فریاد کشید: حواست اینجا باشه...

اما حواس ترانه بود... متعجب شد... دلخور نشد... فریاد سورن به خاطر خودش بود که حواسش جمع درسشن باشد...
پس نمیتوانست دلخور شود.

سورن حواسش را روی توضیحش گذاشت... بی وقه و تند تند، بلند بلند توضیح میداد.

سه ساعت بالاخره به پایان رسید... سه ساعت خفقات اور... سه ساعت تلخ... سه ساعت کشنده... زجر اور...

سه ساعت چقدر زود به پایان رسید... چقدر زیبا توضیح میداد... چقدر زود گذشت... چقدر بد که تمام شد...
سورن از جا بلند شد.

در اتاق را باز کرد. خانم یوسفی باچای و کیک منتظرشان بود.

لبخندی زد و خسته نباشد گفت.

مبلغ قابل توجهی به سمت سورن گرفت. سورن نپذیرفت... به هچ وجه... خانم یوسفی هم لبخندی زد و گفت: برای ترم
هم تشریف میاريد؟

سورن نگاهی به ترانه انداخت... زیر لب گفت: نمیدونم...

ترانه با لبخند گفت: مرسی...

صدای زنگ موبایل خانم یوسفی بلند شد... خانم یوسفی به اتاق رفت.

سورن اهسته گفت: درستو خوب بخون...

ترانه اهسته گفت: چشم...

سورن در نگاه او غرق شد... چه قدر خواهان بود و چقدر بد که باید پس میزد... چه قدر بد بخت بود که باید باید...
باید...

به ارامی گفت: من دوس

نه.... حقی نداشت... به تندی اصلاح کرد: من دوست دارم درستاتو بیست بشی... همشو....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه لبخندی زد و گفت: قول میدم....

چقدر خوب بود که او انقدر بچه بود که اصلاح سورن را نفهمید.

سورن منتظر خانم یوسفی بود... دیگر نمیشد تحمل کند ، زیر ان نگاه در حال ذوب شدن بود... ارام گفت: از مادر
خداحافظی کن... خدا حافظ...
به بیرون خزید ...

ترانه در درگاه در ایستاد... با لبخند گفت: تا فردا...

سورن کفشش را پوشید... نفهمید چرا پاسخ داد: تا فردا...

وارد خانه شد.

فرزین در حمام بود.

نگاهش را به جای جای خانه چرخاند... وسایل را جمع و جور کرده بودند... بعضی از اقلام را هم برای فروش گذاشته
بود... قرار بود فردا بیایند و گاز و یخچال و چند وسیله‌ی دیگر را ببرند. خودش را روی مبل پرت کرد. به سقف خیره
شد... چرا بزرگی در سرشن میچرخید...

صدای تلفن افکارش را در هم شکست.

-منزل اقای سزاوار...

سورن: بله... بفرمایید...

-اقا فرزین هستن؟

سورن: نه... شما؟

-هاشمی هستم... میشناسن بnde رو..... ممکنه به فرزین خان بگین فردا اول صبح تشریف بیارن بنگاه برای قول نامه؟

سورن ماتش برد. تا انجا که به یاد داشت ماہ پیش فقط به شهاب و امین اعلام کرده بود قصد تخلیه‌ی خانه را دارد... و تا
انجا که به یاد داشت امین دنبال خانه میگشت... حالا فرزین...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

صدای الو گفتن هاشمی باعث شد به خودش بیاید...

اهسته گفت: بله چشم...

انقدر درگیر بود که خداداعظی او را نشنود و صدای بوق ازاد او را به خود بیاورد.

فرزین با حوله موهایش را خشک میکرد.

سورن را دید که در خود فرو رفته بود و با نگاهی غم زده به نقطه ای نامعلوم خیره بود.

فرزین مقابلش ایستاد و گفت: طوری شده؟

سورن نگاهش را به او دوخت و گفت: مبارک باشه...

فرزین متعجب گفت: چی؟

سورن: خونه‌ی جدید....

فرزین قصد نداشت حالا به او بگوید... میخواست قول نامه را نشانش بدهد. سورن اهسته پیغام هاشمی را برایش دیکته کرد.

فرزین لبخندی زد کنارش نشست و گفت: فکر نمیکرم هاشمی دندون گرد با شرایطم کنار بیاد...

سورن پرسید: حاج خانم چی؟

فرزین: قراره بیاد تهران با هم زندگی کنیم... بالاخره راضیش کردم...

سورن سری تکان داد و فرزین گفت: دمغی؟

سورن بی توجه به پرسش او گفت: اجاره کردی؟

فرزین با علامت سر پاسخ داد.

و بالحنی درد و دل کننده گفت: اگه چند میلیون بیشتر داشتم... میتونستم بخرم اونجا رو... اخه حاج خانم کلی پس انداز داره... حیف که... و اهی کشید.

سورن بلند شد و به اتاق رفت... فرزین روی مبل لم داده بود. سورن چکی را مقابلش گذاشت.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین ماتش برد و پرسید: این چیه؟

سورن: پول خودته...

فرزین یادش امد... اجاره ای بود که به سورن داده بود... سورن در ادامه‌ی حرفش گفت: قبلا هم بهت گفتم کسی ازت
اجاره نخواسته....

فرزین که متوجه برداشت بد سورن از حرفهایش شده بود گفت: پول خرید خونه با این خرد ریزها جور نمیشه... پس
حرفشم نزن...

سورن اهمیتی نداد... خسته بود.

فرزین موقعیت را مناسب دید و گفت: راستی....

نگاه خسته‌ی سورن را بر خود دید.

از گفتن حرفش منصرف شد.

سورن پرسید: چی میخواستی بگی....

فرزین: مهم نیست...

سورن با لجاجت گفت: فرزی——ن... حوصله نداشت فکر کند فرزین در باره‌ی چه موضوعی میخواست صحبت کند.

فرزین با تنه پته گفت: اخه... خسته ای...

سورن به سقف نگاه کرد... تا ابد هم خسته میماند.... با این حال گفت: بگو....

فرزین: نمیخواستی دیگه برام تعرف کنی؟

سورن لبخند کجی زد و گفت: بريم یه دوری بزنیم؟

و بی حرف از جایش بلند شد در چهارچوب در گفت: خودتو بپوشون سرما نخوری تازه از حmom اوMDی... و کفشن را
پوشید و گفت: تو ماشین منتظر تم...

داخل ماشین نشست... یکی از عروسکهایی که جلوی شیشه نصب کرده بود، گم شده بود و داشت دنبال آن میگشت...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

زیر صندلی شاگرد افتاده بود... کنارش یک بند چرم مشکی هم بود. اشنا بود... برای ترانه...

با بسته شدن در ماشین متوجه فرزین شد که متعجب نگاهش میکرد.

فرزین با خنده گفت: عروسک بازی میکردی؟

سورن عروسک کوچک را جلوی شیشه زیر اینه نصب کرد و چیزی نگفت. فرزین هم سکوت کرد.

سورن نمیدانست کجا میرود... فقط میخواست برود... برود و برود و دور شود... برای همیشه... برای ابد... تمام شود...
همه چیز...

جایی خارج شهر نگه داشت.

فرزین بهت زده پرسید: اینجا کجاست دیگه؟

سورن : نمیدونم...

سورن پیاده شد.... کمی از سمند نقره ای فاصله گرفت... یک سراشیبی تند بود...

فرزین هم به در تکیه داد و متعجب به او و اطرافش مینگریست.

سورن در حالی که به پایین نگاه میکرد و در تاریکی فرو رفته بود زمزمه وار گفت: شونزده سالم بود ... نگاهش را به فرزین دوخت که به در اتومبیل تکیه داده بود... او هم به سمتش رفت و به در اتومبیل تکیه داد....

ادامه داد: شونزده سالم بود که فهمیدم... بهم فهموندن.... دیگه فهمیده بودم...

فهمیده بودم مادرم یه زن هرزه و خیانت کاره... فهمیده بودم پدر ندارم و نمیدونم کیه و چیکاره است.... فهمیده بودم داریوش برادرم نیست.... فهمیده بودم طبق شرع و دین دنیا نیومدم... فهمیده بودم یه ننگ و تا ابد باید دنبال خودم یدک بکشم.... فهمیده بودم..... خیلی چیزها فهمیده بودم...

اهی کشید و گفت: نه میدونستم باید چیکار کنم... نه میدونستم که باید کجا برم.... از همه ای ادمها متنفر بودم.... از اقای سزاوار... از داریوش... از اقای امجد... از هر کسی که به گذشته ای من مربوط بود متنفر بودم... کاش اون موقع جرات داشتم خودمو از بین ببرم... ای کاش...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: یه گوشه تو سرما توی یه کوچه نشستم... نمیدونم خوابم برد یا بیهوش شدم....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

وقتی چشمها م و باز کردم... دیدم دور و اطرافم کلی پول خرد و اسکناس های ریز و درسته... اول یه کیک و شیر کاکائو خریدم خوردم... زهر خندی زد و گفت: هنوز مزه اش یادم...

روزهای بعدش هم همین شد... کسی بهم کار نمیداد... سر چهارراه یا گل میفروختم یا ... شبها هم زیر پل... پارک... هرجا گیرم میومد میخوابیدم...

یه پسری بود... یک سال ازم بزرگتر بود... سر چهارراه با من گل میفروخت... اسمش فریدون بود... از یکی از بچه ها پول بلند کرد... دیدم چطوری دستشو کرد تو جیب طرف و ... خلاصه وقتی دید زل زدم بهش... خیلی ترسید... طرفی که داشت جیششو بلند میکرد اگه دوزاریش میفتاد نفله اش میکرد...

سورن باز چند قدم جلو رفت و لبه ی پرتگاه ایستاد... فرزین هم پشت سرش ایستاد.

کمی بعد سورن گفت: او مد جلو بهم گفت: نصف نصف... فقط صدام در نیاد...

گفتم: نصفشو نمیخواهیم... یاد بد...

فریدون خندید و بهم یاد داد.

و سکوت کرد. فرزین متعجب پرسید: چیو یادت داد؟

سورن به سمت او چرخید و به سمتش گام برداشت و تنہ ای به او زد و با چند قدم فاصله روبه روی ماشین ایستاد.

فرزین متعجب نگاهش کرد.

سورن به سمتش چرخید و در حالی که کیف فرزین را وارسی میکرد عکسی را بیرون اورد و گفت: تو هنوز اینو داری؟

یک عکس کوچک از یکی از بازیکنان فوتبال بود....

فرزین مبهوت دست در جیبش کرد و گفت: سورن؟!

سورن خندید و کیف فرزین را به سمتش پرت کرد و باز لبه ی پرتگاه ایستاد و گفت: ما یه اش دو تا انگشته... سه تا شرط داره....

شرط اول: انگشت وسط و سبابه ات نلرزه...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شرط دوم: انگشت سبابه و وسطت نلرزه...

شرط سوم: انگشتات بلرزه... گیر افتادی...

خندید و ادامه داد: اموزشی من شروع شد... اوایلش سخت بود... کم کم راه افتادم... از گدایی بدم میومدم... این یکی بهتر بود... برای یکی مثل منم که به ته خط رسیده بودم دیگه فرقی نداشت... بالاتر از سیاهی رنگی نیست... هست؟

و باز به سمت فرزین چرخید و گفت: طرف اگه از رو به رو او مدم... یه تنہ ی محکم بهش بزن... یه بیخشیدم بزن تنگش... فقط طوری که شونه ات با اون مماس بشه...

دست چپ، جیب راست... یا برعکس...

باید کیف پولشو بینی... تو صدم ثانیه کیفو بکشی بیرون... نباید تعلل کنی... اگه نیومد تو دستت بی خیال شو....

اگه بخوای جیب پشت و خالی کنی... باید هم پای طرفت راه بری... با سه تا انگشت جیب و خالی کنی... اolas سخته کم کم یاد میگیری... باید خیلی فرز باشی...

با صدای بلند خندید و گفت: چته؟ چرا اینطوری نگام میکنی....

فرزین نالید: باورم نمیشه...

سورن: چرا؟

فرزین به زحمت عصبانیتش را پنهان کرد و گفت: یعنی جیب بری میکردم؟

سورن: اووووو... اون تازه خلاف کوچیکم بود... وقتی یه خلافی یاد گرفتی... وقتی جیب اولی و خالی کردی... بعد اون، ادمم میتونی بکشی....

فرزین با بہت گفت: سورن....

سورن باز خندید و گفت: نترس.... کارم به ادم کشی و نگفت رسید یانه سکوت کرد...

نفس عمیقی کشید و گفت: روزی هفت هشت تا... کیف میزدم... دو سه باری هم تا مرز گیر افتادن رفتم....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

کم کم تو اتوبوس راه افتادم... خوراکم تاکسی بود.... فریدونم مثل من بود... میگذرونديم... تو يه مسافرخونه اتاق گير اورده بوديم... دوتايي تا لنگ ظهر ميخوابيديم... بعدشم سر ظهر ميرفيتيم سر کار....
و باز پقی زد زير خنده...

فرزين با حرص نگاهش ميكرد و سورن بعد از اتمام خنده هایش گفت: از دزدی خيلي در نمیومد.... فریدون تریاک میکشید... باید خرج موادش میداد... منم که...

فرزين با هول پرسيد: تو چی؟ نگو معتاد بودی؟
سورن زهر خندي زد و گفت: از همون موقع ها سیگاری شدم... بعدش سیگاری کشیدم... بعدش...
فرزين مستاصل گفت: خدايا...

سورن خنديد و گفت: محض رضای خدا بذار حرف بزنم فرزين...

فرزين احسنه گفت: الان نيسني؟

سورن پنجه هایش را در موهایش فرو برد و گفت: واقعا فکر میکني معتادم؟
فرزين: چی بگم... از تو برمیاد...

سورن لبخندی زد و گفت: به بوی تریاک اره... معتاد شدم.... فریدون که میکشید.... منم هم اتاقش بودم... وقتی يه روز صبح فریدون تو اتاق نكشید... من در حال فنا بودم.... اصلا نميفهميدم چه مرگمه... تا دم غروب تو اتاق از بدن درد مردم و زنده شدم.... شب فریدون بساطشو راه انداخت.... همچين که دوش بهم خورد... اروم گرفتم... اما بعدش شصتم خبر دار شد که چه بلايي به سرم اومنده.... اتاقم و از فریدون جدا كردم... يك هفته طول کشید... دیگه بوش کم کم از سرم رفت... به اين يه قلم نرسیدم... اما ساقی شدم... واسه ی فریدون جنس ميردم... کم کم واسه گنده تراش...

فرزين احسنه گفت: سورن به خدا میکشمت...

سورن خنديد و گفت: چه فرقی به حال تو میکنه...

فرزين حرفی نزد و سورن گفت: گفتم به بدترش فکر کن... نگفتم؟

فرزين احسنه پرسيد: بدتر از اينم بود؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت و گفت: نمیدونم... طمع کردم.... قرار شد با فریدون یه مغازه رو خالی کنیم.... گفته بود سوپره دزدگیر نداره... راست میگفت... دزدگیر نداشت... اما تا قفل و باز کردیم... یه نگهبان از خواب پرید ... فریدون فرار کرد.... اما طرف بازوی منو گرفته بود و ولم نمیکرد... اون چاقوه بود... راستی فرزین کجا گذاشتیش؟

فرزین به غیظ گفت: انداختیمش دور...

سورن: حیف شد... و به سیاهی پر تگاه خیره شد.

فرزین که سکوت او را طولانی دید گفت: خوب؟

سورن اهسته گفت: واسه ی اینکه ولم کنه... چاقو رو در اوردم... دو بار تو پهلوش فرو کردم... وقتی خواستم فرار کنم صدای ازیر پلیس اومد و... و باز سکوت کرد.

فرزین صورتش خیس عرق بود... با تنه پته پرسید: کشتیش؟

سورن بی توجه به سوال او گفت: اینجا خیلی عمیق نیست... اما تهش معلوم نیست فرزین...
منظورش ان سراشیبی بود.

فرزین باز پرسید : کشتیش؟

سورن به اسمان خیره شد و گفت: امروز هوا خیلی الوده بود... کاش بارون بیاد...
فرزین موها یش را در چنگ گرفت.

سورن نگاهش کرد و گفت: نمرد...اما یه کلیه اش ترکید... نقص عضو... برام حبس بریدن... فرستادنم کانون... با لحن مسخره ای گفت: اصلاح بشم...

سه سال حبس..... من فقط ده ماه و بیست و سه روزش اون تو بودم...

فرزین با عجله پرسید: فرار کردی؟

سورن با لج گفت: نخیر...

فرزین نفس راحتی کشید... و سورن ادامه داد: تازه معنی ازادی و فهمیده بودم... اونجا تو اون خراب شده... نشستم فکر کردم... اخرش هم به هیچ نتیجه ای نرسیدم... اقای امجد برام وکیل گرفت و بقیه ای حبس و خرید و خلاصه به هر مکافاتی ازad شدم...

اما نمیخواستم برگردم پیش امجد و سزاوار و خلاصه با اقای امجد که از در زندان که او مدم بیرون دستم و از دستش بیرون کشیدم و الفرار... داشتم از خیابون رد میشدم که یه ماشین بهم زد... این سردرد ها هم یادگاری همون تصادفه.... گفتن رفتم کما و از این حرفاها... فراموشی گرفته بودم... فرح جون مثل یه مادر مثل پروانه دورم میچرخید... بعد از اینکه مرخص شدم منو بردن خونه ای خودشون... من هیچی یادم نمیومد... نه اسمم نه رسمم... نه هیچ چیز دیگه... فقط یه تصویر... که کابوس هر شبم بود... یه تصویر وحشتناک از یه ادم که ... و بغض تلخش را فرو خورد.

یکی دو ماه طول کشید تا حالیم بشه کیم و چیم ... یه زیر زمین داشتن... اقای امجد یه بار منو فرستاد که برم یه وسیله بیارم... رفتم اون تو و همه کابوسهایم و تو بیداری دیدم... بعد از اون دیگه یادم اوهد... اقای امجد منو فرستاد تو یه مدرسه ای شبانه درس بخونم... با اون سابقه ای درخشنan تو هیچ مدرسه ای معمولی جا نداشتم... فرح جون خیلی دوستم داشت ... زن مهربونی بود... طفلک بعد از فرزین داغ بچه دار شدن به دلش بود... افسرده شده بود... اما انگاری به خاطر من از لای خودش اومنه بود بیرون... هرچی بود من معذب بودم... داریوش و فرستاده بودن خارج که درس بخونه و چه میدونم... نبود.... بهتر من.... شرکت اقای سزاوار ورشکست شده بود ... یک شبه تمام دار و ندارش و از دست داده بود... بعدشم سکته کرد... اون دو سه سالی که تو خونه ای اقای امجد زندگی کردم ... معنای واقعی زندگی کردن بود.... بیست سالم که شد دیپلمه بودم... به خاطر سابقه ای تصادف و کما سریازیم و معاف شدم... دیگه بهم کار میدادن.... یعنی باید میرفتم پی کار.... خلاف تعطیل... به اقای امجد گفتم بذاره برم دنبال زندگی خودم... نداشت... التماس و خواهش هم کار به جایی نرسوند... تا اینکه فرح جون راضیش کرد من مستقل بشم... اون خونه ای پدری اقای سزاوار بود... همونجا رو به نامم کرد... منم میرفتم سر کار... اقای سزاوار و فرستادم تو یه اسایشگاه... میخواستم خودم ازش مراقبت کنم... قاتل مادرم بود... ولی... نمیدونم چرا ... شاید هم بخاطر فامیلی شایدم... نمیدونم... دستهایش را در جیبش فرو کرد وبا خنده ادامه داد: چند وقت بعدش هم فرح جون برام جهاز اماده کرده بود... تو هم که سر جهازیه... آوار شدی رو سر من... و به فرزین نگاه کرد وبا خنده گفت: خودم کم مصیبت داشتم.... یه مصیبت زده هم شریک خودم کردم.... بقیه اش هم که میدونی...

فرزین نفس راحتی کشید.... نگاهش را به سورن دوخت که او را زیر ذره بین برده بود. پس از مدتی که به سکوت گذشت. فرزین به ارامی گفت: به خاطر تمام حرفهای ازت معذرت میخوام...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن حرفی نزد نفس عمیقی کشید. صدای اهنگی از داخل ماشین برخاست. سورن حواسش نبود. صدای موبایل سورن بود. فرزین ان را برداشت و به سمت سورن گرفت و گفت: برات پیام او مده...

سورن به سیاهی خیره شده بود و گفت: بخونش....

فرزین پیغام را باز کرد... از طرف ترانه بود:

در دفتر زندگیت برای سفید ماندن صفحه‌ی غصه‌هایت همیشه دعا میکنم...

لبخندی زد... خیلی عجیب نبود که این دختر کی که نمیشناخت شیفته‌ی سورن شده باشد...

سورن بغضش را فرو داد و به سمت فرزین گام برداشت..... گوشی را از دستش بیرون کشید... سیم کارت‌ش را در اورد و ان را در پرتگاه انداخت... در سیاهی گم شد...

فرزین ماتش برد... اهسته گفت: سورن؟

سورن با صدای خش داری گفت: هان؟

فرزین: چیکار میکنی؟

سورن: باید فراموشم کنه...

فرزین ماتش برد... سمانه کم بود.... و حالا...

فرزین با غیظ گفت: سورن...

سورن به زور بغضش را فرو خورد و گفت: حق نداشت بهم دل بینده...

فرزین متعجب نگاهش کرد و گفت: مگه ادما از سنگن.... این چه حرفیه میزني....

سورن با غیظ گفت: نمیخوام بهم دل بینده...

فرزین نگاهش کرد...

سورن ادامه داد: هرچند دیر شده... کار از کار گذشته...

فرزین اهسته گفت: حتما دختر خوبیه...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سورن بی اراده گفت: مثل فرشته هاست...

فرزین با لبخند شیطنت باری گفت: میخوای چیکار کنی؟

سورن احسنه گفت: هیچی... منو فراموش میکنه...

فرزین ماتش برد... بهتاش را با پرسیدن چی رفع کرد.

سورن احسنه و شمرده گفت: باید فراموشم کنه... از فردا سرویس نمیرم دیگه....

فرزین با عصبانیت گفت: کی فراموشت کنه؟ ترانه؟ یه دختر هفده ساله که بہت دل بسته میتونه فراموش کنه؟....

سورن با لجاجت گفت: اره... باید فراموشم کنه...

فرزین پس از مکثی گفت: سمانه کم بود؟ اینم اضافه شد... دل چند نفر و بشکنی.....؟ حاضری یکی این کار و با خودت بکنه؟

چرا اینقدر خود خواه و مغروری؟ هان چرا؟؟؟ چرا به او نا فکر نمیکنی؟ از بازی دادن لذت میبری؟ سورن.... تو خیلی مغروری...

سورن: تو سنگ کیو به سینه میزنی؟ دختری که نمیشناسیش یا سمانه؟

فرزین که حین عصبانیت کنترل کلامش را از دست میداد گفت: سنگ رفیق نارفیقم و که عادت کرده با ریا کاری و دروغ کارشو پیش ببره...

سورن نگاهش کرد و گفت: به تو ربطی نداره... تو زندگی من دخالت نکن...

فرزین: دخالت نکنم که هر غلطی خواستی بکنی؟ هر چند دل شکستن هم هنریه واسه ی خودش.... و نفهمید چرا بی اراده گفت: تو هم که کم هنر نداری....

چرا این حرف را زد... لبشن را گزید.... به خودش لعنت فرستاد.

سورن پوزخندی زد و گفت: چی میخوای از جون من؟

فرزین چیزی نگفت.

سورن با صدای گرفته‌ای که از بغض دو رگه شده بود گفت: چکار کنم؟ بگم منم دوست دارم... عاشقتم... میمیرم برات... فقط یه مشکل کوچولو هست.... من پدر بالای سرم نیست... نبوده.... اصلا نمیدونم کیه... از کجاست.... من از کجام؟ شرمنده ولی من حروم زاده ام.... نفسم نجسه..... سر تا پام کثافته.... رو پیشونیم نوشته نامشروع.... تا ابد باید کلی صفت بی صفتی و دنبال خودم بکشم.... ببخشید یه مشکل دیگه هم هست... من زندان بودم به جرم دزدی.... اهان یه مشکل دیگه هم دارم... مادرم یه زن کثیف و هرزه بود که شوهرش اونو کشت و من هیچ تصویری ازش ندارم جز جنازه ای گند برداشتیش.... ببخشید من این همه مشکل دارم.... شرمنده که هیچ وقت نمیتونم از ته دل بخندم... معذرت میخواهی گه... که... اینقدر خراب و داغونم که وجودم پر چرک و لجنه.... معذرت میخواهی عاشقتوں شدم... ببخشید که فقط میخواستم تجربه کنم با ادمی که میتونه از ته دل بخنده چه حسی میتونه داشته باشه... ببخشید من اینقدر کم براتون... کمم...

لحظه‌ای سکوت کرد و با بغض و صدای گرفته‌ای که بی اراده مثل فریاد بود گفت: فرزین... خیلی کمم... میفهمی؟ نه.... نمیفهمی کم بودن یعنی چی... تو پدر داشتی.... مادر داشتی.... من چی؟ من کیم؟ یه ادم که حتی نطفه اش هم پر از سیاهی و کثافته....

نمیتونی اینو بفهمی که بقیه چطوری نگات میکنن.... نمیتونی اینو بفهمی که واسه‌ی یه فرشته تو از صد تا اهریمن هم پایین تری... من کمم واسه‌کسی که با کوچیکترین اتفاق دنیا از ته دل بی غل و غشن میخنده.... من کمم واسه‌کسی که اشکهای پاکش به خاطریه بچه گربه که وسط خیابون میمیره در میاد.... من کمم واسه‌ی پاکی اون.... خیلی کمم فرزین... کمم واسه‌ی اون نگاهی که... کمم واسه‌ی صداقتیش.... واسه‌ی مهربونیش... به خدا خیلی کمم براش.... اون اونقدر معصومه که.... اون نباید اصلا به من حتی فکر کنه.... هیچ وقت... نمیذارم اینطوری بشه.. نمیذارم خودشو خراب کنه... به من حروم زاده که

نفسش به زور بالا می‌امد با این حال باز ادامه داد: فکر میکنی من دلم نمیخواست یه زندگی عادی داشته باشم... مثل بقیه... مثل تو... همه... فکر میکنی من از سنگم... منم ادمم... به خدا مثل همتوون یه قلب دارم.... منم بلدم محبت کنم... به خدا اونقدر فکر میکنید سیاه نیستم... به خدا من نمیخواستم اینطوری باشم.... مگه اصلا تقسیر من بود...

فرزین اشکش را با پشت دست پاک کرد.

سورن همانجا روی زمین نشست.

فرزین کنارش رفت. باورش نمیشد... سورن گریه میکرد...

اشکهایش ارام از چشمهای ابی اش پایین میچکید... با صدای بغض داری گفت: اون با من خوشبخت نمیشه... هیچ کس با یه نامشروع خوشبخت نمیشه.... اون لایق بهترین هاست... اون اینقدر خوب و پاکه که... فرزین خیلی فرشته است... من فقط عاشقش شدم... دیگه این حق و که داشتم... به خدا فکر میکردم یه طرفه است.... به خدا دل کندن از اون سخته... به خدا من نمیخواستم بازیش بدم... به خدا اصلا من... من.... اون حق نداشت.... اون حق نداشت فرزین... اون نباید دل میبست به یه لجتی مثل من که... من... فرزین... چرا اینطوری شد... چرا فرزین... چرا.... خدایا من چه گناهی کرده بود.... چرا اینطوری شد... فرزین... چرا...

و صدای هق هقش در سیاهی میپیچید.

ترانه مبهوت اتومبیل اقای باقری بود... به ارامی سوار شد... شاید ظهر می امد.... حتما ظهر می امد...

دخترها منتظر بودند برسند تا از ترانه پرسند چرا سورن نیامده است؟!

به محض رسیدن پریناز پرسید: ترانه چرا نیومده؟

ترانه بی حال بود... کمی تنفس داغ بود... سرما خورده بود با بی حالی و لحنی تو دماغی گفت: نمیدونم...

شمیم دستش را گرفت و پرسید: خوبی؟

ترانه فقط سرش را تکان داد و سحر کوله‌ی او را گرفت و گفت: بدہ برات میارم...

ترانه حتی نمیتوانست روی پای خودش راه برود... از صبح بدن درد داشت... پس از پایان صحگاه با هم وارد کلاس شدند... شمیم و پریناز هم به همراه ترانه و سحر وارد کلاس انها شدند. روز اخر کسی به انها گیر نمیداد.

میزها همچنان گرد بود. ترانه هر چند بیحال اما باز هم پر انرژی بود. مشغول صحبت بودند.

هدیه دوربین فیلم برداری اورده بود و مشغول فیلم گرفتن بود... باورش سخت بود روزهای دیبرستان به پایان رسیده بود.

ترانه بغض کرده بود.... از صبح بغض تلغی در گلوبیش چنبره زده بود و حالا... بچه‌های کلا با گفتن حرفهایی مثل: دیگه همو نمیبینیم... دلم واسه نیمکتهامون تنگ میشه... و و... به وسعت گرفتن بغضش دامن میزند.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه به خودش امید داد حتیا ظر او را خواهد دید.

هاینه در جمعشان نشست و گفت: بچه ها پیش دانشگاهی کجا میرید؟

پریناز: مسلم اینجا نیستیم...

شمیم و سحر هم تایید کردند.... برای ترانه مهم نبود... مهم دیداری بود که صورت نیافت...

شمیم گفت: من دوست دارم آی تی بخونم...

پریناز: ولی من عاشق معماری ام...

ترانه تکانی خورد.... از معماری خیلی خوش نمی امد... اما پریناز... به سختی بغضش را با اب دهان فرو داد... گلویش درد میکرد.

پریناز افزود: اخه ارش خیلی کمکه... خودش معماری میخونه دیگه...

ترانه با ارامش نفسی کشید و سحر گفت: من پیش تغییر رشته میدم...

دخترها مبهوت نگاهش کردند و سحر گفت: میخوام پزشکی بخونم..

هاینه: زیستش خیلی سخته...

سحر: ولی من هدفم معلومه.... نه بابا همیش حفظیه...

شمیم: فکر میکنی... دختر خاله ای من تجربیه... بیا بین پوست انداخته... اینقدر که سخته..

سحر با لحنی شعاراتی افزود: هدفهای والا راهی سخت میطلبه...

دخترها ادای عق زدن در اوردند و سحر به این فکر میکرد حمیدرضا هم تجربی است و اگر هر دو پزشکی قبول شوند...

طناز به ترانه گفت: روز اخره مینویسی؟

و رد و بدل شدن دفترهای خاطرات و عقاید و غیره... فیوز به کلاس امد و ادرس حوزه ای امتحانی را نوشت و کارتها را به نماینده داد تا میان دانش اموزان پخش کند.

زنگ اخر بود... چشمهای همه پر از اشک بود.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

معلم نداشتند... روی زمین در کلاس نشسته بودند....

ترانه ایستاد و گفت: چرا ناله اید؟

سحر اشک چشمش را پاک کرد... تک و توک به هق هق افتاده بودند.

شمیم با صدای بعض داری گفت: یه شعر بخونیم...

صنم و فاطمه ایستادند ... صورتشان در هم و بعض دار بود...

ترانه با صدای گرفته ای گفت: مهین تاج...

شمیم: آفت

پریناز: شهرپر

جمع کلاس یک صدا: مهوش

و با هم با بعض خوانند:

پریوش چه بد کرد

غلط کرد شور کرد

همه را دربه در کرد

خاک و خونی جیگر کرد

دیگه حالی به آدم می مونه؟

یک صدا: نه والا

احوالی به آدم می مونه؟

یک صدا: نه به الا

پری! گلی به جمالت

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پری! شکر کلامت

پریناز با عشوه میرقصید.... صنم هم مقابلش مثل دامادهای جواد هوای نو عروسش را داشت.

پری

پری

پری

نمیری الهی

پری

پری

چقده تو ماهی

پریوش همون بود که می خوند

چی می خوند؟

ترانه با صدای خش داری خواند:

دختری ، دختری ، دختری دیدم خجالت

بچه های کلاس یک صدا خوانند: لت لت لت لت می کشید

سحر روی میز ضرب گرفته بود و شمیم با ترانه همراهی میکرد...

از غم ، از غم ، از غم شوهر ملالت لت لت لت می کشید

دختری ، دختری ، دختری دیدم که ماتیک تیک تیک تیک می کشید

دور لب ، دور لب یک خط باریک ریک ریک ریک می کشید

گفتمش ، گفتمش ، گفتمش دختر خجالت لت لت لت می کشی؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

از غمِ، از غمِ، از غم شوهر ملالت لت لت لت لت لت لت می کشی؟

پری! رفتی شورور کردی

همه را در به در کردی

از وقتی سفر کردی

منو خونین جگر کردی

همه را دست به سر کردی

منو آشفته تر کردی

اگه رفع بلا کردی

فکر کردی! خیال کردی

اگه تو دفع شر کردی

اینو بدون که ضرر کردی

پری! گلی به جمالت

پری! شکر کلامت

پایان اهنگ با صدای زنگ اخر در هم امیخت... دخترها پس از سوت و جیغ و دست... یکدیگر را در اغوش کشیدند و اشک بود که از چشمشان پایین می امد.

بالاخره با صدای هق و گریه و زاری خدا حافظی کردند... ترانه گچ سفیدی برداشت روی تخته سیاه نوشت:
The
End

بغض بدی بود که در گلوی تک تکشان پیچیده بود... روز اخر... این پایان روزهای دانش اموزی ... تلخ بود. هر چهار نفر با چهره ای اشک آلود به سمت حیاط حرکت میکردند... ترانه از سردرد و ضعف بی حال سلانه سلانه راه میرفت... با این حال چشم میچرخاند و دنبال او میگشت... اویی که رفته بود... سرش سنگین شد... اقای باقری کنار اتومبیلش ایستاده بود و منتظر بود...

ترانه حس کرد همه جا سیاه شد و نفهمید چطور نقش زمین گشت.

نگاهی به داخل ماشینش انداخت... ان دستبند چرم دستش بود.. این همه دزدی کرده بود... این یک قلم هم رویش.....
سیگاری در اورد و چند پک محکم به ان زد... به صندلی ترانه نگاه کرد ... دستی به ان کشید... چشمها یش پر از اشک
شد. چرا گریه میکرد... مرد ها گریه نمیکنند... نه او که مرد نبود.. او حرام بود.. مرد ها حرام نمیشنوند... او... و صدای هق
هقش را در گلو خفه کرد... نفسهای عمیق میکشید. سرش را رو به اسماں گرفت تا چشمها یش ان اشکهای نجس را روی
گونه جاری نکنند... نفسش هم... خدا چرا او را افریده بود تا این هوا را الوده کند... نفسش تلخ بود... وجودش سیاه بود...
و باز چرایی که در سرش مثل پتک ضربه میزد.

مردی جلو امد و چکی را به سمتش گرفت.

سورن زمزمه وار گفت: مبارک باشه...

تا صبح در خیابان ها پرسه زد ... سیگار با سیگار اتش زد... لعنت فرستاد... به دنیا... به خودش... به مادر... به پدر... حتی
به خدا... به فرزین گفته بود ممکن است شب نیاید....

وقتی به خانه رسید. صدای الله اکبر می امد... وضویش را گرفته بود. سجاده اش را پهن کرد. فرزین هنوز خواب
بود. نمازش را خواند...

پاکت و چک فروش سمند نقره ای اش را کنار تخت فرزین گذاشت... رویش را کشید... پیشانی او را بوسید... چمدانش
را برداشت و از خانه خارج شد.

کمتر از دو ساعت طول کشید تا بارهایش را تحويل دهد و وارد هواپیما شد... روی صندلی اش نشست... سرش را به
شیشه تکیه داد. چشمهای ابی اش بارانی بود.

به یک سال فکر میکرد ... دست در جیش کرد... عکس کوچک ترانه را نگاه میکرد... دستبند چرم مشکی هم همچنان
دستش بود. به چشمهای او در عکسش خیره شد. حتی در ان جدی بودن هم حالتی از شیطنت می درخشید... لبخندی تلخ
به لب راند و بوسه ای به عکس نشاند.

موبایلش را در اورد و هنوز فری را داخل گوشش گذاشت... صدای ترانه در سرش میبیچید... چشمها یش را بست. عکس
کف دستش بود... دستش را مشت کرد... روی قلبش گذاشت...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

فرزین مبهوت به چک پول ها خیره بود... خانه ای خالی که سراسر خاطره بود در سکوت فرو رفته بود... تمام وسائل به جز وسائل فرزین به فروش رفته بود و حالا دو پاکت مقابلش بود... یک حق الوکاله که به نام اقایی به اسم بهرام امجد بود روی ان شماره ی هتل و اتاقی بود... پس باید ان را به دست فرد مورد نظر میرساند... با این موضوع مشکلی نداشت...اما پاکت دیگری پر بود از چک پول و یک چک تضمین شده که... با ان میتوانست ان خانه ی مورد نظر را بخرد... خدایا سورن...

نگاهش به ورقی افتاد که از وقتی بیدار شده بود صد بار ان را خوانده بود: خدا حافظ رفیق غریبه!

کجا رفته بود؟!

با صدای موبایلش ان را برداشت... چشمها پر از اشکش کلمه ها را تار میدید....

صدای سمانه بود...

سمانه: سلام فرزین...

فرزین احسنه گفت: سلام...

سمانه نمیدانست چطور مقدمه چینی کند با بغض گفت: تو میدونستی سورن...

فرزین بی انکه خجالت بکشد اشکهایش جاری شد... نالید: رفت...

سمانه: میدونم... امروز پرواز داشت...

فرزین بہت زده پرسید: میدونستی؟

سمانه: اره... استاد اقبالی خبر شو داد... از دانشگاه لندن براش دعوت نامه فرستادن...

فرزین به سقف خیره شد... نمیدانست بخندد یا بگرید؟!

مسئول هتل سرش را بالا گرفت.

-امجد هستم... بهرام امجد....

مرد بالخند گفت: اقای سزاوار در رستوران منتظرتون هستن...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

امجد به سمت داریوش رفت... داریوش برخاست و گفت: دایی جان... چقدر خوشحالم که میبینمتو... و او را دعوت به نشستن کرد و حین اینکه فنجانی را از چای پر میکرد گفت: چه خبرا؟ زن دایی فرح چطورن؟

امجد با نگاه تلخی او را ور انداز میکرد... در اخر دست در جیش کرد و سند خانه را مقابلش پرت کرد. با ان وکالت نامه ان خانه‌ی نحس را به نام داریوش زده بود.

داریوش یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: پس بالاخره سر عقل او مد... میدونستم...

امجد با لحن تندی گفت: دیگه دلم نمیخواهد دور و ورش بپلکی...

داریوش لبخندی زد و گفت: من از اون پسره‌ی نحس متنفرم...

و امجد میان کلامش امد و گفت: راجع بهش درست صحبت کن...

داریوش مبهوت نگاهش کرد و امجد با صدایی که کنترل شده بود گفت: یک عمر از دست شما کشید... دیگه دست از سرش بردار...

داریوش با لبخندی موزیانه گفت: اما کارمن و اون تمو نشده... من میخواهم انتقام مادرم و ازش بگیرم.. انتقام لیلا.. خواهر شما.....

تازه شما هم باید کمک کنید... نباید اجازه بدیم خون مادرم پایمال بشه..

امجد غرید: بلا بی به سرش بیاری کاری میکنم که از زنده بودنت پشیمون بشی....

داریوش مبهوت پرسید: علت این دفاع چی میتونه باشه؟

امجد با لحنی کنترل شده گفت: به اندازه‌ی بیست و چهار سال از تو و اون پدر گور به گور شده ات ازتون کینه دارم.... کاری نکن که زخم سر باز کنه....

داریوش که هر لحظه به تعجبش افزوده میشد گفت: من متوجه نمیشم...

امجد پوزخندی زد و گفت: هیچ وقت دیگه هم متوجه نمیشی... برات متساقتم...

داریوش با عصبانیت گفت: شما باعث شدید اون زنیکه‌ی هرزه وارد خونه زندگی ما بشه... مثل اینکه یادتون رفته... شما هم در مرگ مادرم مقصرا بودید... حتی بیشتر از اون حروم زاده...

امجد سیلی محکمی به صورتش زد و گفت: مراقب حرف زدنت باش.... و باعجله از جا برخاست و رفت.

داریوش هم به دنبالش روان شد... و گفت: صبر کنید... همیشه حمایتش کردید چرا؟

امجد ایستاد و نگاه تلخی به داریوش افکند و چیزی نگفت.

داریوش گفت: همیشه شما بودید که ازش دفاع کردید.... نگید فقط به خاطر اینکه اون دوست و همبازی فرزین خدا بیامرز بوده...

امجد چشمهاش پر از اشک بود... راز داری کافی بود... یک عمر راز داری کافی بود... با افتخار و صدایی لرزان که از هیجان ناشی میشد گفت: چون... چون اون پسرمه...

داریوش مبهوت نگاهش کرد...

کمی بعد هر دو روی نیمکتی در محوطه‌ی هتل نشسته بودند.

امجد ارام گفت: من و رعناء قصد ازدواج داشتیم... من سرباز بودم که حوالی کردستان دختری و دیدم... که....

اهی کشید و ادامه داد: ای کاش نمیدیدم... ای کاش...

اون یه دختر شهرستانی بود که با وجود تمام اختلافات خانوادگیش بالاخره به عقد من در اوهد... خانواده‌ی من خبر نداشتند... من اصرار کردم و بالاخره با وجود تمام التماس‌های من و رعناء پدر رعناء صیغه‌ای بینمون خوند و من و اون باهم به تهران اوهدیم... منم به اونها قول دادم تا از دخترشون مثل چشمها مراقبت کنم... و برای مراسم عروسیمون همه‌ی ده و دعوت کنم... اما پدر و مادر من بی خبر از من به خواستگاری فرح رفته بودند... در خونه‌ی پدری اون جایی نداشت مجبور شدم بفرستم خونه‌ی خواهر یکی از دوستانم..... از رعناء خواستم که مدتی صبر کنه... اما لیلا مریض شده بود.... رعناء خودش پیشنهاد کرد که از خواهر شوهرش مراقبت کنه... من حرفی نداشتم.... اون به خونه‌ی شما اوهد و منم مدام در حال دعوا و کشمکش بودم تا فرح و از سر خودم باز کنم...

من اون زن و نمیخواستم.... من عاشق رعناء بودم.... اون یک ملکه‌یه زیبایه فرشته به معنای واقعی بود... اما خانواده‌ام درک نمیکردند... پدرت مرد کثافتی بود..... تو هم به اون رفتی... خون اون تو رگهاته... رعناء مدتی بود که از ترسش میگفت و از پدر تو که مدام اونو زیر نظر داره... من به خیالم به دامادمون اعتماد داشتم... اما... رعناء بهم گفت که کار از کار گذشته... یه شب پدرت در حین مستی به رعنای من حمله میکنه و...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

به زور نفسش را بیرون فرستاد و در حالی که سرش را میان دستهایش گرفته بود گفت: رعنا یک سر پناه میخواست... من مغلوب خانواده ام شدم و رعنای هم چاره ای جز اینکه به عقد سزاوار در بیاد نداشت... وقتی صاحب پسر شدند... من در حال مرگ بودم و سزاوار با دمش گردو میشکست.... لیلا هم فراموش شده بود و خیلی زود از بین رفت... داشتم فراموش میکردم... که کسی خبر اورد که سورن پسر منه... باور نمیکردم... وقتی از خود رعنای پرسیدم... حرفم و تصدیق کرد.... مدام نگران بودم که اون پیک خبر رسون که معلوم نبود از کجا پیدا شده بود این حرف و کف دست پدر تو بذاره... و بالاخره هم سزاوار همه چیز و فهمید جز اینکه سورن پسر منه ... سزاوار وحشی بود... مثل خودت... اونقدر کتکش زد که... جون داد... بعدها فهمید که اون خبر رسون یکی از دشمنهای اصلی پدرت بود.... تو سرمایه گزاری سزاوار سرش کلاه گذاشته بود و اون هم به فکر انتقام بود... چه انتقامی بهتر از اینکه کمر یه مرد و بشکنی و بهش بگی زنت بہت خیانت کرده...

سورن و فرستادن پرورشگاه... اون پسرم بود... پاره‌ی تنم بود... ثمر عشقی بود که بقیه به گند کشیدنش... خودم اوردمش... سزاوار داغون بود... دیگه هیچ اتفاقی و هیچ خبری و هیچ کاری فرقی به حالش نمیکرد... سورن و پذیرفت و من تمام مخاجشو تقبل میکردم.... فرح زن مهربونی بود... وقتی فرزین به دنیا اومد من خوشحال بودم... سورن و فرزین

...

بغضش را به زحمت فرو داد و گفت: شانس با ما یار نبود.... فرزین و از دست دادم... فرح افسرده بود... زندگیم زیر و رو شده بود... حد اقل سورن و داشتم... فقط یک سال ازش غافل شدم که شما... تو و پدرت باز م اتبیش زدید به زندگی من... وقتی فرح و برای درمان پیش یک روانپزشک در فرانسه برده بودم... شما حقیقت و به اون گفتید و... اما باز هم دنبالش گشتم و پیدا شد... فرح اونو دوست داشت.... شاید چون همبازی فرزین بود... هر چی که بود... کمکش کردم... حالا فرح هم همه چیز و میدونه... این همه سال پنهان کردم به خاطر ترس از دوباره از هم پاشیدن شیرازه‌ی زندگیم.... ترس از واکنش سورن.... ترس از... یک عمر توان گناهی نکرده رو سورن پس داد... دیگه نمیذارم زجرش بدی... حالا فرح هم از همه چیز خبر داره... راضیه به برگشتن سورن پیش ما...

نگاه تندی به او کرد و گفت: من دیگه نمیشناسم داریوش... دست از سر من و خانواده ام بردار...

و امجد با سرعت به سمت اتومبیلش رفت و داریوش مبهوت به این فکر میکرد: سورن امجد...

–خانم یوسفی...

–خانم یوسفی... یه لحظه لطفا... خواهش میکنم صبر کنید...

رانده سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

ترانه با غرو لند ایستاد و گفت: امری داشتید اقای جوانرودی؟

پسر جوانی که جوانرودی خطاب شده بود گفت: اگه امروز وقت داشته باشید...

ترانه با غیظ گفت: شرمنده... من وقت ندارم... در ضمن ادم مهمی هم نیستم که اینقدر شما دنبال وقت گرفتن از من هستید... و راه افتاد و جوانرودی هم با یک لحظه لحظه گفتن تقریباً دنبالش میدوید.

پسر جوانی که صدای او را شنیده بود گفت: نبینمتوون... اخم کرده باشین خانم یوسفی....

ترانه پوفی کشید و گفت: خوشبختانه بنده هم اصلاً دلم نمیخواست شما رو ببینم... چه اخم کرده ... چه خنده رو...
دوست پسر تازه وارد با خنده گفت: بابا ترانه یه شماره دادن که اینقدر نازه و غمزه نداره...

ترانه چینی به بینی اش انداخت و گفت: شمارمو بدم چیکار کنی؟ بخوریش؟

پسری به اسم فرشید گفت: به خدا خیلی گرسنه ...

جمع پسرها خندييند و ترانه از انجا دور شد... جوانرودی گفت: خانم یوسفی...

ترانه ایستاد و گفت: مُرد خانم یوسفی... ول کن دیگه...

فرشید: نفرمایید خانم یوسفی شما تاج سرید...

ترانه نگاهش کرد و با چشمهايی ریز شده گفت: تاج سر هر کسی باشم رو سر شما نمیشینم... اقای زارع... روز خوش
اقایون...

جمع با صدای بلند خنید و ترانه هم سوار سمند نقره ای اش شد...

به سمت شرکت می راند پشت چراغ قرمز گیر افتاده بود که صدای موبایلش بلند شد....

-ارش بهت میگم دوست دارم....

این زنگ به خصوص یعنی پریناز بود... صدایش در ماشین پیچید.

پریناز: الو... ترانه..

ترانه: علیک سلام... رفتی حاجی حاجی مکه؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

پریناز: به خدا سرم خیلی شلوغ بود.... خوبی؟ چه خبرا؟

ترانه با ذوق گفت: سلامتی.... جات خالی خیلی خنديدم... دو دقيقه پيش حسابي جات خالی بود...

پریناز: واي جوانرودي بازم كنه شده بود؟

ترانه: اره...

و پریناز گفت: اخ چه صحنه اي از دست دادم... لعنت به ارش....

ترانه با ناز گفت: واي نگو... ارش جونه...

پریناز با خنده گفت: مرض.... راستي شمييم بهت گفت؟

ترانه از خوشحالی سبز شدن چراغ با عجله فرمان را چرخاند و وارد پاركينگ شركت شد و گفت: چيو؟

پریناز با شيطنت خنديد و گفت: صبر کن خودش بهت ميگه... و به کسی گفت: اوتمام...

ترانه: برو تا اقاتون نكشتت...

پریناز: نگو... ارش ماhe.... و باز گفت: اوتمام ارش جان... و خيلی سريع از ترانه خداداحظى کرد.

ترانه وارد ساختمان شركت شد.

سماواتي و ارجمند باز در حال پج پج کردن بودند. ترانه تک سرفه اي کرد و با حرص گفت: ايجا بنگاه شادي شادمانی نیست... لطفا شئونات و رعایت کنید....

ارجمند فوري از روی ميز بلند شد و گفت: معذرت ميخواه خانم يوسفي....

ترانه با غيظ گفت: اقاي ارجمند مسلما درد و دلهاتونو تو منزل هم ميتوينيد ادامه بدید و بالحنی پر صلابت گفت: شركت جاي اين کارها نیست... و رو به سماواتي که سرخ شده بود گفت: ساعت دو يه جلسه اي مهم دارم... قرارها رو کنسل کن... و به اتفاقش رفت و در راه محکم کوييد.

ترانه: تا نشست صدای تلفن بلند شد.

ترانه: بگو سماواتي...

از شرکت ... تماس گرفتند... وصل کنم؟

ترانه: اره... و تک سرفه ای کرد و مشغول صحبت شد.

سهیل با غیظ گفت: شنیدی؟

سحر اهسته زیر لب گفت: کجا گذاشتمش؟ و رو به سهیل گفت: هان... اره بابا... چند دفعه میگی....

و با صدای بلند گفت: مامان... مامان....

خانم کریمی گفت: سحر پیداش کردم اینه؟

سحر با خوشحالی جزوه اش را در کیفش گذاشت و گفت: عاشششقتم...

سهیل دستهاش را در جیب گذاشته بود و با غیظ به حرکات پر سرعت او نگاه میکرد.

سحر متوجه نگاه عصبی برادرش شد و گفت: سهیل... ترانه دعوت تو رو قبول نکرده چیکار کنم؟ به زور بنشونمش سر سفره‌ی عقد؟

سهیل فراموشش کن... و اهی کشید و مقنعه اش را مرتب کرد.

سهیل با حرص رویش را برگرداند و صدای خانم کریمی بلند شد: سحر حمید رضا یک ساعته منتظره...

سحر به سهیل گفت: اگه قسمت باشه... بهم میرسید... اینقدرم حرص نخور... اگه باز دعوت و رد کنه بدون من مقصر نیستم... خدا حافظ داداشی... و سوار اتومبیل حمید رضا شد.

لبخندی به رویش پاشید و گفت: شرمنده خیلی منتظر موندی...

حمید رضا هم متقابلاً لبخندی زد و گفت: چی بهتر از انتظار کشیدن برای تو...

سحر خنید و در حینی که با حلقه اش بازی میکرد گفت: راستی یه لباس خیلی شیک دیدم... نظرت چیه فردا بریم و بینیمیش؟

حمید رضا با لبخند گفت: عالیه... ولی سحر من دوست دارم یه دفعه سورپرایز بشم... نظرت چیه که منو شگفت زده کنی؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

سحر لبخند گرمی زد و گفت: عالیه.... و حمید رضا ادامه داد: هتل... باغ... تالار؟ کدومش؟

سحر: تا عید غدیر خیلی مونده...

حمید رضا: اعیاد همیشه تالار و باغ و رزرو میکنن...

سحر لبخندی زد و گفت: هر کدوم ارزو نتره... دوس ندارم اول زندگی کارت به زندان بکشه... کمپوت بیارم...

حمید رضا خنده دید و دست سحر را در دست گرفت ... او را به بیمارستان رساند و خودش هم به سمت بیمارستان دیگری که طرحش را میگذراند رفت. تمام بدی اش این بود که با هم در یک جا کار نمیکردند.

خانم یوسفی نگاهی به چهره‌ی خسته‌ی ترانه انداخت و گفت: ترانه ... شام...

ترانه روی تختش پهن شد و گفت: خسته‌ام مامان... و چراغ را خاموش کرد.

خانم یوسفی با غیظ گفت: خراب بشه اون شرکت... ترانه ... بلند شو کارت دارم...

ترانه روی تخت نیم خیز شد و گفت: مامان.... خواهش میکنم...

خانم یوسفی با حرص گفت: تقصیر باباته.... مطمئنم همه‌ی کارا رو سپرده دست تو...

اقای یوسفی حق به جانب از پذیرایی گفت: دخترت عرضه داره تقصیر منه؟

خانم یوسفی خنده دید و ترانه گفت: چی شده مامان؟ چی کارم داری؟

خانم یوسفی اخmi کرد و گفت: حالا باید برای صحبت کردن با دخترم وقت قبلی بگیرم نه؟

چقدر این وضعیت برای ترانه اشنا بود... شاید هرگز فکرش را نمیکرد شرکتی که از ان متنفر بود و ان را هووی خودش میدید این چنین در کارها و سرو سامان دادنش غرق شود.

خانم یوسفی از سکوت ترانه استفاده کرد و گفت: دیروز زهره زنگ زده بود...

حاله زهره عموماً زیاد زنگ میزد.

خانم یوسفی با چشم‌مانی که برق میزد گفت: میخوان این پنج شنبه بیان اینجا...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

و این هم عموما زیاد رخ میداد... پنج شنبه ها یا انها میرفتند خانه ی خاله زهره یا خاله زهره می امد.

ترانه کسل در میان خمیازه گفت: خوب....

خانم یوسفی: میخوان تو رو برای عرشیا خواستگاری کنند...

ترانه لبخندی زد ... کنایه های مادرش یادش نرفته بود... پسرهای تیزهوشانی خاله زهره که هر دو در دانشگاه قبول شدن درجا میزدند و هنوز موفق نشده بودند... و حالا ترانه ترم... یکی از بهترین دانشگاه های تهران بود.

ترانه روی تخت دراز کشید و گفت: بیان...

خانم یوسفی: واقعا بیان؟

ترانه: چرا که نه؟ مگه خرجش چقدره یه جعبه شیرینی و یه ظرف میوه... با چهارتا لیوان چایی...

خانم یوسفی متوجه لحن تمسخرامیز ترانه شده بود.

خانم یوسفی پرسید: نظرت راجع به عرشیا چیه؟

برای ترانه او یک پسر خاله بود...

خانم یوسفی بلاfacile پرسید: چی جواب میدی؟

ترانه لبخندی زد و گفت: جواب من منفیه....

خانم یوسفی غرزنان گفت: چرا؟ اینکه اشناس است.... غریبه نیست که باز بهانه بیاری؟

چرا غریبه بود.... برای قلب ترانه غریبه بود... خیلی هم غریبه بود.

ترانه غلتی زد و گفت: مامانی... بیخیال شو..

خانم یوسفی با غیظ گفت: ترانه تمام دوستان رفتن سر خونه زندگیشون و تو... خدایا منو از دست این دختر نجات بد... اخه دختر جون چرا لگد به بخت خودت میزنی؟

ترانه چشمهاش را بست و گفت: مامان رفتی بیرون در وهم بیند....

و خانم یوسفی از اتاق بیرون رفت و چنان در را کویید که ترانه هینی کشید.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

حالا هم داشت سر پدر ترانه غرغر میکرد.

ترانه در تاریکی به سقف خیره شده بود ... تقصیر او نبود که دوستانش کمی زود ازدواج کرده بودند... پریناز همان تابستانی که نمرات دیپلمشان امد به عقد ارش در امد و سحر و حمیدرضا بعد از اتمام پیش دانشگاهی عقد کردند و حالا هم کم کم در حال جور کردن بساط عروسیشان بودند و شمیم هنوز نو عروس بود... شش ماه بود که با یکی از دانشجویان دانشگاهی که مشغول تحصیل بود ازدواج کرده بود و خیلی سریع سر زندگیشان رفته بودند... بالاخره که چی؟! و با خود فکر کرد هیچ...

صدای مادرش را شنید که میگفت: نه شمیم جون خوابیده..

ترانه داد زد: ماما من بیدارم...

خانم یوسفی گفت: یه لحظه گوشی عزیزم... ترانه بیداره.... قربونت برم.... به افشنین خان سلام برسون...

و با غیظ به ترانه نگاهی انداخت.... معنی نگاهش را ترانه میدانست.

صدای شمیم در سرش پیچید: هoooooooooooooo..... الان مرغ ها هم نخوابیدن...

ترانه: علیک سلام....

شمیم: سلام... خوبی؟

ترانه: قربونت... چه خبرا؟

شمیم: سلامتی... تو چه خبر؟

ترانه: هیچی هستیم....

شمیم با خنده گفت: از اقای جوانرودی چه خبر؟

ترانه با غیظ گفت: کنه‌ی عوضی... ول کن نیست...

شمیم: بدیخت عاشق شده... خوب چی کنه؟

ترانه با حرص گفت: غلطهای زیادی....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شمیم بعد از کلی احوالپرسی بالاخره گفت: راستی ... و ترانه را منتظر گذاشت.

شمیم ادامه داد: او مدم میانجی بشم...

ترانه: کی؟ سهیل؟

شمیم: بابا آی کیو... از کجا فهمیدی؟

ترانه: سخت نبود... خوب که چی؟

شمیم: سحر ازم خواسته... چرا داداشیش و اینقدر میچزوئی؟

ترانه حرفی نزد.

شمیم باز گفت: به خدا هر کس دیگه بود....

ترانه میان کلامش امد و گفت: من از شنخواستم به پام بشینه ...

شمیم: اره... ولی بعد این همه سال... ترانه محض رضای خدا یه کم عقلتو به کار بنداز... بالاخره که چی؟

و ترانه باز فکر کرد هیچ...

شمیم گفت: این دفعه هم برو ...

ترانه باز وسط حرف او پرید و گفت: اخه چند دفعه در طول ماه و هفته باید با سهیل غذا بخورم... عین گاو شدم..

شمیم خندید و گفت: حالا غذا نخور.. برین پارک...

و ترانه اهی کشید و گفت: بیینم چی میشه....

کمی مکث کردند و ترانه پرسید: از افشین جون چه خبر؟

شمیم با خنده گفت: پری نمیره... افشین دیروز تو چرا منو مثل دوستت صدا نمیزنی....

و ترانه با صدای بلند خندید و شمیم گفت: هیچ فکرشو میکردی پریناز اینطوری عشقولانه زندگی کنه؟

ترانه: اصلا... فکر کن پری....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شمیم اهی کشید و گفت: ولی خودشو حیف کرد.

ترانه متعجب گفت: چرا؟

شمیم: هوووم؟ خوب... و با خود فکر کرد یعنی پریناز به او نگفته است؟!

ترانه پرسید: چی شده؟

شمیم: هیچی... یعنی چیز خاصی نیست...

ترانه غلتی زد و گفت: شمیمممممم.....

شمیم اهسته گفت: پریناز و ارش نمیتونن بچه دار شن...

ترانه چنان روی تخت نشست که صدای قرچ اتسخوان های کمرش در امد ...

با تنه پته پرسید: چی گفتی؟

شمیم اهی کشید و گوشی تلفن را دست به دست چرخاند و اهی کشید و گفت: یادت نیست پارسال زده بودن به تیپ و
تار هم میخواستن جدا بشن؟

ترانه با بہت گفت: اره.. اره... خوب.... اون فقط یه دعوای ساده بود.... نبود؟

شمیم باز اه کشید و گفت: نه ارش میخواست پریناز و طلاق بده...

ترانه براق شد و گفت: یعنی... یع ... یعنی مشکل از پریه؟

شمیم: نه بابا... بذار من حرفم و بزنم... ارش.... ارش نمیتونه بچه دار بشه... اونم به خاطر پریناز میخواست طلاقش بده
که پری هم نرفت... یعنی مونده دیگه....

ترانه لبخند تلخی زد و گفت: خداوند عشق را آفرید...

و شمیم هم با اه این جمله را تصدیق کرد.

ترانه با لحنی مغموم گفت: یعنی هیچ راهی نیست؟

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شمیم : نمیدونم... فعلا که خوش و خرمن... یه روز دبی.... ترکیه.... این دفعه که تشریف بردن تگزاس... بابا خیلی خوش به حالشونه.... همه ای دار و ندارشون هم که به نام پریه...

ترانه با خنده گفت: اون هم که کم نمیزاره... یه ارش جون میگه صد تا ارش جون از بغلش در میاد....

شمیم هم با خنده او را همراهی کرد.

صدی ملچ مولوچ شمیم اعصابش را خرد کرده بود... از اول صحبت شمیم داشت میخورد.

ترانه با حرص گفت: شام نخوردی؟

شمیم: چرا... این دسر بعد شامه....

ترانه : حالا چی میخوری؟

شمیم: لواشک... شیدا پدر سوخته درست کرده... نمیدونی چه دستیختی داره ترانه...

ترانه خندید و حینی که ملحفه اش را که زیرش لوله شده بود را صاف میکرد گفت: خوب خوشمزه است...

شمیم: من فقط میخورم بچه هام باید بگن نظرشون چیه...

و ترانه گفت: خوب... بچه هات نظرشو... و ماند. بچه؟! بچه ها....

سپس با جیغ گفت: بچه ؟؟؟؟؟؟؟

شمیم گوشی تلفن را از خودش دور کرد و گفت: زهر مار.... کر شدیم...

ترانه با تنه پته پرسید: مگه چند نفرین؟

شمیم: سه نفر....

ترانه باز جیغ کشید: سه نفر؟ و بالحنی بازجویانه گفت: داری منو مسخره میکنی؟

شمیم: نه خره... مسخره چیه؟

ترانه: شمیم یه سوال راستشو بگو...

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

شمیم: بپرس؟

ترانه: تو تو داری... مامان میشی؟

شمیم با لحنی مسخره گفت: با اجازه‌ی بزرگترها بله...

و ترانه با جیغ و داد اظهار خوشحالی کرد .. اما شمیم هیچ واکنشی نشان نداد.

ترانه با تعجب گفت: چته؟ خوشحال نیستی؟

شمیم: نه بابا... دو تا بچه رو چطوری بزرگ کنم...؟

ترانه: عزیزممم... دو قلو ان؟

شمیم: اوهووم...

ترانه: خودم بزرگشون میکنم... باید به من بگن ترانه جون ها... من خاله ماله نمیشم...

شمیم پوزخندی زد و گفت: قراره تو و افشنین بزرگشون کنید... من چه کاره ام؟ میخوای طلاق بگیرم زن افشنین بشی...؟

و هر دو با هم پقی زندن زیر خنده.....

ترانه با خنده گفت: نازی... بابا افشنین...؟

شمیم: نمیخواستم.. حداقل میخواستم یک سال از ازدواجمون بگذره... بعد شیش ماه... به هر کی میگم... و اهی کشید و

ترانه با کلی شوخی و سر به سر گذاشتند بالاخره بعد از دو ساعت تماس را قطع کردند.

جمله‌ی اخر شمیم در سرش میچرخید: سهم توازن عشق بچه گانه چیه؟ یه شیشه عطر خالی؟ تا کی میخوای به خاطر

هیچی صبر کنی...؟

حوصله‌ی فکر کردن به این یک مورد را نداشت.

ترانه گوشش داغ شده بود.... روی تخت دراز کشید و فکر میکرد به شمیمی که تازه ازدواج کرده بود و به زودی مادر

میشد و پرینازی که شاید یک عمر در حسرتش می‌ماند... و لبخندی زد ... چقدر بزرگ شده بودند!

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

نگاهش به ان شیشه عطر خالی افتاد و دستش را به گوشش کشید... همان گوشواره هنوز درگوشش بود... با اینکه از رنگ و جلا افتاده بود... اما...

روی نیمکتی نشست و به اسمان ابی خیره شد... حرفهای سهیل را شنیده بود... حرفهای همیشگی خودش هم زده بود... چه کار باید میکرد... چه جوابی میداد؟ قاطع ترین جواب منفی هم در سهیل کار ساز نبود... حرفش همین بود: تو ازدواج کن بعدش هم من... یا اینکه.... هر دو با هم... قرار بود تا دو روز دیگر باز هم فکرهایش را بکند.. انقدر تحت فشار بود که دلش میخواست بمیرد اما فکر نکند که..... در کیفیت باز بود... ان عطری که سالها پیش خریده بود را هنوز داشت... برای کسی خریده بود که... اهی کشید... واقعاً جدایی اورد.

به معنای واقعی جدایی ، جدایی اورد.

سهم خودش از یک عشق به قول همه بچگانه یک شیشه عطر خالی بود... باز حد اقل او سهمی داشت... و فکر کرد عشق یک طرفه... سهمش هم یک طرفه است.

پوزخندی زد و باز به اسمان ابی خیره شد. هوای تابستانی نفسهای اخرش را میکشید.

نگاهش را به دور تا دور پارک گرداند. بچه ها با وسایل بازی مشغول بودند. شمیم را تصور کرد که دو بچه اش را به پارک اورده... لبخندی روی لبهایش نشست.... دختر کوچولویی از مقابلش دوید و کمی جلوتر روی زمین افتاد.

ترانه با هول از جا بلند شد و به دختر کوچک که میگریست کمک کرد بلند شود... صورت سفیدش غرق اشک بود...

ترانه اهسته گفت: عزیز دلم گریه نکن... چیزی نشده که... نگاش کن ... دختر کوچولو چشمهاش را بسته و بود و زار میزد... زانویش کمی زخم شده بود. ترانه از کیفیت چسب زخمی را بیرون اورد.

نگاهش به دختر افتاد که با هق او را خیره مینگریست. چشمهاش ابی بود...

زنی دوان دوان خودش را به انها رساند و دختر کوچکش را در اغوش گرفت.

ترانه هنوز مبهوت چشمهاش ابی او بود.

زن با لحنی سپاسگزارانه گفت: خانم شرمنده کردید...

ترانه به خود امد نگاهی به زن انداخت... چشمهاش او قهوه ای بود... یعنی اینوش به پدرش رفته بود... لبخندی زد و چسب زخم را به دست مادر جوان داد.

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

زن با لبخند باز هم تشکر کرد و رو به دخترش گفت: آینوش جان از خانم تشکر کردی؟ آینوش..... یعنی ماه جاویدان

یعنی ماهی که پر فروغ و همیشگی هست...

ترانه لبخندی زد و آینوش تشکری کرد و زن و دختر کوچکش از او دور شدند... و ترانه فکر میکرد به آینوش چشم
ابی...

نفسش را مثل آه بیرون داد. کیفیش را روی شانه جا به جا کرد.... بعض بعدی در گلوبیش لنگر انداخته بود.... کیفیش را باز
کرد... ان بسته‌ی کادویی را بیرون اورد.... چند جای کاغذ کادو اش پاره شده بود... دیگر مهم نبود... تا کی میتوانست
صبر کند؟ چند روز دیگر... چند هفته‌ی دیگر... چند ماه... چند سال دیگر؟ چقدر به امید تا فردایی باشد که مدت‌ها انتظار
کشیده بود؟

دیگر نمیشد... نمیتوانست... چند آینوش چشم ابی در این دنیا بودند؟ و چند نگاه آبی میتوانست دل او را بذراند... و باز
بغش بود که در گلوبیش چنگ می‌انداخت.

بسته‌ی کادویی اش را در سطل زباله انداخت.

بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود.

آخرین غروب شهریور بود... فردا مدارس اغاز میشند... به اسمان نارنجی نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد:

باز امد بوی ماه مدرسه *** بوی بازی های راه مدرسه ...

ترانه پرسید: سماواتی امروز چندمه؟

سماواتی: دوم مهر...

ترانه اوهمی گفت و وارد اتفاقش شد.... دیروز را به خودش مرخصی داده بود. با سهیل قرار ملاقات داشت. باید
حرفهایش را میزد. برای عصر باید اماده میشد و کارهایش را ردیف میکرد.

با ظهر بی وقفه به پرونده‌ها و حساب رسی شرکت پرداخته بود.

صدای تلفن او را که غرق کارش بود به خود اورد.

ترانه: بگو سماواتی....

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

و سماواتی همیشه حرص میخورد از اینکه دختری که از خودش کوچکتر است او را بدون پسوند و پیشوند صدا میزند.

با این حال گفت: اقایی بدون قرار قبلی اومدن...

ترانه اهی کشید.... و به ساعت نگاه کرد... دو ظهر بود.... کمی برای بیرون رفتن با سهیل زود نبود؟

با این حال گفت: بفرستش بیاد داخل....

و ترانه در حالی که روی پرونده ای کار میکرد و مشغول نوشتن بود ... در اتاق باز شد... بوی عطر مردانه ای در فضا پیچید و صدای گام های مردانه سکوت را شکست.

ترانه سرش پایین بود... همانطور که مشغول بود گفت: زود اومدی... باید صبر کنی کارها مو تحويل بدم...

سبدی از گل های لیلیوم های رنگی و یاس روی میزش قرار گرفت. حتما کار سحر بود. و گرنه سهیل از کجا میدانست او چه گلی دوست دارد. عطر یاس در سرش می پیچید. با لذت نفس عمیق کشید. هنوز سرش پایین بود و زیر چشمی ان سبد را مینگریست.

دست مردانه ای که مشت شده بود روی میز قرار گرفت. دست چپ... روی انگشت دوم برق مالکیتی نبود... ترانه فکر کرد . حلقه به دست سهیل خیلی می امد.

روی مج دستش هم یک دستبند چرم پوسیده بود... آه سهیل عادت به این قرتی بازی ها نداشت.

لبخندی زد .. باز هم مشغول شد... چند سطر بیشتر باقی نمانده بود.

مشتش باز شد... یک عکس سه در چهار ترانه که بد جور چروک خورده و کهنه شده بود روی میز بود و همزمان با ان صدایی در فضا پیچید.... صدای خودش بود.

و صدای دیگری که با خوشحالی گفته بود: وای ... مرسی ترانه... فکرت عالی بود....

ترانه سرش را بالا گرفت...

پسر جوانی مقابله ایستاده بود... صورتش گرد و استخوانی بود با موهای مشکی که کمی جعد داشت و یک طرفه روی پیشانی اش ریخته بود و چشمها یابی روشن ، پوستی سفید و بینی گوشتش کوچک و لبهای صورتی رنگ و چانه ای خوش ترکیب... لبخند زیبایی روی لب داشت... با ان کت و شلوار خاکستری و پیراهن ابی ... و... ترانه هنوز مبهوت مینگریست

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

و می اندیشید به عبارتی که: صبر کردن درد ناک است.... و فراموش کردن درد ناک تر... اما از این دو سخت تر آن است که ندانی صبر کنی یا فراموش ! و او لازم نبود دیگر صبر کند یا فراموش....او آمده بود.

ترانه لبخند عمیقی زد... تا فردایی که منتظرش بود... امروز رسید...نگاهش در دو دریا پر از امواج عشقی به رنگ ابی غرق شد.

بهای عشق نه به زیبایی اوست

نه به دارایی اوست...

"به وفا داری اوست "

==*موخره*

نوشتم به یاد کسانی که از صفر اغاز کردند

نوشتم به یاد رفاقت های پاک

نوشتم به یاد روزهای شیرین دانش آموزی

به یاد میزو نیمکتهای چوبی

به یاد آن تخته سیاه همیشه در شکنجه

به یاد عقره ساعت همیشه در خواب رفته

به یاد خوش ترین طینین گوش خراش آزادی

به یاد پنجره های جوش خورده ی چرکی

به یاد مانع های ارتباط بیرونی

به یاد پیرمرد همیشه جارو به دست

رائفه سرویس – sun daughter 48 کاربر انجمن نودهشتیا

کتابخانه نودهشتیا

به یاد لحظاتی که بی درنگ خوش گذشت

به یاد روزهای شیرین مدرسه

وای که چقدر زود گذشت...

رائفه سرویس – پایان- سه شنبه ۱۴۰۹.۹۰/۳/۲۴

خورشید.ر

پایان

«کتابخانه ای مجازی نودهشتیا»

WwW.98iA.Com

